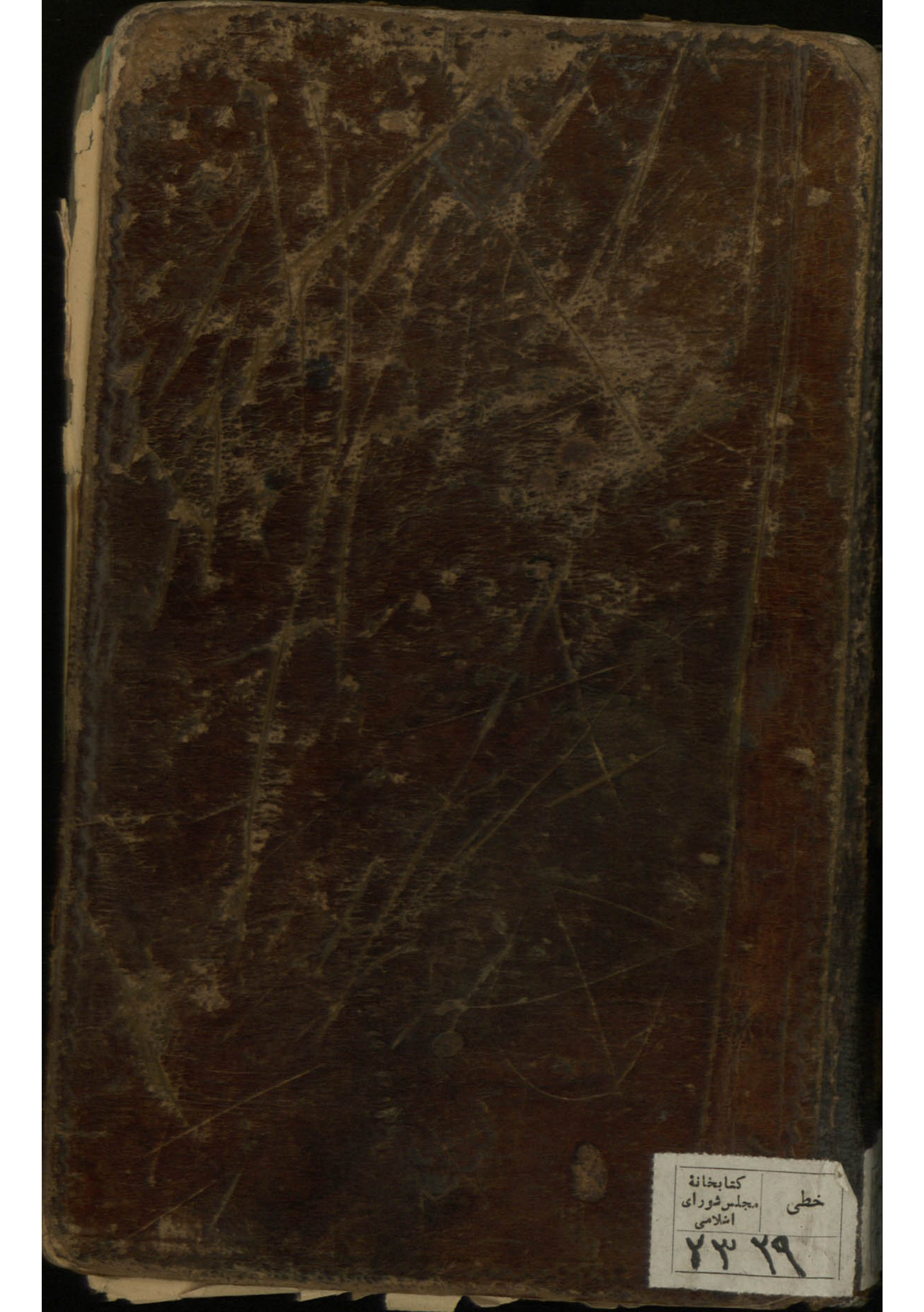
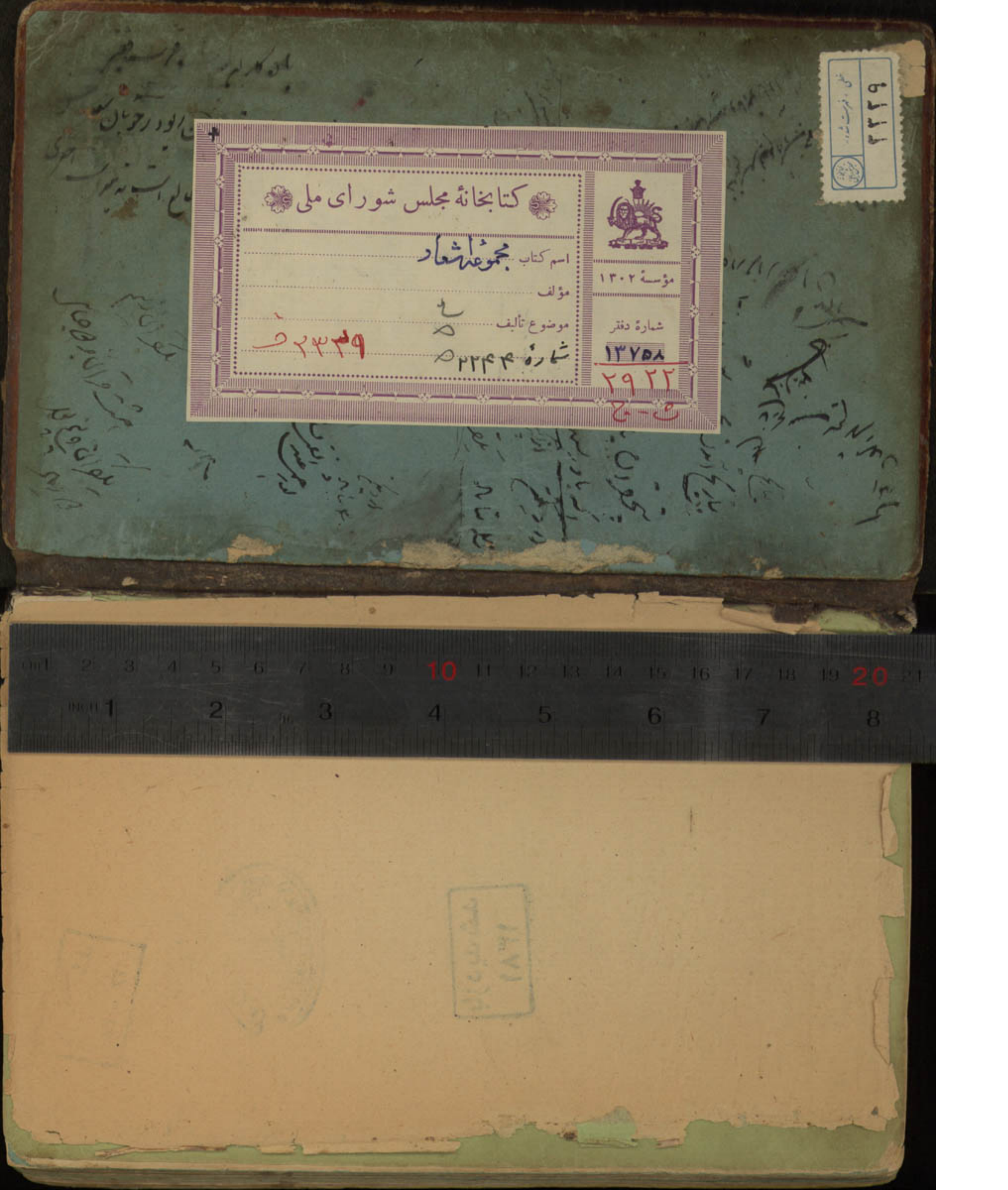
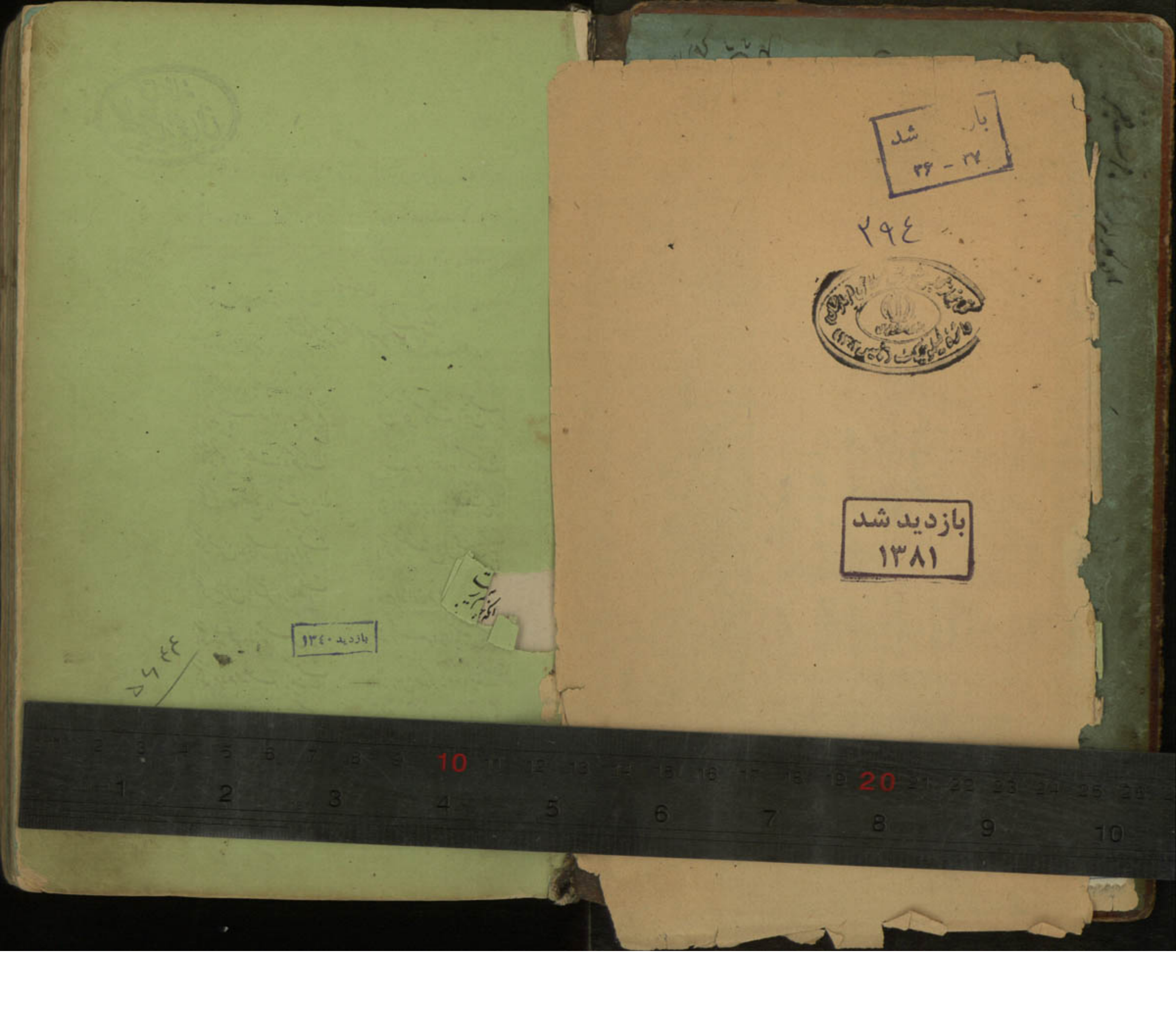
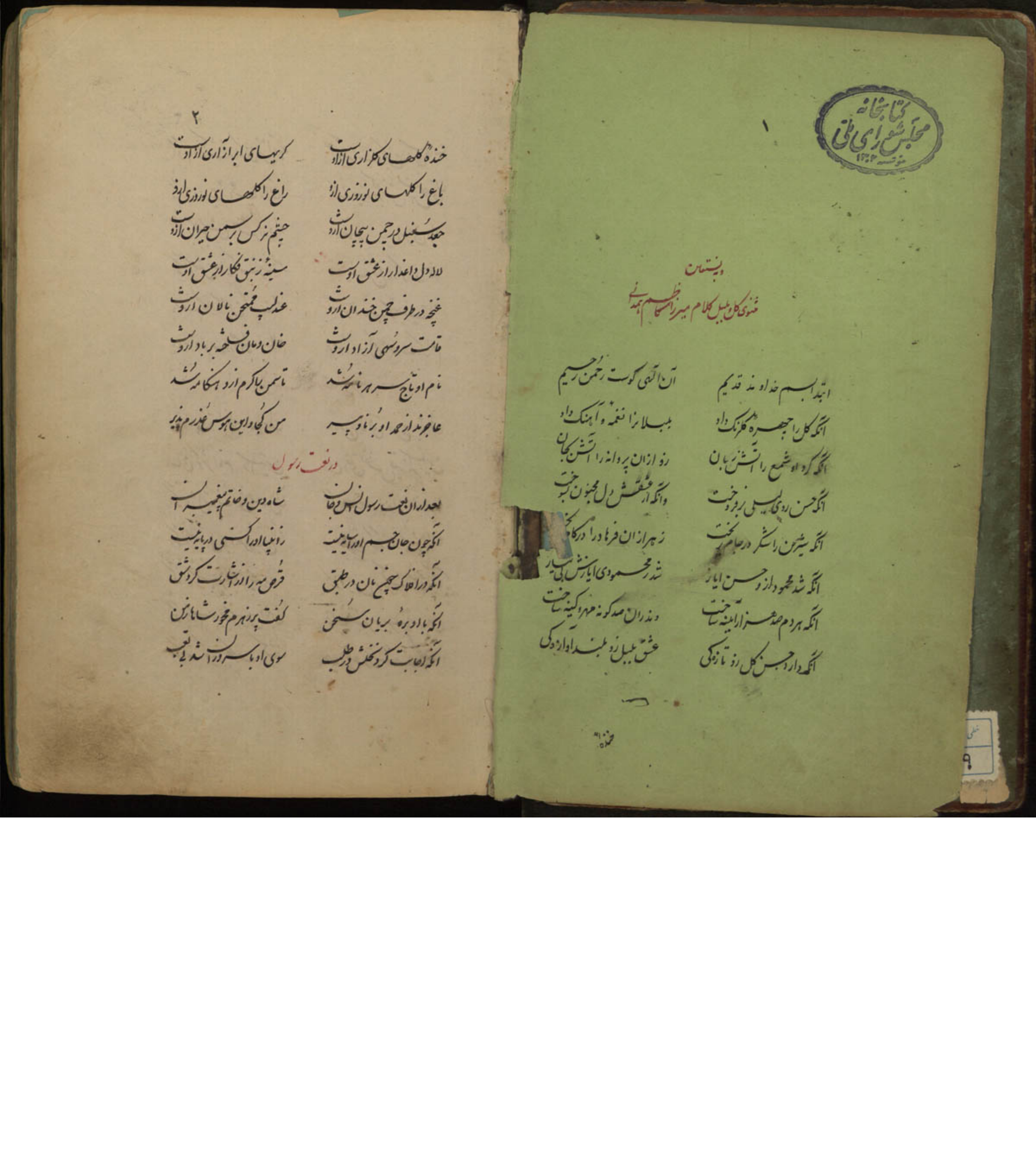



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب مجموعهٔ اشعار
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۳۷۵۸
۴۳۲۹


بازدید شد
۱۳۸۱
۲۹۴
شد
۲۷ - ۳۶
بازدید ۱۳۴۰



و به نستعین

مثنوی گل و بلبل کلام میرزا ناظم همدانی

ابتدا بسم خداوند قدیم | آن الهی کوست رحمن رحیم
آنکه گل را چهره گلرنگ داد | بلبلان را نغمه و آهنگ داد
آنکه کرد او شمع را آتش زبان | زو از آن پروانه را آتش بجان
آنکه حسن روی لیلی بر فروخت | وانکه از عشقش دل مجنون بسوخت
آنکه شیرین را شکر در جام ریخت | زهر از آن فرهاد را در کام ریخت
آنکه شد محمود از حسن ایاز | شد ز محمودی ایازش بی نیاز
آنکه هر دم صد هزار آیینه ساخت | وندر آن صد گونه مهر و کینه ساخت
آنکه دارد حسن گل زو تازگی | عشق بلبل زو بلند آوازگی

خنده گلهای گلزاری از اوست | گریه‌های ابر آزاری از اوست
باغ را گلهای نوروزی از او | راغ را گلهای نوروزی از او
جعد سنبل در چمن پیچان از اوست | چشم نرگس بر سمن حیران از اوست
لاله دل داغدار از عشق اوست | سینه زنبق فکار از عشق اوست
غنچه در طرف چمن خندان از اوست | عندلیب ممتحن نالان از اوست
قامت سرو سهی آزاد از اوست | خان و مان فاخته برباد از اوست
نام او تاج سر هر نامه شد | تا سمن باکرم از او هنگامه شد
عاجزند از حمد او برنا و پیر | من کجا و این هوس عذرم پذیر

در نعت رسول

بعد از آن نعت رسول انس و جان | شاه دین و خاتم پیغمبران
آنکه چون جان جسم او را سایه نیست | زانبیا او را کسی در پایه نیست
آنکه در افلاک چنین نان در طبق | قرص مه را از اشارت کرد شق
آنکه با او بره بریان سخن | گفت پر زهر مخور شاها ز من
آنکه اجابت کرد نخلش در طلب | سوی او با سر دوان شد بی تعب

آنکه جاری گشت ز انگشتانش آب — کرد سیراب انجمن را بی سحاب

آنکه شد از رتبهٔ اعجاز آن — سنگ ریزه در کفش تسبیح خوان

آنکه بر پیغمبریش اقرار داد — سوسمار اعرابی مراد

آنکه ابرش سایه گستر شد بسر — تا نبیند رنج از گرمای خور

باعث ایجاد کونین است او — شهسوار قاب قوسین است او

باد هر دم صد درود و صد سلام — بر وجود و بر آل و اصحاب کرام

در منقبت حضرت امیر

سیما برقوة الطاهر رسول — ماه برج لافتی زوج بتول

ساقی کوثر امام راستین — آن وصی نفس خیر المرسلین

آنکه نازل شد بشانش هل اتی — آنکه او مقصود بود از انما

آنکه افضل بود ضرب تیغ آن — از عبادتها که کردند انس و جان

آنکه از خیبر بزور پنجه در — کند و پس بر سر کشیدش چون سپر

آنکه بود استاد جبرئیل امین — خواجه قنبر امیر المؤمنین

آنکه شد گویا بحرف لوکشف — حیدر صفدر شهنشاه نجف

ناطقه در وصف او الکن بیان — خامه در تعریف او قاصر زبان

آغاز داستان

خامه بلبل صریر خوشنوا — میزند از نو صفیر خوش بجا

میسراید نغمهٔ درد دگر — سرگذشتی میکند از عشق سر

نو گلی از طرف گلزار سخن — باز می آرد بیازار سخن

طرفه نقلی دارد از بیداد عشق — قصهٔ شیرین و از فرهاد عشق

بشنوید ای عشقبازان بشنوید — این حکایت نونیازان بشنوید

عندلیبی از نوا افتاده — از گل و گلشن جدا افتاده

بلبلی مستی می سرشار عشق — طرفه گلها چیده از گلزار عشق

مدتی در گلستان روزگار — سینه گلشن کرده از زخم خار

بود عمری بندهٔ سلطان عشق — سر نهاده بر خط فرمان عشق

روزگاری عشق گل ورزیده بود — بیوفاییها ز گلشن دیده بود

گل ز بدعهدی بچشمش خوار شد — از دورنگیهای آن بیزار شد

دلگران از بیوفاییهای گل — چیده دامن را ز آشناییهای گل

با دلی از خار غم لبریز خون … رفت از گلشن بصد خواری برون

در گلستان جهان بیوفا … دامن کوهی گزید آن بینوا

خار و خاشاکی بیکدگر بدید … آشیانی از برای خویش چید

با دل ریش از جفای آسمان … بیضه‌ها بنهاد در آن آشیان

چند روز آن بیضه‌ها را پرورید … تا که زانها بچه آمد پدید

چشم روشن شد چو از دیدار او … محو شد چون دیده بر رخسار او

از پی پروردن او صبح و شام … کسب آسایش بر آن شد حرام

از پی تحصیل قوتش روز و شب … بود دایم آن پریشان در تعب

چونکه پروردش بنیسان روز چند … رفته رفته شد پر و بالش بلند

از قضا روزی بجست آب و دان … رفته بود آن بینوا از آشیان

مانده بود آن نوبر نخل نوا … در میان آشیان تنها بجا

دیر شد چون بازگشت مادرش … برد از حاجتش بال و پرش

بر زبان آن مرغ نوپرواز عشق … تازه بال افشان رقص ساز عشق

تا کنار آشیان پرواز کرد … دیدهٔ حسرت بهر سو باز کرد

وجد ذاتی از درونش جوش زد … ناله از ارغنونش جوش زد

غنچهٔ منقار خاموشش شکفت … اینچنین با نالهٔ جانسوز گفت

باد از ما بر گرفتاران سلام … کامد اینک نو گرفتاری بدام

مژده کای اسیران قفس … کز عدم ما هم بذوق این هوس

با دلی لبریز از خون آمدیم … بشوق از بیضه بیرون آمدیم

در ترنم بود با خود کز قضا … پیک ارباب وفا باد صبا

در گلستان خوشه چینی کرده بود … دامنی از بوی گل آورده بود

بوستان گرم سیر کوه و دشت … از کنار آشیان او گذشت

بوی گل چون بر دماغ او رسید … ناخنی بر زخم داغ او رسید

طایر هوشش از سرش پرواز کرد … جذبهٔ عشقش کشش آغاز کرد

خار خار عشق گل گل کرد از آن … هر کشش فریاد بلبل کرد از آن

چنگ زد بر دامن باد صبا … گفت کای [illegible] از بهر خدا

از کجا می‌آیی ای چابک خرام … کز شمیمت خوش معطر شد مشام

بردهٔ غم خورده بوی آشنا … میرسی گو باز کوی آشنا

کشتم از بوی دلاویز تو مست — دستگیری کن که کارم شد ز دست

بوی مصر است این یکنعان می‌بری — یا سوی دل مردگان جان می‌بری

شرح حال خویشتن با من بگو — شمه‌ای زین حال پیراهن بگو

ریخت بر حالش دل باد صبا — گفتش ای نوباوهٔ باغ وفا

هست شهری در جهان گلزار نام — دلربایی هست شاه آن مقام

در دیار دلبری بس طاق اوست — وز نکویی شهرهٔ آفاق اوست

نام آن شوخ جفا آیین گل است — کآتش‌افشان سوز هزاران بلبل است

هر سحر کز گلشن بنماید فری — چهره بنماید عروس خاوری

از غرور حسن آن شبنم نقاب — می‌زند تسخر خندها بر آفتاب

غنچه‌اش لب در تبسم چون گشود — بهره برد از بوی او هر کس که بود

فیض او عام است بر شاه و گدا — بوی او وقف است بر هر بینوا

ابر رحمت باردش ز رخسار گل — مهر شفقت تابدش از جزو و کل

از گدایان درش مشک تتار — خوشه‌چین خرمنش چندین هزار

سوی باغش صبحدم بشتافتم — من هم از بویش نسیمی یافتم

ای پریشان

ای پریشان کرده مغزت کوی دوست — نکهتی کز من شنیدی بوی دوست

این سخن گفت و به تعجیل تمام — تند چون صرصر گذشت از آن مقام

عاشق شدن بچه بلبل

نام گل چون بچهٔ بلبل شنید — همچو مرغ بسمل افتاد و طپید

عشق گل تاراج کردش عقل و هوش — خون دل از سینه‌اش آمد به جوش

صبر و آرامش تمام از یاد رفت — طاقت و تابش همه بر باد رفت

همچو نی هر دم به آهنگ دگر — ناله کرد از رخنه‌های سینه سر

گاه نالیدی ز دل کردی خروش — آمدی گاهی گهی رفتی ز هوش

گاهی از خوناب چشم اشکبار — طرح گلشن ریختی اندر بهار

گه طپیدی همچو بسمل بر زمین — نوحه کردی که با درد و حزین

گه ز دل آه و فغان بر می‌کشید — گه سر خود در ته پر می‌کشید

مادرش آمد ز صحرا ناگهان — دید نور دیده را در خون طپان

کز رشک آمد شتر را گل می‌کند — رقص مرغ نیم بسمل می‌کند

چون چنان دیدش جگرخون مادرش — از غم فرزند شد هوش از سرش

گفت جانا در احوال تو چیست — نور چشم من بگو حال تو چیست

از چه تو پرواز من پر ریختی — نونهال من چرا بر ریختی

خورده تیر بال تو سنگ روزگار — کاینچنین مینالی از جان فگار

باعث این نالههای زار چیست — زاشک گلگون و من گلزار چیست

از گل گلزار حرف آشنا — چونکه از ما در شنید آن بینوا

گفت ایما در مپرس احوال من — کاتش افتد بر دلت از حال من

داغ خواهی شد مپرس از سوز من — تیره آیا مم مپرس از روز من

زاب چشم اشکبارم مپرس — غرقه خواهی شد ازین دریا مپرس

چون وداع آشفته بوی گلم — چهره پرخون از غم روی گلم

صبحدم آمد نسیمی زین طرف — ساغر لبریز بوی گل بکف

جرعه زان باده بکامم چکاند — بیخودم کرد و باین روزم نشاند

نالهٔ من سینه سوز از بوی دوست — نالهام آتش فروز از بوی اوست

نالهٔ من جانگداز از عشق اوست — نالهٔ من نغمه ساز از عشق اوست

نالهام جانسوز از عشق گلست — نالهام امروز از عشق گلست

نالهام آتشفشان

نالهام آتشفشان از بوی اوست — نالهام تا آسمان از بوی اوست

نالهام بی اختیار از مهر اوست — نالهام با آه زار از مهر اوست

وه چه خوش فرمود پیر معنوی — عندلیب گلستان مثنوی

نالم و ترسم که او باور کند — وز ترحم جور را کمتر کند

آتش عشقت که اندر من زداست — برق عشقت آنکه در خرمن زداست

گر شرار سینه از وی در منت — خواهی آگاهی شد از حال منت

چون ندارم از گل و گلشن خبر — هستم از این ماجرا خونین جگر

از که گیرم من سراغ کوی او — خضر کو تا ره نماید سوی او

کو صبا تا اینکه بنماید رهم — تا بآن درگاه آید همرهم

از که پرسم منزل دلدار را — از که پرسم راه آن گلزار را

راست با من قصهٔ گلشن بگو — فرخ گل بهر خدا با من بگو

گل که در گلشن کلاه کشور است — در کدام اقلیم شاه سرور است

منزل ماوای آن دلبر کجاست — جلوه گاه آن پری پیکر کجاست

چون ز فرزند این حکایت گوش کرد — بلبل مسکین وداع هوش کرد

منع کردن بلبل بچه خود را

گفت جان مادر این اندیشه چیست — آشنائی سنگ را با شیشه چیست

طفلی و غافل ز عشق جان شکار — تا چشیده سرد و گرم روزگار

خار این وادی بگیرد دامنت — گل از این گلشن بچیند دشمنت

عشق سودائی بود دل خانه سوز — عشق غوغائی بود پروانه سوز

عشق باشد شورش دیوانها — عشق باشد جوشش میخانها

شعله در دلهای شیدا میزند — آتش اندر خان و مانها میزند

از گلستانش بجز خار جفا — کس نچیده گل ز شاخ مدعا

عشق یک قسمی است از دیوانگی — باشد او را با جنون همخانگی

در جواب مادر گوید

گفت ایما در پس این گفتگو — تا بکی رانی سخن در جرح او

تو ندیده نشئه‌ئی از جام عشق — در جهان نشنیده جز نام عشق

عشق اقدس را چه میدانی که چیست — آن مقدس را چه میدانی که کیست

رونق کون و مکان عشقست عشق — جان بجسم انس و جان عشقست عشق

هفت دریا

هفت دریا قطره از بحر اوست — نه فلک سرگشته از مهر اوست

نور خورشید و مها عشقست و بس — نام نیک ارض و سما عشقست و بس

لشکر ملک و فلک عشقست عشق — اختر ملک و ملک عشقست عشق

آسمان گردیست از میدان او — ماه نو نعلیست از یکران او

پهن دشت لامکان میدان اوست — مهر و مه گوی خم چوگان اوست

انجم و افلاک بستان ویند — جمله گلهای گلستان ویند

آن بلند ایوان شه کیوان مقام — هندوی چوبک زنست او را ببام

مشتری سودائی سودای اوست — زهره مست ترنمهای اوست

هست تیرش یکی کمتر غلام — تیغ بر کف ترکی بهرام نام

بهر دفترخانه او تیر دبیر — میشمارد خویش را ادنی دبیر

ثابت و سیاره در دیوان عشق — جملگی هستند سرگردان عشق

رقص ذرات از نوای عشق دان — محض ایجاد از برای عشق دان

تو چه دانی چیست آن حبل المتین — اصل مذهب اصل ایمان اصل دین

بود چون آدم ز جام عشق مست — یافت تشریف خلافت از الست

چونکه آن تشریف کردیدش ببر — تاج کرتنا نهادندش بسر
چون ملک بی بهره بود از عشق یار — والهان ماندند دور از شر کار

پند دادن مادر بار دکر بچه را

مادرش کفت آنچه در تعریف عشق — برشمردی بشنیدم از توصیف عشق
آنچه را کفتی تو بود از صد یکی — وز هزاران برشمردی اندکی
لیک خوبان از وفا بی بهره‌اند — در طریق بیوفائی شهره‌اند
دل بعشق دلبران بستن اسیر — هست رفتن در دهان اژده شیر
مهر مهرویان و ذوق این هوس — صحبت سوزنده نیران دوزخ‌ست
زین خیال خام جانا درگذر — کت نخواهد بود نفعی جز ضرر
این گلی کز عشق او هی ناصبور — دلبر پرشوخ شنگیست غیور
سست عهدی بیوفائی سرکشیست — تندخوئی پرجفای آتشی است
گشته است از سست عهدی از ازل — در زبان مردمان ضرب المثل
نیست جنسش را بقائی در جهان — نیست مهرش را وفای یکزمان
گرچه در حسنست مشهور آن صنم — هم به بی‌مهریست در عالم علم

هردم آن بدعهد یار دیگر است — هر زمان باغ و بهار دیگر است
هر دو روز آئین بازاری بود — هر دو ساعت زیب دستاری بود
لحظه در دامن گلچین بود — لمحه گلزار از و رنگین بود
پس حکیم عقل پرور تا چه گفت — حرف بر آن گل که بر هر رو شکفت
نیست لایق در طریق عاشقان — عشقبازی با جفاجوی چنان
عشق کی لایق بود با آن گلی — کان بود هر لحظه یار بلبلی
عشقبازی کی سزد با دلبری — کو بود هردم بدست دیگری
عشقبازی کی توان با آن کسی — کو بود هر شب در آغوش خسی
این پریروئی که میخوانی گلش — وان تو معشوق هزاران بلبلش
تنگ شکرین و غوغای مگس — ترک شکر گیر بگذر زین هوس
مدتی من نیز بودم یار او — گشت معلومم همه اطوار او
مدتی من عشق با او باختم — لیک نیکش عاقبت بشناختم
چونکه دیدم بیوفائیهاش را — ترک کردم آشنائیهاش را
من چگویم کان نگار بیوفا — غیر از اینها نیز دارد عیبها

حسن بی‌پایانی او بس بی‌ثبات ‌ ‌ رشتهٔ عمرش بسی هم بی‌ثبات

بهر جوری حسن او شد بیش نیست ‌ ‌ هفته‌ای افزون ثبات اندیش نیست

از دمیدنهای مهر آسمان ‌ ‌ وز وزیدنهای باد مهرگان

میرسد خورشید حسنش را زوال ‌ ‌ میشود اوراق عمرش پایمال

رنگ حسنش میپرد چون پژمرده گل ‌ ‌ نخل قدش خم چو شد افسرده گل

سوخت باید ز آتش سوزان او ‌ ‌ مرد باید از غم هجران او

هست آن گل را رقیبان در مقام ‌ ‌ خار خنجر بارشان بنهاده نام

همچو مژگان پیش پیشش بسته صف ‌ ‌ خنجر خونریز هر یک را بکف

روز و شب در قصد جان عاشقانست ‌ ‌ واقف راز نهان عاشقانست

عاشقی گر گوشهٔ هر انجمن ‌ ‌ میکند نظاره گل را در چمن

سینه‌اش از خنجر خونریز خار ‌ ‌ میشود از زخم چون برگ لاله زار

شهر گلشن شحنهٔ دارد دغل ‌ ‌ رند و بیباک کجکلاه اهل بشل

مثل او رندی نباشد در جهان ‌ ‌ نام آن عیار پیر باغبان

با گروه دردمندان دشمنست ‌ ‌ از ازل با مستمندان دشمنست

عنکبوت را

عنکبوت آسا تنیده هر زمان ‌ ‌ دامها در رهگذار عاشقان

خانهٔ زندانی آن چابک عسس ‌ ‌ کرده آنرا نام زندانی قفس

عاشقی کافتاد اندر دام او ‌ ‌ محو شد از لوح هستی نام او

گیرد و بال و پرش را بر کند ‌ ‌ بعد از آن محبوس زندانش کند

تا در آن زندان بمیرد زار زار ‌ ‌ در دلش صد حسرت از باغ و بهار

جان مادر ترک این اندیشه کن ‌ ‌ عقل گردار و صبوری پیشه کن

طاقت این ره نداری جان من ‌ ‌ بشنو از شیخ بهائی این سخن

غیر ناکامی درین ره کام نیست ‌ ‌ راه عشق است این ره حمام نیست

نشنیدن بچه بلبل پند مادر را

واعظ قال اترک عشق الصنم ‌ ‌ انما العشاق کانوا فی الصمم

هل تجد مستسقیا عند الزلال ‌ ‌ صابراً فی البید من ماء الزلال

ام تجد پروانةً عند السراج ‌ ‌ صابراً من منع کان اللیل داج

چیست پند آن جام زهر ناگوار ‌ ‌ عاشقان را کی کند دفع خمار

گوش عاشق از نصیحتها کر است ‌ ‌ پند ناصح را در آن نبود اثر

چیست پند و گوش ارباب هنر / آب در غربال و باد اندر قفس
درد عاشق را که درد بی‌دواست / صبر فرمودن نه قانون شفاست
صبر و عشق از هم بسی دورند دور / این از آن و آن ازین باشد نفور
تا توانی دردش عشقش بس نبود / پند ما در درد بر دردش فزود

در جواب مادر گوید

در جوابش گفت آن زار نژند / کای نمکدان کرده بر زخمم ز پند
آنچه گفتی گرچه با صدق است جفت / لیک بشنو تا که مولانا چه گفت
عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
مرگ بی‌پروا نیم زانم چه باک / کی گریزم از دم تیغ هلاک
مادر از فرزند چون اینها شنید / گشت مایوس و ز دل آهی کشید
از برای چاره‌اش بیچاره ماند / بر زبان این بیت از عطار راند
عشق ازین بسیار کرده است و کند / سبحه را زنار کرده است و کند
حاصل آن شب را بصد خون جگر / برد آن مسکین در آن کاشانه سر
آن بفکر بلبل این در فکر گل / آن بفکر جزو این در فکر کل

آن نصیحت

آن نصیحت کرده این از عشق گفت / تا سحرگه هیچیک آن شب نخفت

رفتن بلبل بطلب آب و دانه و آمدن باد صبا بار دگر

روز دیگر چون ز گلزار جهان / شد گل مهر جهان‌آرا عیان
زاغ شب از آشیان پرواز کرد / مرغ زرین بال خود پر باز کرد
آن ستمکش بلبل زار و نژند / بیضه ضایع کرده مرغ مستمند
بر طریق عادت خود ز آشیان / از پی تحصیل روزی شد روان
وان ز کف دلداده با چشم اشکبار / دوخت اندر شاهراه انتظار
تا مگر باد صبا بار دگر / از گلستان سوی او آرد گذر
همچو دی باد صبا از کوی دوست / آرد و همراه آرد بوی دوست
لمحه حالش بدینسان چون گذشت / شد غباری ناگهان پیدا ز دشت
چشمهای منتظر ز آن جلا / نه غباری بلکه عین توتیا
دیده‌ها را روشنائی زان غبار / بهجت و تابش خوشنما چون لفت یار
گفت با خود مشک این باد صباست / این چنین بوش بخشم آشناست
همچو دلداده شوق صبا پر باز کرد / بهر استقبال او پرواز کرد

رفت و چون خارش بپای چنگ زد — نالهٔ آتش این شعله را آهنگ زد

خطاب بچه بلبل با باد صبا و زاری کردن

کای صبا ای محرم بزم وصال — ای سرو جانم براهت پایمال

ای تو خضر راه هر دل داده — دستگیری هر ز پا افتاده

مرحبا ای کام بخش اهل راز — مرحبا ای پیک و ارباب نیاز

مرحبا ای قاصد فرخنده پی — دایم اندر سعی پایین و جهد و حی

مرحبا ای رهنمون کوی یار — مرحبا ای هادی بزم نگار

ای دلیل کعبهٔ مهر و وفا — تو دلیل اهلم از بهر خدا

دی ز وصف گل چو کردم ساختی — خسته و زار و نزارم ساختی

کردی از عقل و خرد بیگانه ام — ساختی یکبارگی دیوانه ام

کرده زین درد چون بیچاره ام — ای طبیب من خودت کن چاره ام

دردمندم جان پر دردم ببین — اشک سرخ و چهرهٔ زردم ببین

یک نظر بر جان رنجورم نگر — بر جراحتهای ناسورم نگر

مرهمی شو بهر زخم کاریم — از مروت کن خدارا یاریم

کشتم از

کشتم از هجر و غمم دوری هلاک — ای نسیم صبحدم روحی فداک

راه شهر گلستان بنما بمن — کوی یار و بوستان بنما بمن

زار نالید آنچنان آن بینوا — کاتشی افتاد بر جان صبا

گفتش ای دلداده روز الست — از شراب عشق عالم سوز مست

از همین راهی که کردم من گذر — جمله گردیدند زین بو بهره ور

از همین جا بر نشان بوی او — بوی او گیرد برد تا سوی او

خضر راهت جذب عشق او بس است — تا گلستان هادیت این بو بس است

یافتی چون ره به بزم آن نگار — باش واقف تا نه بینی زخم خار

تند و شیر و سرکش ای جاهل مباش — هان ز دام باغبان غافل مباش

بی ادب غافل ببزم او مشو — پیش پا بین اندکی آهسته رو

این بگفت و کرد او را خیر باد — شد براه خود روان چون تندباد

او گذشت و کعبه جوی وصل یار — بست احرام سر کوی نگار

رفتن بچه بلبل بگلشن

با دل مجروح و چشم خون فشان — لخت دل را توشه کرد و شد روان

رهنما شد جذبهٔ کامل در برش — همسفر شد عشق صادق همرهش

پرفشان شد در هوای بیخودی — دوست جویان شد بپای بیخودی

بس مشقت بس تعب در ره کشید — تا بقرب منزل جانان رسید

دید چون دیوار گلشن را ز دور — از دل شوریده اش برخواست شور

برده ذوق وصل از جانش قرار — رفته از دستش عنان اختیار

دست افشان پای کوبان مست مست — بر سر دیوار آن گلشن نشست

چشم حیرت چون بهر سو کرده باز — دیده اقلیمی همه ناز و نیاز

از زمین چون سبزه اش رویا جنون — در تراوش از در و دیوار خون

نرگسش را دید حیرانی نظر — سنبلش از زلف یار آشفته تر

مار سروش حلقهٔ دلهای فگار — جوی آبش رود چشم اشکبار

هر چمن نسرین دو چشمش تا کران — بزم جاهی دید بر رسم شهان

از حریریش سبزه فرش انداخته — نارون چتری عجب افراخته

تحفتی از گلبن بر آورده بلند — تکیه در بر روی نگارش نوش خند

برقع از روی دلارا کرده دور — در چمن از حسن خود افکنده شور

از تجلایش

از تجلایش چمن روشن شده — صحن گلشن وادی ایمن شده

شعله ور چون دید گلشن را ز دور — شد بآن حالی که موسی بطور

آمدش از لذت دیدار آن — بیتها زان پیر صادق بر زبان

کآتشی می بینم ای یاران ز دور — گرم می آید بچشمم نخل طور

شعله خوئی خودنمائی می کند — آتش دعوی خدائی می کند

بنگرید این آتشین رخسار کیست — این قبا دارائی گلنار کیست

معنی دلهای آگاه است این — صورت انّی انا الله است این

عاشق دلدادهٔ بیتاب عشق — دردمند ناله زآداب عشق

سرخوش و مست از می ذوق وصال — کشته از بیتابی دل شعله بال

دل طپان پر زنان پرواز کرد — عزم پابوس بت طناز کرد

خویش را بیخود چو در پایش فکند — از قضا بر تن خلیدش خار چند

سینه اش زخمی ز نیش خار شد — هر سر مو بر تنش گلزار شد

سینه را در دیده پهلویش کرد — خار ظالم پهلویش را ریش کرد

شد بآن پهلو طپان بار دگر — کرد پهلو بندیش خار دگر



گرچه چون گل گل شکفت از نیکویش — شد گلستان گر همه بال و پرش

لیک او از عشق گل بیهوش بود — نیش خارش جانفزا چون نوش بود

عاشقی کاندر حریم وصل یار — بعد هجر بیمدارا یافت بار

کی بود او را ز جان و تن خبر — کی شناسد سر ز پا و پا ز سر

نیست باکش از جفای تیغ تیز — گردنش گر حمله عصیان ریزه ریز

لذتی کو ز آب خنجر میبرد — تشنه کی از آب کوثر میبرد

بلبل ناوید کام گل پرست — از می مرد آزمای عشق مست

زان جراحتها که از هر خار داشت — صد هزاران دیده خونبار داشت

از پی دیدار گل زان زخمها — هر سر مویش شده چشمی جدا

حله تن چون دید خونبار خویش — محو دیدار جمال یار خویش

از نشاط اندر طرب سازی شده — لای مست نغمه پردازی شده

با نواهای خوش و دمساز بود — گرم آهنگ نیاز و ناز بود

در فشان از چشم گوهر بار خود — درد دل میگفت با دلدار خود

در خطاب بگل گوید

هر زمان گفتی که ای گل من فدات — ای سرو جانم فدای خاکپات

دین ایمان محو استغنای تو — جان بقربان تبسمهای تو

این چه رخسار چه رنگست و چه آب — چشم بد دور آفتابی آفتاب

چهره ات در پرده پوشی تا بکی — غنچه ات مست خموشی تا بکی

لعل شکر بار بستن تا بچند — سر گران با ما نشستن تا بچند

اینهمه ناز و تغافل تا بکی — ای گل استغنا ز بلبل تا بکی

تا بچند از عاشق مهجور زار — ای گل خوش رنگ کردن ننگ و عار

خانزاد یک گلستانیم ما — در حقیقت باغ بستانیم ما

آنکه رخسار ترا گلزار ساخت — از غم عشق تو ما را خار ساخت

آنکه شمع حسن رویت بر فروخت — از شراری خرمن ما را بسوخت

آنکه رویت را چنین زیبا نمود — از تو ما را واله و شیدا نمود

آنکه دادت جام استغنا بدست — از شراب عجز ما را ساخت مست

آنکه دادت چهره آتش فشان — ساخت ما را از فغان آتش زبان

ما همه عکسیم از شاه وجود — جلوه گر اندر مرایای شهود

ماه هر یک ساله از خورشید داشت   مختفی در روی شئونات صفات

آن زمان کین عکس از آئینه رفت   با همان تمثال مهر و کینه رفت

شام چون خورشید گرد آئینه روی   سایه باقی اگر ماند بگوی

ماه من این جلوهٔ حسن جمال   گر بود خورشید هست او را زوال

تا کی آخر ای شده مغرور خویش   سرگران باشی تو با مهجور خویش

اینهمه با مهربانیها که چه   با منت این سرگرانیها که چه

غنچه سان هستی زبان اما خموش   جمله تن هستی زبان اما خموش

سرگرانیهات ما را میکشد   نیز بانیهات ما را میکشد

این تغافلهات می سوزاندم   این تجاهلهات میگریاندم

زین چه حاصل شد اگر خار توایم   آخر ای گل ما همان یار توایم

لعل نوشین را زمانی برگشا   یک تبسم بر رخ بلبل نما

خنده کن زان دهان همچو قند   کو مکن از لطف یاری ریشخند

بر من از روی ترحم درنگر   ای سلیمان سوی موری کن نظر

نخل قدت خم نخواهد شد مترس   از تو چیزی کم نخواهد شد مترس

در تواضع

در تواضع نیکنامیها بود   زشت اگر خوشخو بود زیبا بود

بدام افتادن بلبل بچه

اینچنین میگفت با گل راز خویش   بود سرگرم نیاز و ناز خویش

هردم از شاخی بشاخی میپرید   گوئی از ذوق اسیری می طپید

گرده بود آن روز پیر باغبان   از قضا دامی بشاخ گل نهان

شد جمال یار را نادیده سیر   بلبل مسکین بدام او اسیر

باغبان کو بوده گلشن را عسس   ساخت محبوسش بزندان قفس

چون دران زندان سرا محبوس شد   از وصال دوستان مأیوس شد

از دلش برخواست آهی سینه سوز   گفت چون من کیست یاران تیره روز

سوی گلشن آمدم مسرور و شاد   تا مگر از وصل گل یابم مراد

چرخ ظالم کرد آخر کار خود   ساخت محرومم ز وصل یار خود

زخمهای سینه ام ناگشته به   ناوک دیگر زدی ای چرخ نه

ای فلک از رسم و آئین تو داد   از جفا و کین دیرین تو داد

ای فلک از گردشت فریادها   زاختران هرزه گردت دادها

ای فلک از ظلم و بیداد تو داد — آفرین بر شیوه و رنگ تو باد

تا کی از گلزار دورم از حسد — بر من از جور تو خواریها رسد

زآتش تا نشسته گرم ای مهر زرد — دیده ام را دود کینت کور کرد

تا رسیده بر لبم شهد وفاش — نیشها خوردم ز زنبور جفاش

پرتو از شمع تو نابرده دیگران — آتشم بر جان زدی پروانه سان

ای می شیرینهای وارونه جام — ساقی غمها و دارم تلخکام

گل نچیدم از گلستان وصال — کردی آخر اینچنینم پایمال

گشته‌ام من بلبل دور از وطن — عندلیب مانده محروم از چمن

گشته مهجور از گل گلزار خویش — مانده محروم از وصال یار خویش

عندلیبی خسته بالی بسته پر — در قفس از پرده بیرون کرده سر

آب چشم و خون دل آغشته‌ام — در کف صیاد محکم رشته‌ام

نیست در این بزم از شادی امید — نیست زین دامم بآزادی امید

در قفس محبوس تا کی بسم زیار — چون نگریم چون ننالم زار زار

کرد آنگه رو بسوی بلبلان — لب پر افغان از دو دیده خون چکان

با نواهای حزین آن دردمند — خواند از آن پیر صادق بیت چند

گفت ما رفتیم یاران همتی — از چمن ای گلعذاران همتی

خارها بودیم رستیم از میان — گلرخان جان شما و بلبلان

باغبان دست من و دامان تو — جان این خونین دلان و جان تو

هم‌نشین بودیم با هم سالها — خارها خواهید بخشیدن مرا

بلبلان چون حلقهٔ شیون کنید — اولا البته یادم کنید

باغبان از کوشش کردن بترس — از مکافات عمل اکنون بترس

بس جفا و جور کن بر بلبلان — این عمل آتش زند بر خان و مان

تا توان کن از گلستان منع زاغ — ره مده گلچین ظالم را بباغ

تا توانی رحم کن بر عاشقان — من اگر رفتم تو مانی جاودان

لمحهٔ چون گشت نالان اینچنین — پس بزاری شد غزلخوان اینچنین

غزل

کای عزیزان داد و بیداد از فراق — نیست در عالم دل شاد از فراق

مانده‌ام چون بلبل دور از چمن — میزنم هر لحظه فریاد از فراق

بند بندم همچو نی نالان شود — هر زمانی کاید م یاد از فراق

چون حباب الفقه از بحر وجود — خانمان و عمر رفت بر باد از فراق

کو دلی کز غم دمی فارغ بود — در تمام این جسم آباد از فراق

سرو [illegible] سیر عالم می شود — هر که یکدم شد آزاد از فراق

گرد مهجورم ز یار و از دیار — [illegible] داد کرد و داد از فراق

تتمه سخن و آمدن ابر و [illegible] بلبل

آتش از سوز دل آن کس فتاد — در میان بلبلان شیون فتاد

بر فلک شد شعله آه و فغان — در چمن گویا قیامت شد عیان

برگ [illegible] پاش ریختند — خارها بر دامنش آویختند

نوحه سر کردند چون بلبلان — تا که گریان شد بحالش باغبان

سوخت دشمن را دل از غمهای او — آه از آن آه از دل شیدای او

آن اسیر بند و زندان بلا — آن بزنجیر محبت مبتلا

باز خوش دل بود با این حبس سر — گر شکاف رخنه تنگ قفس

گاهگاه از دور دیدی روی گل — گاهگاهی می شنیدی بوی گل

بار چرخ بی مروت از عناد — ورنی اندیشه دیگر فتاد

گفت آخر هم حیف شد پیکر فگار — چند از چاک قفس بیند از یار

بایدش یکبارگی مهجور ساخت — از وصال گل بکلی دور ساخت

لشکر باد خزان را بر گماشت — تا که غارت کرد گلشن هر چه داشت

حسن گل شیرازه جمعش از هم گسیخت — نونهال عمرش آخر برگ ریخت

رفت بر باد فنا اوراق گل — که وفا نپسندد کس از میثاق گل

ماند در کنج قفس آن دل فگار — زار و نالان در غم هجران یار

لیک ناید از فراق روی گل — داد جان را عاقبت در بوی گل

هست کار چرخ وارون این چنین — گاه با جمعیت و گاهی پریشان

هیچ شمعی در جهان نفروخته — تا صبحش دیده باشی سوخته

گوش بگشا تا حدیثی بشنوی — از جناب مولوی معنوی

کز پی هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخر بین مبارک بنده ایست

در وصف الحال خود گوید

دوستان من آن جگر خون بلبلم — کز چمن و کوی محروم از گلم

مانده در حیرانی از افسون چرخ دون | تا چها بازی کند آن ذوفنون
هر زمانی رنگ سازد روزگار | رنگ دیگر می‌نماید آشکار
مبتلا گاهم بهجران میکند | گه اسیر بند و زندان می‌کند
میکند گاه از وطن آواره‌ام | تا که ننماید طبیبی چاره‌ام
افکند گاهی بکنج غربتم | تا نگردد دوستی بر تربتم
در بیابانها کشد هولناک | تا نخواند یاری الحمدم بخاک
گاهی از دست عجم گاه از عرب | میدهد هر لحظه‌ام نوعی تعب
گاهی از روی بتانم دل غمین | که ز مژگان خط‌چین بر جبین
که ز عشق آتش بجانم می‌کند | گاه دور از آشیانم می‌کند
ز آشیان قدس دور افتاده دلم | دور از آن بزم حضور افتاده‌ام
از غم محرومی آن گلستان | میکنم بلبل صفت دایم فغان
همچو نایی هر دم با آهنگ دگر | نالم از بهر وطن رنگ دگر
عندلیب از چمن محروم من | اینچنین زان انجمن محرومم من
از نیستان وطن ببریده‌ام | همچو نی نالیده من نالیده‌ام

بشنو از نی

بشنو از نی چون حکایت می‌کند | وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
تا بکی مهجور از زندان تن | بسته دام بلا خواهی شدن
بلبل گلزار قدسی تا بکی | بسته ورا با این خاکی گلی
میزنندت بهر یاران چمن | بانگهای ارجعی زان انجمن
وه بشد آهنگ رفتن ساز کن | این قفس را بشکن و پرواز کن
تا بآن گلشن بکن جای مقام
گفتمت باقی تو دانی والسلام

صورت اختتام
پذیرفت
[illegible]
بقلم
۱۳۶۳

بسم الله الرحمن الرحیم

رفتن سلطان محمود غزنوی بشکار و دیدن ایاز را و عاشق شدن بر او

چو گردد صیدگاه عشق بنیاد | نه صید آنجا امان یابد نه صیاد
شکارافکن شود چون نوغزالی | نماند شیرمردان را مجالی
شود چون تیره مژگان سیه فرسای | اجل از بیم ننهد در میان پای
چو صیاد خطا خنجر گذارد | برد جان آنکه در دم جان سپارد
نگاهی چون کمند انداز گردد | بلا کوبد زمین باز گردد
چو خشم غمزه با جانی ستیزد | نمک از سوده الماس ریزد
چو شد صیاد صبح از دشت پیدا | تهی گردید از آهو روی صحرا
خور از رخ بر فکند نقابی | روان شد هر طرف تیر شهابی

ز کوهی

ز کوهی از برای صید نخجیر | شکاری از کمانی افکند تیر
شه صاحب نظر محمود غازی | برون آمد بعزم صید بازی
بآهنگ سواری چون روان شد | زمین پیمای عزمش آسمان شد
پرستاران چابک در رسیدند | جنیبت‌های صرصر تک کشیدند
گزین کرد از میان آتش مزاجی | گرفته گردش از اندیشه باجی
ز بس آتش اثر کان گرم رو بود | بوقت پویه نوعی گرم دو بود
که حتی چون ز نعل او شرارش | چو خس را آتشی در سنگ خاره
بجولانش اشارت کرد چون شاه | شکست از کاسه سم کاسه ماه
صدای چاوشان هر گوشه برخاست | که بر رسم ادب صفها شود راست
سپاه از هر طرف صف بر کشیدند | چو لشکرگاه تصویر آرمیدند
صدای چاوشان هر گوشه برخاست | که بر رسم ادب صفها شود راست
سپه راندند از هر کوه و صحرا | برای جرگه جمع آورده یکجا
کمانداران کمانها بر گشادند | عقابان شکاری بر گشادند
ز دست بازوی چابک سواران | بیکبار آنچنان شد تیر باران

که در شاخ گوزن از چوبهٔ تیر / دو صد سوراخ شد چندانکه زه گیر

نکرد آهوان ترکان خونخوار / صف مژگان نمود از نرگس یار

بزخم سنگ غزالان در تحمل / چو عاشق بار بر قبیسان در تنزل

زرهها هر زمان از زخم شمشیر / اسد در پای خود میدید نخجیر

گراز آنگونه شد از هوش بیهوش / که پنهان خواست شد در بینی موش

غزالان از خطای شیشه تیر / ز دهشت آرمیدی در بر شیر

ز قدرت وحشی ترک خطا کوش / بناوک خوابرا در چشم خرگوش

بخون صید ناآلوده پیکان / قرار آن بود شه را با غلامان

که گر صیدی شود از پیش کس دور / بجنگش تا نیارد نیست معذور

برون جست از کمند شه غزالی / چو رخسار بتان پر خط و خالی

منقش پیکری مانند زیبی / چو چشم دلبران مردم فریبی

چو لیلی نازنین شوخ خود آرائی / چو مجنون پوست پوش دشت پیمائی

چو آهوی نظر صحرا نوردی / چو فکر تنگدستان دور گردی

گریزان روز و شب از سایهٔ خویش / چو صاحب گنج از همسایهٔ خویش

شده از حسرت آن لعل میگون / دل آهوی چین چون نافه پرخون

نهادی هر کجا پا چست و چالاک / دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک

جوان صید از کمند شاه بگریخت / بقصد آن سمند از جا برانگیخت

بر و ناوک کشیده تا بناگوش / کمان گوشه گذشته از سر دوش

بذوق آنکه چون آرد بچنگش / نمی آمد بدل تاب درنگش

غزال از هیبت آن آهنین چنگ / نوردیدی زمین فرسنگ فرسنگ

ز سوز سینه بگشاده دهان را / برون آورده تا حد زبان را

که می‌پیچید در پایش رسن وار / فرو می‌شست پایش را ز رفتار

بگوشش میرساندی هر زمان باد / که صیاد تو صید دیگران باد

چو لختی رفت صید و شاه از پی / بدید آمد دران وادی یکی حی

سیه خانه گروهی همچو عشاق / بدیدار کسان چون دیده مشتاق

بهر سو گله گله گوسفندان / چو دیدش از طمع ببریده دندان

بهر جانب نهاده دیگ و بدرا / را کی خصم خود پرورده خود را

غزال از بیم آن صیاد خونریز / سوی صحرانشینان شد شتابخیز

درآمد در درون خانه چون دود | طمع از جان خود ببریده آسود
شه آمد بر در آن خیمه چون شیر | ز سر تا پا همه تیغ همچو شمشیر
طلب کرد از درون صید حزین را | که آلاید بخون فتراک زین را
برافکندند از خرگه نقابی | عیان شد در دل شب آفتابی
جوانی کرده سر از خیمه بیرون | چو گنجی کآید از ویرانه بیرون
نگاهی با تغافل دوش بر دوش | وفاداری با استغنا هم آغوش
رخ خالی ز خط آیینه کردار | قدش جا کرده در دلها الف‌وار
گشود از ناز لعل روح پرور | که ای صید کمندت سعد اکبر
ز گردون چشم کردن بهره ور باد | جهان در جنب ملکت بی‌خطر باد
زمانی کلبه ما را بر افروز | که گردد شام ما از مقدمت روز
درین غمخانه یکدم باش خوشنود | که آتش را گریزی نیست از دود
چو این صید از جفای شیرگیران | پناه آورده سوی ما اسیران
گزند از ما مروت آیین نباشد | مروت را تقاضا این نباشد
ز بهر خونبهایش از بز و میش | دهیمت آنچه خواهی از کم و بیش

برافشانیم

برافشانیم پشت خان و مانها | فدای مقدمت سازیم جانها
بظاهر لفظ در شیرین زبانی | نهان چشمش ولی در جان ستانی
شه از نظاره غافل مست کردار | که دل را برد هندوی جگرخوار
یقین دور از گرفتاری گمان هم | که از راه نظر دل رفت جان هم
عنان از کف رکاب از پا برون شد | خرد بر دامن صحرا برون شد
چو شد میل دلش زانداز بیرون | فرود آمد چو مه از اوج گردون
درآمد چون خضر در ظلمت آن شب | طلب فرمود آب از سرو آزاد
بگفت این آب خود بسیار شور است | بدین آب التفات از عقل دور است
درین نزدیک باشد چشمه ساری | که دارد طرفه آب خوشگواری
هنوز همچو چشم پاک دینان | مصفا چون دل خلوت نشینان
نگردد سر دگر بیم فسردن | نیارد عکس در وی غوطه خوردن
گروهی از دشت قان سنگخیز | گروها برده در تندی ز شبدیز
بسان باد رفتند از پی آب | بدست صبر دامن داده در منیاب
زمانی چون گذشت از خواهش آب | شه از لب تشنگی چون شعله در تاب

دگر گفت ای بخوبی رحمت انگیز
زلالی رحمتی بر آتشم ریز

که وقت آمد که از سوز نهانم
چو نی آتش فتد در استخوانم

مبادا شعلهٔ آهم در من افتد
چو ققنس آتش از من بر من افتد

قدح پر کرد ماه حکمت اندیش
از آن آبی که خضر داشت در پیش

ز خوشبوئی شده شرمنده از ورد
چو آب کوهساران صاف هم سرد

تعجب کرد شه کای پاک طینت
بجز خوبی مبادا اهلیت

ز روی نیک جز نیکی نزیبد
ز مهر و ماه تاریکی نزیبد

ترا با این جمال اخلاق ادراک
بمهمان بهر آبی چیست امساک

من اینجا چون سمندر در تب و تاب
دریغ از من چه میداری دمی آب

تبسم کرد خورشید جهانتاب
که بی رمزی نبود این نکته در آب

چو گستردی در اول نقل عالی
که روشن شد ز رویت این معالی

عرق در تن دل از گرما مشوش
رسیدی برق سان در آب و آتش

شدم از دادن آبت هراسان
که بود آن رسم حکمت ناشناسان

چو آن حالت بکشف شد کنون بار
چه باشد آب جان از من طلب دار

بود آن کز

هنوزی گشته شد زین نکته بیهوش
که گوی جان پریدش از زره هوش

از آن طرز سلوک و دقت فهم
بباد نیستی شد خرمن وهم

قضا گسترد ناگه ظل تقدیر
درآورد آهوش شیری بزنجیر

قطعه در تمثیل گوید

نشیمن کرد شهبازی بسروی
که صید خود کند رعنا تذروی

قضا را در کمینش بود صیاد
گذار باز در دام وی افتاد

چو پر زد تارهای یابد از بند
بر و پیچید از مو رشته چند

پریشان شد تا که بگشاید بمنقار
که هم بر گردنش پیچید از آن تار

برآورد آهی از جان غم اندوز
که چون من کیست در عالم سیه روز

پی صید آمدم با خاطر شاد
شدم آخر زبون در دست صیاد

که این فکرم بخاطر نقش میبست
که صیاد دگر صیاد را هست

قدم ننهادمی هرگز درین باغ
برای صید دل را کردمی داغ

دگر ره گفت کای سرو قبا پوش
که بادت همچو من صد مست مدهوش

چه گویم از لطف تمامت
نباشد عیب اگر پرسیم نامت

بصد شوخی ایازم گفت نامست / غلامم گرچه صد شه هم غلامست

خداوندم بزرگ این گروه است / که بحر همتش دریا شکوه است

چو فرزندی نداد اش چرخ ناساز / منم اکنون بفرزندی سرافراز

چو شه را بر بساط عشق بازی / حریف از خوش قماری داد بازی

زنقد پادشاهی کیسه پرداخت / دو عالم را بیک نظاره در باخت

متاع دین و دل داده بیغما / برون آمد چو صید رشته در پا

نخود بیگ با صد ناله و آه / نیم من آنکه میر قسم درین راه

عجب گر آید از من سرفرازی / که محمودی بدل شد با ایازی

بمن روباه بازی کرد آهو / که بازی بازیم آورد این سو

نخود آهو بپای در کمین بود / مگر تعبیر خواب من همین بود

سپاه آمد ز هر سو شاه جویان / چو در شبهای ظلمت ماه جویان

صف آمد از صف بهر سو ایستادند / شکار خویش بر یک عرصه دادند

چو از دلو گرفتاری خبر داشت / نفسهایش ماهی بانگ برداشت

که نخوت شه آنها سرفرازند / ز جهد خویش را از کو سازند

اکر

گرفتار محبت را نشاید / در شوخ خامشی و خورش زبان نهاید

غم و شادی بر پیش یکسان نمیه / بهشت و دوزخش در جان نمیه

صورت اختتام پذیرفت

۱۲۲۳

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی کلام بحری

ای ماه ستمگر جفا جو / ای سید جور کیش بدخو

ای شاه ستمگران آفاق / ای خسرو در ستمگری طاق

ای جور نهاد ظلم پیشه / وی پیشه تو ستم همیشه

ای جور و جفا نهال باغت / ای ظلم ستم می ایاغت

ای بیمهری طریقه تو / پیمان شکنی وثیقه تو

ای ظلم شعار کینه آیین | ای با همه مهربانیت کین

ای دشمن عاشقان صادق | نشناخته بوالهوس ز صادق

ای کرده زیاد بیوفای | خاموش چراغ بیوفای

ای روز و شبم سیاه از تو | وی حال دلم تباه از تو

ای آنکه ترا بمن نظر نیست | وز حال دل منت خبر نیست

پیمست نبود زیارب من | باکت نه ز نالهٔ شب من

هیچت غم بی‌نصیبیم نیست | فکری ز غم غریبیم نیست

اندیشهٔ از خدا نداری | فکر من مبتلا نداری

آخر نه درین سرای پرغم | بودیم انیس و همنفس هم

آخر نه من ستم رسیده | آخر نه من فراق دیده

مشهور بالفت تو بودم | مطعون بمحبت تو بودم

گشتم ز تو در میان مردم | ضرب المثل زبان مردم

هرکس بغم تو دید حالم | زد سنگ ملامتی بحالم

کین کشتهٔ تیغ شاه عشقست | غارت زدهٔ سپاه عشقست

این هجری و شهرهٔ جهانست | رسوا شدهٔ فلان جوانست

با این همه گفتگوی مردم | با این همه جستجوی مردم

شادان ز محبت تو بودم | خورسند بالفت تو بودم

گفتم که چو دوستی تو با من | گو باش جهان تمام دشمن

غافل که برای کار دیگر | رنجی ز من و شوی مکدر

ای سنگدل اینچنین چرائی | خاموش چراغ آشنائی

تا کی به مراد دشمنانم | تا چند برغم دوستانم

مستوجب صد ستم پسندی | لایق بهزار غم پسندی

من خود ز تغافل تو مردم | از صبر و تحمل تو مردم

روزم بهمین ز شب رسیدست | جانم ز غمت بلب رسیدست

تا چند جفا و جور با یار | رحمی رحمی که رفتم از کار

ای میر بجور مایل من | ای بیخبر از من و دل من

از بهر ثبوت طاق طاق | دارم فردی ز میر مشتاق

ای پر ز لبم شکایت تو | گر کشتنیم بمذهب تو

اندیشه مکن ز کشتن من / این تیغ تو این سر و تن من

از مردن و رنج بردن خویش / واخجل شده‌ام بمردن خویش

گفتم که بجان رضات جویم / از دل پی مدعات جویم

اکنون که ترا رضا نباشد / این کار بمدعا نباشد

هر جا که ز من فسانه خوانی / غیر از گله بر زبان نرانی

مرگم بود از حیات خوشتر / از زندگیم ممات خوشتر

ای دوستیت برای دشمن / ای دشمنی تو خاصه با من

من کز تو و از رفاقت تو / وز دوستی و محبت تو

راضی بشوم بهمین که گاهی / بیمم کنی از وفا نگاهی

ظلم است باین رضا نباشی / راضی تو باین چرا نباشی

ترسم اگرت حدیث دیگر / گویم گردی ز من مکدر

تا کی بنهیم بچشم خونبار / دامان ترا بدست اغیار

تا کی شنوم ز دشمن و دوست / این قصه که گفتنش نه نیکوست

آخر بکنیم دلکار و ناشاد / یکمشت کلم نیم ز فولاد

خون گشته

خون گشته دلم ز غصه چون شد / جانم ز الم ز تن برون شد

شرمی ز خدا کن و پیمبر / اندیشه نما ز روز محشر

از روز سیاه من حذر کن / وز ناله و آه من حذر کن

دانم که ترا هزار یار است / از یاری من هزار عار است

دانم که هزار یار داری / عشاق چو من هزار داری

اما بخدا یکی چو من نیست / جان تو درین سخن سخن نیست

هر چند که در نظر حقیرم / بالله که نباشدت نظیرم

اینها همه خار و من کلیم گل / افغان که چو زاغ‌هاست بلبل

در مونس جان خستهٔ من / آرام دل شکستهٔ من

از راه وفا و جانسپاری / چون من سگ بندهٔ نداری

یکچند برای امتحانم / فرما ز سگان آستانم

معلوم شود که تا وفا چیست / از راه وفا و غم جفا چیست

امروز دل مرا مرنجان / فرداست که میشوی پشیمان

قدرم بشناس خار مگذار / کاید روزی که آیمت بکار



آنکس که ترا ز راه الفت — از الفت من کند نصیحت
از حرف رقیب [illegible] من — تا چند کشی ز ناز دامن
رحمی که [illegible] ج درد و فرقت — می میرم با هزار حسرت
رحمی که ستم رسیده ام من — رحمی که فراق دیده ام من
ای سید بی نظیر رحمی — رحمی بمن فقیر رحمی
فکر من بی نصیبیم کن — رحمی بمن و غریبیم کن
وقتی که ز زنده مرده باشم — درد تو بخاک برده باشم
هر جا منی دو یار باشم — همصحبت هم کنار باشم
این کشتهٔ اشتیاق یاد آر — زین سوختهٔ فراق یاد آر
ای گلبن گلشن نکوئی — ای نخل ریاض خوبروئی
ای اختر برج سرفرازی — وی گوهر درج دلنوازی
ای خسرو کج کلاه خوبان — ای لشکر سروران حوران
ای سید سیدان عالم — ای میر تمام نسل آدم
ای کشور حسن از تو معمور — ای لشکر ناز از تو پر نور

ای یوسف

ای یوسف زاده نبوت — پیغمبر عاشقان امت
ای آینه جمال خوبی — خوبی ز تو در کمال خوبی
ای ابرسم داغ عشقبازان — وی چشم چراغ عشقبازان
ای چشم تو رشک چشم آهو — آهوت خجل ز چشم جادو
ابروت کمان جان شکاری — تیر مژه ات خدنگ کاری
ای خط تو رشک خط ریحان — ریحان تو خط راحت جان
ای جلوه فردش سرو قامت — ای جلوهٔ قامت قیامت
عرضی ز من اسیر بشنو — این عرض من حقیر بشنو
روزی که گل ترا سرشتند — منشور نکوئیت نوشتند
کین مظهر حسن کردگار است — این آینه جمال یار است
این دشمن دوستان خویشست — این دوست بدشمنان خویشست
این آتش خرمن شکیب است — وین قاتل هجری غریب است
ویران کن خان و مان هجری است — رهزن دو دمان هجری است
هجری که سگیست از سگانش — اما سگ دور ز آستانش

اول که کند ز عشق مجنون / وانگه ز جفا بریزدش خون

ای سید بی حقیقت من / امروز بمن بخویش دشمن

خاطر به محبت تو بستم / در راه محبت نشستم

از صدق شدم که این علامات / خوردم می بندگی ز جامت

دل مخزن الفت نمودم / جان صرف محبت نمودم

در سال تو رنجها کشیدم / وز بهر تو طعنها شنیدم

تا درد حکایت تو کردم / تا داغ شکایت تو کردم

با بخت بد از تو داشتم جنگ / وز دست تو میزدم بسر سنگ

میدیدم اگر ز دور گاهی / با حسرت صد ترا براهی

چون ماه نوت بدل نمودم / از محتشم این غزل سرودم

این بیت ز خاطر دلم ازوی / گویا که خزان بهارم ازوی

رفت اینش آنکه امروز / افسانهٔ روزگارم ازوی

اینست آن اینست آنکه بی بند / پابست درین دیارم ازوی

تا گوش چرخ حیله پرداز / گردد بمن غریب دمساز

معلوم

معلوم شدت چو زاری من / دردت ز بیقراری من

از جام وفات باده دادی / وز اهل وفا زیاده دادی

گفتم که ز رسم بیوفایی / گفتی بزبان آشنایی

دانم چو طریق دوستداری / کی با تو کنم سر ز یاری

من هم ز حدیث ای پریزاد / بودم ز غم زمانه آزاد

تا آنکه ز بیقراری دل / وز ناله و آه و زاری دل

گردید ترا چو دست و پا گم / افتاد سخن بدست مردم

آغاز ترا ز من گرفت شد / یعنی که چو جان ز تن گرفت شد

از بزم تو چون جدا نشستم / رفتم بدر دعا نشستم

آن دوست که بوده‌ات دشمن / از دوستیم کشیده دامن

بازش بمن دلفکار کن باز / سازش بمن شکسته دمساز

چون وصل تو از خدای جستم / در کوی تو باز جای جستم

ناگفته فسانهٔ فراقت / ناخوانده حدیث اشتیاقت

افسانهٔ دشمنان شنیدی / دامان وفا ز من کشیدی

عهد من و یاریم شکستی   عهد یاری بغیر بستی
دیدم که چون خروس نومید   با غیر همی تو الفت دید
نه طاقت اشتیاق دارم   نه حوصله قرار دارم
چون یار نشد درین غمم کس   وز رحم کسم نگشت مونس
گفتم بصبا بزاری دل   گوید بتو بیقراری دل
قاصد برد از زبان هجری   یکسر بدیار یار هجری
رفتی چو گل و ز رفتن تو   گردید خزان بهار هجری
با یار بگو چنانکه دانی   حال دل بیقرار هجری
پرسد ز تو گر ز من بگو گفت   کای یار ستم شعار هجری
رفتی چو گل ز رفتن تو   گردید خزان بهار هجری
رخ بار دگر بخاک سودم   این نغمه بدرد دل سرودم
قاصد چه شود بمهربانی   از من گذری بانکه دانی
آن رشک حدیقهٔ بهاری   آن غیرت ماه آسمانی
آن دشمن دوستان یکدل   آن دوست بدشمنان جانی

چون شرح دعای من بگویی   چون عرض سلام من رسانی
گو اینکه ز درد دوری تو   گردید حرام زندگانی
هجری که نخورد از کف تو   یکبار شراب کامرانی
روزی بطریق ناتوانان   میگفت بکنج ناتوانی
افسوس که گشت دور از آن گل   گلزار بهاریم خزانی
در حسرت نوجوان نغمان   بگذشت به پیریم جوانی
مردم من و نیست از من آگه   آن مایهٔ عمر جاودانی
دل باز بصد هزار امید   در کوی توام عنان کشانی
این بار مگر همان نباشی   اینمرتبه آنچنان نباشی
دردا که همانی آنکه بودی   آنی بمن و همانکه بودی
برهم زدهٔ ستم شعاری   بر زخم دلم نمک گذاری
گوئیم ندیدهٔ تو هرگز   نامم نشنیدهٔ تو هرگز
من بی تو بکنج نامرادی   تو با دگران ببزم و شادی
روزم شده بی توام شب تار   گردیده تو شمع بزم اغیار

ای سید من چه حاجت اینها | از هیچ توی روایت اینها

فریاد ز آشنایی تو | فریاد ز بیوفایی تو

محروم ز غم صبوری تو | فریاد ز دست دوری تو

جان سوخته ز آتش فراقت | ای وای ز جور اشتیاقت

از کار تو ای ستیزه کر دلو | وز دست تو صد هزار فریاد

کو آنهمه دعوی و گزافت | کو آن سخنان جمله لافت

از دلو تو ای ز دلو غافل | وز جور تو ای ز جبر مایل

این کار و با سخاوت رسیده | یعنی کارم بجان رسیده

رسوا شده جهانم از تو | بدنام جهانیانم از تو

از هجر تو ای مه دل افروز | در گریه نیک شب و روز

رخسار ز غم کاه مالم | وز دل صد شکسته نالم

از خود چه زدم به ناتوانی | اندر عالم به جانستانی

در زخم نشینم به پهلو | وز مهر سرم نهد بر زانو

گریه چو من و بکاه نزارم | پرسی ز من و هی نگارم

کای خسته درد از کجائی | بر خاک چنین طپان چرائی

این داغ ز اخگر که داری | این زخم ز خنجر که داری

پس با دل چاک چاک خونین | سر باز گذاردم به بالین

از زخم رها کند بجوشم | گریان گریان ز درد چشم

ای مایه کامرانی من | عمر من و زندگانی من

پاداش محبت من این است | مزد من و خدمتم همین است

آنکار که از غم تو مردم | بر بستر هجر جان سپردم

سود تو مگر ز مردنم چیست | وین درد به خاک بردنم چیست

زان روز بترس ای ستمکار | کز جور تو رفته باشم از کار

هر جا که سمند ناز رانی | هر سو که عنان دل کشانی

خوبان قبیله دسته دسته | چون گل سر راهت هم نشسته

هر یک بطریق لایق خویش | نازان به نیاز عاشق خویش

تو همچو گل بریده بلبل | تنها بیایی در تأمل

آنگاه ز طعن طعنه کیشان | از کشتن من شوی پشیمان

خجلت نفسه از این محروم | بیرون روی از میان محروم

ای سنگدل از جفا بپرهیز | اندیشه کن از خدای جوشر

ای سنگدل از جفا بپرهیز | غمخوار دلم از خدا بپرهیز

رحم آر به زندگانی خویش | اندیشه کن از جوانی خویش

محروم ز غمت چه ای مرا کن | فکری به من مبتلا کن

با آنکه بخنجر جفایم | قربان شوم بکن فدایم

ور نه بمحبت تو سوگند | سوگند بالفت تو سوگند

سوگند بروزگار یاریت | سوگند بعهد و استواریت

کز دست تو سینه چاک سازم | خود را ز غمت هلاک سازم

روزی که بپای حساب داور | آیی چو بجایگاه محشر

آرم بغضب بهوای خود را | گیرم ز تو خونبهای خود را

ای من بفدای خاک راهت | حیران نگاه گاه گاهت

قربان ستم شعاری تو | شیدای ستیزه کاری تو

خاکم بزبان اگر ز طورت | خاکم بدهن اگر ز جورت

الحمد لله

اظهار کنم شکایت تو | آغاز کنم حکایت تو

ای سوخته آشیان هجری | قربان تو با جان هجری

کز هجر سیه دل از غمت شو | مردود غم حسرت ترا بو

بادت بمراد کامرانی | ارزانی عمر جاودانی

مثنوی هجری شوریت
اختتام
پذیرفت

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی من کلام حسینی

ای نوگل باغ گلعذاران | آسایش و قرار بیقراران

ای شاخ نهال گلشن گل | دلدار بجور و کینه مایل

ای یوسف مصر خوبرویی | شاهنشه کشور نکویی

ای ناشده رام من بیکدم | ای کهنه چو وحشی از برم رم

ای رشته دوستی گسسته | با دشمن جهت عهد بسته

ای مونس صبح و شام دشمن | گشته چو فلک بکام دشمن

ای خورده می از ایاغ اغیار / از قد شده سرو باغ غبار
ای بزم رقیب از تو گلشن / شاکش ز تو همچو روز روشن
ای عهد و وفا بباد داده / با مدعیان کشیده باده
این بود ترا بقای یاری / این بود طریق غمگساری
این بود ترا محبت این بود / این بود وفا و الفت این بود
آنروز که عهد با تو بستم / عهد همه دلبران شکستم
چون مهر ترا ز جان گزیدم / مهر از همه دلبران بریدم
در پای غم تو سر نهادم / در راه تو سر ز دست دادم
عمری بکمال خاکساری / دیدم ز تو بس جفا و خواری
تا آنکه ز امتداد ایام / گشتی بمن رسید دلارام
غیر از من خسته کس نبودت / با بوالهوسان هوس نبودت
با من همه روز یار بودی / در عهد خود استوار بودی
بودم دل خسته شاد از تو / کارم همه بر مراد از تو
من بودم و دل بدام عشقت / سرمست شراب جام عشقت

اکنون سر

اکنون سر کویت ای ستمکار / شد مسکن ناکسان غدار
کوی تو مکان ناکسان شد / گلزار تو مسکن خسان شد
افزون رقیب بردت از راه / چون خویشتنت نمود گمراه
کردیم ز حرف او فراموش / گشتی ز ایاغ غیر مدهوش
آنانکه ترا به بزم یارند / از جام وصال میگسارند
دل خوش مکن از وفای ایشان / ایمن مشو از جفای ایشان
کاین کینه وران وفا ندانند / جز رسم و ره جفا ندانند
گر غیر ره وفات پوید / حرفی ز وفا و مهر گوید
مشنو که وفای او دروغست / خورشید وفاش بی فروغست
ای عهد شکسته ستم کیش / از ناله زار من بیندیش
با غیر مرو بسیر گلشن / از او مطلب شراب روشن
نوشی اگر از شراب اغیار / بیش از قدحی منوش زنهار
کاین باده برخمار دارد / بیهوشی و خواب و مستی آرد
طفلی تو و ساده لوح و ساده / گشتی چو خراب جام باده

خاکم به هوای قرب سر دود — از حزن من بر آورد دود

چشمی که نظر کند بروت — بیند همه دم ز رخ نکویت

آن چشم ز گریه غرق خون باد — از خانهٔ خویشتن برون باد

پایی که ره وصل تو نپوید — جز راه عدم رهی نجوید

رحمت بکسی که این گهر سفت — در سفتن زوی عشق خوش گفت

دستی که کشد ترا در آغوش — آن دست بریده باد از دوش

من کوفته سر ز رشک بر سنگ — بر سر زده سنگ با دل تنگ

با غیر تو دست اندر آغوش — از ساغر عیش مست مدهوش

شبها همه از غم فراقت — وز دوری درد اشتیاقت

تا روز ز دیده خونفشانم — این تازه غزل ز درد خوانم

غزل

کای رشتهٔ دوستی گسسته — عهد خوش دوستان شکسته

ای برده ز یاد یار دیرین — با عاشق تازه عهد بسته

تو دوش بدوش دشمن من — تا دوش بخون دل نشسته

ای از گل

من از گل گلشن تو محروم — زان گل همه بسته دسته دسته

از کشته بدام دشمنان رام — چون وحش ز دام من برسته

تو بوی گل عزیز چینی — صد خار جفا بدل شکسته

با غیر روی اگر بگلزار — از گل خلدت بدین بیمار

خندان ز رقیب اگر ببینی — از گلشن وصل گل بچینی

ساقی شوی ار ببزم دشمن — خون من خسته ات بگردن

ای جامهٔ جان ز دوریت چاک — رحمی بمن فگار غمناک

رحمی رحمی که سوخت جانم — رحمی که ز دست شد عنانم

گیرم که بدوریت بسازم — با درد صبوریت بسازم

باری چه کنم من دل افگار — با طعنهٔ ناکسان غدار

بگذر بدی اگرچه ای دلارام — بهتر ز منی رهار ایام

اما تو بفاش دل مکن شاد — این گفته شنو که گفت استاد

کاریست ز شاخ نو وفایت — چون شاخ کهن قدم نهایت

روزی که غمت زند شبیخون — در کشور جان زار محزون

زان غمم روم از جهان غمناک   با حسرت غم بخلوت خاک
روزی در تربتم گذار آر   اما نه باتفاق اغیار
بیداد و جفا مکن از این بیش   از تیغ زبان من بیندیش
کز غیرت عشق گاه باشد   تیغ سخنم دلت خراشد
یکباره بنای آشنائی   از هم ریزد ز بیوفائی
ترسم که شوی بغیر مدهوش   یکباره کنی مرا فراموش
گفتی که حسینی از فراقم   چون است ز درد اشتیاقم

دور از تو بخاک درد فرقت
افتاده بصد هزار محنت

مثنوی من کلام لطفعلی خان متخلص بآذر

بشنوید ای معشر آزادگان   این حکایت را دل از کف دادگان
بشنوید ای از جهان وارستگان   شرح حال خستگان از خستگان
بشنوید ای آشنایان راز عشق   نغمهای سینه سوز ساز عشق

قصه از حال

قصه از حال پاکان بشنوید   گفتگوی دردناکان بشنوید
سرگذشتی دارم از تاثیر عشق   نقلی از گیرائی زنجیر عشق
در خراسان مهبط روح الامین   مشهد مولای هشتم شاه دین
میگذشتم در گذرگاهی شبی   ناگهان آمد بگوشم یاربی
زان صدا این دگرگون گشت حال   زان صدا شد گشت صبرم پایمال
زان صدا بجوشید خون در سینه‌ام   زان صدا نو شد غم دیرینه‌ام
زان صدا رایات آه افراختم   زان صدا خود را دگر نشناختم
زان صدا دست دلم از کار ماند   زان صدا پای من از رفتار ماند
زان صدا پیغام جانانم رسید   زان صدا فرمان سلطانم رسید
زان صدا شد بر من آسایش حرام   زان صدا از آشنا آید پیام
آری آری جان فدای آشنا   آشنا داند صدای آشنا
در سراغ آن صدا با جان زار   سیر دیدم هر طرف چون گردبار
یافتم آخر که از ویرانه   ناله می آید از دیوانه
رفتم و دیدم درون کاخ خراب   خسته افتاده با چشم پر آب

از شکنج دام مرغ بی پری / برده ریز بال از حسرت سری
بیکسی پر ز غریبی خسته / دل بزنجیر محبت بسته
عندلیبی از نوا افتاده / ز آشیان خود جدا افتاده
سروری از دین ز اهل قبول / سیدی از زمرهٔ آل رسول
بیکس و بیخانمان و عاشقی / همچو من در عاشقیها صادقی
از جراحت کرده روشن محفلی / از دل من داشت محزونتر دلی
عاری از آمیزش هر خرقه / خویش را پیچیده زیر خرقه
خرقه مانند جیب صبح چاک / خرقه چون دامن خورشید پاک
که دران بیت الحزن یعقوب وار / می‌چکیدش خون ز چشم اشکبار
گه چو مرغ کو بنالد در قفس / می‌طپیدش دل بسینه چون جرس
گاهگاه آهی کشیدی از جگر / آتشی بر دل زدی از خشک و تر
دمبدم از دیدگان خون ریختی / آتش و آبی بهم آمیختی
شکر لله سیل اشک قطره بار / آبی آورد از کرم بر روی کار
ورنه آن آتش که او افروختی / از شرارش عالمی را سوختی

راه صحبت بسته بر بیگانگان / ناله می‌کرد چون دیوانگان
در میان نالههای زار خود / می‌سرود این نغمه از افکار خود
رحمی آخر بر من ای صیاد کن / یا مرا بفروش یا آزاد کن
از پریشان حالی آن عندلیب / از خروش دل خراش آن غریب
یافتم کو دل بیاری داده است / حیله سازی کار او را ساخته است
در دلش داغی ز عشق مهوشی است / در درونش از محبت آتشی است
دلبری او را دگرگون کرده حال / شوخ کمان صیادی او را بسته بال
دل ز دستش برده چشم پرفنی / کرده تاراج متاعش رهزنی
در طریق عشق جانش مسلکست / عشق اقلیم دلش را مالکست
آری از عشقست عشق این کارها / گرمی از عشقست این بازارها
نور خورشید و مه از عشقست عشق / شور دردش و شرار از عشقست عشق
در دو عالم رتبه اش بالاست عشق / هرچه گوییم از همه اولیست عشق
تا نگردد عشق در دل کارگر / ناله را هرگز نباشد این اثر
با دل آه دل صاحب نظر / ناله بلبل کند کار دگر

ور نه مرغان دگر در هر بهار — نغمه‌ها دارند بر هر شاخسار

نالهٔ بلبل ز مرغان دگر — بیشتر از عشق گل دارد خبر

خاصه آن بلبل که در کنج قفس — ناله از جور گلی بیدادرس

باری از عشقش چو دیدم ناتوان — گشتم از راه ادب پیشش دوان

دست بر سینه گرفتم بنده وار — پیش رفتم جان بکف بهر نثار

چون سلامش کردم آمد در خروش — خوشترش از آواز من آمد بگوش

زان خوش آمد از من آن فرزانه را — کامد از دیوانه خویش دیوانه را

همزبان گشتم بزاری همدمش — حرفها گفتم بحرف آوردمش

اندک اندک با منش دل نرم شد — رفته رفته صحبت ما گرم شد

دیدم اندر بحر عشقش چون غریق — گفتمش گستاخ کای یار رفیق

کیست یارب کت دل اندر قید او — چیست نامش کت زبان در ذکر او

گفت دارم نیدی از کارآگهان — نام جانان باید اندر جان نهان

گفتمش آن نوباوهٔ باغ دلت — میگذارد پنبه بر داغ دلت

یا نیش غمزهٔ پنهان خویش — میزند بر سینهٔ ریش تو نیش

و انه ازلی

خواند بر من از جناب مولوی — این دو مصرع از کتاب مثنوی

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد — بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

باری از هر جا حکایت گفته شد — گوهری چند از روایت سفته شد

لشکر اندوه ناگه بست صف — باد نومیدی وزید از هر طرف

شمع محفل نال بلبلم افسرده شد — خاطر درویش بس آزرده شد

عاشقی در زیر خرقه سر نهفت — پس برون آورد سر از خرقه گفت

ای خدا این بود آخر قسمتم — در میان عشقبازان حرمتم

ای خدا ویرانه ام را نور نیست — آخر این ویرانه کم از طور نیست

شمع من در جای دیگر روشن است — مسکن من گلخن بی روزن است

من بحال او و او بر حال خویش — دیده گریان داشتیم و سینه ریش

داغ محرومی بجان جان بلب — بود کار این دو تا تا نیم شب

ناگهان از در درآید دلبری — شهره شد بر مصر را غارتگری

همچو ماه چارده حسنش تمام — صد هزاران یوسف مصرش غلام

دلبری در بردن دلها دلیر — در شکنج کاکلش صد دل اسیر

قامتش سروی لب جو بستان   عارضش ماهی نه ماه آسمان
آری آری سرو را رفتار نیست   آری آری ماه را گفتار نیست
آفتی با هر خرامش همعنان   فتنه‌ای با هر نگاهش هم زبان
پیش پیشش شمع کافوری بدست   نوش خندان قدح پیمای مست
آمد و چون شاخ گل بر جا ستاد   پیر مسکین همچو رنگ از پا فتاد
آمد و با طلعت چون شمع طور   پرتو افکن شد در آن بزم حضور
کرد روشن عارضش ویرانه را   آتشی در جان زد آن دیوانه را
از فروغ رویش آن بر ما گذشت   ز آتش طور آنچه بر موسی گذشت
گشت از تغییر حال پیر فاش   آنچه میکوشید اول در خفاش
بود گویا این اثر از آه او   کامشب از پرده در آمد ماه او
در میان عاشقان ای اهل هوش   هست راهی غیر راه چشم و گوش
چیست دانی نام آن ره نام دل   منزل آن راه خلوتگاه دل
عشق را گر آگهی از آن ره است   از دل معشوق عاشق آگه است
در دو جانب میدهد پیغامها   کامها یابند از و ناکامها

عشق چون

عشق چون احوال آن رنجور دید   تیرگی آن شب دیجور دید
در همان ره رفت سوی آن جوان   گفت یک یک حال پیر ناتوان
رفت چون خون در رگ و در پوستش   داد آگاهی ز حال دوستش
گفت حال پیر و زاری دوشش   و اندر آن شب تیرگی محفلش
مضطرب کرد آن بت طناز را   در روش آورد سرو ناز را
تا بخلوتگاه درویشش رساند   پیش اندر روی دلریشش نشاند
آفرین بر عشق باد و یاریش   عزت اندر عزت آید خواریش
لب ببند اینجا مه از گفت و شنو   این سخن بگذار و نرد دیگر برد
چون گذشت از شب پاسی این دم پیر   رو بجانان کرد پیر با هراس
گفت این خوابست یا بیداریست   گفت با یاران التفات یاریست
گر همی نیم شب آه سحر   پیش از این هرگز نمی‌کرد این اثر
بر رحم یا رب که این در باز کرد   رشته‌ی امید هم از بر باز کرد
این گره نومیدی کارم گشود   عقده‌ای از زلف شب تا رم گشود
بود از نومیدی این آه کش   کامد از پرده برون آن ماه وش

آسمانم باز تشریف وصال / داده و افزون شد ترا درد و ملال

زانکه در هجران صبوری داشتم / صبر در اندوه دوری داشتم

رفته بود از خاطرم وصلش مدام / با فراقش داشتم خو صبح و شام

کرده بودم قطع امید وصال / داشتم خرسند خود را با خیال

آنکه وصلم کرده روزی گه باز / کرده بر حیرتم فکر دراز

پاره‌ای نالید و پس خاموش شد / چند فریادی زد و بیهوش شد

رفت چون از هوش پیر تنگدل / گرد روشن شعر آن سنگدل

پس ز جا برخواست سرگرم جفا / کاکل مشکین فکنده در قفا

با غلامان کمر زرین بست / رفت و در بر روی یار خویش بست

چون ز بزم آن ماهوش کردش رفت / پیر تا آمد بهوش از هوش رفت

بار دیگر چون بهوش آمد ز سر / کرد از حسرت بهر جانب نظر

دید روشن شمع آن کاشانه را / یافت از جانان تهی آن خانه را

برکشید از سینه گرم آه سرد / با دل پر درد من گو آنچه کرد

ناله‌ای چند از دلش بی اختیار / سر زد و در گریه آمد زار زار

از دو دیده ریخت اشک لاله گون / کو ز هر سو روان دریای خون

مرغ روحش در قفس چندی طپید / دست غم پیراهن طاقت درید

حرف چندی در غم آن مه گفت / گفت هر دردش که در دل بود گفت

کای از هجران تو آن مه نگار / گو زمانی سر برد در وصل یار

گفت آه از جور گردون آه آه / نی شبم روشن زمه نی روزم سیاه

آنکه رویش که چو شمع افروزدش / شمع جانم را بکشت و بار رفتش

نور شمعم آتشی بر جان نهاده است / آتشی بر جانم از هجران نهاده است

پرتو شمع آتش افروخته است / از شرارش خرمنم سوخته است

شمع سان گر پرتو از من است و صفا / یار سان گر یاری از محبت و وفا

گلخنم را روشنایی نیست نیز / گلشنم بی دلگشا هیچ نیست

لیک از آن شادم که نور شمع باز / میدهد یاد از رخ آن جانگداز

داشتم از گوش گرچه چند / گرچه یاری آن نگار نوشخند

خوش نمودم داد از دیدار خویش / چون مهم بنمود شب رخسار خویش

چون که با او یار باید آمدش / یار از شب زنده داران آمدش

آنکه یکدم بی سرم ننشست رفت　　دلربوی آشنایان بست رخت

یافتم آنکه چو تنهایم دید　　در غم هجران شکیبایم ندید

طاقتم دانست صبرم آزمود　　آمد و آتشناه چون رویم نمود

تا شوم از دیدنش دلریش تر　　حسرتم گردد ز اول بیشتر

آری از هجران شود آن دل فکار　　کو زمانی سر برد در وصل یار

الفراق ای طاقت آرام و خواب　　الوداع ای عقل و هوش و صبر و تاب

دیده لیلی شد روان با کاروان　　ماند مجنون با درد و حسرت خون روان

شد که شیرین سوی مشکو بر درخت　　ماند فرهاد حزین شوربخت

شد که یوسف جست چون آهو ز دام　　ماند در زندان زلیخا تلخکام

شد که غافل رفت ایاز نوشخند　　ماند محمود حزین سر در کمند

شد که عذرا رفت از مجلس برون　　ماند وامق با دل لبریز خون

شاخ گل از رفتن گل خار ماند　　وای بر یاری که دور از یار ماند

همرهان رفتند من چون نقش پا　　بر سر ره ماندم از ایشان جدا

حال من مانده جدا از قافله　　کو شغال لنگ کو ماند از گله

حال من داند جدا از وصل دوست　　خسته کورا کو ز وصل دوست خوست

حال من داند جدا آن ماهوش　　تشنه کو جان بسپارد در عطش

این بگفت و لب ز گفتش بار بست　　در کنار بزم خاموشان نشست

تا سحر صد بار مرد و زنده گوش　　هر نفس از هوش رفت آمد بهوش

ای خدا سردیم از جور فلک　　تا کی باشد چنین ادوار فلک

درد مردان از چه یارب بیدواست　　کام دونان از چه در عالم رواست

آدم از حوا جدا نالان و زار　　مطلب شیطان روا در شطار

پیکر هابیل سکین غرق خون　　چهره قابیل ظالم لاله گون

باکره از خون یحیی طشت پر　　دامن زن از خیانت پر ز در

هیزم ... خلیل　　دعوی نمرود شد کت با خلیل

قسمت یوسف ز اخوان بنگه　　برده اخوان کامها از زندگی

کلبه هارون موسی گلخنی　　مجلس فرعون زیبا گلشنی

عیسی اندر دار محنت سرنگون　　شادمانی دیو دار از حد برون

احمد اندر غار از مردم نهان　　خاطر بوجهلیان ز شادمان

شیر یزدان جرعه نوشش زیر تیغ / پور ملجم مست عشرت ای دریغ

فاطمه را سینه پر داغ از محن / خان جهد شاد از قتل حسن

اهل بیت احمدی در اضطراب / آن شقیقان رفته در بستر بخواب

کشتگان کربلا زار و حزین / کوفیان سیر آب از ماء معین

کام زندیقان ملیس از شهد / روی صدیقان ز قهر سپهر

آری آذر یار اگر اهل است اهل / ور نه در پرش این جهان سهل است سهل

حضرت معشوق اگر این رنجها / می پسندد بهتر است از گنجها

عاشقان را در طریق بندگی / جان سپردن بهتر است از زندگی

سر نمی پیچم ز خاطر خواه دوست
دوست دارم آنچه خاطر خواه اوست

تمت شد المثنوی
آذر [illegible]

مثنوی در نصیحت

ای سپهر جمال را مه نو / نکته چند گویمت بشنو

تا نگیرد نقاب روی تو موی / نروی گرد هر سر کوی

[illegible]

همنشینی مکن به هر بد کیش / منشین جز به بار دو زانوی خویش

رسد از همنشین بد ملت / همزبان تو بس بود قلت

گر زمانی بلهو پردازی / نکنی جز بکا کلت بازی

پی بازی همقدان مخرام / که خوری بازی شوی بدنام

آنکه چیزی رایگان دهدت / نستانی اگرچه جان دهدت

چشم را سرمه سا مکن چون زاغ / گر همه هست سرمه مازاغ

هیچکس را مساز همدم خویش / به که هم خویشتن خوری غم خویش

سایه ات به غلام همسالت / که رود گه گهی بدنبالت

بغریب کسان زره نروی / سخن پرس بچه نروی

آشنائی مکن به بیگانه / که شوی از سلامت افسانه

مرد بیگانه از چه به باشد / دور از صحبت تو به باشد

گر به بیگانگان روی بسجود / خصم گوید که کار دیگر بود

بسکین از صحبت بدان پرهیز / همچو خاشاک خشک از آتش تیز

در جهان هیچ چیز نزد خرد / نبود بدتر از مصاحب بد

پسر از دختران نیکوکیش | بیش باید که عصمت آرایش
تا رخت ساده و جمیل بود | می مخور گرچه سلسبیل بود
ساده رویان که باده خواه شدند | از می سرخ روسیاه شدند
نخوری بنگ کان زبان گزندست | عاقبت لوث بندگان گزندست
کاین پریها کنند دو کار خراب | هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای | که شود می پرست و خودآرای
خویش را شاهدان بیارایند | جامه وقتی که در کنار آیند
بهر زن جامه سرخ و زرد آید | آنچنان رنگ ننگ مرد آید
سرخ و زردی که لایق مردست | اشک گلگون و چهره زردست
چون سر آید ترا زمان جمال | یابد آن حسن آفتاب زوال
خوبرویا بکبر و ناز مکن | عیب خود را زبان دراز مکن
زشت باشد بمرد دیرینه | ناز کردن بحسن پیشینه
گل که در تازگی بهاست از رنگ | نکند کس چو گردد از رنگ
میدهد آنکه یار دست بالت | میگریزد چو بیند اصالت

جامه نو که زیب شخص نکوست | چو شود کهنه موجب ننگ است
نشنیدی سان خرکسان | پی طلب در کنار خوان کسان
عزت خویش را نگهداری | تا نیفتی به محنت خواری
گردم از روی مهر پیوندست | بهر آنم نصیحتی چندست
دارد ت سود گر کنی گوشش
بس زیان است در فراموشش

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعه خوش معنی

ایدل بهوای خانه خراب | که بنایت ز ساده نقش بر آب
چند باشی ز غصه سرگردان | همچو تصویر تا کی حیران
دست و پای بزن در این تشویش | کاهلی را برون کن از سر خویش
از سفر کار خویش پیش کن | آخر چشم خویش منفش کن
میکشی از زمانه همچو خران | متصل بار منت دگران

همتی کن تو راه خویش بگیر — بشنو این را و پند پیش بگیر
سینه چاکی ز مفلسان قدیم — بود دایم بکنج خانه مقیم
بر سر کوی کاهلی مانده — دست بر شغل کیمیا افشانده
بود پیوسته بهر یک دینار — دهنش باز مانده چون سوفار
پوستش جامهٔ مذلت بود — خورشش جامهٔ مذمت بود
هر زمان حال دل بتر بودش — زان حرارت که در جگر بودش
طبع فقرتش همیشه چون بیمار — داشتی میل شربت و تیمار
صبر بودی بفاقه اش مرغوب — داشتی گر غم و درد چون ایوب
داشت در کوی مفلسی وطنی — بود کش آن مال روزگار دلی
کلمه‌ذاز رو جمیله مرغوب — همه اطوار او وقار و مطلوب
دائما در نصیحت شوهر — بود در گفتگو ملامت گر
گفت روزی بشوهر آن عاقل — کای تو در طور زندگی غافل
چند خوابی بخانه چون بیمار — سر بپیش افکنی چو بوتیمار
هر کسی او که بخت یار بود — خواب او تا بوقت کار بود

تو چنان خفته

تو چنان خفته زبی خبری — که نداری ز خویشتن خبری
خیز آخر بمحنت اندوزی — قدمی نه بجستن روزی
رزق خانه نشین مدام کم است — نشنیدی که روزی از قدم است
در سفر مدعا شود حاصل — مرد بر کام میشود واصل
مثل مردان سفر کن از تمکین — مثل زنها مباش خانه نشین
کس ندیدست چون تو بیدردی — پای بیرون گذار اگر مردی
بسکه با شوهرش نمود عتاب — غیرتش را نمود پا بر کاب
از همان خانه با هزار افسون — کرد خواهی نخواهیش بیرون
مرد بیدست و پا بدین تقریب — رفت بیرون بجستجوی نصیب
ساحلی را بسر بدر میکرد — دست و پا میزد و سفر میکرد
بسکه در کار خویش کاهل بود — یکقدم راه او دو منزل بود
بعد چندی که رنج و غصه کشید — بر سر چاه با زحمت رسید
بود در آن زمین علیش اثر — چشمه‌ای همچو چشمهٔ کوثر
بود از آتش رخ همه عیان — صاف چون اعتقاد پاکدلان

بر سر چشمه بود پای چمن — سال خورده درخت سایه فکن

سر ز رفعت بکهکشان برده — برگ سبزی باسمان برده

مرد کاهل چو آن مکان را دید — از دل خویش آه درد کشید

گفت ای دل هزار بار شوی — خسته از چوب و سنگ خاره شوی

تا بکی در تلاش میکوشی — چند مانند باده می جوشی

یکزمان خویش را ز دنیا کش — در چنین سایه پاکش و اکش

گو که این لمحت از نوع عام — وان نیرزد بزحمت یک کام

الغرض بر کنار چشمه رسید — نفسی خفت و لختی آرامید

ناگهان از کناره صحرا — سر سواری نظر فتاد او را

دید چون آن سوار وحشت کرد — خوف بر خاطرش سرایت کرد

در زمان همچو عنکبوت تنید — خویش را بر سر درخت کشید

بر سر چشمه چون رسید سوار — بر سر آب کرد میل قرار

تشنه باری بپشت مرکب داشت — برگرفت و به پیش خویش گذاشت

مرکب خویش بر درخت ببست — بر لب چشمه همچو سبزه نشست

چون عرق آب یه کرد خنک — رخت بهار را نمود حمله تنک

دست بر بار بسته خود کرد — کاغذی با صفا برون آورد

رقم کلک مانی امکان — صورتی نقش کرده بود در آن

صورت نوجوان زیبائی — سرو قد بلند بالائی

عارضش شمع محفل تکریم — قامتش سرو گلشن تعظیم

چونکه از هم گشود آن پیکر — بتعجب برو نمود نظر

بوسها داد بر سر و پایش — در بر آورد قد رعنایش

کرد تسکین دل خراب باد — گفت در صورت خطاب باو

کای درخت قبله زمین و زمان — کارفرمای ممکنات جهان

ای وجود تو منشاء آدم — باعث آفرینش عالم

تو چو بحری قطره اند همه — آفتابی تو ذره اند همه

لشکر دین چو شاه شرع آراست — شد ز تیغ کج تو کارش راست

تو همانی که بوده غالب — بشجاعان مشرق و مغرب

قوت دین مصطفای تو — نیست پوشیده مرتضای تو

از رهٔ عاشقی است ولی شده — کردهٔ کارها علی شده

تو باین عزّ و شان و جاه و جلال — با همه کبریا و استقلال

پس چرا عاجز از عمر گشتی — مورد فتنه و خطر گشتی

عمری با وجود آن ترکیب — برد حق ترا به بی تقریب

آن خلافت که حق مال تو بود — لایق شوکت و جلال تو بود

با چنان شوکتی شدی مظلوم — شیر حق گشتنت شده معلوم

این سخن گفت و از غیرت دین — پاره کرد آن نگارخانهٔ چین

پس برآورد کاغذ دیگر — صورتی بُد ز اولین بهتر

دست صانع نزار از تحریر — کرده روح مجسّمی تصویر

بلبلی غنچه گلشن تنزیل — قمری سرو قامتش جبریل

من چه گویم که هر او شاید — خوبتر آنچه در قلم آید

نورش افکنده بال تا خاموش — طیلسان پیمبری بر دوش

چون بر آن صورتش فتاد نظر — کرد تعظیم او چو حیدر مر

گشت احوال پرسش از حیرت — کرد آنگه خطاب با صورت

کای وجود

کای وجود ریاض را تو چمن — شجر نور وادی ایمن

آدم و عالم و زمین و ملک — جنّت و دوزخ و سما و سمک

بوجود تو آفرید خدا — جمله را کرد بهر تو پیدا

خلق را جمله رهنما گشتی — خاتم خیل انبیا گشتی

کار خود را بکام کردی تو — دین حق را تمام کردی تو

لیک در وقت رحلت از دنیا — کردی آشوب طرفه برپا

کان همه شور و فتنه شد برپا — حیدرت ماند در میانه بجا

گفت آخر چنین عجب کردی — که دوات قلم طلب کردی

کس نپرسید آخر از حضار — که ترا با قلم دوات چکار

تا ازین حرف مشرکان جهان — بتو دادند نسبت هذیان

آن زمان وقت فاش گفتن بود — نه مکان سخن نهفتن بود

در بر خلق آشکار و جلی — بزبان گو خلیفه است علی

تا از آن حرف آشکار و نهان — نشدی جمله خلق سرگردان

فکر آنست چنین نشاید کرد — که وصیت چنین نباید کرد

گفت این ور خشم از غیرت — پاره پاره نمود آن صورت
پس برآورد حلقهٔ زنبور — که درو بود کاغذی از نور
بود کاغذ ز مطلع انوار — همچو طور تجلّی دیدار
که تواند از آن سخن گفتن — وصف آن تصویر بی‌نشان گفتن
شبه آن هیچشان را بنظر — کی تواند کشید صورتگر
آنکه خلق همه جهان از اوست — وصف او لا اله الا هو است
الغرض از سر خشوع آن مرد — سجده‌ای چند پیش صورتگر کرد
بعد از آن گفت کای خدای جهان — آفرینندهٔ زمین و زمان
عرش از کلک صنعتت یک خشت — گلی از باغ صنعت تو بهشت
مبدع کارخانهٔ جبروت — منشاء رازخانهٔ ملکوت
کیست آخر ز باطن و ظاهر — چون تو هم مثل اول و آخر
در عدم از وجود فیها ما — تو خدایی نیست جز تو خدا
گرچه فکرم ز نام حیرت گشت — لیک یک قطره در خیالم هست
در دلم فکر این خیال افتاد — از تو پرسم هر آنچه باد اباد

که تو پروردگاری و معبود — هرچه کردی تمام شیرین بود
آفریدی ز صنع جن و ملک — آدم و دد و وحش و طیر را یکیک
چیست آخر به عالم امکان — مصلحت زآفریدن شیطان
که تسلط به آدمش دادی — رهبر آدمش فرستادی
رهبی آدمش رها کردی — الخناسش ز سینه‌ها کردی
پیشکش شد آفریدن او — مدعا چیست از ندیدن او
مرگ برداشتی از دو جهان — مدعا چیست از نمردن آن
این همه لطفها باو کردی — دل او را ز خشم برآوردی
باز گویی به آدم مسکین — که مخور تو فریب دیو لعین
همچنین عاجزی بشر چه کند — آدم بینوا دگر چه کند
فتنه در دست رهنمای تست — جمله زیر سر خدایی تست
گفت این بیچاره گردن فرد — دست خود را میان کاغذ کرد
مرد کاهل چو آن حکایت دید — وین مقالات را تمام شنید
از سر قهر غره زد در خشت — که مکن ای ستمگر بدبخت

دست از کار خود بکش نفسی / که خدا را نکشته است کسی
مکن ای مرد اضطراب مکن / آسمان زمین خراب مکن
چون شنید آن صدای باهیبت / زهره‌اش آب گشت از دهشت
کس در اطراف خویشتن نه‌بدید / مرد یکباره پا ز دهر کشید
مرد کاهل ز بخت گشته دلیر / از درخت مراد آمد زیر
بستهٔ بار او همه کاوید / از زر و گوهرش همه پر دید
دل خود فارغ از تأسف کرد / اسپ و اسباب او تصرف کرد
گشت فارغ ز غصهٔ تشویش / راست آمد بسوی خانهٔ خویش
چون زنش دید آن همه اموال / سجدهٔ شکر کرد و شد خوشحال
شاد شد آن زن ستوده سیر / از سر مهر گفت با شوهر
که نگفتم ترا ز دلسوزی / کز قدم میدهد خدا روزی
گفت ای زن که کام شد بمراد / گر خدا داد لیک سخت نداد

این عطا را عبث مکن دشمن
که خلاصش نمودم از کشتن

۳۲

اختلاج نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

اختلاج نامهٔ نظم

حمد و شکر و سپاس یزدان را / آفریننده تن و جان را
صانع و مبدع نشیب و فراز / خالق کردگار بنده نواز
فرد و قیوم قادر و عزیز / کرد عالم پدید از ناچیز
مصطفی را شفیع آدم کرد / مقتدای نژاد عالم کرد
هست از نام او امید انام / بر روانش ز ما درود و سلام
حکما را ز قول ذوالقرنین / آگه زو یافت کار کونین
زانکه چون معجزیست این احکام / هست در اختلاج حکم تمام
چونکه عضوی همی جهد ز اعضا / با تو در حال میشود پیدا
خبرت میدهد ز خیر و ز شر / تا شوی آگه از وجود بشر
گرچه احکام جستن اعضاست / حکم شاهان ز دانش حکماست
خسروانش عزیز داشته‌اند / بر خرد نقش او نگاشته‌اند
نثر بود این بنظمش آوردم / دادمش شرح روشنش کردم

گر کسی را میان سر بجهد / وز بلا و غم و خطر برهد

دولت و جاه و زیب و فر یابد / کامرانی و سیم و زر یابد

گرد بر گرد سر چو بجهد باز / یابد از منعمی زر و اعزاز

نیمهٔ راست گر جهد از سر / بسعادت برون رود بسفر

پس سر گر جهد ز نیمهٔ راست / با تو گویم اگر کنی درخواست

بمقام دگر شود ناگاه / باز آید قرین نعمت و جاه

پس سر گر جهد ز نیمهٔ چپ / برسد او بمهتری و طرب

بر سر مهتران شود مهتر / همه باشند پیش او کهتر

چونکه بجهد میان پیشانی / پیش گیرد سفر بآسانی

باز آید از آن سفر دلشاد / یابد از جاه و زر و سیم مراد

نیمهٔ راست گر جهد بسیار / یابد از نیکنامی احرار

نیمهٔ چپ جهد بیابد کام / کردم این را بفصل نظم تمام

کند از خواسته بها بسیار / اگر او را قفا جهد بسیار

بی گمان گوش راست چون بجهد / حق تعالیش مهتری بدهد

گوش چپ

گوش چپ گر جهد بگفتاری / زو بغم یاد می رسد یاری

چونکه سوراخ گوش راست بجست / دیدن دوستی امیدش هست

چون این سرا گر بجست بجنگ / هیچ شک نیست می کند آهنگ

لیکش او را بود بجنگ ظفر / از منت باد این سخن باور

جانب راست اگر جهد ابرو / پسری ایزدش دهد نیکو

ابروی چپ جهد بیابد کام / بی نیازیش یابد از ایام

از دو ابروش چون بجست میان / گردد از روی دوستی شادان

چونکه با چشم راست ابروی راست / بجهد عز و خرمی و بقاست

چپ چو با چپ جهد شود غمگین / کردم این فصل اختیار بزین

هر کرا چشم راست جست برون / آید از خوی نیک خود بیرون

خوی بد را شعار خویش کند / نار سوزان بپا ز خویش کند

اندرون چون ز چشم چپ بجهد / شادمانی کند ز غم برهد

چونکه از هر دو چشم جست میان / ناتوان گردد و شود نالان

چونکه از چشم چپ جهد دنبال / کامرانی و جاه یابد و مال

اگر از چشم راست جست زبر — بیقین کام و جاه یابد و فر
رگ زیرین اگر جهد بسیار — خورد از روزگار ناهموار
رگ چشم چپ ار زبر بجهد — جنگ با دشمنان اساس نهد
رگ زیرین ز چپ چو جست مدام — شادمانی و عیش یابد و کام
چونکه مژگان چشم راست زبر — بجهد هر کرا بود دلبر
دوستش از سفر رسد ناگاه — گردد او شادمان و ران دلخواه
چونکه مژگان چشم زیرین راست — بجهد مال و خرمی و عطاست
چونکه مژگان چپ جهد زیرین — بشنو از من خلاف نیست درین
خبر مرگ دشمنی شنود — که ز بیمش عظیم دور بود
چونکه مژگان چپ جهد زبرین — ناسزا گویدش حسود درین
گرد بر گرد چشمها هر دو — چون جهد رنج آید از هر سو
گرد بر گرد چشم راست اگر — بجهد خفته شود غم خور
باز نیکو شود ز دزد بجوری — باشد از نامرادیش دوری
گرد بر گرد چشم چپ ناگاه — چو جهد شادیش شود در راه

دیده چشم راست

دیده چشم راست چون بجهد — زحمتش باید از خطر برهد
دیده چشم چپ چو جست تمام — سخن زشت گویدش خدام
گوشه چشم راست چونکه بجست — باشدش عیش و خوشدلی پیوست
گوشه چشم چپ سوی بینی — گر کسی را جهد در آن بینی
که خداوند حق پسریش دهد — پسر نغز نو بریش دهد
جانب راست اگر جهد رخسار — گردد ایمن ز رنج از بسیار
چپ جهد بایدش پشیمانی — زانکه کاری کند باسانی
گر کسی را همی جهد بینی — ناگهانی توانگریش بینی
گر ز پیش دو استخوان بجهد — از غم و محنت جهان برهد
نام بردار مهتری گردد — مال یابد توانگری گردد
پس بینی اگر جهد سوی راست — مایه جنگ و فتنه غوغاست
گر جهد سوی چپ شود پژمان — باز در دم شود خوش و خندان
سر بینی چو سوی راست جهد — چند روزی خبر ز جنگ دهد
اگر از چپ جهد شود دلشاد — بختش آزاد و خرمیها باد

چونکه سوراخ بینی از سوی راست — بجهد وقت کامرانیهاست

گر سوی چپ جهد شود بیمار — باز باشد خلاصش از تیمار

گوشهٔ راست از دهان چو جهد — دهدش خرمی و شادی دست

اگر از چپ جهد بیابد مال — رسد از مرتبه بعز و جلال

گر کسی را همی دهان بجهد — داد از ظلم سحر کر احد

گر کسی را جهد لب بالا — پست گردند پیش او اعدا

لب زیرین جهد بیابد کام — ور جهد هر دو میخورد طعام

گر کسی را جهد زبان بسیار — افتدش در جهان بفتنه اندر کار

گر کسی را زنخ جهد ناچار — کند از جهل و فتنه بسیار

لیک در جنگ او ظفر یابد — افتد از جنگ شور و شر یابد

ور کسی را کنج زنخ بجهد — دست خوب در عطای دهد

گر کسی را جهد تمامت کام — یابد از جاه و زر و نعمت کام

از سوی راست گر جهد بسیار — روزکی چند بشود بیمار

کام اگر سوی چپ جهد ناکام — جوشد روزی ز غم شد در دوام

گر

گر کسی را همی جهد دندان — پسری آیدش لطیف نشان

ور از چپ جهد زمال حرام — گردد او سرفراز در ایام

جانب راست گر جهد زیرین — یابد از عز و جاه او تمکین

ور از چپ همی جهد بسیار — یابد از گنج حرمت و مقدار

گر کسی را بجنبد نای گلو — او طعامی خورد خوش و نیکو

گر کسی را بجنبد هم گردن — پسری آیدش لطیف و حسن

گردنش گر ز سوی راست بجست — باشد از جاه سیم و زر پیوست

گر جهد چپ خلاف دین باشد — چون چنین خواندم از سخن این باشد

هر کرا سوی راست بجهد دوش — نیک بشنو بسوی من کن گوش

ملک یابد بلند نام شود — کار او در جهان بکام شود

دوش چپ گر جهد شود بیکار — بکسی زان رسد غم و تیمار

کتف راست ار جهد شود مهتر — گردد او صاحب جلالت و زر

گر جهد چپ شود همایون روز — بر همه کارها شود فیروز

بازوی راست گر جهد بکام — غم خورد باز دل کند خرم

جانب چپ اگر جهد بازو — چیز کم کند با کام او

بازیابد اگر شود شادان — گردد از خوی لبش خندان

ساعد راست گر جهد ناگاه — بد هر نیک باشش بر خواه

گر جهد چپ پاره او ناگهی — خوشیها کند با نشودی

گر جهد دست راست بسیاری — یابد او زر و مال مقداری

گر جهد دست چپ بکام رسد — نزد یارات گرامی و عام رسد

اگر انگشت نر زراست جهد — کام او دیر بخت پیر دهد

لیک سبابه گر جهد زان دست — خصم دشنام او دهد پیوست

ز میانه اگر جهد انگشت — باشدش شادی طرب هم پشت

دیگری چون جهد سرافراز — نعمتی یابد و بدان نازد

خرد انگشت اگر جهد از راه — مهمانی بدو رسد ناگاه

اگر انگشت نر ز چپ هموار — بجهد جنگ باشدش پیکار

ور جهد دیگری که در بر اوست — باشدش گفتگوی با هر دوست

گر میانه جهد همین باشد — دل او اندکی غمین باشد

اگر ازوی جهد

اگر ازوی جهد دگر انگشت — آیدش سیم و زر بسی در مشت

اگر انگشت چپ جهد خورد که — یابد او نعمت و درم بی‌شک

نعل چپ جهد شود شادان — نعل راست میشود پژمان

جانب راست گر جهد شانه — چشم زخمش رسد ز بیگانه

جانب چپ جهد شود مهتر — یابد اندر زمانه دولت و فر

هر کرا پشت چون بجنبد تمام — رنج و دشواریش بود ناکام

چون جهد راست نیمه پروری — کمترک یابد از بلی رهائی

نیمه چپ اگر بجنبد پسر — باشدش بیش و کم بود دختر

گر کسی را میان پشت جهد — مهتریش از کرم خدای دهد

جانب راست گر جهد پهلو — روی آرد بدو غم از هر سو

جانب چپ جهد اگر ساکن — گردد او از بلا و غم ایمن

چون تهیگاه راست جست مدام — شادمانی کند بیابد کام

چون تهیگاه چپ جهد و دو نیم — خرقیار سد بجاش مقیم

گر کسی را میان جهد در دم — باکن رآید او ز محنت و غم

ار زمین دگر بپا بد مال | باز یابد زنی بحسن جمال

بر سینه اگر جهد در باز | از سفر جاهش آید باز

از سوی راست گر جهد سینه | رنج یابد ز چرخ دیرینه

جانب چپ جهد کند کاری | که ازان باشدش بسی عاری

هر کرا موره جست ناگاهان | گردد از طعن مردمان پژمان

هر کرا دل جهد شود غمگین | جنبش دل چنین بود بیقین

از سوی راست گر جهد پستان | برود سوی گلشن و بستان

بنشیند بجا نه تنها | باشد او بار لندهٔ سودا

گر جهد چپ رسد بدولت بخت | ثمر و برگ باشدش چو درخت

جستن ناف نعمت و مال است | شادی هست و درین حال است

گر کسی را جهد میان شکم | خوش خورد باشدش خلاص ز غم

جانب راست گر شکم بجهد | کام یابد ز دست غم برهد

جانب چپ چو جهد شود شادان | گرددش فصل عیش آبادان

بجهد گر تمام پشت دگر | کام یابد دل و سعادت و فر

انتهی الجهد

زیر اگر جهد از ذکر دلشاد | گردد از اندوهان و غم آزاد

گر جهد راست خایه دولتها | یابد از فتح بیرون ز غایتها

چپ جهد آیدش یکی فرزند | شاد گردد و مردی او دلبند

گر کسی را جهد دو خایه تمام | یابد او ملک پادشاهی کام

گر کسی را جهد ز راست سرین | شود اندوهناک و هم غمگین

جانب چپ جهد شود شادان | یابد از رنج روزگار امان

چونکه گسته نباگهان بجهد | مژدهٔ دولت مراد دهد

جانب راست را اگر جهد پنهان | گویدش خصم از پی نقصان

جانب چپ جهد بیابد مال | شاد گردد ز بخت اندر حال

هر کرا ران راست جست کسی | نیکویها ببیند او ز کسی

گر جهد چپ کسی رسد بر او | که شود شادمان ز منظر او

اگر از ران راست جست برون | شودش جاه و مهتری افزون

اگر از چپ جهد رسد شادی | پیشه از بخت خود بآزادی

گر جهد اندرون ران از راست | شود اندوه و رنج و غم کاست

گر جهد اندرون چپ ازران — یابد او جاه و مال بی پایان
جانب راست گر جهد زانو — شود اندوهگین زمانی او
گر جهد چپ بمیردش دشمن — این سخن را یقین بشنو از من
سر زانوی راست چون بجهد — اگر اندک اگر فزون بجهد
عاندی نا سزای او گوید — بد او در قفای او گوید
گر جهد چپ توانگری یابد — به زر و سیم سروری یابد
زیر زانو اگر جهد از راست — دشمنی از زبان به بدگویاست
گر جهد چپ نشیند او بیکار — فرد در کنج خلوت بسیار
جانب راست گر جهد از ساق — بد و بهتان بد کنند اتفاق
جانب چپ جهد شود روشن — هر دو چشمش بمالش دشمن
بوزه راست اگر جهد یک چند — گردد از بار رنج خواره نژند
چپ جهد شاد و بی نیاز شود — بزر و سیم سرفراز شود
هر کرا لنگ راست جست مقیم — باشد او شاد و خرم از زر و سیم
گر جهد لنگ چپ بنالامان — گردد از مال منعم شادان

جستن پا

جستن پاشنه جانب راست را — شادی خرمی لطف صفات
چپ جهد پاشنه شود دلتنگ — که شود فتنه خصومت جنگ
جستن کعب راست عز و عطات — جستن کعب چپ نشان عنات
هر دو کعب ار جهد رود بسفر — بازگردد به خانه با زر و فر
همه پا را جهد شود شادان — به نونیک آن نفر اینان
باز آید رسیده کار بکام — یافته مال و جاه و حرمت نام
جستن پشت پای راست بدان — که همه کس ازو شود شادان
جستن چپ کند سفر بازن — گردد از هر دو کار او روشن
کف پای ار جهد ز راست یقین — شود آن شخص سخت اندهگین
اگر از چپ جهد کند سفری — باز آید قرین سیم و زری
اگر انگشت پای راست تمام — بجهد برسد از بد ایام
لیکن آخر امیدوار شود — خوشدل از فضل کردگار شود
اگر انگشت پای چپ جهاین — بجهد نیست هیچ شک بیقین
غایبی آید از سفر با زرش — باده چرخ دولت و نازش

گر جهد دیگری همین باشد / لیک خورد گر خلاف این باشد

گر جهد کام دل بیاید زود / شود از بخت خویشتن خوشنود

گر جهد آن میانش بسیار / حاصل آید خصومت و پیکار

اگر انگشت پای چپ هموار / بجهد خوشدلی بود بسیار

اگر انگشت پای چپ مهتر / بجهد او رسد بدولت و فر

دیگری گر جهد کند انکار / که بباید سعادت و مقدار

گر میانین جهد شود شادیش / باشد از روزگار آزادیش

گر جهد دیگری خوش و تمامت / از سر جنگ و فتنه و دعوی غاتت

جستن کوچکست دولت باز / صدقه و طاعت نماز و نیاز

ناخن پای راست چون بجهد / خبر از جنگ و شر و فتنه دهد

ناخن دست چپ چو جست دمی / گردد ایمن ز هر بلا و غمی

اندهش کم شود طرب افزون / آید از رنجها همه بیرون

شد تمام اختلاج سر تا پای / ختم کردم به مهر و فضل خدای

سیصد و پنج بود و با هفتاد / که ز طبع من این سخنها زاد

الاتمام

زین رساله مراد حاصل باد / پر چنین نظم طبع مایل باد

بسم الله الرحمن الرحیم

عبرت نامه فتحعلی خان ملک الشعرا

دیباچه این خجسته دیبا / پیرایه این پرند زیبا

نام ملک الملوک اعظم / آرایش چار بالش جم

دارنده تخت و تاج کشور / دارای جهان ابوالمظفر

شاهی که نهفته واهب جان / هر جان شهانش در دو هر جان

خلاق نوا موالفان را / قلاع هوا مخالفان را

بینی لسوالی انگار را / از جنبش آستین دارا

گر گشته ز زرزمه رز / دریا دریا ز درج گوهر

هر جاش وظیفه بخش جان را / جان داروی فاقه سر جهان را

جود دل او چو شیر چنگال / زر در کف او چو صعوه بی بال

گنج از کف راد او برنجست / دست راد اش تلای گنج است

بخشش که سپهر عالم مجد / زان عالم مجد را بدان جد

سرها بنهی سپهر فرسای / در پایهٔ آن سپهر برپای

تیغ دادوش که ظلم نورایست / دست دادوش کی جان فزایست

در ظلمت ظلم آفتابی / سرگشتهٔ مکرمت سحابی

رایش بنهم باغ جانبخش / دستش ابر بم ابر کان بخش

گلزار بهشت لالهٔ زان / دریای محیط ژالهٔ زان

بهرام که ترک آسمانست / در موکب او جنیبه رانست

جم بر درش اعجمی غلامی / کی در کنفش مجوس خامی

چتری ز فراز آفتابش / ترکی ز سپه فراسیابش

سرچشمهٔ زندگانیش دم / در شرم دمش مسیح مریم

مریخ کمانکش کمینش / خورشید طلیعهٔ جبینش

ذات وی ذات پاک یزدان / زین مایه خرد شناخت نتوان

نورش که ز نور حق جدا شد / از چشم کج دوبین دوتا شد

زان ذات که ایمن از زوالست / دریای عقول را عقالست

از ناپ مهدی از در داد / ای فرق تو فر افرداد

ای جوهر قدرت خدای / ای زیب ردای کبریای

ای معنی چار دفتر حق / ای علت نه رواق ازرق

ای مظهر ذات لایزالی / ای نور جمالی جلالی

ای شاهنشاه ملک ایجاد / ای مهد آرای مهدی آزاد

ای فاتحهٔ فنا سنایت / ای واسطهٔ بقا بپایت

ای تخت تو عرش آسمان فرش / ای تخت تو نور شمسهٔ عرش

ای نور جهد اعیان ز روت / ای روی جهان بخاک کویت

ای دیدهٔ هوش از تو بینا / ای سینهٔ تو چو طور سینا

ای عقل نخست شهر داویت / ای صبح دوم ره ضمیرت

این گنبد گوژپشت جوزان / اهریمن خوی گشت ویرمن

کارش همه ریمنی جادوی / اهریمن ساز و سامری خوی

تا تیغ تحت نیام بگزید / گردون بکجی حرام بگزید

کلکش کز آسمان جادوی / در کام مسیح زهر داروی

هر چند عیسی آشکارا — کُنّاس کنیسهٔ رضا را

ابری که تگرگش آتش تیز — از وسای غضب برانگیز

هر صاعقه آتش ز رعد نالان — حراقهٔ جان بدسگالان (سوزانده)

زان صاعقهای دوزخ آور — بوی سپهر نیلگون بر

بر خرمن آسمان زراق — برقی افکن ز سینهٔ حراق

این هشت طویلهٔ خران را (حیدر) — این هفت مشاطهٔ غران را

نیساد ز رخ دین برانداز — آتش بتن بجان درانداز

از دود سپهر دیگر انگیز — هر اختر او چو آتش تیز

کز دوره ماه و گردش سال — نزدیک از او ظهور دجال

اینک خر او خروج کرده — بانگش افلاک عروج کرده

از هر مویش خیابهٔ چنگ — بر شلت دم کشیده آهنگ

بانگ از بن مو بزهره برده — خون در بن ناخنش فسرده

افکنده بر آن جلیلی زرتار — هر گوهر آن سهیل کردار

دجال صفت چند خوزن — پیرامن آن خران تن

الن

آن هشت یهودی سر د پای — درکسوت پرنیان و پهای

هر یک چو دو صد طویلهٔ خر — لیکن بدو صد طویله گوهر (رشتهٔ مروارید)

خرما طلب و ظیفه جوینه — زین روی که متابعان اوینه

چیقدر یهودیان غدار — در کوی ز رسنگ کردگان زار

گه در بر زن بحجره چینی — گه بر سر ره بره نشینی

اینک بر صدر آسمان قدر — از قدر گزیده جای بر صدر

از سوی قضای آسمانی — قلاب قدر بحکمرانی

رادان همه ناله رود کرده — از مویهٔ غم سرود کرده

در انجمن پلاس پوشان — آهنگ بریشم خروشان

طبال نژاد چند برکاه — نوبت زن این بلند خرگاه

مشتی همه کر گرفته هم را — بر زیر رسانده زیر و بم را

جولاهه چند خفته در مهد — چون مهد از ارستان عهد

دلالان دلال لولی — بر رابعه رانده ناقبولی

بیاعان رکان دهیزم ([illegible]) — آتش زن دودمان مردم

قطران سوزان گلخن افروز — صندل افروز و غالیه سوز

شلغم خوران کوی بازار — گلشن آرای و کاشکر خوار

انگشت گزان لب بن دی — انگشت نما چو آتش دی

چون سنجد دوان چو زن آیین — بر جو زرشان کلاه زرین

ارکان دکشان پست پایه — بر کاه دکشان فکنده سایه

مالک بازان کهی و برزن — بر ترک فرق غال گرزن

کشکین خواران نیمه نان — کشک آب کشان موش ملتان

خرسک بازان تباه حالان — مالان به پلنگ باغزالان

از جو همه را کهن سلب نو — شانه بکف زمشک جو جو

آگنده ززر زیر زن گنج — جو مانده و آمده کهن سنج

آن لاشخوران لب شسته دم — دنباله رو خران مردم

آسیب خور دوال خواری — مجروح زسنجش سوکواری

اکنون همه فربه شاه ور — از شیر و بغق آسمان در

از جبهه بطاق هفت ایوان — دندان شکن بلند کیوان

آنان که زمانکی نشان

آنان که زما کیان نشان راز — از خانه ما کیان نشان ساز

اکنون با هم چو راز گویند — افسانه ز چرخ باز گویند

آنان که سگان دین مکین شان — صد خرقه ازان بپوستین شان

از ناب سگان برزن کوی — شلوار دریده در تکاپوی

اینک با همه شلاک کوشان — در صید که مهمان خروشان

در شب چو حدیث روز گویند — راز از آهو یوز گویند

آنان که زخار مایه جویان — با پای تهی بخار پویان

خوار نیش و خارش بر جای — آن خار کهن هنوز در پای

اینک پشتشان ز ناز رنجور — از خار سمور تار سیغور

آنانکه بهارشان که دی — از گلخن ده بدست دشمش کی

اینک بارم گرفته آرام — ناکام گران فزونشان کام

یعنی که وکیل پادشاهیم — همواره بدیر سپاهیم

آنانکه به یک قراضه قاردن — وان دردل مثل خرقه کیان

اکنون همه تر نشینند — با صنعت سامری قرینند

لیکن بحقیقت ای فریبان | من سامری هزار ازینان
آنان که شان تیره تا روز | بینند براد گیتی افروز
اینک زرشا غل فروزان | طناز ز ساتشان بروزان
آنانکه چو اخشان ستاره | دل تفته به نقششان نظاره
اینکه بقطرهای بلور | افروخته شمعهای کافور
بر پای منبهان بخرگاه | کاین آمد و رفت آن زدرگاه
آنانکه چو خن بخشش موج | گاهی بحضیض و گاه بر اوج
دریای جلال اکنون فلک | سبحان الله مالک الملک

آن کاهلان طمع کاران مفسد
از دیده و دیده و دیده داخ

خطاب بصاحب الامر

ای صاحب شرع پرده بردار | دجالی چند را نگون زار
ای صدرنشین مسند شرع | ای صدر تو اصل و آسمان فرع
ای شحنه چارسوق عالم | قومی دزدان ایمن بی غم
ای زیب و ساده سلیمان | فوجی دیوان بصدر ایوان
ای این گله زآشیان رو دار | جوقی گرگان بگله زنهار

هلی

موش غله خور میان بغله | گرگ گله در بران ز گله
ای شیر خدا خدا را تخت | نیکان را از بدان نگون بخت
شیران سیاه رز دگوشان | مجروحان پلنگ و موشان
بکشای که بسته گردکارت | جان از دیشان به ذوالفقارت
الماس دو گاه کن ببران کن | سنگ نی رود دشت لعل گون کن
برقع زجمال خود برانداز | این مشت جهود را سر انداز
شهدی که بکامشان شب روز | بگذر درون شتر بک جانسوز
ایوانهای خورنق آثار | از زلزله شان سر فرود آر
موی تنشان چو خنجر آذر | آن خنجرشان بخنجر آذر
این بی گهران گوهر آلود | این ناسره کان روی اندود
از گوهر تیغشان بفرسای | وز آتش کینشان بپالای
این مشت جهود گوهران را | مشهور بنام مادران را
گز نام پدرشان ندارند | این طرفه که ننگ از آن ندارند
گویند که نام او نوشته | یزدان بجریده فرشته

از آتش خشم و کین فروسوز — از صاعقه بلا برافروز

این دوده که چون سیاه دودند — بر رفته ز گلخن یهودند

با هاشمیان نشان معاذا — خار افشانان بر اوطاها

از دوزخ کینه آتش تیز — بر گنبد دود گون برانگیز

زان تافته نار کینی افروز — خاشاک وجودشان فروسوز

خاکسترشان بباد کین ده — زین تنگ رهای زبان ده

بامردم راد این تباهان — هستند ز کبر کج نگاهان

گردن بکه نکه نه پیچند — با آنکه سلاله کان هیچند

زین مشت خسیس ریزه خندان — بر تاب بنخ چو گوسفندان

سرشان ز قفا بکین درافکن — تن در کو پارگین در افکن

خطاب بصاحب الامر

ای زنده زندگانی آسا — گردد قتنه گه تنی آشکارا

دارا که چنین حلقه تست — بر سنت و بر وظیفه تست

آن نایب خاص خویش را گوی — کای ملک ستان شه ملک جوی

که از تو بروم که ملکا رند — ملکت گیرد ملک نگار رند

ای از تو هترک و تاز و توران — ترک انداز از ستام بوران

ای تیغ شهنشه زمانه — بادی هرا بجاه دانه

وقتست که ذوالفقار مانند — خون ریزی ازین یهودی چند

وقتست که خشم مهدی عهد — دجال نماند از تو در مهد

وقتست که برکشی زبانه — نوری خس و خار این زمانه

وقتست که نوری از تف خوی — زین کاه کشان کهکشان جوی

وقتست که آتش فروزی — آن کشت گران بیاوه سوزی

گر در خور قدر خود ندانی — کاتش بچنین خسان نشانی

گوی که نگار مور من مار — مورم همه مار اژدها خوار

آنرا که نگار مور تنین — نشگفت که زو شکر دخرا طین

آب کرم که زهر ناب است — جوی شناهای فراسیاب است

از نایژه جهان کمینم من — بیجاده سلب زمردین تن

مریخ صفت زحل نژادم — آتش زن و خاک آب و بادم

گویند چو بر کشم بکین سر | سرهای شهان جهد ز افسر

چنگ شیران بزور چنگم | ملک ایران شکار چنگم

این خار کش [illegible] چو خار بی بار | من داس نیم که بدروم خار

ای تیغ نهفته این سخن را | گفت تو همه ره آتش خواست

لیکن ز من این ترانه بنیوش | بنه این سخنان بگوشهٔ گوش

تو آتش و آتش ای بها نور | هم صندل سوز و هم خس افروز

تو مهری و مهر ای جهانگیر | پرتو فکند بعنبر و قیر

باری اگرت ز خویشتن ننگ | زانست که چو نفشانی آهنگ

خنجر که ترا یکی کهین است | دنباله روت بروز کین است

یکبار بدین [illegible] چند | تا آردشان بقبله زند

در کاوش سینه‌های کین توز | گردد ز نیام گیتی افروز

بر برق غم سپهر دامن کش | از لوث وجودشان کند پاک

خطاب بخنجر پادشاه

ای خنجر آبگون دلارا | تا چند بدین خفا مدارا

ای آتش

ای آتش طبع آب پیکر | ای کیوان زاد و مهر پرور

ای کیوانت بدم فسانی | ای بهرامت ز بیم دردای

مر خاربن ستمگران را | سرهین بساز کین وران را

دندانه‌ات اره قضائی | دندان دهان اژدهائی

گز آب تو آتش جگر تاب | بشکفت گز آتشت دهند آب

ای ناخن بر تن غضنفر | ای ناب شرنگ رای اژدر

ای جوشن سوز جوشن آرای | در عرصهٔ کین لبنگ خارآی

ای در دم روزگار دندان | از یاد تو کام مرگ خندان

ای دریای ستاره خنجک | ای لخت سپهر را فرنگک

ای غازه گر جمال نصرت | ای جنت از تو بال الفرصت

ای برق فش هلال مانند | در خفته بیام ابرگون چند

ای آتش داد شعله برکش | ای شعله داد جنبش سرکش

زین پشت یهودی جهانخوار | از واج زنای بکسلان زار

هم سینهٔ کینه توزشان | بشکاف بکام ریشان

اینان که چو پرنده آسمان اند
در رفتنش هستی جهان اند

ور زانکه تو نیز تنگ داری
در گشتنشان درنگ داری

گویی که من آن زمانه سوزم
بر ترک فلک جگر فروزم

آشوب من زمانه شاهان
کاهم صدر سپهر کاهان

من آن عرضم که بر زدم سر
از بیضه ذوالفقار حیدر

من آن مار جهان زادم
کز ثعبان کلیم زادم

این نکته بعالمی مسلم
آخر نه زبان صدر اعظم

در ملک ترا ببین تعهد
دریای شرنگ منبع شهد

زهر دو بکام این تباهان
شهد دو بجام نیکخواهان

او را باجازتی اشارت
وانکه بنگر بقتل و غارت

ای آصف عهد و صدر اعظم
ای بهر نظارت آسمان خم

ای کلک تو ملکها کشاده
ای طبع تو داد داد داده

ای روی تو زیب بزم شاهی
ای رای تو نور صبحگاهی

ای فتنه ملک بر تو شیدا
ای خسته ملک از تو شد به

از هر چه بگفت

ای هر چه زگفتنت روایت
در دین ز دانشت درایت

ای نام تو در زمانه پویان
زان مایه نام نام جویان

ای کلک تو مار گنج آرا
هم بر درویش و هم بدارا

ای بخت جوان ز عقل پیرت
ای ابنا ز خدا نظیرت

ای چشمه نور آسمان کرد
یکی ز ضمیر تو جهانگرد

تن یکید و تیر استخوانت
لیکن دو جهان خرد بجانت

ای جوهر قدرت خدای
ای مایه داد کبریای

عیسی زنهیو دیان غدار
تا چند بدار کین گرفتار

این مهران را که بر کشیدی
این یاران را که سر کشیدی

اکنون همه مار جان گزایند
اکنون همه گرزه اژدهایند

بر قصه تو نیش زهر کیشان
با جان تو تیره دل بکیشان

غافل منشین که این چنیند
با جان تو اینچنین بکینند

از مهر تو بی نیاز گشته
بر کین تو بخت باز گشته

ای چرخ بلند چرخه زال
دانند بتو خویش یال یا بال

مپسند که این پسند کس نیست   هم پرواز هما مگس نیست

ای سید قوم کین سادات   این قوم یهود را ز عادات

از نام تو هاشمی سرشتی   بر خلق ز خلق خوش بهشتی

این دوزخیان یهود زاده   چون دوزخ تفته بر و باده

آن عترت هاشمی بگوش آر   پند پدران خود بگوش آر

احمد که خلاصهٔ بشر بود   سر مام ترا همین پدر بود

از قوم یهود رنجها دید   زان بدگهران شکنجها دید

خاکم بدهن زبان ز گفتن   سیماب بگوشم از شنفتن

بر بام حرمش زنان نشاندند   خاکستر بر سرش فشاندند

بر زیور عرش راه بستند   دندان مبارکش شکستند

آخر شده ذوالفقار حیدر   قلاع یهودیان به یک فر

کلکت که کلید هر حصارست   همزاد همین ذوالفقارست

لله الحمد ای خردمند   کاید ز تو ای روانت خورسند

با شاه ز جنبش زبانی   برهان ز جفاشان جهانی

ص۱۱

چل سال بروزگار خسرو   زانصاف تو این کهن سرا نو

اکنون ز کنون یهودی چند   نو کردهٔ خویش کهنه بیند

ای مرد یگانه صدر اعظم   ای شمس زمانه بدر عالم

در دین عرب قوام از تو   در ملک عجم نظام از تو

زین رخنه گران ملک و ملت   ملک و ملت قرین ذلت

از دین عرب نه نام مانده   در ملک عجم نه بام مانده

فردا چه جواب مصطفی را   امروز چه عذر پادشا را

ایران همه زین گروه ویران   مشکوی شهان کنام شیران

هم گور بآخر نگاور   هم بوم ببام قصر قیصر

هم کاخ شهان خراب گشته   هم آب روان سراب گشته

آن بارگه بهشت آیین   کامد چو نگارخانهٔ چین

از پادشهان عرش پایه   بر عرش برین فکنده سایه

هر کاخ وی از نگار مانی   غیرت ده کاخ آسمانی

چون قصر نه آسمان اعظم   نه کاخ نهاده بر سر هم

شش پایه نگارشش آزر — تمثال شهان بصفه‌ها در
از تمثال سپهر گاهان — هر صفه صفا ده صفاهان
آن خانه که گلخنش چو گلشن — از شاهان وقف چارده تن
هم تولیتش به مهدی عهد — تا مهدی را عیان شود مهد
این دجالان خراب کردند — انباشته را ز آفتاب کردند
این ظلم خدای را روا نیست — مشکوی ملک چنین سزا نیست
شد زیور تخت خانهٔ وی — زینان و پیران ز بام تا پی
کریاس درش پناه شاهان — باج آور آن سپهر گاهان
پیوسته چنین به ریو و نیرنگ — چون مور بر آن بشیر آهنگ
از صورت سیرت دلیران — طاووس بهشت مار نیران
دو وار ز درش بخویش نازند — بر سر چتر شهی فرازند
سی اسب جنیبه همچو دارا — در پیش کشند آشکارا
هر اور ناب زین زرساو — از مروارید و لعل غرغاو
در پیش پیادگان سرهنگ — کوبند همی بزیر پی سنگ

خاصان ز این

خاصان ز پی روان بصد کام — چون خاصان ملک با آرام
صد کام از آن خران ز اجلاب — از پس پو پیاشان مواکب
سرهنگان در نظام موکب — آوای سران بعنف کوکب
خاصان ملک بر اهشان زار — روی از ذلت بخاک ناچار
فرمان داران شاه از بیم — بوسند رکابشان بتعظیم
کاری که ثواب پادشاهست — بر جا گر پادشه گناهست
گیرند چو مال پیر دهقان — بینند چو زان نفیر و افغان
گویند که این خراج شاهست — از جور ملک جهان تباهست
گر ما ز ملک سخن پذیریم — باید که جهان خراب گیریم
با آنکه جهان ز ماست آباد — بیداد ز خسرو ز ما داد
تخفیف خراج شه ز دهقان — دارند ز حرص و آز پنهان
گنجی که دهند شهی گهر سنج — خود گنج برند رنج بر رنج
با این همه فتنه مهر من — با اینهمه ریو و رنگ و فن
از بهر نظام ملک شاهی — نی نی به فتنه و تباهی

آن آهرمنان رسته از بند   در تخت روان نهار خورسند

از ملک بملک دشت پیمای   چون مرده درون مهد شان جای

از پس ترکان بکوی بازی   در پیش جنیبهای تازی

جوقی زنز لفان ساده   در پیش تحفشان ستاده

زرین اطباق بر سر جنگ   از لوز و کلیچه رنگ در رنگ

وانان زتحفها به پیوست   در هر طبق کلیچه شان دست

زینسان همه ره طبق کشانان   جوع البقر خوی نشانان

آن بی پدران پست گوهر   روزی خور دو کدان مادر

از حرفه ها شان فراموش   با چرخ بلند دوش بر دوش

زانهار شهنشه مظفر   چون داد صبا طراز دفتر

بیواسطه خسرو کهن سنج   افسانه بدست رنج او گنج

این بچه حوران زخام کاری   در سر هوس کلاه داری

بنهاده ره کجی گرایان   از همسری ملک سرایان

آورده بدام نکته سنجی   ارزده بخنجش از شکنجی

پی گفته زمند ها رهائی   حاصل جز از سخن سرائی

بگذار بنام ماد فاتر   بگذار چو شه زما ماثر

آن مرد سخن طراز آگاه   از نیم شکنجه روان کاه

زان پست یهودیان به مغز   آراسته بس فسانهٔ نغز

آورده بنام از پدر شان   نام عم و خال بوالبشر شان

دستان شکرف آن قبیله   افسانه دمنه و کلیله

آغاز ترانه هیچ در پیچ   انجام فسانه هیچ در هیچ

هر نامه زخامی آشکارا   هم نام بنامهای دارا

بگذاشته نام آن قبایح   شهنامه و زینت المدایح

بیچاره امید دست بخشش   نه جز که رهای از شکنجش

ای صدر بزرگ و پیر دانا   ای در همه پیشه توانا

این پایه که شهریار دادت   پا بر سر آسمان نهادت

زان داد که غمگسار دیدت   پس از همهٔ جهان گزیدت

مشک تو زمانه کرد کافور   شد تیره خزت سپید سمور

سوری صفت زر برگرفت   شیر آمد و جای قیر بگرفت

گر پاک تن تو ناتوان گشت   نیروی تنت قرین جان گشت

عمری ره راستی سپردی   در درگه شاه زور بردی

نام تو از آن خجسته جمشید   همقافله با فروغ خورشید

انصاف تو ای بزرگ چون شد   کز این خوردان جهان نگون شد

زیباست که این سخن نیوشی   وین راز ز شهریار پوشی

کاین موران شمرده‌های گنج   دهقان غم و سپاه در رنج

افغان رهان همه از نیسان   طغیان سر آن شه از نیان

هان لعوای یگانه عهد   کامیخته شد شرنگ با شهد

از گردش آسمان وارون   گنج آورد نشان ز گنج قارون

زآهنگ نژاده جهان نشان   پیوند نژاده شهان شان

اسباب شهی بهیچ دیدند   پیوند شهان از آن گزیدند

چون شاه گشسپ سوی جنگ   اینان بهزار گونه نیرنگ

گیرند شهر خویشتن راه   باز آی که رو روان بدخواه

لشاه کمل

ستند ز سپهی جست بربند   بنیاد جهان خراب مپسند

این کار مگیر سست یا ده   گر آگهی از حدیث کاوه

از گفته بیدپای هیوش   افسانه شیر و کید خرگوش

هم بر ملک سخن بخش   هم بر تن جان خویشتن بخش

از شتربه آگهی که چون شد   از فتنه دمنه چون نگون شد

این راز فسون هرگز نه دیست   افسانه نه بلکه نغز پندیست

تو خفته بکاخ بی پی و بن   از خویش خدای را حذر کن

تا خانه بسر فرو نیاید   مهدوم ز پای در نیاید

آمد چو سر الیبر فرودش   از مویه ماند کان چه سودش

باید ز نخست پایه بست   وانگه ایمن بخانه بنشست

در خانه ملک را تو معمار   این رشته کنان ملک مگذار

ملک آکنه شه و تو ار شهنشاه   در ملک لکا جهان آگاه

گر این سخنان بشه نرانی   بدخواه شهنشه جهانی

دیدیم شبان و بره در راه   بس شیر بجست در یک چاه

لیکن نه ز چاه آتش دل | تا در تک چه نکرد منزل
باید ز نخست چاه انباشت | وانگه به مراد راه برداشت
اینان همه ژرف چاه راهند | در کین تو و کمینگاهند
چون نیک اندیش شاه صدرم | زین غم شده هلال بدرم
فرمان دادی که خانهٔ من | جنبش گیرد به نامهٔ من
زین شوم گروه تیره گوهر | تاریک کند بیاض دفتر
فرمان ترا بجان شنیدم | خط دو بدین ورق کشیدم
این یک دو ورق که دلپسند است | آبستن صد کتاب پند است
ای صدر ستوده آفرینش | در آن نظری بچشم بینش
با این همه صحبت مبرهن | با اینهمه نکتهای روشن
کز چرخ فرود ستاره آرند | زلزال بکوه و خاره آرند
ور سر برایم بکوه الوند | جنبش گیرد چو رود اروند
آرد کرشان به پرده ناهید | در رقص آرد چو ذره خورشید
هر معنی او چو آب حیوان | در ظلمت لفظ پاک پنهان

وندر حبش خطش معانی | در شب چو ستارهٔ یمانی
اذکار مسبحان ابکار | احسنت برین بنات افکار
خوانم به ملایک ار تصریح | رانند اهلاً بجای تسبیح
هر لفظ درو معانی نغز | یکپوست هر جوهرش مغز
هر کس که نیوشد این دلایل | گوید لله در قایل
نازان حبشی شبی گرازان | آرد گذری بخاک شروان
خاقانی شد دوش لب قاین | خجلت ز تحفة العراقین
با این همه بذلهای دلکش | کافکند بجان خصمت آتش
گر دور تو گیرد ای خردمند | دیوانه مثال گش بسلم بند
با جیب دریغ پیش دارا | آرم ز تو شکوه آشکارا
گویم کای شاه آسمان قدر | فریاد ز مرده باری صدر
کوه و آهن سنگ ایشاه | در قسطاس صبوریش کاه
دل در بر آن خجسته دستور | در تاب توان فزونتر از طور
کان از نور خدا تجلّی | این دانه تحمل تجلّی

هم گوییمش ای خلاصهٔ هوش — زین نکته بگوش هوش بنیوش
ترکی تو چون گشاد تیری — آن تیر ز پا فکند شیری
آن شیر ز تیر ناله دارد — زان از مژه خون چو ژاله دارد
حاصل کان چوب و آهن و پر — از بازوی تیرزن جگردر
اینها همه تیر و چوب و آهن — زین واسطه کان خدنگ افکن
پس چون بشنود شه این حکایت — از چشم تو بیند این شکایت
بگشای شهی از این پسند — زان دم دم آتشین بخندد
ایمن مشو از نیاز ایشان — آگاه کنش ز زار ایشان
تا رای ترا ملک پسندد — زان جرئت ملک خویش بندد
گوید ترا بتیغ دارا — کاین بر تو نباشد آشکارا
کین همت بهود این چنینند — با دولت شه چنین کنند
این راز گرت آشکار گفتم — یک نکته ز صد هزار گفتم
چون این سخنان نغز بشنفت — خندید ز لعل و این گهر سفت
گر جور و جفای این تباهان — ویران کن خانهای شاهان

خطاب از قول احمد

ایضاً خطاب از قول صدر

خاموش صبا ازین شکایت — زاید چو شکایت از نکایت
گر با وافر داد دادار — گردند بدان به بد گرفتار
بربند دو لب ز دود یکباری — زنگ اندُه ز سینه بزدای
از آب شکیب آتش دل — بنشان در دل به بند و بگسل
بنگر که جهان ز داد دارا — مقصود دل آید آشکارا
روزی که بمصلحت گرانیان — در تکیه مسند تکینان
شمشیر شه آتشین دل آید — بنیاد دل تو از گل آید
روزی آید که دل کند نرم — سر دار و شان ز کین دم گرم
زین شست بکسران بزرگ — سرها که کنون گران ز کر زن
وقتی بینی که هم دارا — افتاده بپای دار دارا
آن روسپیان که با نوا نند — یا با که زنوکشان نوانند
تیغ دارا درمنه حوز نار — ویشان چو درمنه های بر جار
کشعله بلند گرد غم نیت — زین شعله فروزنده دیم نیت

شمشیر فلک شکنج مار است | زین ماران مار گنج خوار است
آن مار شود چو جان گرانشان | گنج همه کرده اژدهاشان
زین ساده رخان پس دریده | بینی همه پیش رو بریده
... دخترکان دیلمی ... | در پردهٔ ترک دیلمی خوی
وین عقربیان زشت دیدار | با کلخنیان به کلخنی خار
بنگاه بخفت خود گزیده | در سرگین چون جعل خزیده
آن گنج بباد و ماند گنجور | در سختی مرگ و ظلمت گور
وآن مقبرهٔ یهودیان خوار | وان مال بکوششان سپهار
ایوانهای سپهر پایه | کافکنده به آفتاب سایه
آراسته از زر فقیران | بس کاخ فقیر کرده ویران
بنیاد همه نهاده از جور | از جور دران چمانه در دور
از خشم خدای داد داور | از سیل فنا بروز گسیغ
بینی همه را خراب گشته | وین آب روان سراب گشته
ایوان آرایشان نزاری | ویرانه نشین کوی خواری

دریوزه کنان روان بهر در | از فاقه لباس ژنده در بر
گردند بکار بینوائی | درمانده در آتش جدائی
خلوتکدهای همنشین در | کاورده بقفل آهنین در
آن حوق یهودیان بخلوت | ... سلوی بجان ...
در برزخ کائنات بسته | دربانشان بر در نشسته
بینند چو شیخ راستینی | آرند بجلش آستینی
کای خویش بخیر خویش مزار | کامروز بخوابه نیست بار
بیچاره ره قفا سپارد | از شرم جهی قفای خارد
خوش باش که از حوادث دهر | آغشته بسی شهد با زهر
شهد همه را شرنگ بینی | بام همه را به تنگ بینی
از خلوتیان اثر نیابی | در بانانشان بدر نیابی
مردورشان تخم کاهی | خود رفته و مانده از شتاهی

در هجو حاجی محمد حسین خان صدر

ای طایر عیسی آفرینش | چون طایر عیسوی بینش



گردد ز کدورت بگاه ایجاد — یزدان بنهی ازان نهی یاد

ای بعره وشش بعیر زاده — چون بعرهٔ تازه بر وساده

هر چند سرادق مطنب — چون قملهٔ بعیر اجرب

هر چند مصحف علاقی — شمشیر دو رویه در غلافی

در بیت فراغ دودهٔ دود — باقی بنقاب و بشد بود

روشن کن دودمان دودی — نه دود هزار ابل وجودی

ای قمل دواجهای حلقاش — بر حلق تو حلق تت برهان

اندر تارنت خنفسا نام — از بوی تو بوی خنفسا نام

زان درتنه تو قدم سپارد — زرین کویت به تحفه آرد

چون دود مقام سنگ راحت — از ساحر [illegible] راحت

باشد ز کت کهن برازی — بر خط نوای دلنوازی

هر فسوه بگوزر و پذیری — با بوی تو فسوه چون عبیری

چون اسبل و سرع نهان بلقی — تصحیف فزع بخلق و حلقی

ای از تو که در ورح شده طاق — تصحیف ورع گرفته آفاق

بومدره

بومدره است آن سه باری — از است سه یار زنه خواری

نیمور دباب در مطالب — ابن الغزرا مدام طالب

این است که با شکیبت آورد — از فسوه مدام طیبت آورد

هرچند که رنجه دارد جان — وسطا که کاتش بر جان

ابن الغزرا گر طبیب یابی — شاید کردی شکیب یابی

کان آمده بس طبیب خبیر — چون بو ایوب مصری ایر

این است که کان زر ناب است — در پرورش زر آفتاب است

گر سیم کسی برو فشاند — زر سیره در عوض ستاند

نیمور بزر کند مطوق — راووق به زیبق مزوق

از بهره مناره چاره سازست — شفتاهنگ مناره بازی است

هم معدن زاد کان اسیر — پیوسته چو کیمیا گیر

هر که به کنجش گر آید — این برخ سبیکه زان زر آید

این فسوه در هناز خفته — با خرطه سخن برار گفته

در زرین جهد خفته با هم — هم گوهر عهد شقه با هم

با نخوه همیشه گفته نخوی — از نخوه مدام خورده حلوا

چون آهنگ رحیل ساز سازی — از بنگه خویش چرمه تازی

بر مرکب خویش تازیانه — سازی ز عصیر رازیانه

دنباله روی زنی برازت — انباز تو پنج نوبه سازت

زان حلقه شم گرفته بر دوش — زین حلقه رز کشیده در گوش

هم بستر باز خط بوده — با خط ممهد رز غنوده

از رایحه تو مغز بهرام — در رنج رعاف و درد سرسام

بر کاخ خود ار درنگ آری — بر مجرث کار تنگ آری

آرند بهدیت طبرزد — تا بر خبری ز صد رسند

نیمی ز غم تو صد یم آید — نه صد یم از آن یکی نم آید

هم کفه قاف کاف کفوت — کفو همیم تو کاف کفوت

شکرف الف بیاسر اگند — کاهی همیم تو کاف جفت را جفت

تسعین تو مایرم گشاده — عشرینش ز عشرت اوفتاده

تا شد الف تو کاف پیکر — کفو تو چو کاف دست بر سر

بی اد کم

بس مرد سلیم باستانی — گر گفته بند راست دانی

کز بهر قضای حاجت خویش — هر سوی نهر ارتفاعش پیش

هر که ز الف سراغ پوید — چون سبزه الف ز راغ روید

ز خردل اگر گرازد از دل — نوایوب آورد ز خردل

هداج از وبطرف گلزار — ابن الغزا را آورد بار

روزی که ازین گرچه پوید — زان مرز عن آسر نگ روید

نبود ز مراتب ریاضی — خود رمل بهیچ علم راضی

گو نبود ز رمل مطلوب — جز رمل دری ولیک مقلوب

از پنجه ده هلال پرضا — خصم آمده با نشان جوزا

بر گردش اول از میانه — سردی کنند آنگه آشیانه

از سال جلال او بجاسی — از هفته همه کنند شماره

روز پیش بهعت برز آید — میلش سوی آل جهد گر آید

خورشید فری است ذره پرور — کز مور شمرده خویش کمتر

گرچه فر آفتاب دارد — با مور چنین خطاب دارد

کای نفی تو مایهٔ وجودم / نه نفی تو خود وجود بودم

کعثم که جمی تو گفت نمور / منظور شی این نه غیر نمور

پیوسته بذکر مایل استی / لیکن بدو فتحه قایل استی

از جمله به پنجه کرده تفسیر / زینجه بشصت حسبه تغیر

بر سر قت خمسه حکم رانده / زان بر دو سه استین فشانده

از دو شکم مهر آنچه دیدی / دو ماه ز بهر خود گزیده

از آن مه دو شماره جسته / زان از پی خویش چار جسته

معنی این چهار بیت است یعنی حکم بودن خمسه [illegible] که باید باشد و از خمسه گرفته بر دو ماه [illegible] فشانده یعنی از سال دو ماه را انداخته و ده ماه را بحساب آورده که سیصد باشد [illegible] باشد [illegible] از ده [illegible] خود را کرده [illegible]

از زیور محفل بزرگان / جویان مییم تو مییم ترکان

مود بجلال تو زبانی / گر پس رو شیر آسمانی

آن هست جنیبهٔ رکاب / هم حاشیه دار از آفتاب

این قده برقرار باشد / کز پیش جنیبه دار باشد

پس رو شیر آسمان کنایه از سنبله است که مؤنث است و زلف دار یعنی تو اگر زند زبانی بجلال تو نمی رسد

هستی تو کلادهٔ

هستی تو کلادهٔ کله دار / بر تارک آسمان کله دار

امروز بفر تو کلاده / بر شیر فلک نهند قلاده

شکر طرلی به نیم ناوک / چون کوچ که لشکر و چکاوک

کز بهر چه آن گروه خود کام / گردند به نیم ناوکش رام

با آنست تو بحر ژرف بنگست / نیمور دران یکی نهنگست

تو آن سره زر نقره کانی / جان داروی فاقه مرد کانی

بینند چو مفلسان بخوابت / تعبیر کنند زر نابت

دیدار ترا بخواب دیدن / باشد بوصال زر رسیدن

آن نمش سره زری همالی / شیرین کن چهرهٔ هلالی

ناسوده تر از نظیر گوهر / درها دن نقره آسمان در

پروردهٔ کان نقره ذاتت / زرین شده عالم از صفاتت

مادر زادت چو شبه مادر / افکنده فلک چنو بدان جر

آمد ز براز عالمی پر / لذ قلزم آن بمصحف حر

نشگفت که نقره آورد زر / این طرفه که زر شکر دهد بر



این سیم فشان نه زر فشان بود | این طرفه که زر ز سیم بنمود
تو ای زر سیم خجند بهر حال | پیدا شده زر ز سیم سیال
این سیم زرت نثار سر باد | سر تا پایت به سیم و زر باد
پیروز که شاه همراه بادت | از شاه زدل کلاه بادت
در حزم اگرچه تیز بینی | ز اندیشه قرین تو با حسینی

بادی زد و آهی سمادی
چون دیگ ز تاب این آدی

گر طالب صادقی زنا یاب منال | این رشته وهم چون بهم بست خیال
پیدا گردد | تا وا گردد
گر آبله امشد و پای طلبت | این بیضه چو بشکند کشد پر و بال
زنهار [illegible] | عشق گردد

تمام بالخیر والکرامه [illegible]
۱۲۷۴

غزل عاشق

روی آنمه اینقدر نیکو نبودی کاشکی | تا رخ نیکو نما کاهی نمودی کاشکی
مزد هر خدمت که من کردم [illegible] | [illegible] کاشکی
یکدو بوسم داد چون دیدم [illegible] | اندکی هم [illegible] کاشکی
تا بسر بگذارد این عجمی [illegible] | بر در [illegible] کاشکی
وین دنیا جان دل [illegible] | این [illegible] کاشکی
گل پریشان [illegible] غنچه تنگدل [illegible] | بلبل خوش نغمه یکدم [illegible] کاشکی
[illegible] | ناله بیتابی عاشق سرودی کاشکی

غزل [illegible]

شد دلم شیفته زلف گره گیر دگر | باز دیوانه در افتاد بزنجیر دگر
[illegible] | زخم شمشیر مرا چاره شمشیر دگر
عیش با لب و دندان [illegible] | زهر ما خورده بیاد عسل و شیر دگر
گفته بود آنکه بمن پیر مغان [illegible] | واعظ شهر همان گفته بتقریر دگر
خوار شد صید دلم پیش تو خوش آنکه [illegible] | هر سر موی تو بر گردن نخجیر دگر

ساعد آلوده بخون دگران می‌بایست / خبر هلاک خودم از دست تو تدبیر دگر

خواهی از زر کنی این قلب زراندود مجو / بجز از خاک در میکده اکسیر دگر

دفتر عشق ز رنگ نکته فزون نیست ولی / هر کسی شرحی از آن گفته به تقریر دگر

کار یغما نشد از پیر خرد دست کجی است
خضر راهی که شتابم ز پی پیر دگر

قصاب

سر در ره جانانه فدا شد چه بجا شد / در گردنم این دین ادا شد چه بجا شد

از دود دلم همه شب دست برابرو / دود دلم قبله‌نما شد چه بجا شد

از خون دلم بسته حنا بر سر انگشت / خون دلم انگشت‌نما شد چه بجا شد

می‌خواست رقیبم که من از غصه بمیرم / دیدی که خودش زود فنا شد چه بجا شد

هر چند مرا بوسه دلخسته همین بود
یک بوسه به قصاب عطا شد چه بجا شد

غزل حکیم سنائی غزنوی

روزها باید که تا گردون گردان یک شبی / عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن

پشمها باید که تا یک میش را بر پشت پشم / زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

ماهها باید که تا یک پنبه‌دانه ز آب و گل / شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

سالها باید که تا یک کودکی از روی طبع / عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن

قرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود / بایزیدی در خراسان یا اویسی در قرن

عمرها باید که تا یک سنگ خاره ز آفتاب
در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن

نواب حسن میرزا بمیرزا ابوالقاسم همدانی نوشته

یا اباالقاسم چه دیدی که ز رفت تو / آسمان تخم طرب در دل ما هیچ نکشت

همه آسوده گیتی را ز ضد آخوندی / شکر یزدان که تمنا بدلت هیچ نداشت

بیش از آنست ز گرفتاری بیرون و درون / نه هوای لب جو بود نه سیل کنشت

همت تو نگرفتند بمردن دگران / رستی از طعنه مادرزن و خواهرزن زشت

هستی از بهر چه مشغول عمارت سازی / خرج بیهوده مکن خانه مساز از گل و خشت

که کشتی زحمت بیهوده که با خرجت تو / قصرها بهر تو سازند همه شب به بهشت

ظاهر خویش میارا و بباطن منگر / که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت

میرزا ابوالقاسم در جواب نوشته

قطعه‌ای کش فرستادی بسوی این بی‌ادب — جمله شرح و مفصل‌های تو سر دیده‌ام

من نیم کور نباشم گر ولیکن چون ترا — از برای مصلحت هم کور هم کر دیده‌ام

گر شدم تسلیم پوشیدم لفظ عذرم ببر — صدر ریز دیرا الجواب العذر مکرر دیده‌ام

دوش از این بار نصیحت خویش را بر من نمود — کین حماقت را برادر از تو بهتر دیده‌ام

این چنین فعلی در قانون دارا خوانده‌ام — همچنین فعلی در قول پیمبر دیده‌ام

الغرض غافل نباشم پند صدر بزرگ را
گرد صنعت زد درویش و توانگر دیده‌ام

غزل نور علی شاه هندی

باز آمدم موسی صفت طاهر ید بیضا کنم — فرعون جهلش سر بسر مستغرق دریا کنم

باز آمدم عیسی صفت کردن زنم دم جان — از امر مهدی عالمی از یک نفس احیا کنم

باز آمدم چون خلیل از معجزات دین مبین — نمرودی نمرود را معدوم و ناپیدا کنم

گه ماه را تابان کنم خورشید دیدش درنگی — گاهی چو ابر لولوئیم در بطن ماهی جا کنم

وز بهر تو سرگشته‌ام در بحر معنی غوطه‌ور — تا جیب دامان بحر پر لولوی لالا کنم

زاهد چه میلانی برو حجی هبرو دم کن بزن — ورنه سراسر پرده‌ها از روی کار وا کنم

آخر بگفتی چیستم نه هستم و نه نیستم — من کیستم من کیستم تا سر حق گویا کنم

من مظهر حق آدمم لا قید مطلق آدمم — هر لحظه در دیوان دل بیتی انشا کنم

نور علی نور علی تا در دلم شد منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهان افشا کنم

هر لحظه بشکل آن بت عیار بر آمد — هر دم بلباس دگران یار بر آمد

دل برد و نهان شد — که پیر و جوان شد

گاهی بدل طینت صلصال فرو شد — گاهی ز بن کهگل فخار بر آمد

غواص معانی — زان پس بجهان شد

که نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق — که گشت خلیل و زدهی نار بر آمد

خود رفت بکشتی — آتش گل از آن شد

صالح شد و دعوت بکرد و جهان را — تا ناقه او از دل کهسار بر آمد

از بهر صلاحی — سالار جهان شد

گوهر شد و فی الحال در و رفت بدریا
آن نور تجلی
یونس شد و از بحر بیکبار برآمد
در حوت نهان شد

ادریس شد و رفت بجنت بخیاطی
تا حله بدوزد
تا که که دگر با شده در دار برآمد
تا آزه بران شد

ایوب شد و صبر همیکرد بلا را
خود درد و دوا بود
گز غار دل نعرهٔ ستار برآمد
جمش همه جان شد

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
روشن کن یعقوب
از دیدهٔ یعقوب چو انوار برآمد
تا دیده عیان شد

گاهی چو سلیمان که ورا بار همی برد
تختش به دو عالم
ناگاه چو داود به اطوار برآمد
استاد جهان شد

حقا که هم آن بود که اندر ید بیضا
میکرد شبانی
در چوب شد و بر صفت مار برآمد
زان فخر کیان شد

میگشت همه روی زمین را یکدم
از بهر تفرج
عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
تسبیح کنان شد

بالجمله

بالجمله هم او بود که آمد و میرفت
هر قرن که دیدی

تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
دارای جهان شد

شق کرد قمر را بسر انگشت تجلی
آن غمزهٔ مخمور

که بدرش چو باز دگر بار بر آمد
آن ماه عیان شد

ایندم وزانست بپاین گروه کبری
از دیدهٔ باطن

او بود که و این همه گفتار برآمد
یعنی سلیمان شد

سرخیل ملایک شد و بگرفت که لوح
آن روح مقدس

شیطان حسد بر سر انکار برآمد
مردود از آن شد

منسوخ نباشد چه تناسخ بحقیقت
آن دلبر زیبا

شمشیر شد و از کف کرار برآمد
قتال زمان شد

چوبی بتراشید و بدولت دو صد بار
تا نون کر عالم

صد ناله زار از دل هر یار برآمد
تا روح روان شد

نی نی که هم او بود که میگفت انا الحق
در صورت منصور

منصور نبود آنکه سر دار برآمد
نادان بگمان شد

رومی سخن کفر نگفتست و نگوید
منکر مشویدش

کافر شده آنکس که بانکار برآمد
از دوزخیان شد

عیسی شد و در بطن همی گو برآمد
به پاکی مریم

از معجزه نخل پر از بار برآمد
بران هم از آن شد

خود در تن خود نیش بلا زد ز قرار
خود هر سم خود گشت

خود رحمت مردم بیمار برآمد
خود فاتحه خوان شد

شمس الحق تبریز که همو دعلی بود
در صورت آدم

گرد آن نقطهٔ بی‌پرواز انوار آمد — آن عین عیان شد

من کلام مولانا (قدس سره)

غزل عاشق

باز آمد ای عاشق دل بی دل جانان — دل بغمزه آتش دیده جان شیدا کن
کاسهٔ سرم گشتی هر چه دیده ام طوفان — ناخدا پا بنشان سیر موج دریا کن
سینه و دل ما را گر بکاوی از مژگان — جز خیال تو جا هر چه هست یغما کن
یار ارمنی مذهب شوخ عیسوی ملت — یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
ایمان تو لو را خوانده اگر زاهد — چون در حرم بسته شد سجده بر کلیسا کن

باز پیچ خود جانا جور را مستور زند
تازه عاشق است عاشق یاد دلش مدارا کن

غزل صالح

عنصر خاک تا چون زازل گل کردند — در دست شکل هم مرا بدرون دل کردند
سرها البر راه تو تسکین دادند — جان‌ها بدر کوی تو منزل کردند
حل هر مشکل ما بسته بلقب کردید — وای کار من بیچاره چه مشکل کردند

سینه را آتش از آن روی چو گلشن زردند — ناله بیدار شد زان صورت بلبل کردند
زاشکم از خاک در آن گشت گیاهی پیدا — نام آن را بجهان سوسن و سنبل کردند
چوب تابوت من اندر شته زلف پیچید — گردنم را چو طناب از سر کاکل کردند
طاق ابروی تو شد قبلهٔ جان صالح را
طاعتش را بنجز آنجا همه باطل کردد

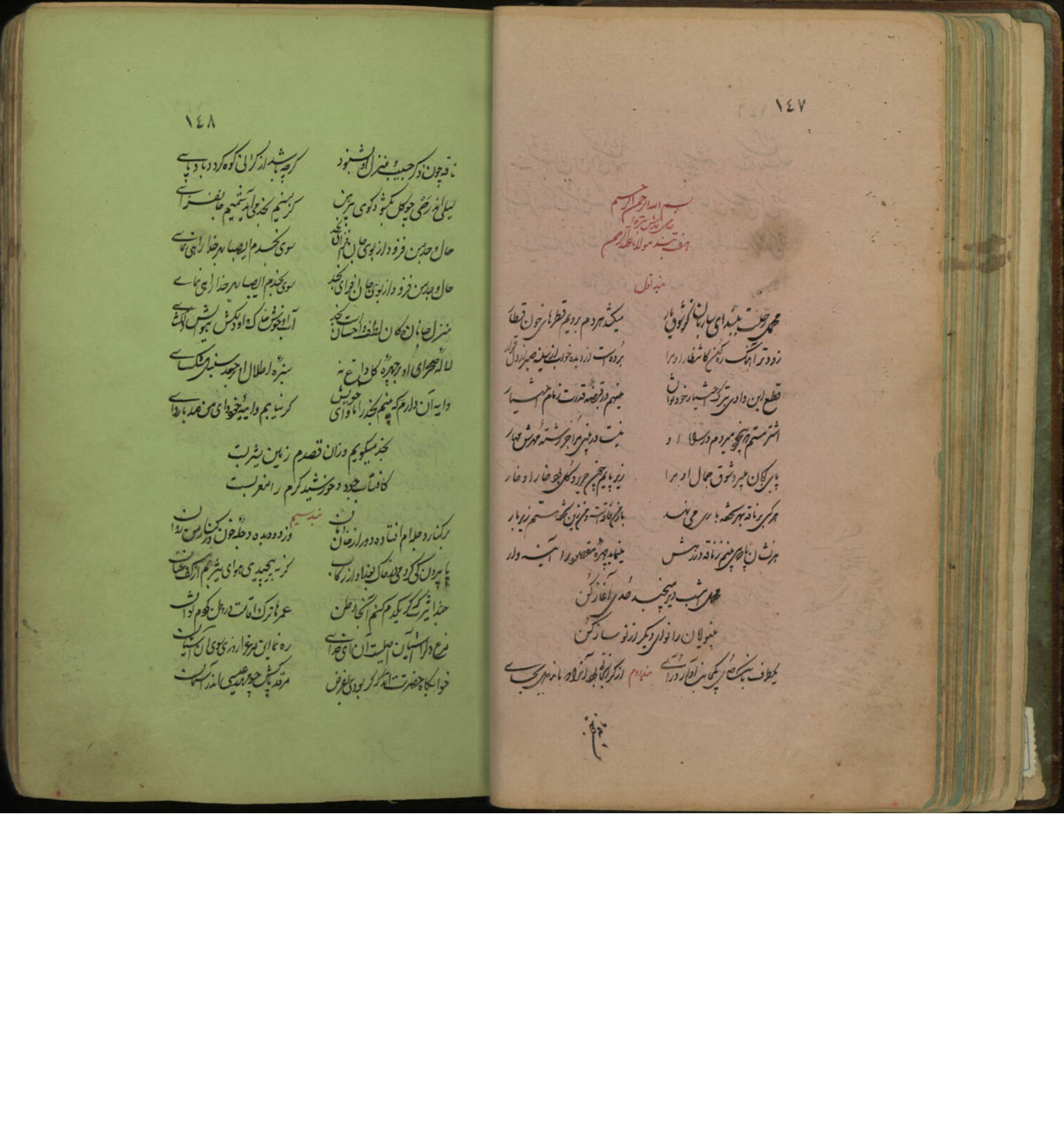
تفرقه

خوش درد دل آدعوی جمع بر اسم غزل اشعار — من ببک صلهٔ در نجت فلک هر زده دراست
مع ملک جهان ساز اندرون عرش — ثبت حالی ز در شاه خراسان بخوراست
کفتیم الحرج تو هر چند که پر زور تری — لیک در سبع شری چون نمی آید راست
ذرهٔ خاک گدر شش را بدو عالم ندهم
علت از آن تو ای ارض و سودا سر فنا است

گفت مر را اسم المملکی بالغت

ساقیا بهار آمد با هم را که پیدا — زنده کن دل ما سوا مال تو جان
بر محو ز جان‌ها خبر ز تیغ بکدرز — از لبان جان بخت معجز مسیحائی کن
زخم دل ز مژگان خسته جیز جا — زان دو زلف مشکین خسته سودائی کن

[illegible] ۱۲۸۶



قرن‌ها بودی همی بهر زیارت گردنش / صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان

مرقد او در زمین پیدا ز هیچ مکان [?] / پا ز سر کرده نشینم زیر فرش آن زمان [?]

که بود یا رب که دل از فکر عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گردم خروشان در طواف

بند چهارم

السلام ای قیمتی گوهر دریای جود / السلام ای تازه‌تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم بتافت / نور پاکت کس خبر دارد که پیدا بود [?]

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق / صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود

السلام ای آنکه باید در همه کون و مکان / غیر بینان [?] بجز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر دفع شر آفت دهر را / اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر / جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم در این خسته سرا / در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که ناید یک علیکم در جواب صد سلام

بند پنجم

یا شفیع المذنبین بار گنه آورده‌ام / بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام

چشم رحمت

چشم رحمت بر گشا سوی سفید من نگر / گر چه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نمی‌گویم که بودم سالها در روی تو / هستم آن گمره که اکنون رو به راه آورده‌ام

عجز و بیچارگی و افتادگی و درد و داغ / این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

دیو رهزن در کمین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام

بسته‌ام بر گلبن گلخانی [?] ز خارستان طبع / پیش فردوس برین مشت گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

بند ششم

یا رسول الله نمی‌گویم که مهمان توام / یا فقیر ریزه‌خوار طعمهٔ خوان توام

بر لب افتاده زبان گر کلب آستان کی‌ام [?] / آرزومندی از انعام احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بر این [?] لیک هست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / گر بیاید سنگ دربان [?] از دست دربان توام

گلستان از بوی خار رو تو شد خاک جهان [?] / من به بوی [?] گشته خوار مسند [?] گلستان توام

دارم از گفتگوی نعت طبعم گر چه [?] / عندلیب مدح گوی مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره‌ای / گر شفاعت نامه ناید ز دربان توام

چون بود غیر شفاعت نامهٔ من بس منیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

بند هفتم

حق آنانی که عمری در رهت بوده‌اند | جایی در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را | در رکاب صاحب شارع شرع تو ره بنموده‌اند
حق آنانی که راهی که خود بنموده‌ام | پای از سر ساخته ایشان بجان پیموده‌اند
گر گدای بینوا جامی عنایت را کبیر | کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند
از سحاب فیض و لطف عام خود رحمی بکن | بر دل جانش که از لوث گنه آلوده‌اند
کحل بینایی دهد زین در که عمری زین بوس | مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند
کن قبول او را طفیل دیگران کز گفتگو | هم دل و هم جان برایت سوده و فرسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

غزل مولانای رومی قدس سره

در جهان ای یار کان الله بادیا رکی | نازلیک خوب لطیفک دلبرک دلدارکی
نازنینک سرو قدک گلرخک شیرین لبک | عنبرین خطک دل مشکین خطک طرارکی

شاهدکی

شاهدک سنگینک ملیحک چابک سیمبرکی | طرفکک شوخک ظریفک زیرکک عیارکی
عارفک رندک نکوک دلبرانک مقبلک | عاقلک صاحب وفایک زیرکک غمخوارکی
لاله رنگک جعد مویک مه سیمایک دهنک | سرخوشک مستانک [illegible] شوخک عاشقک غمخوارکی

وقت آن آمد که با مولا نشینند همچنین
با همه مک با یارکی بی خرم اغیارکی

رباعی

من بر تو بنتر موئی هستم دل تنگ | حاصل ز لب تو هست نیز از نیرنگ
من با تو و تو با من مسکین شب و روز | دارم سر آشتی تو داری سر جنگ

مخمس کمال ابن غیاث

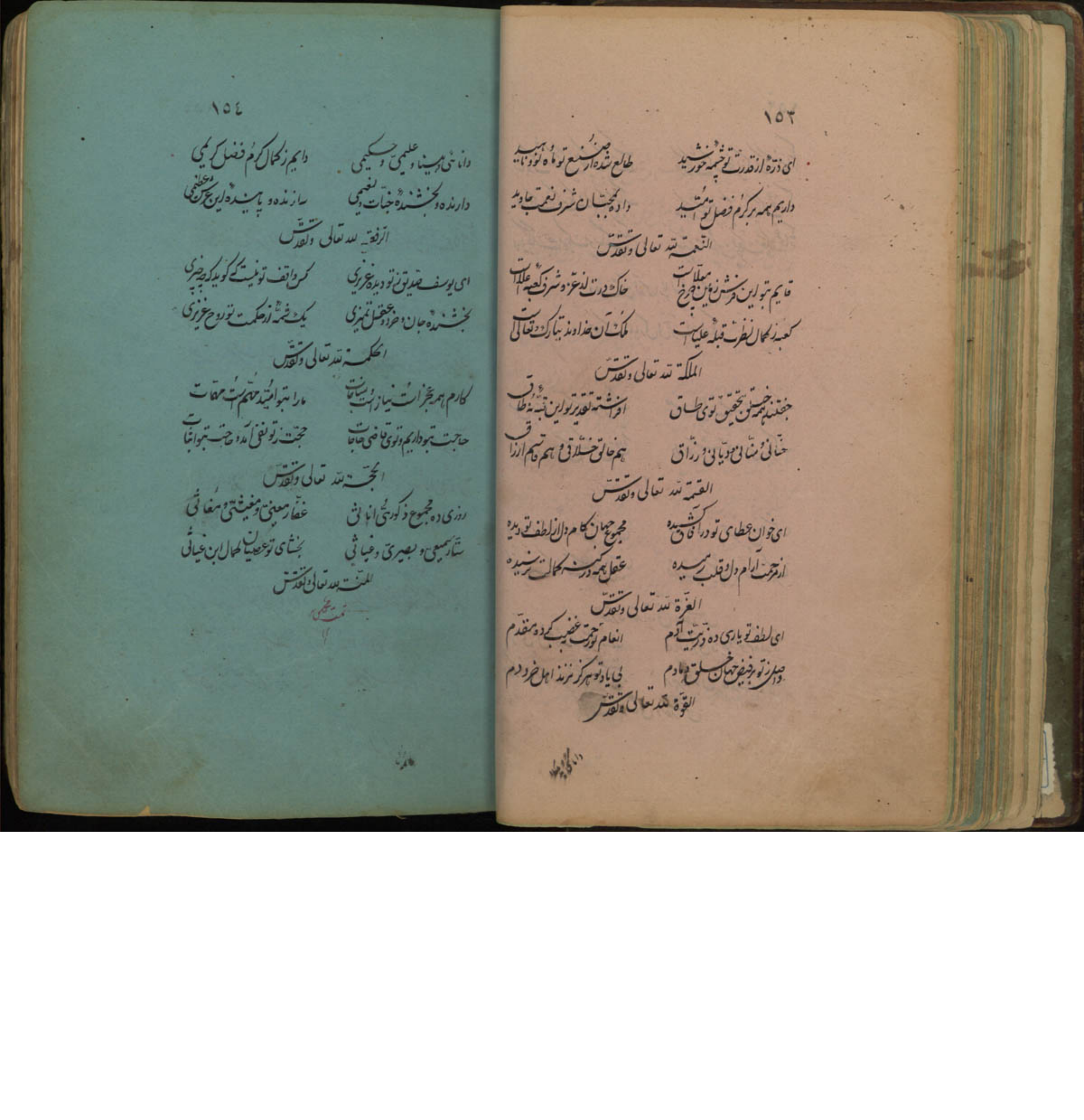
دارندهٔ این دایرهٔ طاق مقرنس | سازندهٔ نه پنجرهٔ چرخ مقوس
شک نیست که ذات ملک العرش بود بس | قدرت ننمودش پی خود در خور هر کس

القدرة لله تعالی و تقدس

دارای جهان داور دانای حکیمست | قهار و قوی قایم و قیوم و قدیمست
در کون و مکان راحم و رحمان و رحیمست | در هر دو جهان عالم علام و علیمست

[illegible]

القدرة لله تعالی و تقدس



ای ذرّه از قدرت تو چشمهٔ خورشید — طالع شده از صنع تو ماه نو و ناهید

داریم همه بر کرم و فضل تو امّید — داده محبّان شرف نعمت جاوید

النعمة لله تعالی و تقدّس

قایم بتو این فرش زمین چرخ معلّات — خاک در تو از عزّ و شرف کعبهٔ علّات

کعبه ز کمال نظرت قبلهٔ علیات — ملک آن خداوند تبارک و تعالی

الملک لله تعالی و تقدّس

جفتند همه خلق بتحقیق توی طاق — افراشته تقدیر تو این قبّهٔ طاق

خلّاق و منّان و دیّان و رزّاق — هم خالق خلّاق و هم قاسم ارزاق

القسمة لله تعالی و تقدّس

ای خوان عطای تو در آفاق کشیده — مجموع جهان کام دل از لطف تو دیده

از رحمت آرام دل و قلب رمیده — عقل همه کس در ره کمالت نرسیده

العزّة لله تعالی و تقدّس

ای لطف تو یاری ده ذرّیت آدم — انعام تو رحمت غضبت کرده مقدّم

دایم ز تو بر فیض جهان خلق دمادم — بی یاد تو هرگز نزند اهل خرد دم

القوّة لله تعالی و تقدّس

دانائی و بینا و علیمی و حکیمی — دایم ز کمال کرم و فضل کریمی

دارنده و بخشندهٔ جنّات نعیمی — سازنده و پاینده این عرش عظیمی

الرّفعة لله تعالی و تقدّس

ای یوسف صدّیق ز تو دیده عزیزی — کس واقف تو نیست که گوید که چه چیزی

بخشندهٔ جان و خرد و عقل تمیزی — یک شمّه ز حکمت تو روح عزیزی

الحکمة لله تعالی و تقدّس

کارم همه عجز است و نیاز است و مناجات — ما را بتو امّید تمام است مقامات

حاجت بتو داریم و توی قاضی حاجات — حجّت ز تو نفی آمده و حجّت بتو اثبات

الحجّة لله تعالی و تقدّس

روزی ده مجموع ذکور و اناثی — غفّار و معین و مغیثی و مغاثی

ستّار و سمیعی و بصیری و غیاثی — بخشای تو عصیان کمال ابن غیاثی

المنّة لله تعالی و تقدّس

تمت مجلس

مخمس حسنی

معبود جهاندار و خدای همه اشیا　　خلاق دو عالم ز ثری تا به ثریا

دارنده هفت اختر و نه چرخ معلا　　در کون و مکان نیست چو تو واحد و یکتا

الوحدة لله تبارک و تعالی

واقف ز درون دل اسرار ضمیری　　بر نیک و بد جمله ذرات خبیری

بر فعل خطا و عمل خیر بصیری　　در هر دو جهان قادر و قهار قدیری

القدرة لله تبارک و تعالی

ای دین که عزیزان عزیز تو عزت　　وی یافته چرخ و فلک دوار ز اوج تو رفعت

داری دو جهان را بسر پنجه قدرت　　غیر از تو که می‌رسد این بازو و قوت

القوة لله تبارک و تعالی

سلطان سلاطین خدای همه عالم　　بر جمله کونین توی اکبر و اعظم

کر بر ملکوت از نظر قهر زنی دم　　از هیبت تو نطق ملایک شده ابکم

الهیبة لله تبارک و تعالی

خلاق زمینی و خداوند زمانی　　عالم همه جسمند و تو دارنده جانی

بخشنده نطق و بصر و روح روانی　　و ز هر چه عظیمست تو معظم تر از آنی

العظمة لله تبارک و تعالی

بی والد و بی همسر و بی شرکت و انباز　　صنعتکر بی آلت و سازنده بی ساز

روزی ده بی منت و معشوقه بی ناز　　کر یک بنهی در ره او ده بدهد باز

البرکة لله تبارک و تعالی

آنانکه شدند مشرک ملعون کر ابتر　　خوردند ضربهای خدا ضربت اکبر

ابلیس بلعنت شد و نمرود بد اختر　　شد عاجز و دسته هلاک یک پشه لاغر

النصرة لله تبارک و تعالی

سلطان و کدا منعم و درویش بیکبار　　در دام اجل جمله بمانند گرفتار

نه ملک بماند نه ملک نه ده و ده دار　　دیار نماند بجز از واحد قهار

الملکة لله تبارک و تعالی

ای عالم اسرار همه مظهر و مضمر　　ای قاسم رزق همه درویش و توانگر

ای قاضی حاجات همه مؤمن و کافر　　حاجات دل حسنی خسته برآور

الحشمة لله تبارک و تعالی

مثمن عصمت نگاری تحمید

الحمد لله تعالی و تقدس — در قدرت حی که نگنجد هوس کس
آن صانع بی‌عیب که پاک و متقدس — در دنیی و عقبی همه را رحمت او بس
در بارگهش چرخ یکی خیمهٔ اطلس — بر قصر جلالش کرهٔ چرخ مقرنس
خرگاه سراپردهٔ او چرخ مقرنس
چون ذره که در وهم نیاید ز حقیری

آن نقش و نگاری که شده منبع اشیا — آراست بحکمت ز ثری تا به ثریا
چون داده بهار کرمش مژدهٔ احیا — صد نقش بدیع از کف خاک آمده پیدا
هر قطره که افشاند ازین صفحهٔ مینا — گل تکمهٔ زر دوخته بر جبهٔ والا
در گلشن حمدش متحیر شده چون ما
ارواح خلایق همه پاک ضمیری

چون رحمت او همنفس باد سحر کرد — ارواح ریاحین بدمی تازه و تر کرد
صحن چمن از گنج عطا پر گهر کرد — از غیرت چشمی که در صنع نظر کرد
گل نیزه ز الماس و ز یاقوت سپر کرد — صنعش چو دل غنچه پر از خون جگر کرد

از کنج کرم

از گنج کرم در دهنش خردهٔ زر کرد — تا بهره بر رحمت او خورده نگیری

بر سرو روان قرص مه افروخته کاین روست — طاقی همه افروخته کاین غالیه بوست
انگیخته یک فتنه درین نرگس جادوست — در غنچه شکر ریخته کاین لعل سخنگوست
جان داروش آمیخته کاین نکته دلجوست — بر خرمن بیمار ترشح بنموده که این هست
پیوسته یکی سلسله کاین حلقهٔ گیسوست
تا هیچکس از آن تو نخواهد ز اسیری

ای در کف تصویر تو آدم چو غباری — جن و ملک از پرتو انوار تو تاری
عالم ز سحاب کرمت شبنم جاری — در زار تو گلشن ارم برزده خاری
باغ تو منزه ز خزان و ز بهاری — در پیش گدایان تو شاهان گداری
از شاه و گدا هر دو بود بر سر کاری
میزان تو آن حی قدیمی که نظیری

بی امر تو از گردش افلاک چه آید — بی فضل تو از دانش و ادراک چه آید
جز جرم و گنه از من بی‌باک چه آید — جز معصیت از خاطر ناپاک چه آید

جز حسرت تو در از دل غمناک چه آید | گر لطف تو نبود ز کف خاک چه آید

از مفرط عصیان گنه‌ناک چه آید

بخشای که غفار صغیری و کبیری

آن روز که در پای ترازوی قیامت | پیدا شود از آتش قهر تو علامت

پرسند ز شهر می ایام قیامت | هر عمر گرانمایه ستانند غرامت

در هر جگری کار کند درد و ندامت | نه پای سفر باشد و نه جای اقامت

بنواز و بیامرز و بکن عفو کرامت

ز بیکسی ما که علیمی و خبیری

یارب بقباد دین اندود معلق | کاو بخیه صنع تو درین گنبد ازرق

یارب به نبی که زند بانگ بر ابلق | ستاره او کرده بمعجزه مه نو شق

یارب بگروهی که برین نطع مطبق | هستند بتوشیح تو تا حشر موفق

یارب باولوالعزم درین امر مشتق

دادند بشر بشیری و نذیری

ای عالم و آدم بخیال تو مباهی | بر هستی تو کون و مکان داده گواهی

بسته قلمت نقش سفیدی و سیاهی | ماهیت تو عقل نرسته کماهی

معدوم کجا فهم کند نامتناهی | پامال گدایان تو صد افسر شاهی

شاهان همه فرمان بر امر تو خواهی

کز روز ازل اگر هر شاه و وزیری

ای روی تو روشنگر آیینه خاور | وی قرص مه از پرتو روی تو منور

صنع تو نگارنده نه طارم اخضر | خورشید بمیدان تو گوی است مدور

پیش کرمت حاصل کونین محقر | بحر فلک از فضل تو پروانه گوهر

هر نقش که بر ورق کون مصور

در قید زوال است و نقصان پذیری

ای بهر شرر از آتش قهر تو جحیمی | جنات نعیم از نفحات تو نسیمی

از مشت گلی ساخته صنع تو کلیمی | در حکمت تو پی نبرد هیچ حکیمی

پرورده لولاک بفضل تو یتیمی | صد نوبت شاهی زده در زیر گلیمی

هرگز ندهد روزی جان هیچ کریمی

غیر از تو که بخشنده بی مثل و نظیری

در هر دو جهان هر که خریدار تو بود — سوداگر نقد سر بازار تو بود

رندی که خراباتی اسرار تو بود — دیوانهٔ زنجیر سر دار تو بود

از آدمیان آنکه گرفتار تو بود — مجروح همان سینهٔ افگار تو بود

در جنت اگر وعدهٔ دیدار تو بود

فردوس جحیمی کند خلد سعیری

ای کون و مکان از تو در کون و مکان نه — وی هر دو جهان از تو در هر دو جهان نه

هستی و دوام تو مقید بزمان نه — جانهاست تو را زنده و تو زنده بجان نه

بحکم تو از نام و نشان نام و نشان نه — پیدایی و گویایی است از چشم و زبان نه

حال دل ما پیش تو محتاج بیان نه

بی سمع و بصر چون تو سمیعی و بصیری

چون عقل ز رنگی سخن این پرده برانداخت — جز در اسرار پرده توحید در انداخت

از دور چو پروانهٔ عشاق نظر انداخت — در حملهٔ اول ز ضعیفی سپر انداخت

دیباچهٔ دعوی همه در رهگذر انداخت — الکن شده در جای فصاحت ز بر انداخت

هر سلسله فکر این همه در ره گهر انداخت — چون معترف آمد که بی فقیری

ای لطف تو چون ذات تو بی اول و غایت — چون غفلت ما عفو تو بی حد و نهایت

از ما ستم و ظلم ز تو عفو و عنایت — از عمر گرانمایه نکردیم کفایت

جز غفلت و بی حاصلی و جهل و غوایت — آه ار نکند لطف تو از عهد حمایت

چون درد تو اندر دل و جان کرده سرایت

بخشای که من مجرم و تو حی قدیری

ما موی سفید از گنه نامه سیاهیم — سر تا بقدم غرق بدریای گناهیم

گم کرده ره و بی‌فرو مانده براهیم — گو هست غذا لب تو و چون برگ کاهیم

گو عقل و زبانی نه که با عذر بخواهیم — هر روح که هستیم ازین خیل و سپاهیم

دریاب که آتش زده با ناله و آهیم

گاهی ز جگر سوزی و گاهی ز نفیری

هر چند گنه کار و فرو مانده و پیریم — و بر سیت در دام بلای تو اسیریم

از جرم غنی ور عمل خیر فقیریم — ما موی چو کافور و دل و نامه چو قیریم

مجروح جنانیم اگر مرهم نپذیریم — جنت چه دهی وعده که ناخورده بمیریم

مگذار که از شرم گنه زار بمیریم — در هر دو جهان چون تو معینی و نصیری

عصمت تو عدم چنین سوی عالم قدم آورد ‌‌ ‌ اجناس گنه بر سر بازار غم آورد

سرمایهٔ عصیان و متاع ستم آورد ‌ ‌ ‌ از شرم گناهش چو فلک پشت خم آورد

عنبر بوی از لعل تو بحریم حرم آورد ‌ ‌ ‌ صد قافله از حسرت و درد و الم آورد

فرمای ترحم که به کنج کرم آورد

بیچا صلی و عجز و گنه کاری و سری

ایضا وله فی النعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم

دوش کین چرخ زبرجد پر ز اختر ساختند ‌ ‌ ‌ وز شعاع ماه نو ایوان منور ساختند

خرگه نیلی شب را قبه از زر ساختند ‌ ‌ ‌ مشک سودا از شب و مجلس معطر ساختند

خوبرویان خانه پر خورشید انور ساختند ‌ ‌ ‌ مطربان معنوی با یکدگر در ساختند

زین غزل جمله دهنها پر ز شکر ساختند

کای قبای قیصری بر قد زیبای تو را

تا حدایق را ز شبنم گنج گوهر کرده‌اند ‌ ‌ ‌ تا کلاه لاله از یاقوت احمر کرده‌اند

وز شقایق سایبان بر سنبل تر کرده‌اند

چشم نرگس

چشم نرگس تا به بوی گل منور کرده‌اند ‌ ‌ ‌ تا دهان غنچه پر از خورده زر کرده‌اند

تا کلاه لاله از یاقوت احمر کرده‌اند

تا ز بوی گل مشام جان معطر کرده‌اند ‌ ‌ ‌ وز شقایق سایبان بر سنبل تر کرده‌اند

سرو را تا بر سر گل سایه گستر کرده‌اند

چون تو سرو از چه پا رقم نابند زر بر کوا

روز کاری دم در این زندان بی‌همدم زدم ‌ ‌ ‌ سنگ نومیدی بسی بر سینهٔ پرغم زدم

تا از این گلخن قدم بر فرق طارم زدم ‌ ‌ ‌ تا رسیده دست رد بر روی نامحرم زدم

از دم وحدت صف کرّوبیان برهم زدم ‌ ‌ ‌ برکشیدم آه و آتش بر همه عالم زدم

تا ز نعت خواجه بطحا دمی هر دم زدم ‌ ‌ ‌ فکر بین ز معنی دم بدم خورشید راست

ای فروغ طلعت چو خورشید اوج اصطفا ‌ ‌ ‌ طره تو شام قدر و عارضت شمس الضحی

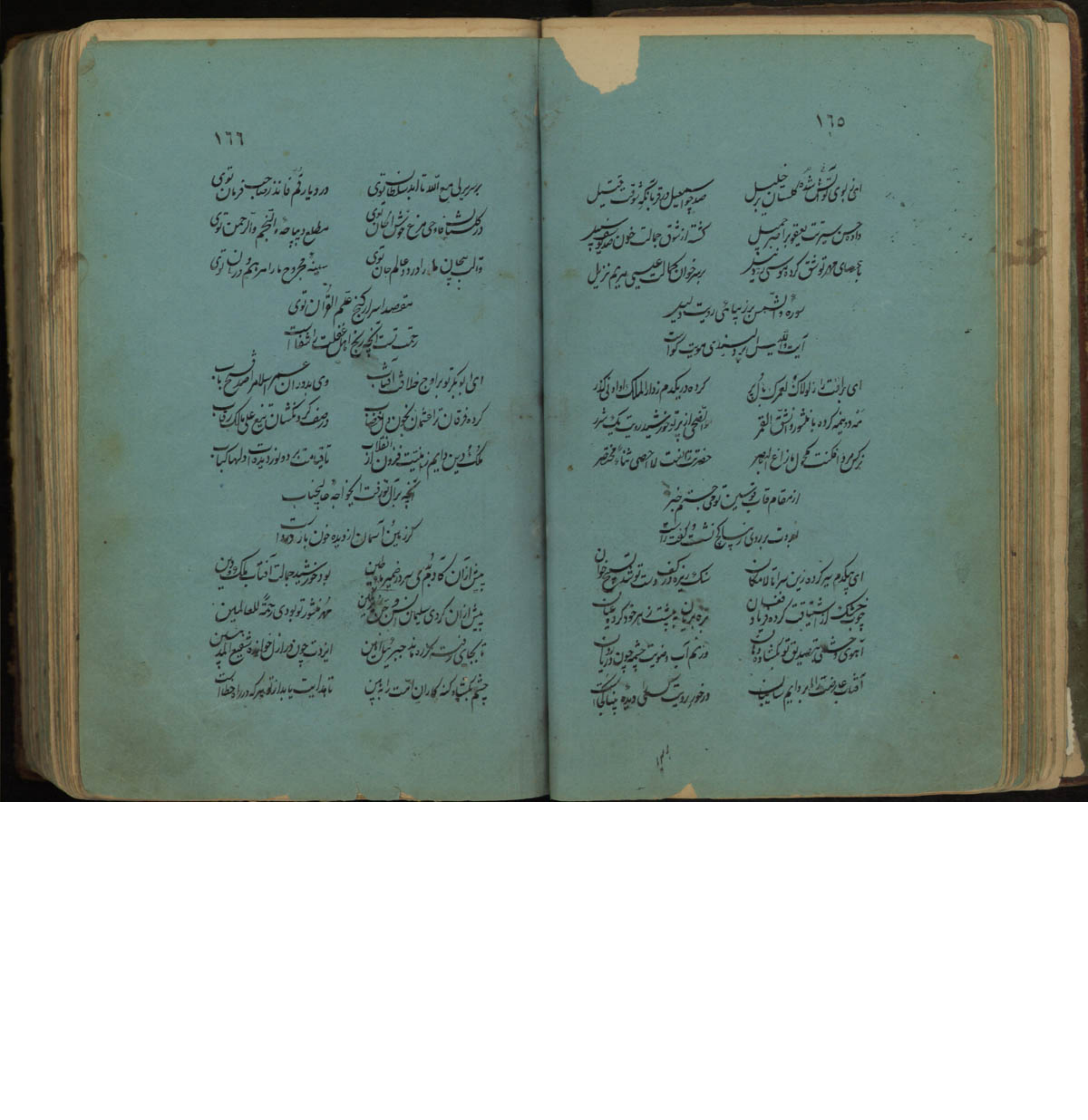
رصفای سینه‌ات صدر الم نشرح گوا ‌ ‌ ‌ پیش از آن کآدم صفی بودی تو بودی مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم

مهر عالم محمد خواجه هر دو سرا ‌ ‌ ‌ باز در معراج سبحان الذی اسری برا

از جبین نور تجلی بر کند کار آن نما

کآفتاب روی تو آینهٔ ذات خداست



ای ز بوی کاکلت گلشن شده گلخن بر خلیل
صد چو اسمعیل در قربانگه زلفت قتیل

داده حسن سیرتت یعقوب را صبر جمیل
کشته از شوق جمالت خون صد یوسف سبیل

تا جمال تو نقش کرده موسی دید نیز
بر سر خوان کمالت عیسی مریم نزیل

سوره والشمس بر زیبائی رویت دلیل
آیت واللیل بر پیچیدگی مویت گواست

ای برات انت ز لولاک لعمرک تاج سر
کرده در یکدم ز دار الملک او ادنی گذر

مه دو نیمه کرده با منشور انشق القمر
والضحی از پرتو خورشید رویت یک اثر

نرگس مردم فکنت کحل ما زاغ البصر
حضرت ذات الهیت لا احصی ثنا مختصر

از مقام قاب قوسین تو می جستم خبر
نوبت بر روی [illegible]

ای بیکدم سیر کرده زین سرا تا لامکان
سنگ ریزه در کف دست تو شده تسبیح خوان

چوب خشک از اشتیاق کرده فریاد و فغان
[illegible] پشت مهر خود کرده عیان

آهوی وحشی به تصدیق تو بگشاده زبان
وز نم آب وضویت چشمه چون دریا روان

آفتاب عارضت را ابر دایم سایه بان
در خور رویت کسی دیده [illegible]

بر سریر لی مع الله تا ابد سلطان توی
در دیار قم فانذر صاحب فرمان توی

در گلستان فاوحی مرغ خوش الحان توی
مطلع دیباچه والنجم والرحمن توی

والی سبحان ما را در دو عالم جان توی
سینه مجروح ما را مرهم درمان توی

مقصد اسرار گنج علم القرآن توی
رحمت تست آنچه رنج اهل غفلت را شفاست

ای ابوبکر تو بر اوج خلافت آفتاب
وی عمر در دوران اسلام [illegible]

کرده فرقان را عثمان [illegible]
در صف گردنکشان تیغ علی مالک رقاب

ملک دین دایم ز همتشان فزون از انقلاب
تا قیامت زین دو نور دیده ات دلها کباب

آنچه بر آل تو رفت از کوفه [illegible]
گر زمین و آسمان از دیده خون بارد رواست

پیش از آن کادم بدی سر در خمیر ماء طین
بود خورشید جمالت آفتاب ملک دین

پیش از آن کردی سلیمان انس و جن زیر نگین
مهر منشور تو بودی رحمة للعالمین

تا بجایی رفته کز ره ماند جبرئیل امین
ایزدت چون در ازل خوانده شفیع المذنبین

چشم بگشا و گنهکاران امت را ببین
تا هدایت یابد از تو هر که در راه خطاست



پادشاها بر درت بار گناه آورده‌ام / در پناه عصمتت با پناه آورده‌ام

نامهٔ طاعت چو روی خود سیاه آورده‌ام / اشک سرخ و روی زرد همچو گواه آورده‌ام

جان پر درد و زبان عذرخواه آورده‌ام / بر امیدی رو بسوی این بارگاه آورده‌ام

بعد از این بهر خجالت رو براه آورده‌ام

مرهمی بر دل ریشم که دردم بی‌دواست

نامراد و بیکس از مایهٔ طاعت فقیر / چون سگ کشته بدست نفس نادان اسیر

موی چون کافور و روز از ظلمت عصیان چو قیر / با هزار اندیشه در دام خجالت گشته پیر

لاجرم جان خستن ناچار بمردن ناگزیر / پادشاها بر گدای خویشتن خورده مگیر

هرچه کردم درگذار و هرچه گفتم درپذیر

ورنه این قوت که نعت حضرت گوید کراست

یارب آن ساعت که دم از نفخ صور آید بگوش / وز تن هر مرده از هیبت برآید صد خروش

انبیا و اولیا را نه خرد ماند نه هوش / گرد دار حیرت سبان مردم دانا خموش

آه نومیدی برآرد زاهد طاعت فروش / نالهٔ فرزند دیگر پدر نارد بگوش

ذیل عفوت برگناه عصمت نادان بپوش / هرچه هست از مخلصان اهل بیت مصطفی است

فرد

مگر سودای عشق از جهوم عالم غمی دارد / که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

فرد

بعالم هر کرا دیدم بدل داغ غمی دارد / مثال لاله هر زنده‌دستی غم هم عالمی دارد

فرد

بعالم هر کرا هشیار بینم غمی دارد / دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

قطعه

با خردمندیش در سخن بودم / کشف شد بر دلم مثالی چند

گفتمش ای مایهٔ همه دانش / دارم از تو بحق سؤالی چند

چیست این زندگانی دنیا / گفت خوابست یا خیالی چند

گفتمش این بجا اهل دنیا چیست / گفت بهر قیل و قالی چند

گفتم آری منال دنیا چیست / گفت زالی کشیده خالی چند

گفتم اهل ستم چه طایفه اند / گفت گرگ و سگ و شغالی چند

گفتم این نفس رام کی گردد / گفت چون دید گوشمالی چند



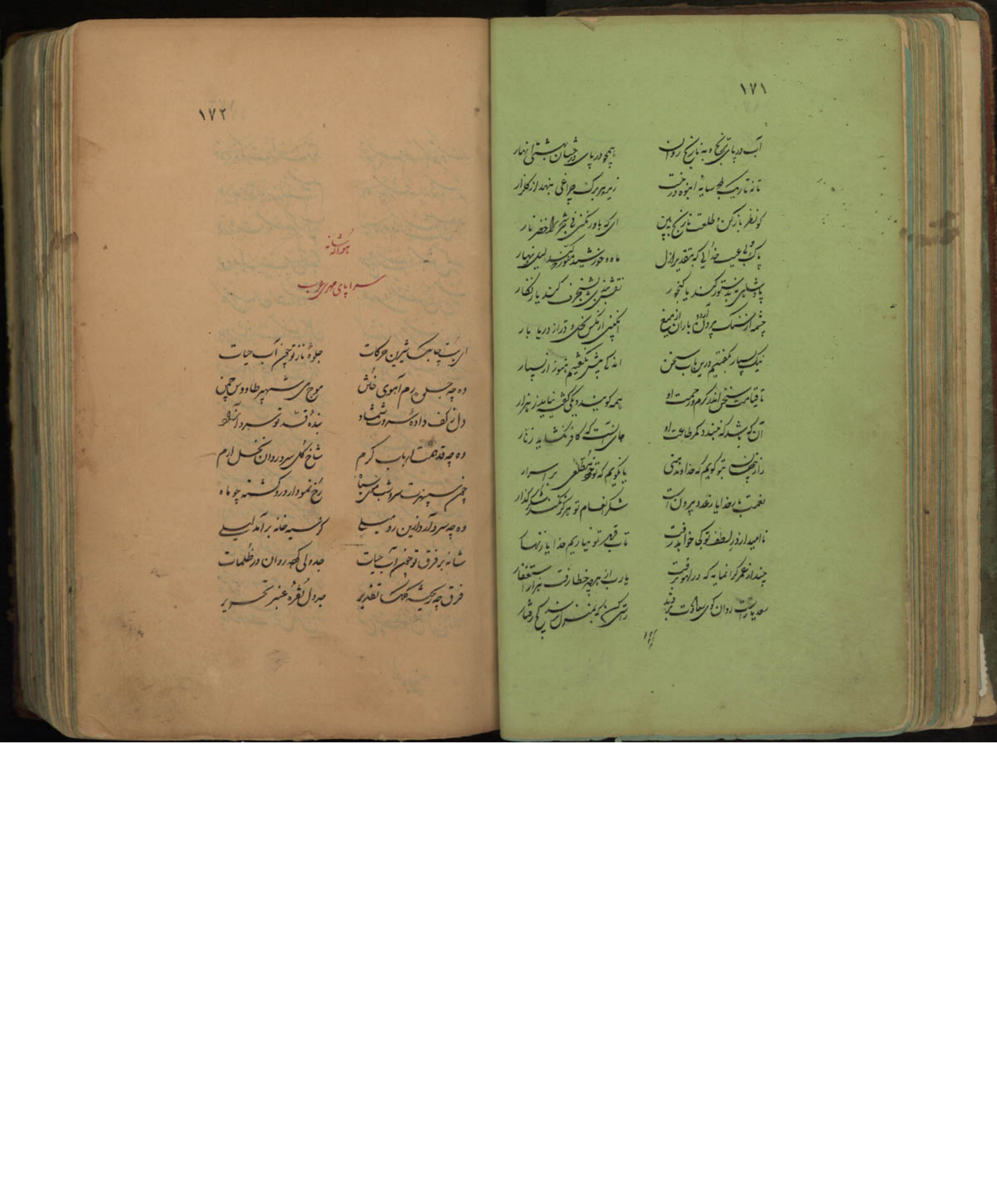
گفتمش چیست حال و کار جهان — گفت درد و سر و وبالی چند
گفتمش چیست که ضرائی گفت — همه عیش و غصه سالی چند
گفتمش چیست گفته سعدی
گفت پندیست وصف حالی چند

بهاریات شیخ سعدی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار — وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
آفرین باد بر آنکس که خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و صحرا و درختان همه در تسبیحند — نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند — کای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او — غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب — یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجله غیب — بدر آید که درختان همه کردند نثار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید — صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند — بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر — راست چون عارض گلگون عرق آورده یار
باد بوی سمن آورد و گل و نسرین شد — در دکان به چه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز — نقش‌هایی که در او خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن — همچنانست که بر تخته دیبا دینار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند — نخل‌بندان قضا و قدر شیرین کار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب — فهم حیران شود از حقه یاقوت انار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف — کوزه چند نباتست معلق بردار
حبه‌ای چند که حلواگر صانع [illegible] — حب خشخاش [illegible] در عسل شهد بکار
[illegible] — [illegible]



آب در پای ترنج و به نارنج روان / همچو در پای درختان بهشتی انهار

تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

گو نظر باز کن و طلعت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر ازل / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور / نقش بندی نه به شنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن / اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار

راز پنهان به تو گویم که خداوند منی / یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار

چند از عمر گرانمایه که در لهو برفت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار

هو عز شانه

سراپای محبوب

ای بت چابک شیرین حرکات / جلوهٔ ناز تو چون آب حیات

وه چه چشم رم آهوی ختن / موج گیسو شهپر طاووس چمن

دل ز کف دادهٔ سرو و شمشاد / بندهٔ قد تو سرو آزاد

وه چه قد همت ارباب کرم / شاخ گل سرو روان نخل ارم

چه جبین سپهری است سر شب سیاه / رخ نمودار ورو گشته چو ماه

وه چه سر دارد ازین رو میلی / گر نه سیه خانه برآمد لیلی

شانه بر فرق تو چون آب حیات / جدولی که روان در ظلمات

فرق چه ریشهٔ کلک تقدیر / مد دال طرهٔ عنبر تحریر

آمده تا کمرت زلف دراز / خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف و چه خم / همه سر رشتهٔ پیدا کو و ستم
در رهت از خم گیسوی رسا / هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسو بت من آه چه مو / موج عنبر شده تابش گیسو
گل رخساره ات افروخته / بلبل از آتش آن سوخته
جام پیشانیت از حسن جمال / گشته لبریز ز غنج و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلع فجر / لوح سیمین دم صبح و شب قدر
موج حسن است آنچه بی چین بشر بدر / جوهر حسن تو انجا زده جوش
وه چه رخساره جان افروز / مهر تابنده صباح نوروز
چه چمن بوی چمن جاده‌ها / آبشار عرق شرم حیا
از هر ابروی سیه رخ خورشید / مژهٔ شوخ تو شمشیر کشید
وه چه ابرو بکف تار کمان / که برو بسته ز تار رشته جان
چشم بیمار تو خواهد دعا / از اشارات هر ابروت شفا
چه اشارت سخن گفتن باز / شرح چه الغزل گفتن راز

اداده

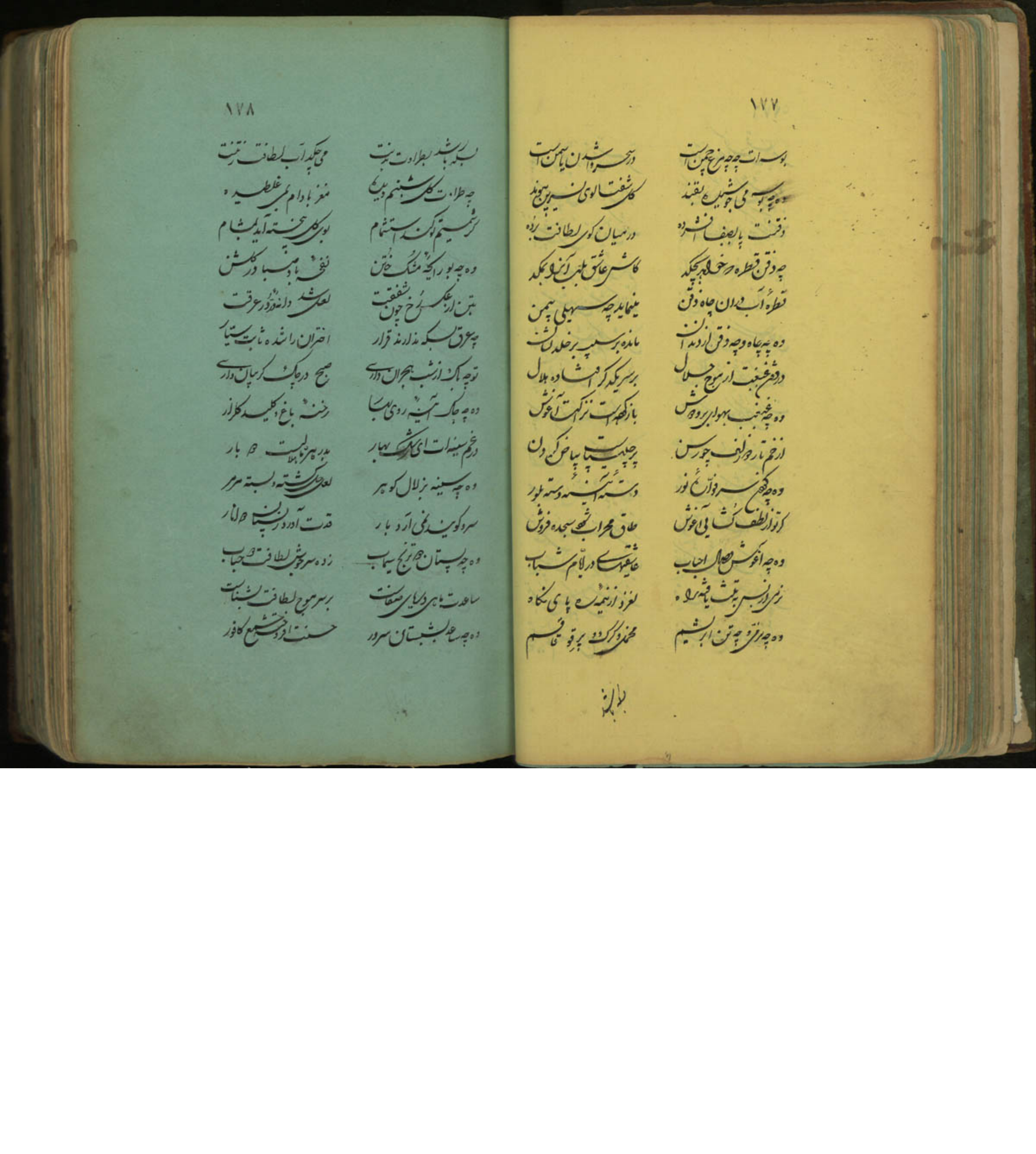
کرده دنبالهٔ ابروی رسا / با نها گوشه تو سر گوشها
وه چه دنباله سر تیغ ستم / سرمهٔ چشم غزالان حرم
چون کشتی همه برابروی سیاه / طوطی ناز شده بال گشا
وه چه وسمه نکهت شهر مصاف / بر شمشیر کج سبز غلاف
چشم مست تو هنگام خرام / سرورا کرده نهال بادام
نکهت یارم خیل آهو / می کند کار نگاه جادو
چه نگه نشأهٔ صهبای فرنگ / جذبهٔ مهر بشارت نیرنگ
گه خشم تو چون دور سپهر / گه نگهی نیک دو گاه بقهر

بمهر

وه چه گه خشم لب و رخ چشم ناز / جلوه گر خیل عروسان طراز
میخورد ترک نگاه تو قسم / که زند آن صف مژگان بر هم
چه مژه خامهٔ تصویر پری / بال مرغ نگه عشوه گری
بهر برگشتن مژگان سیاه / اثر رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز / نعل وارون نگاه همه ناز
مژهٔ شوخ تو گیر است چنان / که نگه نیز گران خیزد از آن

وه چه گیرنده کی افسون افسون — قسم حق نمک شور جنون
چشم از جنبش مژگان دراز — زدن بال پری در پرواز
چه مژه باعث آشوب و ستم — از دو سو ریختن صف بر هم
چشمت از سرمه نماید بنظر — مغز بادام بنفشه پرور
وه چه سرسبز ز سواد خط یار — مژهای تو ز گرفست غبار
پیش گلگونه‌ات ای مایهٔ ناز — رنگ می با تپش در پرواز
خال ریزیست بران چهرهٔ آل — کاتبانی ز تو دیوان جمال
وه چه خال اخضر ما سوختگان — نقطهٔ محو کن چشم بتان
ماه‌نمایی حسن و صباحت داری — یک نمکزار ملاحت داری
چه نمک معنی شیرینی جان — شور دیوانگی عشق بتان
شرح خطی دو گوش اسلیمی — که ز هر یک بنماید نیمی
وه چه گوش و چه بناگوش نکو — از سمن رسته دو برگ گل تر
در شب تیرهٔ عشاق دمید — از بناگوش تو صبح امید
چه بناگوش نگلزار سمن — برگ ریزان شکوفهٔ چمن

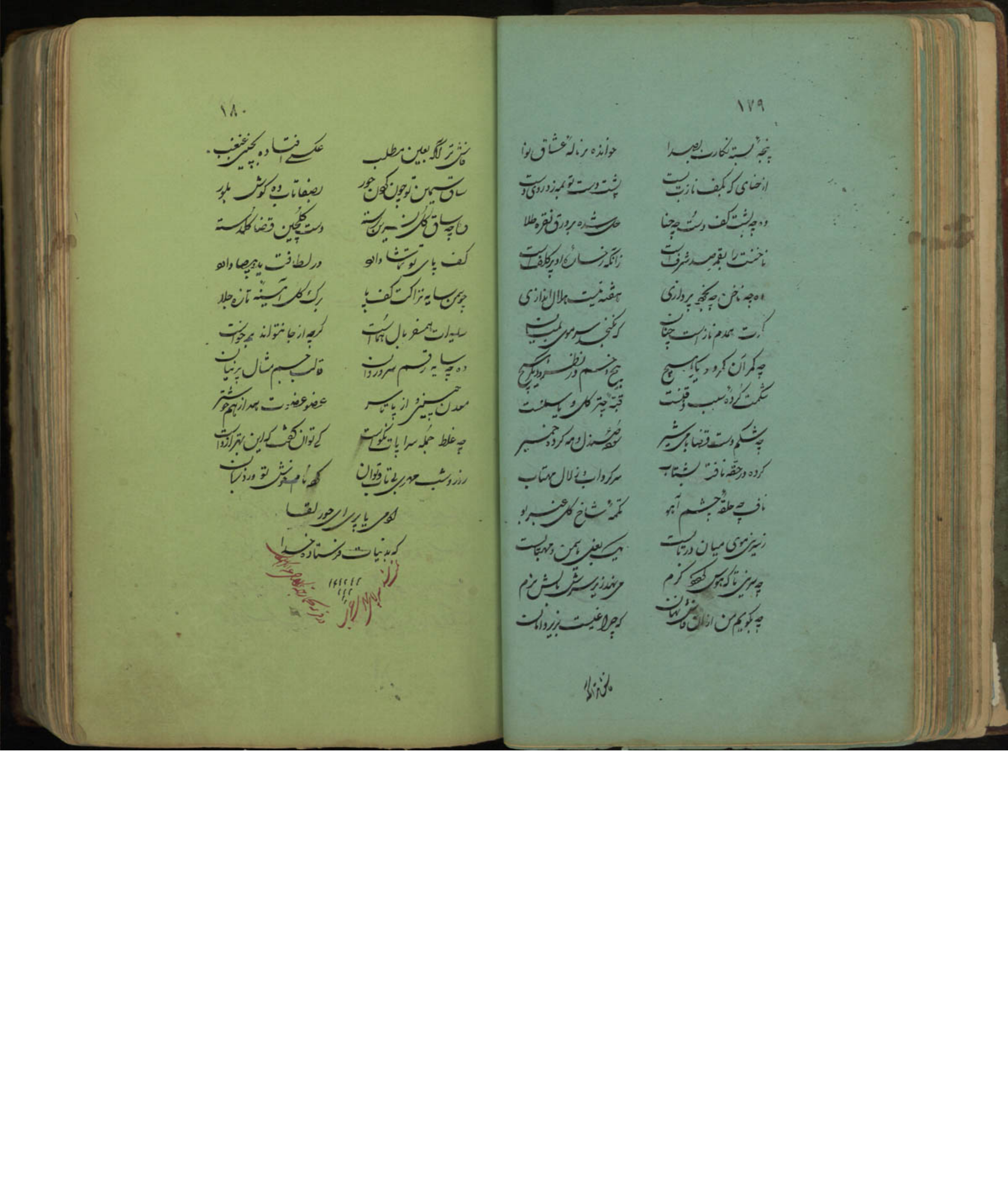
چه پسی از غنچه زبنش رقم — باو آورده ز نرگس قلم
وه چه پستی ز دو طاق ابرو — سرنگون بر لب گل عنبربو
غنچه پیش دهنت با دل تنگ — دمد از شاخ و رفو بر تنگ
وه چه حلقه چه دهن حلقهٔ میم — دل عاشق صدف در یتیم
لب نوشین تو در شکرخند — ریزهٔ قند که ریزد از قند
از زبانت چه نسیم گلشن — ریخته ابر ز صد رنگ سخن
چه زبان شعلهٔ جوالهٔ جان — رنگ لاله شده در غنچه نهان
چه سخن گوهر غلطان غلطان — در چمن موسم گل گل خندان
از ازل کرده آواز تو بود — نالهٔ بلبل لحن داود
چه صدا نشأهٔ پیمانهٔ ناز — قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده‌ات ای حور سرشت — خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین — غلغل شیشهٔ می لب شیرین
به تبسم چو کنی لب شیرین — قند بارد ز ثریا به زمین
چه تبسم بعلاج دل زار — شد طباشیر عتاب نثار



بوسه‌ات چه چه مرغ چمن است | در سحر واشدن یاسمن است
وه چه بوسه می‌جوشید به قند | گل شفتالوی شیرین پیوند
ذقنت پا به صفا افشرده | در میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره ز رخ خواهد چکید | کاش عاشق طلب آن بچکد
قطرهٔ آب در آن چاه ذقن | می‌نماید چه سهیلی یمن
وه چه چاه و چه ذقن ارزد آن | مانده بر سیب زنخدان نشان
در دهن غبغب از موج جلال | بر سر یکدگر افتاده هلال
وه چه غبغب به هوای بر و دوش | باز کهنه است ز نکهت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن | پر چلیپاست بیاض گردن
وه چه گردن سر و آن نور | دستهٔ آینه و دسته بلور
گر تو از لطف کشایی آغوش | طاق محراب شود سجده فروش
وه چه آغوش وصال احباب | عاشقیها کند ایام شباب
زیر از نرمی تنش پا به راه | لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه
وه چه نرمی و چه تن ابریشم | مخمل ار گردد بر تو قاقم

لب که

لب که باشد به طراوت زینت | می‌چکد آب لطافت ز تنت
چه طراوت گل شبنم دیده | مغز بادام بمی غلطیده
ز نسیمم تو کند استشمام | بوی گل پخته آید بمشام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن | نفحهٔ باد صبا در گلشن
تن از عکس رخ چون شفقت | لعل شد دانهٔ در عرقت
چه عرق اینکه ندارند قرار | اختران را شده ثابت سیار
تو چه چاک از شب هجران داری | صبح در چاک گریبان داری
وه چه چاک آینه روی صبا | رخنهٔ باغ و کلید گلزار
در غم سینه‌ات ای کاش بهار | مد بر پیر ناملایست چه بار
وه چه سینه ز زلال گوهر | لعل حل گشته و بسته مرمر
سرو گویند نمی آرد بار | قدت آورد ز پستان چه انار
وه چه پستان چه ترنج سیماب | زده سرجوش لطافت چه حباب
ساعدت ماهی دریای صفات | بر سر موج لطافت شناست
وه چه ساعد شبستان سرور | حسنت افروخته شمع کافور



پنجهٔ بسته نگارت بصدا | خوانده بر نالهٔ عشاق نوا
از حنای که بکف نازبست | پشت دست تو همه زد روی دست
وه چه پشت کف دست چه حنا | حل شده بر ورق نقره طلا
ناخنت را بقمر صد شرف است | زانکه رخسار او پر کلف است
وه چه ناخن چه پنجه پردازی | هفته نیست هلال اندازی
گر است همدم نازست چنان | که کشد سر موی میان
چه کمر آن کمر و پای ابیچ | هیچ خم در نظر دیگر پیچ
شکمت کرده سبب وقت | قبهٔ چتر گل و پاسلنت
چه شکم دست قضا باشیر | سوده صندل و مه کرده خمیر
کرده در حقهٔ ناف شتاب | سر گرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو | تکمهٔ شاخ گل عنبر بو
زیر موی میان در تابست | هیک بعضی هامن و مهتابست
چه سرین تا که هوس کرده کرم | می نهد زیر سرش بالش نرم
چه بگویم من از آن فاش نهان | که چراغیست بزیر دامان

والی ز...

فاش تر اگه بعین مطلب | عکسی افتاده بجیب غبغب
ساق سیمین تو چون گون جور | از صفا تاب ده گوش بلور
وه چه ساق گل نسرین رسته | دست گلچین قضا گلدسته
کف پای تو تماشا دارد | در لطافت پای صبا دارد
چون سایه نزاکت کف پا | رگ گل آینه تازه جلا
سلیهات همسر بال هماست | گرچه از جا نتوانند بجواست
وه چه سایه رقم سرو روان | قالب جسم مثال بنیان
معدن حسنی از پا تا سر | عضو عضوت همه از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکوست | کی توان گفت که این بهتر از اوست
روز و شب عهدی بی تاب و توان | که با مشقش تو ورد زبان

لولی یا پری ای حور لقا
که بدنیات فرستاده خدا



بسم الله الرحمن الرحیم

معراج الخیال امیر علیرضای

تجلی

بر سرم دیگر همای عشق یار / ریخت طرح آشیان از خار خار

شوق برگرد دلم پر می‌زند / در طپیدن حلقه بر در می‌زند

شد نمایان آتش برقی ز دور / از شرر بر خرمنم افکند نور

همچو فانوس از فروغ روی دوست / جلوه جانم نور شد در زیر پوست

از دلم برخواست آه شوق یار / چون ز تاب مهر از دریا بخار

برق زن شد ابر تیغی بر سرم / خرمنم از گل گل شکفت از بس کرم

زخمهای کهنه‌ام برداشت آب / نوبهارم شد خزانی زین سحاب

بر دلم زد عشق اکسیر گداز / تا ز خرمن جمله‌ام پروانه ساز

هر که او از سر همی آگاه شم / خنده شاخ شلی نیارد [illegible] خواه شم

١٩٠

جمله صرف عشق شد اندیشه‌ام / نخل بختم میشد هوا در ریشه‌ام

فکرتم بنهاد بر حیرت اساس / گشت فیض ریزان حواس

خود بخود دست از عشقم شد درست / بر تنم چون فلس ماهی داغ رست

کاوش غم می‌کند در دل شیار / ناله می‌کارد در و تخم شرار

اشکم آید در دل پر اضطراب / از گل برق است در جانم گلاب

عضو عضوم مشق سودا می‌کند / از طپیدن بال پروا می‌کند

لاله از آتشم برافروزد چراغ / در تنور سینه‌ام فرش است داغ

جوش خونم شمع روشن می‌کند / کف پر پروانه گلشن می‌کند

فکر خالی برد آرام از برم / مور را سر داده در مغز سرم

جان ز نیش غمزه چون پرویزن است / پرده دل کیسه پر سوزن است

گشته بلبل رگ گلی شمعی اسیر / از پر پروانه‌ام ریزد عبیر

سوز غم در استخوانم یافت راه / شد تنم چون شمع صرف اشک و آه

یار خاکم سوخت چون در بسترم / بوی عنبر می‌دهد خاکسترم

باز در مغزم شرابی ریخت عشق / روغنم با شعله آمیخت عشق





عشوه عشوه گوش سحر دیگر میکند | فتنه هم صوت تو بر میکند
نازنین طاوس است اندر بهار | میکند هر لحظه جای آشیار
کشته سودای چنین حسن و دلم | ز آتش سودای خویش آخر حاصلم
روز من از خرشید تابان شب سیاه | رفت این و های بت تاراج نگاه
آب حیوان گشت برق خرمنم | نادم عیسی سموم گلشنم
خار خار وصلش از جان پرید | شعله خرمن در سراپایم دوید
بس شدم خوار طلبش از هر طرف | تا بگردان یار آرم بکف
جستم از بی چاره کار از هوس | چون غریقی کو همه جوید ز خس
گفتمش ای از تو دلها کامیاب | از تو زهر آرزوها شهد ناب
ای نوای ساز محفلها ز تو | ای هوای خانه دلها ز تو
از تو جانها مبتلای رنگ و بو | از تو جانها در طلسم آرزو
پادشاهان جهان معشق تو | عالمی سرگشته افسون تو
شاهی و وصل و غم و هجران ز تو | گرمی هنگامه دوران ز تو
ای ز تو در هر سری پیمانهٔ | وی ز تو در هر دلی بتخانهٔ

از دلم

از تو هر جنس از کسادی رسته است | از تو هر کس دل بکاری بسته است
ای تجلی بخش هر آشفته حال | از تو فربه پهلوی صید خیال
گر توانی کمی چاره کن درد مرا | ارغوانی کن رخ زرد مرا
خواستم از شرط وصلی یار | ای بهشت از دوزخ هجرم برآر
در جوابم با زبان حال گفت | کای شده با محنت ایام جفت
من درین دریا چو کف بی مایه ام | کمتر از خاشاک باشد پایه ام
گوهر مقصود را از من مجو | با چو من این راز را دیگر مگو
از خرد امداد اگر جوی رواست | زانکه عقل آئینه صنع خداست
عقل گلزاریست پر از رنگ و بو | عالم حس بوته خاری درو
از خرد آسان پذیرد کارها | از خرد آسان شود دشوارها
حجت عقل است ملت را مدار | معنیش برهان صورت ذوالفقار
عقل باشد سوی مقصد رهنما | عقل باشد گوهر مقصود را
عکس خورشید از آن باشد ازان | خود نهانست و از او روشن ازان
عقل دریائیست ژرف بیکران | هست از او در هر سری نهری روان

حسن رعنایش بشد بیهوش خیال ‌ ‌ ‌ گوهرش درک وصال لایزال

علم با بر آرد نهال جان ز عقل ‌ ‌ ‌ بدر مسکیه هلال جان ز عقل

چون بهوش شد کلی عقلم رهنمون ‌ ‌ ‌ زو امیدم غوطه در دریای خون

گشتم از نزد تو بس نومید باز ‌ ‌ ‌ با چه گویم گفتم از صد عجز و نیاز

کای بنای آفرینش را اساس ‌ ‌ ‌ روشن از تو نور مشکوة حواس

ای چراغ افروز هر یک اختری ‌ ‌ ‌ مزرع تکلیف هر پیغمبری

از تو شد عصیان دعا عصمت گشاد ‌ ‌ ‌ کفر و ایمان را سوی آیینه دار

خاک اگر زر شد ز اکسیر فلک ‌ ‌ ‌ شد ز اکسیر تو هم انسان ملک

ای تو شمع راه ارباب یقین ‌ ‌ ‌ ای تو آب آسیای کفر و دین

وا رهان از بستگی بال مرا ‌ ‌ ‌ غنچه گل ساز تمثال مرا

از شراب وصل پر کن جام من ‌ ‌ ‌ رشک صبح عید گردان شام من

قالبم را مژده جانی و تست ‌ ‌ ‌ درد عشقم را تو درمانی درست

عقده شد آشفته حال از نام عشق ‌ ‌ ‌ گفت ای آشفته اسیر دام عشق

گر چه می‌آید ز من بسیار کار ‌ ‌ ‌ لیک در بازار عشقم نیست بار

نالم از من

کامرانی عشق گر سرکش است ‌ ‌ ‌ کشتیم موم است دریا آتش است

من ندارم طاقت نا درد عشق ‌ ‌ ‌ از کجا آرم دوای درد عشق

بر نیاید کارت از دیوانگی ‌ ‌ ‌ دست زن در دامن فرزانگی

در جنون آویز کم کن داوری ‌ ‌ ‌ تا ز باغ وصل جانان برخوری

عشق دارد با جنون ربط دگر ‌ ‌ ‌ از خرد باشد جنون گستاخ‌تر

بارها و رسم جهانش نیست کار ‌ ‌ ‌ هست ترخان حریم وصل یار

مصلحت آموز هر فرزانه است ‌ ‌ ‌ طرفه سرمست عجب دیوانه است

گر کلید چاره اش ناید بدست ‌ ‌ ‌ میتواند قفل را در هم شکست

هر چه خواهی بی تعب آید از او ‌ ‌ ‌ کارهای بوالعجب آید از او

از جنون گر آب طوفان زا شود ‌ ‌ ‌ بحر چون ابر آسمان پیما شود

از حدیث عشق شد جان بیقرار ‌ ‌ ‌ از خرد گشتم جنون را خواستگار

شد دلم از کار و بار عشق سرد ‌ ‌ ‌ گفتم آنکه با هزاران سوز و درد

ای شده خواهشم دل دیوانه ‌ ‌ ‌ های های گریه مستانه

سینه از ناله رشک شعله زار ‌ ‌ ‌ خوشه آهی پر از تخم شرار



تا چو برق از خرمن خود خنده اش شد … در هوای خویشتن [illegible] افشانده

از جنون جان و دلم را بر فروز … تا شب هجرم شود در عشق روز

تیر آهم را اجابت شد هدف … دامن اختر چنین آید بکف

سایه افکن گشت تا که بر سرم … خرم و خندان بر آمد از درم

کفر و ایمان در رهش آید نثار … گفتمش از روی عجز و انکسار

خیر مقدم ای جنون نیک فال … ای توام سر شبستان خیال

ای تو برق خرمن بیم و امید … قفل وسواس هوس را کلید

ای ز تیر تو تیران عقل و هوش … مجلس هستی از تو در جوش و خروش

ای خرابی خانه زاد کشورت … کوه و صحرا فردهای دفترت

ای ز وحشت شهریان چون بیابان حال … طفل مکتب خانه ات چشم غزال

باشد از فیض تو ای نیکو نهاد … ناله سیلاب و صحرا کرد و باد

آتش داغ افسر وحشت حصار … در رکابت شور و سودا چیره دار

شهر و دشت تنگ در جولان تو … پهن دشت بیخودی میدان تو

فارغ از هر صلح و هر جنگ آمده … شیشه عقل از تو بر سنگ آمده

از نزاع کفر

از نزاع کفر و دین وارسته … صبح گل از گلشنت گلدسته

چشم از فرصت زدام آب خاک … فارغم کوی رنج و روحی فداک

ساختی بیگانه ام از کفر و دین … خوب کردی صد هزارت آفرین

ای بهار عاشقی رنگ و بو … از تو هر فرهاد و مجنون کامجو

هر که عشق ماه سیمای گزید … از نوا عارش بناکامی رسید

من همه از عشق بتی آشفته ام … پشت پا بر زن نجیب خفته ام

همچو داغ لاله ام از سوز و درد … در حصار آتش دل مانده فرد

کفر و دین برد از دلم لیلی وشی … هر نفس در دیده دارم آتشی

در هوای لعل آن گل پیرهن … داده ام بسکه غبارم در کفن

طاقتم از بار هجران گشت طاق … ماه وصلم را برون آر از محاق

گر تو لطف چاره کن درد مرا … ارغوانی کن رخ زرد مرا

با جنون گفتم چه شرح کار عشق … گفت ای بیگانه اطوار عشق

عشق را نبود بتعبیر احتیاج … می ستانند از شهان عشق باج

ما همه روزی خوریم از خوان عشق … کشته هر سر [illegible] از ماران عشق

قصد اگر خواهی برو تنها نشین — دست زن در دامن عشق و ببین

عشق جان را سوی جانان رهبر است — در میان خیر و کل پیغمبر است

عاشقی کو عشق را نشناخته است — خویش را محتاج هر در ساخته است

بهر هستی هر چه صیقل یافته است — پرتو از نقش فطر بیرون تافته است

چون مه تابان در آمد از درم — کو بر خورشید از مهرش سرم

بر غبار مقدمش کردم نثار — دین و ایمان جان و دل باغ و بهار (جبر و قرار)

چون نقابش وا کردم از شوق زار — ناله سان پر گشت آغوشم ز نار

از برم چون گل نشست آن روی مهر — شد شبستانم از او رشک سپهر

از خوشش افروخته قندیل مرا — دل چو یوسف گشت زندانی مرا

تن ز وصل اوست با جان متصل — کو در آتش غمش دستش کار دل

از نگاهش در تنم جان ارسید — بادهای نو بشسم در دم رسید

از حدیثش جام دل پر شد ز نور — گشت خوشبو بچه گوشه گل

شد مرا زان آفتاب بی زوال — استخوان از نور قرب چون هلال

در هوای وصل آن خرم بهار — خونم از کف نسترن آورد بار

چون صدف پوشید دل را ناله ام — آب گوهر گشت از تبخاله ام

از گل اشکم جگر گلزار شد — سینه در ویرانه ام معمار شد

بهر هم اسباب طرب آماده شد — آتشم گل گشت و آبم باده شد

گه ز شبنم گشت در ویرانه ام — نکهت گل شد هوای خانه ام

بر سبویم گر شکست آلود بخت — همچو نخچیر آهو چو غنچه من درشت

گشت جان حیرت ز پا افتاده ام — شیشه ام شد سبوی باده ام

همچو چشم دلبران نوشش لب — جامم از خود میطراحد از طرب

بوریا در کلبه ام سنجاب شد — همچو در ویرانه ام مهتاب شد

او در شرم من ز شوق بیهده رنگ — تا بحر گویم گلزار آن رنگ

آن خوشا عشق و خوشا تاثیر عشق — خط آسا بوی بهر تحریر عشق

قد و عارض چشم و هم ابرو و خال — هست در آتش طلسم صبر جمال

ای بسا دل کو اسیر زلف و بوست — نیست چون باهر همه با سیر او

شعله چون پروانه پر اضطراب — دیده روی شمع را شرمنده ...

از خوشش با ناله حیرت کشید — درمیان یار و خود غیری ندید

جذبهٔ شوقش گریبان گیر شد　　از حیات خویشتن در دم سیر شد

پرفشان آتش غمش حسرت بار کو　　در هوای کوی خلش پرواز کو

بیخودی بهلوی جانانش کشید　　با خود آمد خویش را در آب دید

دید هر سو جلوهٔ پیچای موج　　زد دلش غلطی از آن تنهای موج

گفتمش آخر شماتت از چه روست　　نیستم غرق چه شهید چشم دوست

گرچه می‌بینی در آبم آشکار　　لیک دارم در هوای آتش قرار

چون شرار از عشق سرکش شو بشو　　شبنمی دریای آتش شو بشو

جذبهٔ عشقی بر در سوز و گداز　　با حقیقت رفته تا ساده مجاز

یارب از عشقت دلم را بخش نور　　تا شود جان تجلی شمع طور

از تو خواهم جذبهٔ بی قید و قال
تا گشایم در فضای قدس بال

تم

قضا و قدر محمد علی سلیم

هو الله تعالی شأنه

شنیدم روزی از خونابه نوشی　　چو گل از جامهٔ تن خرقه پوشی

در معنی بگوش خود کشیده　　شده همچون عصای خود خمیده

تنش چون شعله با پوشش جز آتش　　کلاهش بوی سر چون کلک نقاش

چو دریا کاسه چوبین در میانش　　ولی موج گهر تا آسمانش

نه فکر زندگی او را نه مرگی　　چو سرو آزاده با شاخ و برگی

نظرها که پیری بس پریشش　　شده در دست مرگ آن کرد کیشش

چو مجنون روز و شب در کوه و صحرا　　نه جوش فرش خواب او غیر خارا

ز برگ خار بن از بی پناهی　　شده بر خار غمش چو ماهی

کناره جو ز خلق از بی رجوعی　　چو نقش خویشتن تا بیش دعوی

که چندی پیش این از خویش نهار　　سراشوق سفر دل برده از جا

چو گر گران بود با گوش مدارم　　هنوزی یکنفس جای بی قرارم

دمی گرمی شنیدم یاد از آن　　سرم می گشت همچون خام ساشت

ز خورشید جهان کوه فروزان شد — کمان مرصع ز قوس قزح همچون شد
چه دیدم ز دو سیلی چرخ کردار — چو پشت شتر ز نو دو شقه دستار
بعزم غرش گهی بازی — چو عشم خضر طوقش دو درازی
ز جسم بنقش مست معلوم — نهنگ آن آب را کرده ظلوم
کف آورده لب گاه غضبناک — چو دریا آب گشته زهره خاک
فلک بی که در دل آن بعو — بصابون صدف داد زر لعو
درو موج از بر بش روی حباب شد — که دندان صدف گوید کازان کند
بهر کشتی کردن طرازی — بشکل نوعروس بر جهازی
ز الماس روشنی بخشش نظاره — چکیده گوی از خشم ستاره
حبابش از شفق چون چشم مخمور — سواد موج او چون طره حور
چو خوبان در کف حوشش سفینه — حبابش از زر ماهی خزینه
ز بس کز شاخ مرجانش تنگست — همیشه لرزه همراه نهنگست
مزین گشته از صنع الهی — دهان حوتش از دندان ماهی
مر او واجب شد از دنیا گذشتن — کر هیبت از آن دریا گذشتن

کمانا کز تیز

که ناگه گشت پیری خوب رخسار — چو ابر از دامن دریا نمودار
ز پیری سر کش پشت خمیری — شده هر تار مویش جوی شیری
نمانده قوتش در تخته روح — بیک کشتی سفرها کرده با نوح
بطفلی دایه گردون در آن آب — بریده ناف او با ناف گرداب
ز کشتی تخته اش شاهی گهر اسباب — چو پوشش پادشاه عالم آب
چه دید آن ناتوان مضطرب حال — ز دور مر راب دریا چو تمثال
بسوی من شتابان آمد از راه — سر در ز رعشه چون شمع سحرگاه
ز افلاسش تن بیمار دیدم — علاجش شربت دینار دیدم
چو غنچه از گره نقدی گشودم — بقدر همتم چیزی فزودم
بدو گفتم که ای آشفته چون گل — در خم گشته ات این آب پل
چه داری آب این دریای بی بن — بگیر این را بهای نان خود کن
ز کفش گلین من چهره گل شکفت — ولی بر روی من خندید و گفت
چو داغ عشق ای آشفته کردار — ز زر جو را ز بهر خود نگهدار
مرا این غم ز روی ناموس نیست — امید مزد کار از هیچکس نیست



کرمی جویم ز رعنای آشنایی — فدایش همچو من صد آشنایی

عطای او کند چون خوان احسان — صدف را نان و بدانگاه دندان

صدف نهج کرمی پیش گرداب — فکندم نان خشک خویش در آب

فشاند فیض عیشش دایم از اوج — ز باران دانه بر سر غالی موج

سحاب لطفش از فیض جهان تاب — نگارستان گلستان می دهد آب

ز حفظش لعل هم آبی نهانی — کند بر کله ماهی شبانی

کی غم خاطرم را پیش دارد — که او از من غمی را پیش دارد

قناعت چون مراد رکار سازیست — ز اسباب جهانم بی نیازیست

چو ابر باشم ز بی مضطرب حال — ز دریا می برم آبی به غربال

جهانم شب به دریا خانه مان است — چراغ خانه چشم ماهیان است

ز سامان نیست اینجا خود هوایی — ز موج افکنده فرش بوریایی

نیم هرگز خجل از روی مهمان — که دارم خانه خواهی همچو طوفان

ز دریا یکدم آبم در سبو نیست — سر و کارم بجز از آبرو نیست

صدف نهج می زنی به گرداب — فکندم نان خشک خویش در آب

باین تلخی کام از حرص دندان — نکردم تیز بر حلوای بوستان

نکردم خضر را همراه چنو آبی — طمع را چون سلام روستایی

بود نان سکم که بگشایم دهان را — ز حرص نان دهم زحمت زبان را

رحمی خود کشد آن مار آزار — که دارد در رحم طفل شکم خوار

ز دامم ماهیم هر لحظه کامیست — مرا سیم اینچنین با خویش دامیست

پی زر چون شوم از حرص راهی — بود گنج روانم سیم ماهی

اگر هرگز دهم تن در غم قوت — ناهی کشتیم را باد تابوت

بگفت این و رزوی مهربانی — بصد شوخی بصد شیرین زبانی

چه آن کشتی بساحل بادبان شد — بروی آب همچون لطره روان شد

از آن فرزانه پیر لجه پیما — حکایت کوته کهن تمنا

که خواهم قصه نشنیده گویی — بمن از هرچه گویی دیده گویی

پی کو هر فشانی پیر دانا — لبی جنباند همچون موج دریا

که روزی از تقاضای زمانه — درین دریای ژرف بیکرانه

بکشتی مشدم هر شوستابان — سوار اسپ چوبین همچو طفلان

ز شوق تپیده ماهی شد پشیمان شدم در کشتی آنها بدریا
بچشمم چیزی آمد از ره دور که می آورد این دریای پرشور
شد از آن آب بعد از موج بسیار تنی چون سینه ماهی نمودار
بگفتم با رفیقی خویش بشتاب که آتش پاره می آورد آب
کشیده رخت بیرون جانش از تن کز آب افکنده بیرون جوش روغن
بدست و پا نمودن تخت کاریم چو گوهر شاید از آتش برآریم
ز هیبت در نگاه صد تاب که جای سنج باشد خاک با آب
نمی آمد برون زان که بمحنت تن لاغر بش چون ماهی از شست
چو عکس قیمت آب آخر آتش بر برآوردیم با چندین خطابش بر
بصد محنت از آن موج پرواز برآمد چون تذرو از سینه باز
رخش چون برگ گل از بسیار نازک تنش همچون دل از بار نازک
هنوزش خط نرسته بر بنا گوش بر برگ عاشقان از نقش بیشتر
خم آن زلف را رود در میانه چراغی بود در زنجیر خانه
بره گفتم نظر از مهربانی بر او شیر بود سان زندگانی

شنم انیدران

شدم نزدیک آن لخت دگر آب گرفتم نبض او را چون نه بیتاب
ز ضعف جنبشش چون موج بی تو حباب آسا هنوزش یک نفس بود
نمودم سرنگون آن سیم چون بویش دو ساعت آب میرفت از گلویش
بکهنه پارهٔ پوشیدیش سر چو گنجی زیر فیتی پوشیده بهتر
نماند آن نهال سیم غبغب ز بیهوشی بخود یک روز و یک شب
چو صبح از روی دریا کرد رخ راست غبار از کوچهای موج برخاست
درین صبحی چو نرگس دیده بگشود بجنبید و بخواب راحت آسود
دلم شد جمع از آن کلغنچه گردار بصد بیتابیم ره دگر بار
مبادا گشتی کس در تب تار مهم در دام و من مشغول کار
نبودی او هیرم بار بیتاب که تا که چشم بکشود از شکر خواب
مرا چون از سر بالین خود دید ز حال خویشتن باز پرسید
گل طبعم در آمد در شکفتن بگفتم آنچه می بایست گفتن
از آن روی شبنم سخن تا بار جستم ز گوهر سرگذشت آب جستم
دهن که از سخن چون غنچه رنگین سخن را از تبسم کرد شیرین

کنار رود از این دریای پرشور
دهی باشد چو شهر مصر معمور

فضایش سبز و خرم همچو کشمیر
بکالو هند از رویش دلگیر

عروس اصفهان بسته نگارش
شده شهر حلب آیینه دارش

بکالوش چنین سالو صفه پرنور
سیاهی میزند بر شام از دور

ازو تا مصر یک شب ره مسافت
بهشتی گر بعالم هست آنست

دهی زرتاش جزیره ش کس ندیده
پر از بهر مقام من خریده

دراز ده داشتم عیشی تمامی
ز زلفش هر زمانم بهره دامی

ز کنج ده فضای شهر زینت
برای عیش جای همچو جنت

پناه مست غلامان گزیده
چو مژگانش بچشمم صف کشیده

بخوبی بار ور کارم طاق یکجفت
ز دل بالای پرپر آید مرا جفت

بعیشم صرف میشد زندگانی
که تا که ز قضای آسمانی

شبی سیرم بدریا بار بنمود
چو او بردم اسباب آب سیمود

غلامی همره من قدر برداشت
برای غطه خوردن خویش برداشت

کشان از هر طرف چنین از بر دلان
رسیدم بر لب دریا خرامان

تا ایمن

بآبم زد بشمون کو بر دو دل ان
ز سر تا پا شدم چون شمع عریان

بجنبش چون کسی سالکو بدر دان
لباسش را بپرهن بی آلوار تن

هوای خویش کردم من ز بس سر
بآن دریا شدم چون قطره واصل

نهادم پای خود را چون در آن آب
سرم آمد بگرداب چو گرداب

برآمد طاقتم را پای از جا
چو عکس خویش افتادم بدریا

بجای آن غلام دیدن که در آب
نمیشد کس را سایه در آب

نهفته ز بسیج بوجهی دستگیر
فرو رفتم بدریا تا بدیری

سوی پستی شدم از بس سبکبار
سر گوشی گفتم با صدف راز

نهادم جانب زیر زمین کام
سوی کوه عظمی دیدم عدم نام

در آن گشت اوفتادم با فسون
که میبست آنجا گنج قارون

از آنجا کردم آغاز بلندی
بیا چرخ پروار بلندی

بهر جا کو اوجی پا نهادم
قدم در عالم بالا نهادم

بمن عکس نفس رد کو ز نخجیر
شدم از خانهٔ خورشید دلگیر

ز زیر چرخ تا بالای افلاک
سفالی همچو کرد این جان غمناک



سخن کوتاه از بی دستی ما / ز نعمت خویش دیدم نارسایی
چنان شد قوتم از دستها کم / دهی پیچید همچون موج بر هم
چو آن دست در آتش غم گذشتم / کشیدم دست و با بیهوش گشتم
تنم آن نخل از چرخ دورو گرد / که نتوانست آب او را فرو برد
چه جانم سوی لب عزم بدن کرد / خدا همچون توی را خضر من کرد
درآمد عاقبت از لطف بیچون / سوی من دست از آب برون
دگر رنج با من ای کان ملاحت / چو نیر کاش درآمد در فصاحت
که ای عنقای [illegible] پرواز / هوادارت همای سایه انداز
ز تیر زلف بخت [illegible] / درین پیری مریدی همچو من یافت
برآوردی ز آبم چون دُر پاک / کنون خواهم مرا برداری از خاک
ز همراهی سوم را سرفرازی / قدم تا خانهٔ من رنجه سازی
مرا از بسکه شوق همنشینیت / امید وصل بر خاطر گرانست
مپرس از دوری حال ایشان / خبر دارم من از احوال ایشان
در آن عشق [illegible] افتادم [illegible] / غلامم من خبرهاست آنجا

پریشان مادرم را طره چون بید / چو مرغ بیضه ضایع گشته نومید
دل مادر ز بیهوشی من پر آشوب / پدر در حسرت من همچو یعقوب
پدر در ره تمام نوعی فرو داد / که بنداده جهان را آب بر باد
کنیزان را همه گم [illegible] / برنگ خیمه غلامان در سیاهی
کنون خواهم قدم در ره گذارم / ز ماتم مردم چون ورا برآرم
لبش چون جلوه این گفتگو کرد / مرا گریه قضارا خنده رو کرد
ز بس دیدم [illegible] مضطرب حال / جوابم شد گره بر لب چو تبخال
دمی ز اندیشه در آتش نشستم / پس آنگه چون سپند از جای جستم
بخاطر جمع او بی بهانه / بخواهم کشتی خود را روانه
ز همراهی آن مرغ بهشتی / درانداز پریدن کو کشتی
سبک گامان ره تا روانه / بکشتی موج میزد تازیانه
قضارا [illegible] / تمام راه با ما همسفر بود
ز کشتی را چنان بشتاب [illegible] / که آن [illegible] در آب [illegible]
تواند آنگه [illegible] / [illegible] منزل اسلام [illegible]

باندک ساعتی طی شد مسافت / نمایان شد از آن ساحل علامت

از آن ده نیز پیدا شد سیاهی / که لونش داد بر ماتم گواهی

عیانش بود از در و دیوار او غم / درختانش سراسر نخل ماتم

بنزدیک آن ساحل چون رسیدند / ز دریا رخت بر ساحل کشیدند

در آن ساحل کهن ویرانه بود / که گنجهای جهان را خانه بود

بجا مانده از این دیرینه آثار / چو کوه بیستون بگسیخته دیوار

شکسته ایلخان تا پا سر او / که نتوانند نهند زنگ پهلو

نیاید از حوادث زان دگر پیش / که ترسد آسمان آید بزیرش

گرفته سایه آن کهنه دیوار / که در هر مهره او بود صد مار

شده مشهور از مه تا بماهی / زمین از سایه اش دارد سیاهی

چو دام از رخنه ها سینه او / کمین گستر مرغ کهنه چینه او

چه از تأثیر چرخ کهنه بنیاد / گذار ما بدان ویرانه افتاد

ز شوخی با من آن شیرین تکلم / زبان را کرده لبریز تبسم

که ای زرین صنم این دخمه غم / شنیدم از پدر در بزم ماتم

دهی ماتمکده از بن خراب / روان شو سوی ده چون جدول آب

چو مرغ خوش خبر پرواز بردار / مرا چون گنج در ویرانه بگذار

گر از حسن خلق چون غم شنیدند / طمع یکباره گی از من بریدند

ز غفلت دیدنم با برگ کهنه / مرا پیشنه شادی مرگ کهنه

چه فرمانش مرا زد دست بر پشت / نهادم چون شره بر دیده انگشت

چو نشست او و من بر خواستم زو / نشست و خواست بیداری کجا بود

بدان ده رفتم از یک لحظه رفتن / چو ابر نوبهاران سایه افکن

بدیدم مجمعی از ناصبوران / شده آن ده ز گریه شهر کوران

چو شرکان حلقه هر سو سیه پوش / ز غم گریان نشسته دوش بر دوش

چه دیدم حال آن جمع پریشان / کشیدم این گهر در گوش ایشان

که ایام پریشانی سر آمد / گرامی گوهر از دریا بر آمد

بمن گفتند ای پاکیزه گوهر / چه میگوئی بگو یکبار دیگر

زبان ز او ساختم چون شعله سرکش / بگفتم سر گذشت آب و آتش

از آن صوتم که بر لب آمد از دل / ز او آن شد سماع مرغ بسمل

چنان چشمه از جا عمل ماتم | تو گفتی خسی را غمی خورد بر سم
تقاضا بر دل مردم غلو کرد | بیک ویرانه صد دیوانه رو کرد
روان از ده خلایق سوی صحرا | که دارد و آدم آبی تماشا
ندیدم کس بروی چرخ دولاب | که آتش زنده بیرون آید از آب
ز بستانها ماتم خبر در رسید | شتابان سوی آن ویرانه چون سیل
سیه پوشان روانه فوج در فوج | بروی خاک رفو خس زد موج
پی ... در سرشک سقه ایران | دوان چون برق از ابر بهاران
شتابان سوی او بیگانه و خویش | ولی دیوار آمد هر سر پس و پیش
پرستاران همه ظهران قیز رسیدند | در آن کنج گهر در خاک دیدند
چو از دنبال ایشان میدویدم | چو کردم کاروان از پی رسیدم
بخاک آن سرو ... دیدم چه خفته | قضا میگفت در گوشم نهفته
که از آتش چه دادی رستگاری | روا نبود که در خاکش گذاری
شو چون شعله آتش جهانتاب | نگاهش میتوان کشتن از آب
چه خاکستر شد بهوم آن علامت | شد آن صحرا چو صحرای قیامت

زبس بهار

زبس برخواست از هر گوشه غوغا | بجوش آمد چو دریا خاک صحرا
بهر سو زلف گیسوی معنبر | شدی بر باد همچون دود مجمر
ز ناخن چهره خوبان چو گلزار | خروش دیده تر از ابر آذار
ز گریه هر کسی طوفان نموده | بجان او ولی [illegible]
پدر را گر ستم شد کان پسر رفت | برو آن ستم بیش از پدر رفت
بر آتش بیقراری داشت مادر | ولی چون او نکردی خاک بر سر
غلامانش اگر ناشاد گشتند | ز قید بندگی آزاد گشتند
کسی کی بعد از این خواهد غمش خورد | ولی اینجا غم آن کس شد که او مرد
سخن کوتاه اورا صد افسون | ز زیر خاک آوردند بیرون
ز آب دیده کاش غسل دادند | روان بردند در خاکش نهادند
غرض تا من بسر وقتش رسیدم | دو بار اورا در آب و خاک دیدم
سلیم از غافلی [illegible] | نمیدانی قضای در کمین هست
جهان ویرانه بس خوفناک است | چه آسوده‌ها که در این آب و خاک است
چرا این چنین غافل نشسته | در آ از زیر دیوار شکسته

درین دریای خونخوار آشنا کیست
خدا دست تو گیرد ورنه یا کیست

حکایت ساده دل

محمد علی سلیم

ساده دلی راز پی سلسله در | خواست خری چون خر عیسی خرد
جانب بازارچه شد جلوه گر | دید فضایی چو جهان پر ز خر
آمده دلال به وصف خران | معرکه آرا چو سخن پروران
بانگ برآورد که صاحب خرد | کو که ز من این خر مصری خرد
حرزه یکی آهوی صحرا نورد | بانگ او تندی صرصر بکرد
از روش عمر سبک تازتر | وز خر طنبور خوش آوازتر
توشه کش راحله رهروان | با خر عیسی ز شرف توامان
کار نه با نیک و بد مرد و شر | به لجه از ریش منافق دو شر
در دم رفتار ز حوج هوا | چاروا لیک بر دست و پا
مستمع حرف نشیب و فراز | گوش از آن کرده بهر سو دراز

گر کلاغ

گر کلاغ افکنیش او را ز پا | نعل ربود چون مه نو بر سما
بانگ ز راغ ار کشنیدست سخت | چوب ندیدست مگر بر درخت
چار ستون کرسی عرش ثبات | ساق و سم او چو قلم بر دوات
همچو سبو پشت و شکم بی‌خلل | گشته پر او را ز سر آخر کفل
گاو زمین جستی ازین خر جدا | شاخ نزادست از آن شرم خدا
شد دل سنگ از سم او لخت لخت | سکه گرفتست بر او کار سخت
از شکم و دم و خروش و صدا | صاحب طبل و علم و کرنا
عرعر او زینت باغ جهان | مغز سرش ماحضر خواجگان
همچو عروسان ز سخن بسته لب | حلقه به بینی چو بتان عرب
خر طلبد هر که برای سفر | غره ازین نیست سخن مختصر
مرد ز دلال چو اینها شنید | مشت زرش داد و خرش را خرید
حیله گری بود طلب کار خر | جلوه کنان بر سر بازار خر
شعبده بازی دگران پر فسون | بهر خود داشت چو عشق و جنون
دید چو آن ساده درویش را | شاد شد و یافت خر خویش را

موی کرده سر فسار خر / از پی او چنین اجل آنجیده ور

غنچه صفت از پی خر میدوید / گرچه کره بر دم خر کس ندید

آن یکی افسار خر از سر کشید / بر سر خود کهنه چو خر میدوید

آن دگری بچه خرش را چو باد / جانب بازار بدلال داد

چند قدم رفت چو آن باد سار / ماند خرش را ز قفا پا بگل

رو بقفا کرد چو آن بیقرار / حیله گر از عجز فتادش بیار

گفت ز رای خضر خجسته قدم / بود مرا از خر شام کمی محتشم

بود خری بارکش خانه ام / رونقی از ویرانه کاشانه ام

حرمن جفا کارمش هر نفس / بود خری لاغر پر از خسته بکس

گاه چو ابر از پی آبم روان / گاه چو هیمه پی آتش چو آن

بارچه کشتی زره آسیا / گاه کشیدی همه چون کهربا

مطلب من بود همین بار او / کار نه با خوردن و تیمار او

آخر او چنین من صادق تهی / توبره چنین کیسه عاشق تهی

پشت وی از زخم چو پیه ای حنک / پیکرش از داغ چو پشت پلنگ

ترکش از پوست نشانی ز نیش / چون خط طنبور تمام استخوان

گشت مکافات چه معنی نگار / صورت خر گشت زمین آشکار

شد چه از این شکر خر بیرهمن / زد سر خر سر ز گریبان من

رفتم از این قصه بر آرم فغان / بانک خرم گشت بلند از دهان

شد دلم از حرف و حکایت خموش / رفت درازی زبانم بگوش

شد بکفم غنچه صفت جبه کم / چون مه نو تا خم من گشت خم

پا ز قفا خوشه صفت سر کشید / دم ز درازی بسر من رسید

یکسخن القصه بنا کام کام / شد همه اسباب خریت تمام

بود مرا کار بخر بنده / چشم براه همه افکنده

بود به پشت من زار حزین / بار بد و نیک چو گاو زمین

بر تن زار من از آن قلتبان / پوست چو انبان پر از استخوان

قیمتم آمد جو چو شد احتیاج / برو ببازار مرا لا علاج

تا قدم سعد تو ای مشتری / کرد خلاصم ز طلسم خری

کرد فرشته دلش نیک اعتقاد / گوش صداقت چه کرفت نهار

صدق شمر دان همه گفتار را | گوهر پروردن ازین شرف فار را
کفش یکی خر چه زمین کم کند | وین چه نکوتر خرسر آلوم کند
شب همه شب بدرد شعفت | شکر خدا الکفش ازین بهوست
زان چه خبر داشت که آن شد | وان خر بیسر خر شیطان شد
راست شنو را چه خبر از دروغ | شمع کج و راست دید بی فروغ
از لب هر کس که سخن سر کند | آینه او را همه باور کند
صبح که گردید در مرغزار | غلغله از جوش خران آشکار
جانب بازار شد آن جلوه کنان | تا خر دیگر بخرد بهر سال
کوس نظاره همه سوی تاخت | در کف دلال خر خود شناخت
ماند ازین واقعه اندر شگفت | رفت به پیش خر و گوش گرفت
گفت که ای یار تو بسته شدی | باز چه گوی که چنین خر شدی
آه که در حلقه ستید و بیم | بود زمن ساده تری ای سلیم
کرده بسی دعوی آزادگی | سوخت مرا حیرت آن سادگی
آنکه چو شیطان و [illegible]ل | هرچه بگوید تو کنی آنرا قبول

[illegible]

من نسیم از حباب نقدر نصیب | خورده ام از ساده دلیها فریب

بحمد الله تعالی شانه

شرح هژده بیت مثنوی من الفاتحة از کلام زبدة العارفین شیخ عبد الرحمن جامی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی اله عقول الفحول فی ادراک جلاله وقدسه و الصلوة والسلام علی سیدنا محمد المبعوث الی کافة بریته وآله الطاهرین الذین حازوا محاسن الاخلاق ببرکة صحبته وانسه

بهترین صدائی که بلبل زبان عارفان از سر شوق و اشتیاق در گلشن بیان آغاز کند و خوشترین نوائی که از دهان پرشان مشتاقان جمال لم یزلی نغمه زند در ارزش آن روح مجردان در روضه وحدت به پرواز آید



ثنا پادشاه و حکمت شاهنشاهیست که بر سر ذرات عالم از پرتو جلال و جمال او
درخشان و لمعات انوار وجودش در هر ذره تابانست که اَللّٰهُ نُورُ
السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ [illegible] وحدانیتش در صفحه هویات ممکنات
درخشان که وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ
داناییکه خود را [illegible] بصفات کمال و اسماء حسنی خود او ظاهر نمائی
ش بود [illegible] و یگانگی [illegible] معاینه دید شَهِدَ اللّٰهُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ
توانائیکه هیچ چیز را از رحمت رحمانی با وجود حجب صور تعینات
محروم و محجوب نگذاشت وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ والصلوة والسلام
بمحمد و بر مظهر نور ذات و آینه جمیع اسماء و صفات اعنی خاتم الانبیاء
محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و بر آل و اشیاع او که هر یک از پرتو
آفتاب نبوتش ماه ولایتشان بنا مقابله در واشدند اقتباس انوار نموده
و بدرجه کمال رسیده و علم ولایت را افراشتند و بعد فقیر حقیر
خاکسار عبد الرحمن المفوض بالله بن شیخ احمد بن شیخ محمود القادری الطالبانی
الکرکوکی مِنَ الْعَهْدِ إِلَى الْمَهْدِ وَمِنَ الْمَهْدِ إِلَى الْعَهْدِ والحمد [illegible] تحت

طایفه درویشان در دل و سودای مولای ایشان در دماغ دارد و اشتغاله
معانی و استکشاف معارف از کتب و رسایل ایشان متوجه بشد
و ببرکت خاطر التفات درویشان آستان ولایت نشان حضرت
غوث الاعظم محی الدین عبد القادر جیلی قدس الله سره العزیز
که کلام قدسی شانش از علو مرتبت و تصرفاتی در ملک و ملکوتش
در هر حال خبر میدهد که أَفَلَتْ شُمُوسُ الْأَوَّلِينَ وَشَمْسُنَا أَبَدًا عَلَى
فَلَكِ الْعُلَى لَا تَغْرُبُ معارف روی مینمود و کالبرق [illegible] از مظاهر
سحاب ذرات چهره میگشود تا در فصل بهار سنه الف
و مائتین و خمسین در مجلس بهشت سرشت درویشان سخن از مثنوی معنوی
مولوی میگذشت که قرآنیست بلفظ پهلوی چنانکه بیت
من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب
و هر یک باین فقیر حقیر فرمودند چون هر کس از گلشن معارف
آن گلی چیده و از آن بوی شنیده و ترا میان همه ایشان از آن
گل برگی و از آن کلاه ترکی رسیده اگر انکار معانی آنرا از خلوت خانه

صفا و کمون ظهور و بروز جلوه دهی بخوبیکه در سلک عقاید آن
منظومه شرح الم نظم آوری مناسب وقت مینماید و هرچند مایهٔ
مسکنت و مکانت خود از زینت امر منیف شغل و شغل شریف
قاصر می دید اِمْتِثالاً لِاَمْرِهِم وَ اِتِّقاءً لِاِشاراتِهِم همت
ایشانرا قائد در رایت خود ساخته بشرح هژده بیت مشهور
که از اول جلد اول است بنظم جنین پرداختیم و پیش از شروع مقدمه را
که موقوف علیه مباحث مقامات و سوز و گداز شورانگی و تشویر می تست انشا نموده

وآن اینست

بسم الله الرحمن الرحیم

یار با خود در ازل با ما بمن
عشق را میباختی با خویشتن

عاشق معشوق خود بود و مگر
جز بخود بر خود نمی شد جلوه گر

عشق با حسن جمال خویش داشت
دمبدم بر خود نظر را میگماشت

غیر خود بر خود کسی طالب نبود
بر جمالش دیده‌ای را غیب نبود

آمد از غیرت نوای ساز کرد
جلوه ها با دوش دمساز کرد

چون صدای جلوه اش اظهار شد
عالم از خواب عدم بیدار شد

هرچه عالم جلوه زان یکصید است
این همه شور و شر از آن جلوه خواست

جمله ذرات عالم سربسر
هر یکی بپذیرفت زان رنگی دگر

رنگ با بی رنگ چون دمساز شد
این آن از یکدگر ممتاز شد

ظلمت رنگ عدمشان چون بکاست
می نمایند رنگ نیست هست راست

جلوه با رنگ رنگی و اوشان
هر یکی بر وفق استعداد شان

رنگ با بی رنگ بر نیرنگ شد
در جهان گه صلح و گاهی جنگ شد

ظلمت رنگ عدمشان چون بکاست
میل دانند رنگ نیست هست راست

گرچه با ریکی ز باطن جاذب است
لیک رنگ بر رنگ ظاهر کاذب است

هر یکی حیران شده در کار خویش
کام ننهاده ز استعداد خویش

آفتاب و اختر و ماه و فلک
هرچه هست از جن و انسان و ملک

هر یکی گشته در خور قرار خود
جبر را از خویش کرده اختیار

ما همه محبوس این رنگ و رقم
هر جهت را کرده ره بر عدم

چشم عقل و هوش ما زین خاکیان
گشته اند مفتون بر این و آن

ما چو کوران روشنی انگیزیم / خود ز ظلمات عدم می نشکیم

همچو سنگ آسیا در گردشیم / پیچ خور از تاب آب جان وشیم

ما چو گرد از باد گرد خویشتن / می تنیم غافلیم از باد زن

ما همه محبوس قید چند و چون / راه بر بیچون کجا یابیم چون

ما به تقییدات امکان اندریم / ره بسوی شاه مطلق چون بریم

نیست ما را قوتی تا بر دریم / دام خود را و سوی بالا پریم

هر یکی گشته درا احوال خویش / آن یکی پس میرود دیگر به پیش

ظلمت امکان حجاب ما شده / نیست راه عقل را یا بسته شد

ما همه محبوس درگام خودیم / پای بند حلقهٔ دام خودیم

حرم ما عقل ما و هوش ما / چشم ما و ذوق ما و گوش ما

دام محسوسات این گشته اند / راه اصل حس آن سری گشته اند

جز مگر آنکو عنایات ازل / بگسلاند مرد را این قید و غل

از عیوب و از شئون کش پاک کنند / پردهٔ امکان بسر جانش کنند

از سیاهی عدم دورش کنند / در تجلی قدم نورش کنند

قطره

قطره‌اش مخشش بیم واصل کند / یا که بی یم قطره‌اش حاصل کند

ذره‌اش قابل کند با آفتاب / آفتاب ایزدی فشاند نور تاب

جزو او را از عنایت کل کند / خار راهش را سراسر گل کند

حکم کل دارد از آن جزوی رشید / کو بحکم ایزدی با کل رسید

همچو جان انبیا و اولیا / فیض اقدس واشان کار و کیا

لاجرم با اصل خود واصل شدند / هر یکی از کل خود کامل شدند

لیک ما محبوس قید این تنند / نعره وا فرقتا بر می‌زنند

چون خط امکان میانه حایل است / جان غیر پیوستن بکلی عاجز است

خط امکان گرچه با نور قدم / محو گردد لیک ماند در رقم

رنگ امکان چونکه ماند در سحاب / میشود بر روی بی رنگی حجاب

کل همیشه جزو خود را جاذب است / جزو هم بر کل و با دم طالب است

یعنی هر جزوی که از کل جدا است / سوی اصل خویش در واحسرتا است

خاصه جزوی را که کل بنمایدش / جلوه از وصل خود بنمایدش

آتش عشقش بجان در افکند / خان و مان هستیش بر هم زند

[illegible]

گر تو داری بسر بکار روش   دمبدم در درد و غم [illegible]

این همه شادی و عیش هجر و غم   از فسون عشق خیزد دمبدم

گشته در هر جا بر یکی جلوه گر   داده عاشق را غم معشوق فر

هر کجا شوری که پیدا آمده   نشأهٔ عشقست کانجا سر زده

شور او در نی ناله در نی عشق کرد   سر زده کان جملگی [illegible] عشق کرد

می ندانم عشق را شرح و بیان   من که حیرانم چگویم شرح آن

شرح این درد و غم و هجر و فراق   این نوا و سوز عشق و اشتیاق

این صدا و ناله تاثیر نی   وین خروش و جوش [illegible]

گر همی خواهی که بر خوانی مدرس   رو ز مولانا جلال الدین بپرس

رمزی از عشق و فراق حال خویش   در وصال و هجرت امثال خویش

از زبان نی روایت کرده است   بر من و تو این حکایت کرده است

از صدای بانگ نی سر نهفت   آشکارا کرده با عارف بگفت

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند   وز نفیرم مرد و زن نالیده اند

عشق از نی چون نوا ساز کرد   از زبان نی سخن آغاز کرد

نغمه‌ها چون پیدا از بانگ نی است   نغمهٔ زان [illegible] عشق [illegible] است

بشنو از نی تا بگوید هوشدار   پنبهٔ غفلت ز گوش خود برآر

گوش چه بود هوش را بیهوش ساز   خود به مدهوشی بیا با سر راز

آن زمان از هوش خود بیرون روی   از نفیر و بانگ نی آگه شوی

هر که خالی شد ز هوش خویشتن   او یقین داند رموز این سخن

نی کیست این جدائی از کیست   وین حکایت وین شکایت از چیست

وین نیستان وین بریدن از کجاست   وز نفیرش مرد و زن نالان چراست

نی که باشد آنکه از وصف بشر   پاک خالی گشته از خود ای پسر

هر که خالی شد ز وصف خود چو نی   اندرو دم میزند او صاحب حی

شاه با نطق در و نائی شود   نغمه‌هایش سر مولائی شود

هرچه گوید از نوا و پرده‌ها   وز فراق و اشتیاق دردها

از غم هجران و ز ذوق وصال   از جلال عشق وز نور جمال

جمله از نائی بود نه از نی است   زانکه نی چون تیغ بود نی لا شیست



آنچه اندر نای مقام پرده است   دست نایی وش او آورده است
شهره اش در زیر و دستان نواز   کو همه صوت است گاهی پست باز
از دم و از دست نایی آنچه گفت   راز نای و پرده های بس شگفت
از نیستان نای آن نی را برید   شرحه شرحه کردش و دردی دمید
پرده ها و سوزها و سازها   نغمه آوازها و سازها
سامع از نی ظاهر آن را شنید   از نیش پنداشت نایی آن دمید
گوش گو تا نوشد اسرار خدا   از دهان نای مثال اولیا
هوش گو تا داند این سر شگرف   از کجاست این صوت و این آواز و حرف
آنچه مولانای رومی گفته است   جمله حق گفته است بل در سفته است
پس هویدا کرد اسرار شگفت   از دم نایی که گفته آنچه گفت
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش
شرح شرحه شرحه نی از نوا   یعنی هست او از نیستانش جدا
چون نیستان اصل جای نی بود   مسکن و مأوای و اصل وی بود

تا توان از دوری

کی توان از دوری گیرد قرار   بر امید وصل گرید زار زار
گر ز اصل خویش دور افتد کسی   بر فراق حال خود گرید بسی
طالب ایام وصل خود شود   همچو پرتو سوی اصلش میرود
مقصد ما زین نی این نیستان   بهر ره پوشست از چشم حاسدان
آنچه بگفتیم از نی از صدا   وز فراق و اشتیاق و وز نوا
وز طلب در جستجوی یار خویش   در وصال و هجرت دلدار خویش
این همه صورت بود معنی جداست   جملگی اوصاف مردان خداست
نی چه باشد صورت اشباحشان   وان نیستان عالم ارواحشان
اصلشان چون بحر ذات ایشان قطره اند   همچو شمس است اصل ایشان ذره اند
هر یکی چون جزو از اصل کل اند   لیک محبوس این قید گل اند
از برای وصل اصل خود دوان   میکنند و تا بیابند کران
قطره بر دریا همیشه طالب است   عشق دریا در وجودش غالب است
ذره هم خورشید را جویان بود   مهر خور اندر دلش رخشان بود
جزو سوی کل خود در جستجوست   عاقبت جزوی که آن عکس نور هوست

این نشان و این نطق ابتر است / با چنان بی‌مثل کو ازان برتر است
وین قیاس رنگ بر بی‌رنگ چون / ناقص است آن چون میشود این بی‌چون
من بگویم لیک عشق اندر جهان / خویش را در هر صور کرده عیان
گاه خورشید و گهی اختر شود / گاه دریا و گهی گوهر شود
گه شعاع گاه ذره میشود / گاه موج و گاه قطره میشود
گاه جزوی و گهی کل میشود / گاه اصل خار و گه گل میشود
گاه معنی گهی صورت شود / این همه سرمایهٔ حیرت شود
اعتبارات ظهورات است این / از تجلی هم دران هم درین
ورنه او در قید در اطلاق هم / در محل انفس آفاق هم
برتر است و نیست ساکن در مکان / تاب اجلالش کجا دارد جهان
عاشق بیچاره اندر جستجو / می دواند از پی او کو بکو
گاه در حسن و ملاحت جویدش / گه ز نطق است و فصاحت گویدش
گاه سوی جمع محفل میرود / گاه در صلح و گهی جنگ می‌رود
گاه دریا گاه قطره خواندش / گاه جزو گاه ذره داندش

او بهر جا می رسد نالان شود / اشک خون از دیده‌اش ریزان شود
همچو مولانا که شد نالان عشق / گفت حال خویش را چون نالان عشق
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
عشق در عاشق چو جلوه بر زند / خان و مان هستیش را بر کند
شور می افزاید اندر هستیش / می بسوزاند سراسر هستیش
عاشق از بود خودش خالی شود / زاری و نالش همه حالی شود
هرچه گوید از بیان حال خویش / وز مثال جوری امثال خویش
آن ندای عشق باشد نه ویست / چون صدای نالهٔ نی از نی است
ور بنالد ور بگرید زار زار / نیست اندر دست عاشق اختیار
در میان جمع خاص و بزم عام / نالد و گرید بهر جا و مقام
آنکه خوشحالست داند حال چیست / از کجا می‌آید این آواز کیست
جانب آواز او خوش می‌دود / طالب آن بانگ و صدای او شود
آنکه بدحالست نادان و بطر / با هوای نفس گشته همچو خر

هوش را آواز او کی آرد هوش
چون صداهای دگر پندارد اش

ترجمه او گفت خود آن بد اسیر
می‌کنند آواز مردان را نفیر

منی آید خلقشان حق کرد شد
تا نه بپسندند راه ارشاد و رشد

همچنانکه کافران سرمدی
گر نگفتند معجزات احمدی

صورت و معنی آیات نبی
حصر میکردند بر قول نبی

از سر انکار و ز جهل و عمی
هزل میگفتند قرآن خدا

چون کلام حق ز خلق نشنیده‌اند
زین سبب کفر لا سر بوده‌اند

اولیا نایب مناب انبیاست
آنچه میگویند ز اسرار خداست

گفتشان جمله اسرار حق است
آنکه از حق نیست گوید احمق است

چشمشان و گوششان و لطفشان
جمله از اسرار حق وارد شان

روز بی بی‌صبر و بی‌نطق است شنو
تا نباشد در کری گوشت گرو

ناله کاید برون از سر او
جملگی رمزی است از اسرار او

رو بپوشان جان من این چشم و گوش
خاک کن در چشم این حس و هوش

چشم دیگر گوش دیگر هوش آر
با حس و با هوش دیگر شو تو یار

تا نه سر جان جان آگه شوی
ور ولی اسرار نطقش بشنوی

ورنه با این چشم و حس بی‌صفا
کی تو آگه از نی و اسرار اولیا

مولوی رمزی ورین اسرار گفت
در این معنی ز نطق خویش سفت

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

تن ز جان مستور نبود در جهان
لیک نبود کس را دید جان

عالم معنی نگنجد در کجا
همچو در تن جان بچون در جدار

گرچه پنهان نیست مشهد از نگر
لیک جان ناید بصورت در نظر

خلق عالم جمله بر تن می‌تنند
همچو آلت اندر آن جان فاعلند

خاصه آن جانی که در قید بدن
پاک باشد دامنش از لوث تن

اتصالی بی‌کم و کیف و نشان
هست جان را در نهان با جان جان

لطف جان را نیست گنجایش چو آن
در میانش چون توان آورد چون

در جواب سائلانش مصطفی
همچنین ز مو واز وحی خدا

هست روح از امر رب گو کار
این قدر از سر جان کرد اظهار

چونکه ایشان را مسلم شد جواب / باقی دیگر نکردند زان خطاب

این جواب از بهر عامه مهمل است / شرح جان از امر ربی مجمل است

لیک پیش عارفان صاحبدلان / زین هویداتر نباشد شرح جان

هر کسی کو عاشقست و صادقست / ذوق این وجدان را او لایقست

دیدن این اسرار عشقست و حال / نز خیال کفتن است و قیل و قال

هر که او را آتش عشقش نسوخت / دیدهٔ خود را ز خود بینی ندوخت

گر ز هستی از نهاد خود نرفت / بر در کهف فنای خود نخفت

از دمش نرشد کسی ده منی / تا ابد در ماند در قید منی

آتش عشق ار نسوزد مرد را / بر نیارد از دمارش کرد را

کی توان با جان جانان باقی شو / از شراب بزم جان ساقی شو

عشق این کاتش مولانا فروخت / سر بسر خاشاک هستیش جمله سوخت

از خودی خویشتن بیخود بماند / بانگ نای را همه آتش بخواند

در گره اسرار بانگ نای گشود / شرح این معنی بین ابیات داد

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد

جلوهٔ عشقست کاندر گل فتاد / شورش عشقست در بلبل فتاد

سایهٔ عشقست در عالم فتاد / مایهٔ عشقست در آدم فتاد

چرخ از عشقست کو دوار شد / خاک از عشقست کان وقار شد

زآتش عشقست کاتش بر فروخت / سوزش عشقست کان پروانه سوخت

بحر از عشقست دخار آمده / باد از عشقست سیار آمده

عشق در هر جا برنگی سر زند / صورت اضداد را پیدا کند

غیرت عشقست گشته جلوه گر / آمده پیدا برنگ هر صور

بطن و ظاهر همه عشقست عشق / اول و آخر همه عشقست عشق

هر کجا شوری که بینی عشق بین / هر کجا شوری که دیدی عشق بین

گر صدایی بشنوی از عشق دان / ور کسی را بگروی از عشق دان

بشنو از نی نغمهٔ آواز عشق / تا چه گوید شرح اسرار عشق

نی نوای دوری جانان زند / نی صدای شوق عشق جان زند

نی الیف عاشقان بی نواست / نی حریف آشنایان خداست

نی خبر از آشنایی می‌کند / رهروان را رهنمایی می‌کند

نی رفیق هر که از یارش جداست / نی شفیق آنکه خالی چون صداست

نی فزاید پرده‌هایش درد ما / عاشقان را بر درانَد پرده‌ها

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

همچو نی با سوز و با سازی که دید / همچو نی جانسوز و جانبازی که دید

نی نوای جان هویدا می‌کند / نی صدای دوست پیدا می‌کند

نی مقام از نای عشق آورد / پردهٔ عشاق در هم می‌درد

از شراب عشق مستی می‌کند / جوشش از جام الستی می‌کند

تا قیامت گر بگویم شرح نی / کی نهایت می‌پذیرد وصف وی

شرح گفتم بشنو از این نی که چیست / از دم نائی زدم دم گو که کیست

محرم اسرار را رمزی بس است / بس بود در خانه حرفی گو کس است

کس بدان باشد که از بیهوش شد / از خودی خویشتن بیهوش شد

ورنه از بحث جدال قیل قال / کس نمی‌یابد صفای ذوق حال

منشأ بحث جدال از قابلیت / مایهٔ قیل و مقال از قابلیت

عاقلی نا قبلی در راه دین / قاطعان ذوق عشق اندر کمین

عشق وقف جذبهٔ دیوانگیست / اندرین میدان جز او بیگانه کیست

آنکه او دیوانگی را کرد کیش / ذوق داند آشنا در خون خویش

باید اندر مرگ عاشق زندگی / بیند از عین فنا پایندگی

نی حکایت می‌کند از جای عشق / از مقام و منزل و ماوای عشق

از ره پر شورش خونخوار عشق / از بیابان با غم پرخار عشق

هر طرف گشته روان صد جوی خون / چون توان پیمود این ره بی جنون

نی نشان از سر بیچونی دهد / عاقلان را شور مجنونی دهد

نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

هوشیاری لازم بیهوشی است / گوش‌داری خامشی بی‌گوشی است

گوش از هوش جهت بیهوش ماند / نوش شد آنچه زبان از هوش راند

کارهای بازگونست ای رفیق / یافت در گم گشتن اندرین طریق

این شعور اندر خراب و پستی است — رفعت اندر خواری و در پستی است
زندگی سرمدی از مردن است — ماکشتن عیب از خود بردن است
صنع حق ترتیب دارد کارگاه — چشم لطفش بر عدم دارد نگاه
هر کجا این نسبت افزون‌تر بود — جلوه‌گاه صنع حق زان بیشتر بود
بانی بنیاد را پیش از نخست — جای پست موضع هموار جست
اول او اطلال را ویران کند — بعد از آن بنیاد بر وی می‌تند
عشق استاد است کار اندوخته — جمله عالم کار از و آموخته
گر کسی خواهد که هشیارش کند — با غم ویرانگی یارش کند
سوی خود با خویش آرد روان — میکشاند جانب خویشش دوان
نهی مستقبلش آرد بحال — حال را هم گم کند در حال حال
روزها را وقت سوز و سوز او — وقت در هر وقت دارد روز او
گاه در بیگاه دارد گاه او — روی در بی راه دارد راه او
گاه در بیگاهیش حیران بود — روز با بی روزیش یکسان بود
ما که هیچ از غم جانانه‌ایم — با زمان و با مکان بیگانه‌ایم

عشق

عشق آتش را بجان ما بر فروخت — سوزش آن روزها را جمله سوخت
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
روز چبود گر شود تن چاک چاک — در ره آن پاک نبود هیچ باک
روز و شب هست پیش او فنا — عند ربی لا صباح لا مسا
تا نماند نزد سالک روز و شب — کی تواند رو نهد در راه رب
چون فنا شد عالم پرگندگی — باید از جمع بقا یابندگی
چشم باید در جهان افروختش — غیر جانان هرچه باشد سوختش
سیر اول را الی الله آمدن — شرط باشد محو آفاق جهان
از جهان ماسوی تا بگذرد — سیر سالک کی بفی الله میرسد
تا بپنج سیر سالک در فناست — بعد از آن سیرش مع الله در بقاست
آن زمان کو از زمان خالی شود — حال و وصفش جمله اجلالی شود
قطره او غرق دریا میشود — با وجود بحر یکتا میشود
وصف او بیرون شود از حد و عد — یک شود با بحر اندر جزر و مد



بمحیط بحر بس گردد محیط / بسط گردد وصف او اندر بسیط

وصف جزئی از نهادش میرود / نم ازو در یم بسی اکلم بحو

جمله عالم همچو موج از بحر ذات / در ظهور آیند می یابند حیات

هر یکی زان بحر قسمت میخورد / قسم خود از سر نوشت خود برد

سیر گردد هر که بیشش کرده‌اند / تشنه ماند آنکه حرصش کرده‌اند

هر کرا حق بس بعشق خویش خواند / همچو ماهی تشنه در دریا بماند

شرح این اسرار و این رازش نگفت / عارفان را مولوی زین بیت گفت

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

پخته آن باشد که جسم خویش باخت / خویش را از خویشتن بیگانه ساخت

مغزها آکنده در کندست پوست / ماند خالی از خود و پر شد ز دوست

خام که بود آنکه باشد خیره سر / در خیالش جز علف نبود چو خر

با هوای نفس میلانی علف / گنج معنی باشدش در کف تلف

خام همچون کور مادرزاد دان / او چه داند زینت حال پختگان

کور را

کور را گر شرح خوانی حسن ماه / او کجا داند سفید است یا سیاه

خام و پخته هر دو در امید و بیم / سوی رب دارند راه مستقیم

زبده این مسئلت از حق کرامت / گو ندیش این خام و آن پخته چراست

سر بسر انواع عالم تا ابد / ذره ذره هر چه هست از نیک و بد

جمله معلولند ولی بی علتند / هر کجا در خلق عین حکمتند

هیچ نبود فرق اندر خلقشان / در نبی از ما تری من تفاوت را بخوان

در جهان می یافتم گر محرمی / میزدم در شرح این عالم دمی

محرم این راز نبود فهم عام / دم فرو باید کشیدن والسلام

آنکه با یادش زدم از عشق دم / شرح کی بر مثنوی کردم رقم

کان شهی باشد عظیم القدر شان / فقر ورزد با فقیران در نهان

فقر را در پادشاهی محرم است / عارف است و عارفان را همدم است

گرچه در ظاهر امیری می‌کند / لیک در باطن فقیری می‌کند

از برون درویش اندر پیش بست / ور درون ذوق و درد دوست

داور ادوار او پاینده باد / تا ابد از عدل باشش زنده باد

اسم اعظم اثر دولتش سایه باد | رای او را عقل کل سرمایه باد

کاخ عدلش در جهان معمور باد | رایتش بر طاغیان منصور باد

فقر اندر کسوت شاهیش باد | در شئون عشق آگاهیش باد

محرم اسرار یکتاییش کن | پاک از شرک من و ماییش کن

میکند خالص دعا هر صبح و شام | از خداوند بقایش را بکام

بهر او خواند همیشه این دعا

اِستَجِب یا ذا الغَناء والعَطاء

هو الملک

من سبحة الابرار مولانا جامی رحمه

والی مصر ولایت ذوالنون | آن به اسرار حقیقت مشحون

گفت در کعبه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم | چه جوان شیفته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال | کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد | که بدینسان شده لاغر و زرد

گفت آری به سرم شور کسی است | کش چو من عاشق رنجور بسی است

گفتمش یار به تو نزدیک است | یا چو شب روزت از او تاریک است

گفت در خانه اویم همه عمر | خاک کاشانه اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکروست به تو | یا ستمکار و جفاجوست به تو

گفت هستیم به هم شام و سحر | بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه | با تو همواره بود همخانه

کارساز تو بود در همه کار | بر مراد تو بود کارگزار

لاغر و زرد شده بهر چه ای | سربسر زرد شده بهر چه ای

گفت رو رو که عجب بیخبری | به گزین گونه سخن را اندری

محنت قرب ز بعد افزون است | دلم از محنت قربش خون است

هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد جز امید وصال

آتش قرب دل و جان سوزد

شمع امید روان افروزد



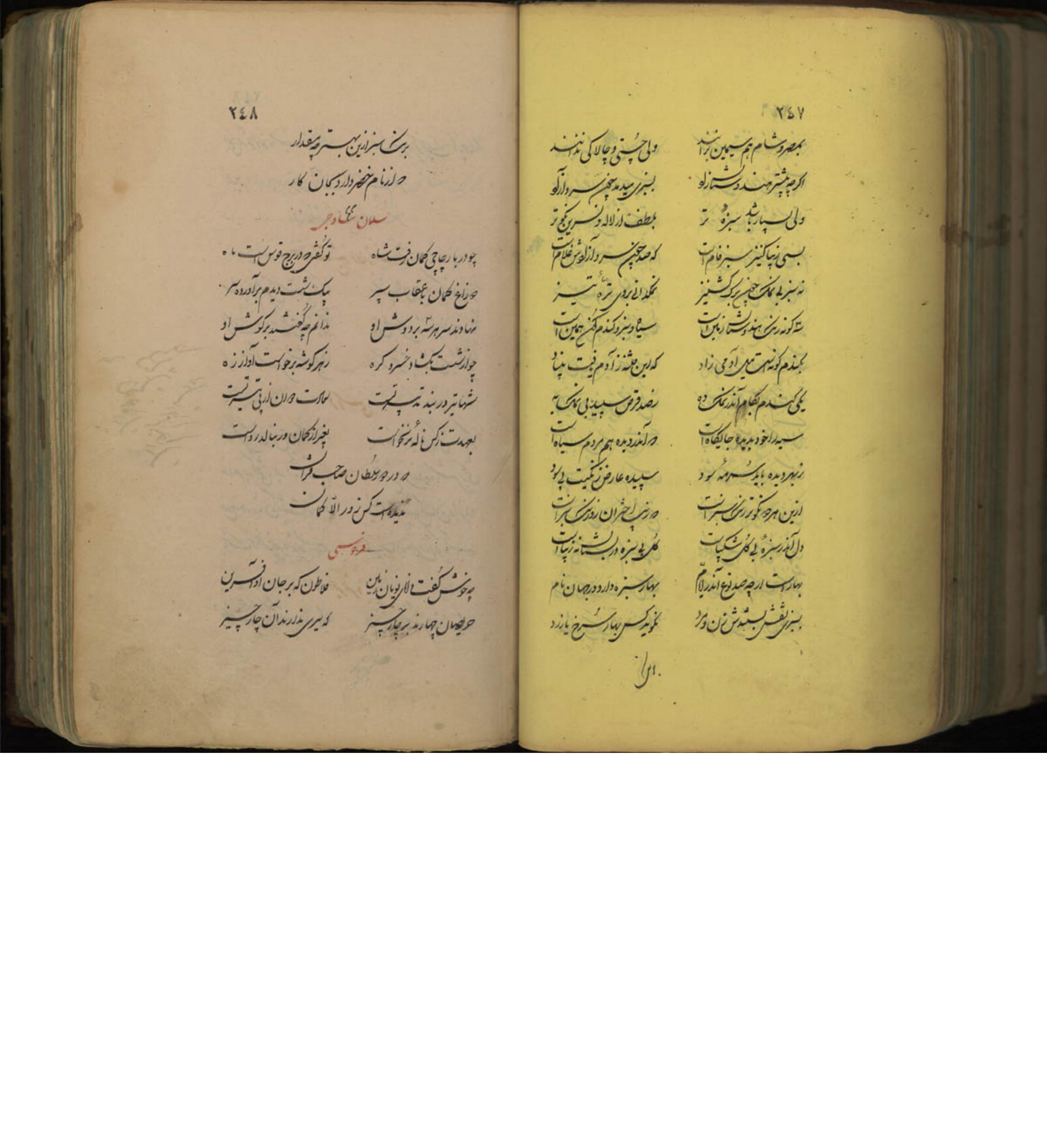
ولیکن العوض زین داغ دوری | فرو ریزم نمط های ضروری
بفردوسی حرم با غربت دلکش | که فردوس ارم نبود چنان خوش
بکشور هر کجا نازک نهالی | ورد پوشیده از گلبن زلالی
ز گلهای خراسان گونه گونه | نمونه هر یکی دیگر نمونه
بیاورده ز سیری تاب مهتاب | ز لاله خون چکیده وز سمن آب
هوا آشفته چون ارغوان پاک | شده گوگرد سرخ از رنگ گل خاک
بنفشه بهر چشم بد بتعجیل | کشیده در بناگوش چمن نیل
دمیده برگ نازک یاسمین را | لباس پرنیان داده زمین را
بر آب نسترن نسرین شکرخند | چو دو همشیره نیک مانند
ز گلهای تر هندوستان هم | شده سرگشته باد بوستان هم
گل کوزه که چون چرخ گردان | بدید از خاک پاک هند گردان
تری آب سبلها در کوزه کرده | لطافت آب را در یوزه کرده
گل صد برگ را خوابی زخد پیش | نمیه صد ورق دیباچه خویش
زبان دفتر شیرازه بسته | ز هر برگش رگ شیرازه جسته

اگرچه پارسی نامند اینها | ولی در هند رانند از زبانها
گر این گل در دیار پارسی زلو | جز ازوی بیش در گلزارشان یار
همین لشکر درین صحرا برآمد | هم ایشان را علم زینجا برآمد
بسی گلهای دیگر هندوی نام | کز ایشان بو برد مشک ختن وام
ازین سو چند پیشانی گشاده | بیک گل هفت گل بر هم نهاده
وزان سو دلربای عاشقان جای | همه تن بهر دلها را شده جای
بخون کیوره جا در لحافش | سنان از نعره در مینا علافش
صبا هر گل را که همعنانش | سپر افکنده از نوک سنانش
ازو نرگس شده بیمار و بیتاب | سنان در خواب خوی ده جسته از خواب
زبویش حله خوبان معطر | درساله خشک و بویش همچنان تر
هران جامه که ازوی بو گرفته | دریده جامه بویش نرفته
دگر آن رای چنپه شاه گلها | که بویش بس بکار آمد چو حلوا
چو معشوق سمن بر ناز پرورد | ولی از رشک چون روی عاشقان زرد
چو پیکان زر و ببریده آسان | به پیکان جعفری گلهای خراسان

بروغن پرورشش بهر سرها / که سر از نشتر گیرد اثرها
دگر یاول سری کش طرفه نامی / برنگ طرفه مروارید فامی
زبا طیب چهره در خویشتن گم / بطیب نام صندل کهره هیزم
بهیئت تحفه برگش خورد یارک / بهر چیب و بدلها نیک کو یک
بنوشیش بکه دلها گشت مایل / شده در کهون خوبان حمایل
دگر ان شیو تنی برگ شکر رنگ / قوی گلشکری بهر دهن تنگ
نصیبش لبشتا در خوب طلبی / نصیب افزای گل زاب نصیبی
چکد هر جا ازین یک قطره خون از روی / گلاب از این چمن خوشبو تر از خوی
دگر چو نه در آنن ریحان هندست / ز تری بوش در خورد پسندست
سپرغم ز رنگ برگش اسپرغم / غلام او شده شاه سپرغم
دگر کرنه در چمن موج است رو بوی / معطر کرد ازین یک خانه کوی
بهنگ ملکی و کرنه نام کرده / زبو از بهر دلها دام کرده
چو پیکان جلیله سروی خورد / که جان از بهر آن پیکان هوس برد
ز عشق بوی او جان نعره زنبور / نکشته بهر مونی تیز از زنبور

همه جوانش

همه جوانش عاشق وار چون آن / که مشغوفت نکو خوبرویان
چه بینی ارغوان و لاله چندان / که نامی هست و بوئی نیست چندان
گلی ما را بهندی نام زشتست / وگرنه هر گلی باغ بهشتست
گر این خوانی که استی در روم یا شام / که لطف پارسی و تازیش نام
شدی معلوم نام مرغان آن بوم / چه سان غلغل ز هندی و سی و روم
کدامین گل چنین شایسته که سالی / دهد بو دور ماند از نهالی
بتان هند را نسبت همین است / بهر یک موشان صد بلای چین است
چه گیری نام یغمائی و خلخ / که غالب تیز چشم اند و ترش رخ
چه یار آری سفید و سرخ زرد روی / چو گلهای خراسان رنگ بی بوی
اگر پرسی خبر از روم و از روس / ازیشان نیز ناید لابه و بوس
سپید و سرخ همچون کنده یخ / کزیشان نم خورد کانون دوزخ
ختای بهر پی چشم و پست بینی / مغل را چشم و بینی غنچه بینی
لب تا رخ خندان نباشد / ختن را خود نمک چندان نباشد
سمرقندی و آنچه از قندهارند / بجز نامی ز شیرینی ندارند



به مصر و شام هم سیمین بر آیند — ولی چستی و چالاکی ندانند

اگر چه بیشتر هندوستان زاد — بسبزی میدهد چون سرو آزاد

ولی بسیار باشد سبزه تر — بلطف از لاله و نسرین نکوتر

بسی زیبا کنیز سبز فام است — که صد چون سرو آزادش غلام است

نه سبزیها همه چون برگ گشنیز — نمکدانی بروی تره تیز

سه گونه رنگ هندوستان زمین است — سیاه و سبز و گندمگون همین است

بگندم گونه میل آدمی زاد — که این چشنه ز آدم یافت بنیاد

یکی گندم بکام آندر نمک ده — ز صد قرص سپید بی نمک به

سیه را خود بدیده جایگاه است — در آندر دیده هم مردم سیاه است

ز بهر دیده باید سرمه سود — سپیده عارض از کمیت پالود

ازین هر دو نکوتر رنگ سبز است — در زیب اختران روزن سبز است

دل اندر سبزه ها گل شکیبا است — گلی با سبزه در بستانه زیبا است

بهار است ار چه صد نوع اندر ایام — بهار سبزه دارد در جهان نام

بسبزی نقش بستندش زن و مرد — نگوید کس بهار سرخ یا زرد

ابرا

برنگ سبز ازین بهتر چه مقدار
که از نام خضر دارد بجهان کار

سلمان ساوجی

چو از بار چاچی کمان فرق شاه — تو گفتی که در برج قوس است ماه

چو زاغ کمان با عقاب سپر — بیک شست دیدم بر آورده سر

نهادند سر هر سه بر دوش او — ندانم چه گفتند بر گوش او

چو از شست بگشاد خسرو گره — ز هر گوشه بر خواست آواز زه

شهها تیر در بند تیر است — نکارت چو ران از پی تیر است

بعهدت ز کس ناله بر نخواست — بغیر از کمان ور بناله رواست

ز دور تو سلطان صاحب قران
ندیده است کس زور الا کمان

فردوسی

چه خوش گفت دانای یونان زمین — فلاطون که بر جان او آفرین

حریصان چهارند بر چار چیز — که سیری ندارند آن چار چیز

بسی آزمودند و چون شد کار | نشد سیر هرگز چهار از چهار

زمین از آب باران و چشم از نظر

زن از شهوت مرد و مرد از هنر

حضرت شیخ عطار فرماید

شنیدم من یکی مستی باواز | در زندان همی خوردم که چون باز

اگر کف ور دهن عشقت مواج | بپاید چنین بالای شستر منصور حلاج

اگر در خرقه کس درویش بودی | بزرگ خرقه پوشان میش بودی

فردوسی

صراحی بگوش قدح برده سر | بد در از سر بسته گفتی مگر

ندانم چه گفتی چه انگیختی | در غنچه ای از دیده اشک ریختی

قدح در زمان گشت غماز او | عیان کرد پیش کسان راز او

بانگ در غنچه چهره شوید بسی | که با ساده ای راز گوید کسی

امیر خسرو

خوشا آن خرگه گرم در ماه دی | هم از تاب آتش هم از تاب می

شراب و نقل و سنبوسه به | در جا نستانند بهر لا به

کسی کاین تمناش همه بود | اگر پیش از این جوید ابله بود

حضرت شیخ عطار فرماید

بحیلت شد پیش پیری هوشیار | که ما را از حقیقت کن خبردار

جوابش داد آن پیر طریقت | که دو حرف است در معنی حقیقت

بگویم با تو گر نیکو نیوشی | یکی کم گفتن و دیگر خموشی

قطعه

ده نام لازم آمد تا خوب باشد | هر نام را از آن طلب ای چهار چیز

خورد و کلان گرد و بلند و دراز و باز | باریک و تنگ و سرخ و سفید و سیاه نیز

لا اعلم

درین کشور نگار عشوه ساز است | خور از نقش چشمه عمر دراز است

تنم موکشته از فکر میانش | دلم چون غنچه از یاد دهانش

ز نبض صادق آن است آن که یا نیاز | نماید از درون سینه اش راز

ز نکهت گشته زنان سوی بو گوش | در شمار نفس اندر کلوش

لبش چنین لعل گل آتشین رنگ — دهان چنین روزی اهل هنر تنگ

بباز و ابروش که طاق و جفت شد — عجب جفتی که طاقش ابروان گشت

بهر جا که از آن طرفه ناز پوید
کرشمه سر کشیده ناز روید

لاادری

ابد از عیب خود هزار و عار — گاه سالی شاخ نیست بر سر بار

جاهلی از جهل شادان باشد — گاه کنجد گوش خر گران باشد

سؤال شاه شجاع

تو آن حکیم مسیحا دمی درین ایام — که در زمان تو زحمت ز خلق بگریزد

مرا ز زحمت ضعف پشت و سستی تن — چرا نشد که ز شهوت بجوش انگیزد

سه چار معجزه شده ای حکیم ما که عضو — کزان سبب دل غمگین ز نعم بپرهیزد

خروس وار سحر خیز و لبیک اندم — چو ماکیان ز سر شعله بر تنی خیزد

نشود بکس نیک شفقت درین ایام — بجد و جهد اگر با یکی در آمیزد

هنوز نشده اندر سرای جان تماشا — ز پا درآید و از لب شکوفه میریزد

بادام

زبار کبر چنان سرگران و خوار است — که بهر هیچ کس از جای بر نمیخیزد

خدایرا مرضی را که خسته شد دوا کن — وگرنه یار زند دستم چو بحث بگریزد

جواب حکیم بوعلی سینا

تو آن خجسته مقالی که گاه نظم سخن — ز نخل طبع لطیفت گهر همی ریزد

سؤال کرده ز ضعف پشت و سستی باه — ز بهر لطیف سؤالی چنین که انگیزد

زبار چینی و شقاقل قرنفل بهمن — زنجبیل بکوبد دگر فرو ریزد

ز دار چینی و با لیمو و سعد و جلغوزه — بمشک اشهب و [illegible] چو عنبر بیامیزد

ز زعفران و سقنقور و حبة الثعلب — بقند صاف همه بهم در آمیزد

غذای خویش ز قلیان نرگسی بیا — بشرط آنکه ز دیگر غذا بپرهیزد

بهر صباح ازین حقه یکدرم بخورد — اگر ده سخت کند بادرا برانگیزد

بهفته دگر آن عضو همچنان گردد — که از صلابت آن شیر نره بگریزد

برون رود ز سرش با گزاف کبر و منی — که هر کرا که ببیند ز جا بر خیزد

هر آن نگار پری رو که ضرب او بیند
چنان ز طبع تو گردد که هیچ نستیزد

حکیم غزنوی

داشت لقمان یکی کریچی تنگ — چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

شب درو در بسیچ و تاب بُدی — روز در پیش آفتاب بُدی

بوالفضولی سؤال کرد از وی — چیست این خانه یک بدست و پی

باد سرد و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر

در رباطی مقام و من گذری — بر سر پل سرای من گذری

خانه آنجا به بهر قوت کنند

مور و زنبور و عنکبوت کنند

خضر از آن سر ز جیب فیض برآورد [illegible]

فرد

زاهد از آن بیرون نشسته ام [illegible] آب کن آنکه ره [illegible]

فرد

خواهی چو از جا بر کنم [illegible]

ز چشمه چشم [illegible]

[illegible]

امیر خسرو

گر ز من جان برد هوا را کم گیر — ور جهانم برد کهنه سرای کم گیر

این همه غم زده با کشته محنت چه کم — گر بباغی نزدم برگ و نوا را کم گیر

زر جان را سخت مرا گوهر درویشی بس — جوهری سوز زبان کاهربای کم گیر

زهد من چیست ته این همه اسباب است — گر نمازی نکنم رسم ریا کم گیر

زاهد از روی من از ننگ نه بیند هرگز — ما بدشنام تو شادیم دعا کم گیر

خلق ازین شیوه من از خاک در دوست خوشیم — این ثواب است مرا بوی صبا کم گیر

گر ز عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد — در صف کج کلهان شیوه گدا کم گیر

غم مخور گر شود آواره کوی تو چو من — از قدمگاه سران پیر و پا کم گیر

نرسد باشم اگر زان همچو منی بار کند — از گلستان ارم برگ گیا کم گیر

صد چو خسرو برت [illegible] یکی کو کم باش

ز طلب خانه جمشید گدا را کم گیر

حسن دهلوی

گر دو جهان ز غیرت [illegible] حالی کم گیر — پیش ابروی چو خورشید هلا کم گیر

دلم از دیدن سرو قد تو باغ بهشت است	گر بهشتم نبود چند نهالی کم گیر
خواستم وصف دهان تو بگویم لیکن این شعر	همه مصنوع فتاده است خیالم گیر
رخصتی ده ار بهر آن بکنم خال لبت	آخر ای جان شد این است از خیالم گیر

حسن اگر گوشه ماندست ز چوگان شکوهی
تو توی حالی و جان گوشه خیالم گیر

جلال اسیر

شمع در گفتن من آتشم بجوش آمد	خنده زد گل ز حریم ناله در خروش آمد
چشم او نگاهی کرد لعل او حدیثی گفت	هوش مست و بیخود شد غنچه بیهوش آمد
نکهت بهار آمد ساغر طرب بر کف	غنچه پرستار با سر مغروش آمد
پیر دیر را دیدم سرنوشت پرسیدم	گفت آیت رحمت باده نوش آمد
هر زمان دید خنده آتش در قبای گلگون گفت	سر [illegible] آمد شمع شعله پوش آمد
در چمن گل و غنچه داد سرکشی دادند	این پیاله نوش آمد آن سبو بدوش آمد

چه اسیر دیوانه توبه از ریا کردم
قول ناصحان ما را همچو در بگوش آمد

صائب

حضور سوخته عشق در دل سنگ است	در آتش دیده چون شرار در سنگ است
امیدها به هر داشتم ندانستم	[illegible]
همین که ساله به دست فشار راهی شو	[illegible]
متاع هر دو جهان را برو نما دادیم	هنوز حسن جهانسوز ترا زمانه تنگ است

اگر سخن بر قسم دیر میرسد چه باک
گناه ما چه بود کوچه قلم تنگ است

جعفر

ای لعل تو افکنده شور در شراب اندر	مهر تو بدل پنهان چون بو بگلاب اندر
با تو وطن خواهد سازد بدل اشکم	[illegible] همچو حباب اندر
در هر رگ جان دارم پوشیده محبت را	چون نغمه پنهان شد در تار رباب اندر
معموره دیوانم شده از جور	[illegible] در ملک خراب اندر
گر رای کباب آید [illegible]	[illegible] کباب اندر
شب به شهر [illegible]	این لطف کجا گنجد جعفر بحساب اندر

شیدا

دل جهان گرچه بزلف تو بود فرمان را — گوی تن در نده بر سر زنند چوگان را

راستی قد تو با تیر همی ماند راست — ابرو و چشم تو ماند به پر و پیکان را

صورت تو همه معنیست به صورت ببندد — گر نگارنده نگارد بنگارش آن را

تو لب خنده بدندان دهن از چشم نگاه — چشم گریان نکند صرفه لب خندان را

جان رسیده بلب و دوست نبستم نه بهی — تا دهم بوسه بدست آن تو سپارم جان را

چون خط سبز تو بیت سبزه بخیزد در چمن — باغبان آب کی از چشم دهد بستان را

شهسوارا بر جهت آتش دم از سر بشتاب — گر بر دیت همه تن بعد بود میدان را

گر چو شیدا لب جانش در درد بود — لذت درد طلب کن مطلب درمان را

فانی

هر دو در عارض و لعل تو لاله و می ناب — ژاله از نظر نرگس و از چشم حباب

نظر ز نقش صراحی و خط جام مگیر — در حل مسئله‌های تو این چه کتاب

پیاله موسم وصلی نکوتر از هر فصل — در گشاده میخانه خوشتر از هر باب

فروغ داغ دل ما جهان کند روشن — در آن ز مهر رخش آفتاب عالمتاب

تم

تمیز عیب و هنر کس نمی‌کند فانی — در هر دو دیده چه بیدار هست و رفته بخواب

رباعی

گفتم سخنت شکسته و شن چنین آید — با آنکه همه چو در مکنون آید

گفتا سخن از دهان تنگی هر آنست — تا تنگیش چگونه بیرون آید

رباعی طالب آملی

گر آمدنم بمن بُدی نامدمی — ور رفتن من بمن شدی کی شدمی

به زان نبود اندرین دیر خراب — نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

رباعی

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب — چشمی دارم چو حسن شیرین همه آب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

رباعی

هر روز ز دری که در آید دشمن — خوشحال جهانیان نماید دشمن

ناگاه جهان بود قرار گیرد — ناگاه اجل ز در در آید دشمن

رباعی

آمد ز درم [illegible] دم [illegible]
[illegible]

رباعی

[illegible]
[illegible]

ابروش مضمون عالی هشت ز ان انگشت | بر بیاض آفتاب این بیت عالم گیر را

رباعی

آنان که همه از نمکت بیخته اند
ذرات وجود از نمکت ریخته اند
با شیر جانها نمک آمیخته اند | تا هیچ تو صورتی برانگیخته اند

رباعی

بگشود سپیده دم حجاب از طرفی | بگرفت نگار من نقاب از طرفی

ابر

گر بیست قیامت نه چه روی گشت مهر | صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

رباعی

امشب منم و جمال آن سرو بلند | می ریزدش جان بی دل [illegible]
امشب که گرت هزار کار است مرو
وی صبح گرت هزار سال است مخند

رباعی

عالم ز جمال تو جمیل است حبیب
در وصف تن جان [illegible]

ما دیده خونفشان ز نرگس‌ستانیم | خون همه عاشقان سبیل است سبیل

رباعی ایضا

گر فلکی دیده ستارگی با نهان کنند
از نرمی دیده آری از دیدنها پنهان کنند

ایضا

گر فلک از دیدن من خویش را پنهان کند | دیده شعر از نرگس لاجرم پنهان کند

[illegible]
[illegible]

فرد

مس زر گردد چو عالم همه انعمی بر نج
دیده‌ها من نظر دارد برای خوردنک

فرد

محال است احتراز از دیدن حسن عقیبت
ز آسیب آن چشم افعی از زمرد تیره بیست

شیدا

بگرد گلشن رویش دمیده سنبل تر
نهیره هیچکس اسلام را ز کفر جدا

کدام کفر چه اسلام حاش لله از این
در دست قدرت الهی واحد القهار

بگرد صورت او شستن بهر دفع گزند
نوشته آیت و ایل را بخط عنبر

عنصری

هیچکس دیده است ماهی کاو ز سنبل بندد مهد
هیچکس دیده است سروی کاو فشاند لاله بار

کز مهش است از چو مغز بر سر لعلش نگار
مشک بوی و شکرین و مشکسای و سیمبار

فرد

وقت مجنون خوش که از ناقه به سر آید مرا
لاغر عمر آرزو من به سر آید مرا

شاهی

چو سبزه رست ز لب ترک یاسمین برخواست
هزار فتنه بقصد دل از کمین برخواست

دلم خیال دهانش چو در ضمیر آورد
خروش هیچی ز عقل خورده بین برخواست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس
که تکیه زد به عصا و آنگه از زمین برخواست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل خواند
ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخواست

عزت

زد کبوتر بال و پر بر هم در آتش باز ماند
بست بام آشیان چون بیرق از پرواز ماند

احتیاج عشق باشد راز استغنای حسن
از لب مطلب چو پنهان در حجاب ناز ماند

نغمه‌های محفل پرویز تاثیری نکرد
بزم شیرین تلخ چون تیشه از آواز ماند

حیرت حسن تا به این رم کرد چون یوسف ز دام
همچو چاک پیرهن چشم زلیخا باز ماند

زخم چون صیدی درین صحرا سپاهی هم نکرد
تیغ ابروی بتان عزت درین انداز ماند

بیدل

از دلم بگذشت و خون در چشم حیرت ساز ماند
موج رنگ تا کار زخم را بطرز ناز ماند

میشود مهر زبان موج تمکین گهر / داغ چو ساکن شد نفس از شوخی پرواز ما

حلقه از سرگشتگی دارد بگوش گردباد / نقش پای جنبد گر مجنون بصحرا باز ما

شمع یکرنگی نفس از خموشی روشن است / نیست جز با قفس چون ناله از آواز ما

این غزل بیدل ز الهام جناب غیرت است

آنکه فیضش از کمال معرفت ممتاز ما

حیرت

تا شدم بینا نگاه از چشم حیرت باز ماند / جوهر آیینه ام از رنگ در پرواز ماند

معنی شوخم ز کلام عبارت رم نکرد / این پری محو طلسم سینه پرواز ماند

روز و صدا از جوش حیرت ناله ما نگاه / در غبار سینه آن چشم افسون ساز ماند

رنگ ضمن ما تا گل صبح خزان بر باد شد / غنچه جا بر ریشه در سر پنجه شهباز ماند

وجه ما حیرت ز فیض آشنا عزت است

ورنه این افسرده کی با شعله از آواز ماند

رباعی

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست / غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست

در روز قیامت این بآن کی ماند / ان کشته دشمن است و ان کشته دوست

صائب

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد / خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب / آب صاف در ایام خزان میگردد

طلب خلق اگر گوشه عزلت گیرد / همچو داییست که در خاک نهان میگردد

آسمان جوهر کهی از نظر روشن است / اشک آزرده قسمت چشمه روان میگردد

رتبه عشق بتدریج بلندی گیرد / باده چون کهنه شود نشه جوان میگردد

آسمان خاک ز محروم باز ارزان است / گرگ در گله آن قوم شبان میگردد

هر کرا تیغ زبان هست بفرمان صائب

عاقبت کشته شمشیر زبان میگردد

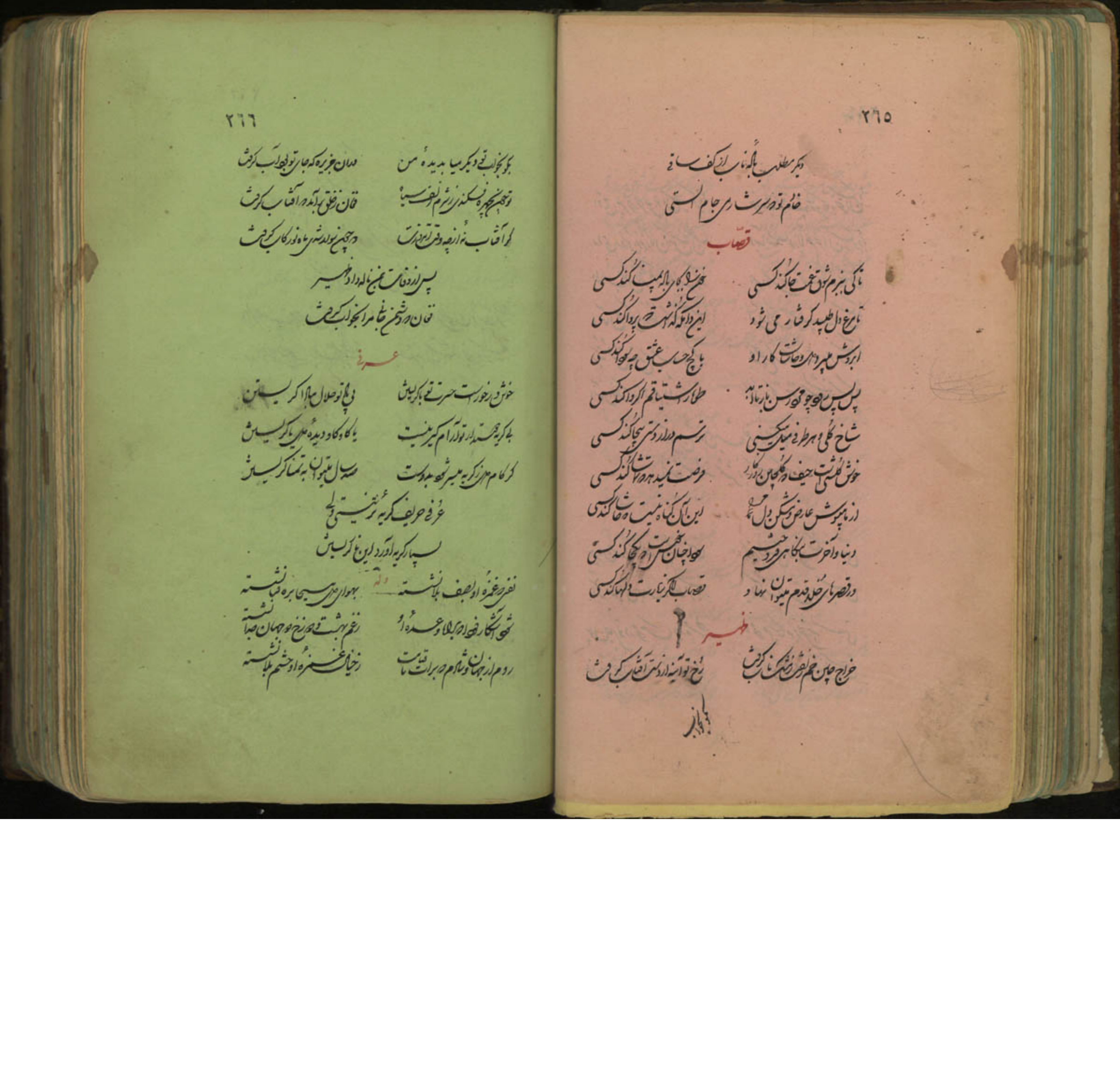
خادم

حیران منم از ان عهد و پیمان تو بستی / کز بهر چه بستی و برای چه شکستی

یا آنکه منه پای برون از خط فرمان / یا آنکه منه دست پای عهد بدستی

چون جای تو در مردمک دیده من بود / با مردم بیگانه برای چه نشستی

خون جگرم خورده چه خواهی [illegible] / زنهار که اغیار [illegible] سر خوش و مستی



دیگر مطلب باده ناب از کف ساقی
خاتم تو در سرشاری جام استی

قصاب

تا کی به بزم شوق تو غوغا کند کسی | تحریر کار باده امید کند کسی
تا مرغ دل طپید گرفتار می شود | این دام کهنه نیست که پروا کند کسی
ابروش تا به پرده حسابست کار او | با کج حساب عشق چه سودا کند کسی
پس پیش مست چو عمر رسن باز تماشا | طفلان اشتیاقم اگر وا کند کسی
شاخ گلی و هر طرفی میل سرکشی | ترسم دراز دستی بیجا کند کسی
خوش گلشنی است حیف که گلچین بکار | فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی
از ما نپوش عارض و مشکن دل | این آن گناه نیست که حاشا کند کسی
دنیا و آخرت به نگاهی فروختیم | سودا چنان خوش است که یکجا کند کسی
در قصرهای خلد قدم می‌توان نهاد | قصاب اگر زیارت دلها کند کسی

ظهیر

خراج چین خم زلف مشکناب گرفت | رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

بکبار

بگو بخواب تو دیگر میا به دیدهٔ من | دلان غریزه که جای تو بود آب گرفت
تو چون بچهره نقاب سکندری ز شرم | فغان ز خلق برآمد در آفتاب گرفت
گر آفتاب نه از چه وقت زوال است | در چمن بود شد ماه نو رکاب گرفت

پس از دعای تو ناله داد ظهیر
فغان ز دشمن جانم مرا بخواب گرفت

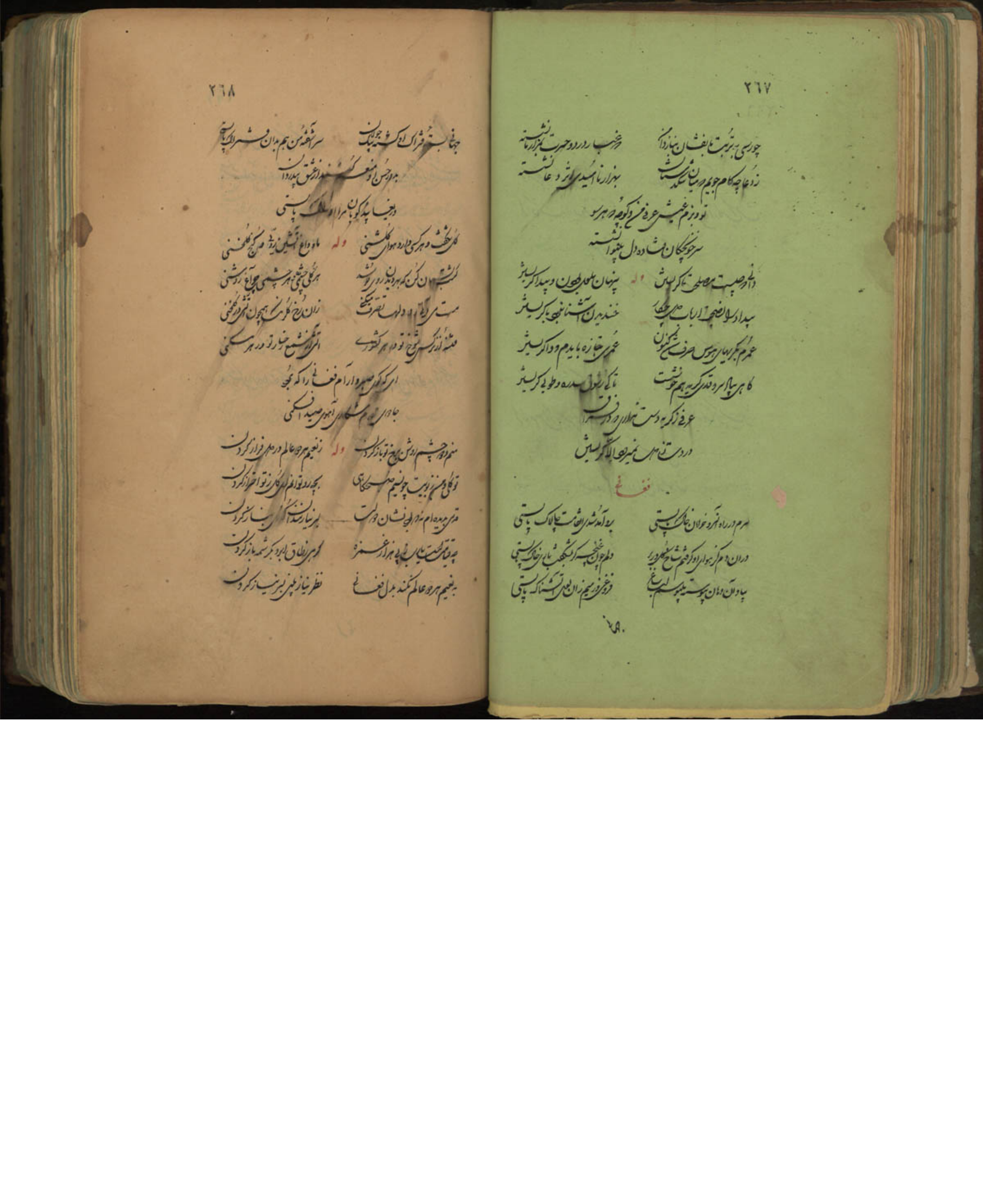
عرفی

خوش در خور است حسرت تو با گریه‌اش | نی ما که تو وصال مبادا گریستن
با گریه چه حسد از تو آرام گیر نیست | با گاه گاه دیدهٔ ما گریه‌اش
گر کام ما ز گریه میسر شود بدوست | صد سال می‌توان به تمنا گریستن

عرفی حریف گریه نزیستی ولی
بسیار گریه آورد این ماجرا گریستن

وله

نقش غمزه او لطف بلا نشسته | بهوای مسیحا بره قضا نشسته
شود آشکار فتنه بلا و عده او | ز غم بهشت و رخ تو چهان صبا نشسته
روم از جهان و شاهم در قیامت ما | ز خیال غمزه او خشم بلا نشسته



چو رسی به تربت ما نفشان نیاز دامن ... که غبار در دو حسرت به مزار ما نشسته

ز دعا چه کام جوییم در آستان شکسته ... به هزار نا امیدی اثر دعا نشسته

تو و بزم عیش عرفی که ز دوکوچه در هر سو

سر خونچکان ناشاده دل چو ما نشسته

وله

دانی ز صحبت مصلحی تا کی رسیش ... پنهان ملول باید و پیدا کرسیش

بیداد و ناله ضجه ارباب جی جگر ... خندیدن آشنا نبود با کریه اش

عمرم بگریه های هوس صرف شد کنون ... عمری جنازه باید و دو ادکر بیش

کاهی به پای سرو قدی گریه هم خوش است ... تا کی به ریشه سدره و طوبی کرسیش

عرفی ز گریه دست نداری در اشتیاق

دردی که نیست غیر بلا اگر سیش

فغانی

سرم در راه آن سرو خرامان خاک پستی ... که آمد شد آن قامت چالاک پستی

در آن دم کز هوای او گرفتم شاخ گل در بر ... دلم چون غنچه کر شکفت بادی خاک پستی

بیا و آن دامان که پیوسته بلبل لب باغ ... فروغ نور سیم زان لعل آتشناک پستی

جهانی بسته فتراک او کشته به تک چوگان ... سر آشفته من هم بدان فتراک پا پیچ

هم از حسن او منع نشد از عشق پیدا وان

دریغا پیدا که گویا مرا او ... پاسنی

وله

گلی نشکفته و هرکسی دارد هوای گلشنی ... ما و داغ آتشین زده و سر کنج گلخنی

گشت بستان کن که هر دو بنده روی تو شد ... هر گلی چشمی هر چشمی چراغ روشنی

مستی زیباد و دل و دست تصرف می‌کند ... زان رخ گلرنگ همچون آتش در گلخنی

فتنه ازین کرس شوخ تو در هر کشوری ... آتش از شمع عذار تو در هر مسکنی

ای که کوی صبر و آرام فغانی را که جو

جا دوی دیدم شکار آهوی صید افکنی

وله

منم و دو چشم روشن به رخ تو باز کردن ... ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن

تو گل و من به بیت چون نسیم صبحگاهی ... بچه رو توانم از گل ز تو احتراز کردن

قدمی به دیده ام نه ز لب نشان دولت ... به نیاز سر ناز تو نیاز کردن

چه قیامتست یارب که به هزار غمزه ... گرهی ز طاق ابرو به کرشمه باز کردن

به نعیم هر دو عالم نکند بدل فغانی ... نظر نیاز پیش بر نیاز کردن

ولہ

دگرم ز روی ساقی چه گلی شکفته امشب … دل بیقرار در خون بچه روز خفته امشب
بتبسم نهانی ز نوی بگریه گفتم … شرره خیال بازم چه گهر که سفته امشب

سوزنی

فتنه ز دان از بران گوشه ابرو کند … ز روی خورشید تا از کمان آن بد خو کند
صد نگاه از نیم رخ برگشته آخر یکی … هرچه با ابا کمان از برابر ابرو کند

مجد همگر

سبزه از مژگان ز بس شوق تماشای تو رست … نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را ز دوران موم چشم از بخ … گرد او گردم خراج از موم آبی گرفت

شیخ بهاء الدین

از کبر مدار هیچ در دل هوسی … کز کبر بجایی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن … تا صید کنی هزار دل در نفسی

میر الهی

سرمه گر بجای زهر از نگهت قطره چکید … آه چه نشتر ولعه نرگس بیمار شد
خون جگر تف ز شوق گریستن کشید … سوی مژه بجای اشک آبلهای پا رسید

زه

معتمد الدوله نشاط

در آمدی ز عشق از جان جانانه پا بستی … دگر نه سوز شمع از آتش پروانه پا بستی
خود لاف تا با ما بنوی آشنا عشقش … نه آن مستی چه جا ویرا آرا ویرانه پا بستی
نرای دل خبر بی که ز سلسله از زبان … دگر نه سبحه و معبد خم و خمخانه پا بستی
نمیدانم چه افسون کردی از سلسله چه دادم … به پیمان تو دستی را در پیمانه پا بستی

نشاط از آشنایان بی سبب بیگانگی کردی
بیا کز آشنایی ز خوی بیگانگی کردی

ولہ

در بر این عکس طلعت دار آشتی … یاد آن سوز حقیقی این دل دار آشتی
روی شاست آنکه عکس کند و دیگار … یا سپهر این و آن مهر جهان آراستی
صد هزاران عکس مهر چون نظر پوشی افکند … یا زنجیر جاهلی مهر و آن سهیت سستی
عکس و بهیم و نطاقی بران فرخنده طاق … یا سپهر این و آن اکلیل و آن جوزاستی
ساعد شاه حمایل وار زیب پیکر است … یا برج ماه آفتاب نور افشاستی
چشم مست قیم است و زلف پرخمش … یاد ترک سرج برج عقرب شماستی
سطر بزم است و بکف خوی از شعر نشاط … یا بچرخ اشک قمر ناهید یا شعراستی

گر نه خوبان روی آشوب جهان پیداستی ولہ آن پری از نظر خلق نهان بایستی

آنکه بهر دگران غایت قیمت نگذشت — هم از آن دی بمراد دگران بایستی

آیم از دین ره راستی بی عار مرا — دیده خاک ره آن سرو روان بایستی

وسعت دهر نشاید پی سودای ما — عشق را عرصه افزون ز جهان بایستی

یا بیابیست نهان برقی تو ز دین ما — یا ترا آگهی از درد نهان بایستی

ابروان تو دلیر بی مخنجر بر خلق — شری از تیغ نه تنها کمانشان بایستی

حالکی شاه فزون راست بی خواهش من

غایت قیمت کارجان نشی به نجیب بایستی

ولہ

هوسی میبردم ز پی کسی — تا چه باز دم لب آرد هوسی

خبری نیستم از ره آه هنوز — ناله ای میشنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی — کامد از بیضه برون در قفسی

عشق نگذاشته از من اثری — عیب عاشق شود آن گفتش بسی

هیچ عاقل ننهد جرم بوی — بر سر آتش اگر سوخت خسی

عشق و فرمان خوش که باشد — شاه هبازی بمراد مگسی

زیر پا مانهی سر بنجو — بر سر زلف ویست دست کسی

باده گویم سخن چو نشاط

هر هزار دبجر از دست کسی

ولہ

تلافی چه چو خستگی به — بدین شدی میران آهستگی به

گرفتار آن زلف پرشکن را — پریشان حالی و آشفتگی به

ولا گر مهر پیوستگی بهتر — از این سوی دیگر بگسستگی به

گره بگشا از آن گیسوی پرچین — ز مار ارگشایش بستگی به

نشاط ار که بکه کمتر ز تغییم میش ب

اگر هیچ غم بج پیوستگی به

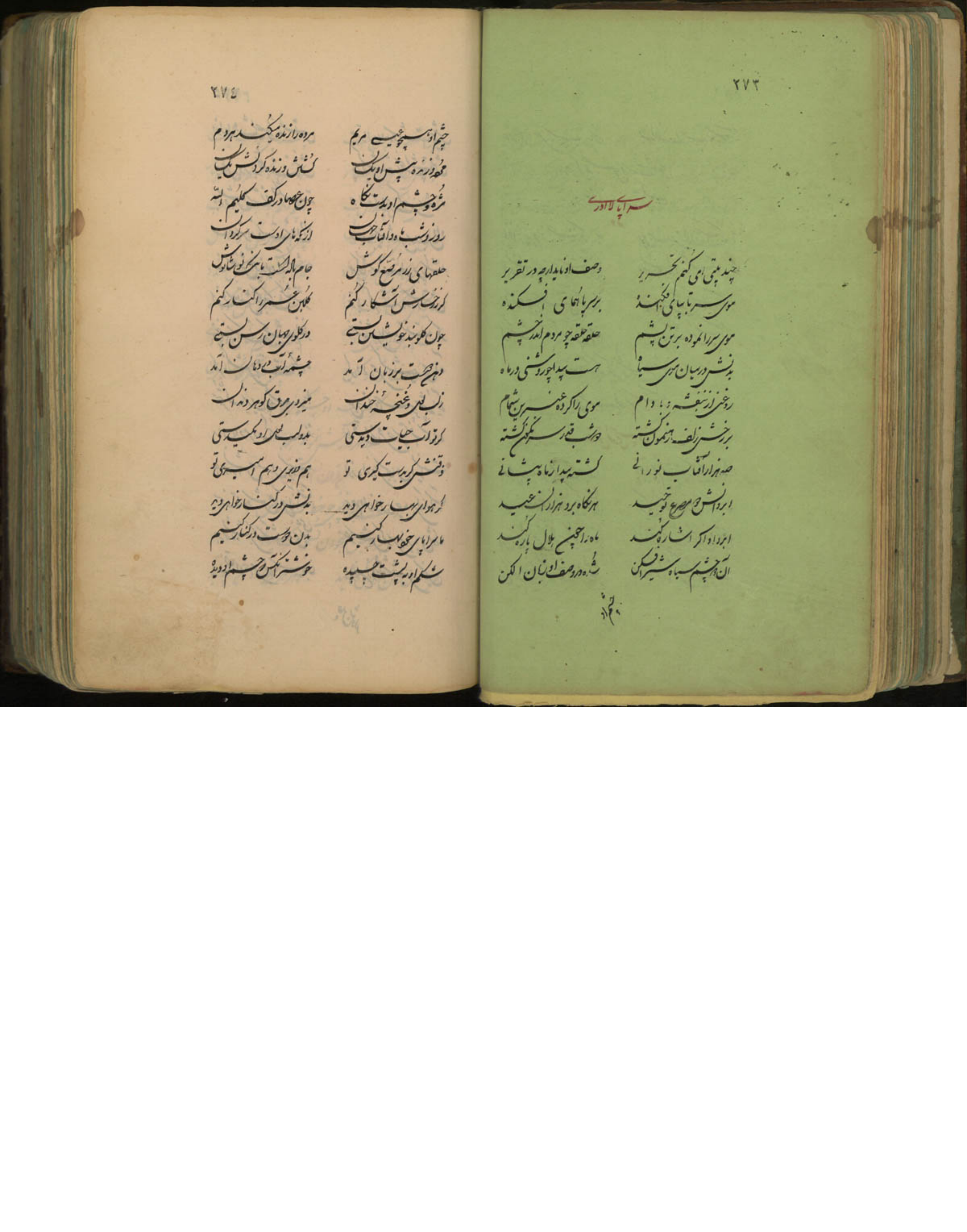
قاضی نوری سپاهانی

گر چو پروانه مرا بال و پری — تا توانم گشت برگرد سری

هست صد غم در کمین جان مرا — هر یکی خونخواره تر از دیگری

چرخ بر جان من آن بلای گماشت — گر ز تو بی یاریش سنگین دلتری

من که یم ار ز رواشتای طالعی — بهر جان خویش دشمن پروری

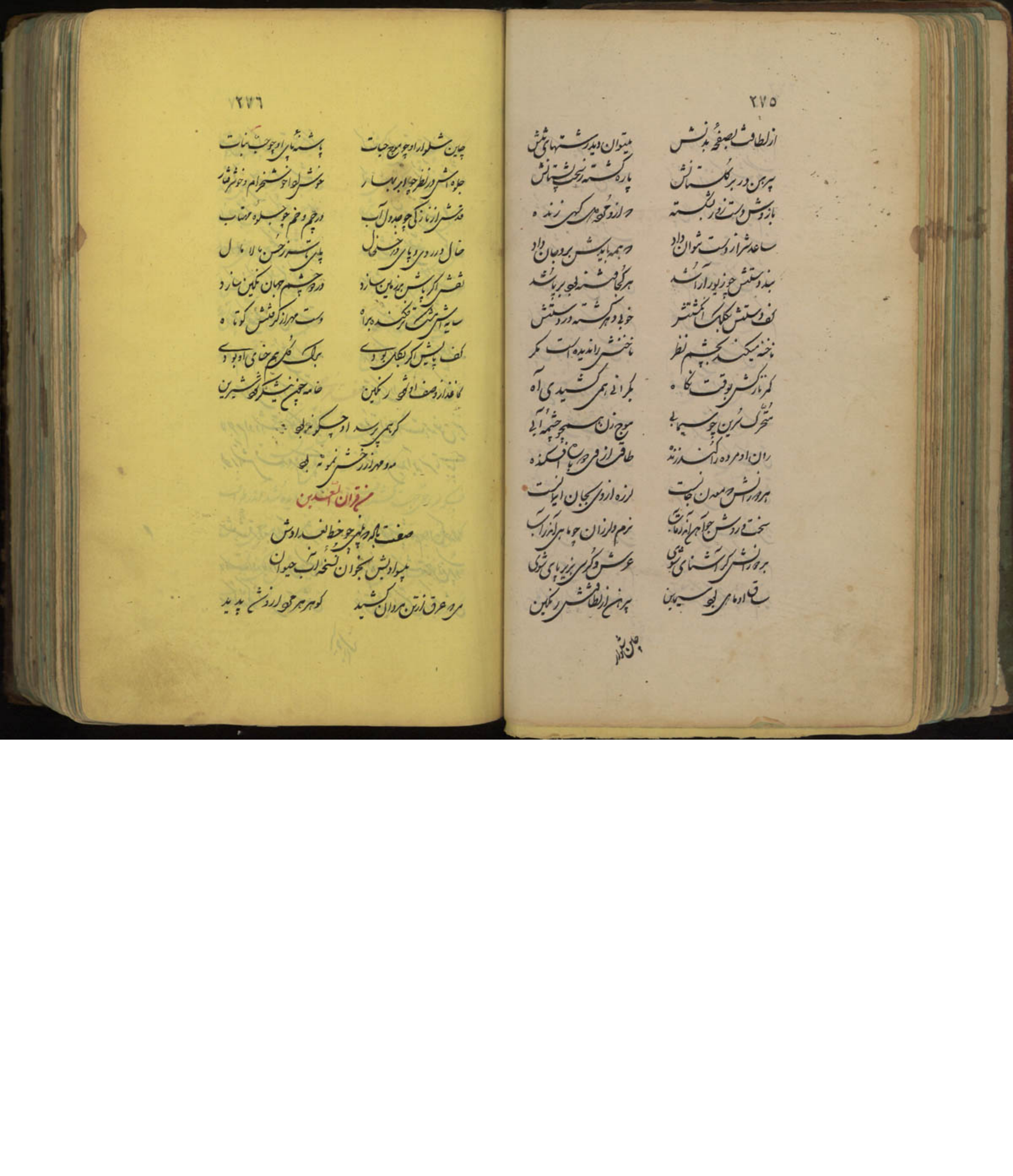


سراپای لاادری

چند بیتی ای کنم تحریر | وصف او ناید ار چه در تقریر
موی سر تا بپای افکنده | بر سر پا همای افکنده
موی سر را نموده بر تن پشم | حلقه حلقه چو مردم اندر چشم
بدنش در میان موی سیاه | هست پیدا چو روشنی در ماه
روغنی از بنفشه داده مدام | موی را کرده عنبرین شمام
بر رخش زلف راهنمون گشته | دو شب قدر سرنگون گشته
صد هزار آفتاب نورانی | گشته پیدا از ماه پیشانی
ابروانش چو مصرع توحید | هر نگاه برد هزاران عید
ابروی او اگر اشاره کند | ماه را چنین هلال پاره کند
آن دو چشم سیاه شیرافکن | شده در وصف او زبان الکن

چشم او

چشم او همچو عیسی مریم | مرده را زنده میکند هر دم
مژه در مژه پیش او یکسان | کشتش و زنده کردنش یکسان
مژه و چشم او بدست نگاه | چون عصا در کف کلیم الله
روز و شب باده آفتاب چنان | از نگه های او است سرگردان
حلقه های زر مرصع گوش | جام باده است یا که نوشا نوش
گر ز رخسارش آشکار کنم | گلبن عمر را کنار کنم
چون گلو بند خویش بستی | در گلوی جهان رسن بستی
دهنش هست بر زبان آمد | چشمه آب در دهان آمد
ز لب لعل و غنچه خندان | میزد از برق گوهر دندان
گر تو آب حیات دیدستی | بدو لب لعل او مکیدستی
و آن قفش گر بدست گیری تو | هم فقیری و هم امیری تو
گر هوای بهار خواهی دید | بدنش در کنار خواهی دید
ما سراپای خوب بهار کنم | بدن دوست در کنار کنم
شکم او به پشت چسپیده | خوشتر از نرگس چشم او دیده



از لطافت بصفحهٔ بدنش / میتوان دید رشتههای تنش

پیرهن در بر گلستانش / پاره گشته ز تخت پستانش

بازوش دست زور بشکسته / در ازو جوهری کهی زنده

ساعدش را ز دست شوان داد / در همه بابدش برد جان داد

بند دستش چو زیور آراسته / هر کجا خفته لعل بر پا شد

کف دستش بکلک انگشتر / خوبان دهر گشته در دستش

ناخنه میکند بچشم نظر / ناخنش را ندیده است مگر

کمر نازکش بوقت نگاه / بکرانه همی کشیدی آه

متحرک سرین چو سیمابی / موج زن همچو چشمه آبی

ران او مرده را کند زنده / طاق از قوس ... افکنده

هر دو رانش ز معدن نجابت / لرزه از وی بجان ایات

سخت از روش چو آهن زمانت / نرم و لرزان چو ماهی از آب

بر دو رانش گر آشنای شوی / عرش و کرسی بزیر پای شوی

ساق او ماهی بلور سیمابی / پیرهن از لطافتش رنگین

چاین شلوار

چاین شلوار او چو موج حبات / پاشنهای او چو حب نبات

جلوه اش در نظر چو ابر بهار / خوش لوا چو شهر ام و خوش رفتار

قدش از نازکی چو جدول آب / در خم و خم چو جلوه مهتاب

خال در روی و پای در خلخال / پای بسته ز حسن ما لا مال

نقش اگر پایش بر زمین سازد / در دو چشم جهان نگین سازد

سایه اش گر فکنده بر راه / دست مهر از گرفتنش کوتاه

کف پایش اگر بکلک بودی / برگ گل هم حنای او بودی

کافذ از وصف او شد رنگین / خامه چون نیشکر شد شیرین

گر بهی پرسد او چگونه لبی / مه و مهر از رخش نموته لبی

مثنوی قران السعدین

صفت بارگه چو خط لعبدادش / سواد بش بخوان نسخه آب حیوان

مرد عرق از تن بروان گشید / گوهر هر چو از روش پدید



مِیش چنان گوهر یاقوت رنگ — کوه نهد بر سر یاقوت سنگ
شاخ گمینی و هنگام جوش — کف نهد او دو گوش آنهر خروش
از سر جوشش همه گنبد نگو — ارچه ز میدان وی از شیشه بود
بهره باینهای چو انگشترین — ساخته از لعل مصفا نگین
بسکه زهر کف گهر انگیز گشت — معبرش از معبر دریا گذشت
اور عهد که بسی نه بدست — دایره بر شیشه شکاین شکست
نام حرام ارچه بود زش بال — ارچه نهد خوی او بران شش حلال
طرفه حرامی که بهر دستگاه — حق نمک دارد از ایشان نگاه
لاجرم او داشت نمک راعزیز — حرمت او داشت همه خلق نیز
بود براتش قدم زیر پای — راتش دمید آبه سر تا بپای

صفت قرابه

شیشه قرابه برآورده شور — در خس چو چشم بران که در
راست ز دریا ز دردن و برون — در زدردن داشته خس از برون
هرره گذر کوه کهی در رهش — غرق تنش از آب زر کیش

ابر

گرچه ز پیری سر او پنبه گشت — ریخته از سینه برون هرچه هست
بسته میان را کمر از لعل تر — طرفه که در زیر قبایش کمر
رنگ خضر داده به سبزی برش — تا بر چشمه حیوان سرش
بی طلبی روی بسجده نهند — هم بکند خدمت و هم می دهند
خوان دلش گرچه لب افروزی — هم بکشد سر ز تواضع گری
لعل در سنگ روان آمده — حل شده زان شیشه برون آمده
سنگ لبی هست در یاقوت دلو — شیشه در دیده در یاقیت ز لو

صفت صراحی

سخن از وصف صراحی گران مایه کسو
در گلو دست زنی خوش در آید زدهان

بسکه صراحی جهت کشته صاف — باده در او دیده شد اندر طواف
گوی از اوصاف صفاش از برون — باده بر پوست صراحی درون
حامله جز خلف ازو نزاد — گرچه کشش حمل کند بر فساد
گرد در و دایره ور شراب — خیمه آن دایره گشته حباب

در شکم از کف صافی گهر / از هوس باده شده شیشه گر

صفت پیاله

شکل پیاله چو فلک گاه دور / زو همه بر عموم هشیار و ور

گشته به لب زنده جان سرشت / که حدیث از لب حور بهشت

جان طلبش تا نرسید از طلب / بر لب جانان نرساند لب

بس که خورد باده نداند ستاد / تا نشنگیری نتواند ستاد

نی بدل آب نفس وریخته / وآب بنی هیچ نیامیخته

باده تو گویی که در او از صفا / هست معلق به میان هوا

گرد چو ساقیش ز یر دست / رقص زبر دست بزرگان نشست

دستگهی یافته در خور خویش / که به نشیند همه کس دست پیش

[illegible]

ساقی نامه

هو الشافی

ساقی نامه مولانا مرشد

بهار است و دل است مرا در فگار / پیاپی قدح ساغری بیار

از آن می که گر شیشه بنهد نقاب / پیاله به از پرتوش آفتاب

از آن می که تا بوی او دیده ام / نه مستم که بویش در دیده ام

از آن می که گر عکس افتد به باغ / کند لاله را گوهر شب چراغ

از آن می که جمشید کفش جا شود / کف از پرتوش دست موسی شود

از آن می که در ساغر امتحان / بود دایم از زهر چشم بتان

از آن می که در خم چو پنهان شود / سراپای خم لعل و مرجان شود

بدل بار آن می کند چون گذار / هزار از سینه بیرون شد چون شرار

سبو از آن می چنان رفته هوش / در از پای خم مهر خشت بر دوش

لگد نام آن می برد بر زبان / زبان است و هیچ شد در دهان

بخاک ار فتد قطرهٔ زان شراب / شود ذره هر یک به آفتاب

بیا ساقی از بهر دفع خمار / شراب ازلی خمی ده بشتاب یار

که بالا ار گذاری بآن خم کند / زمستی دو دشت را گم کند

بیا ساقی آن آب مژدیر شو / بمن بخش تا گردد از فیض او

حدیثم برابر چو در خوشاب / کلامم همه دعوت مستجاب

زآب مهم آنچنان مست کن / که آتش زند معنی اندر سخن

بیا ساقی آن آب بی غمی / طراوت ده گلشن خرمی

بمن ده که تا در جهان آمدم / دمی صد ستم از بیم جان آمدم

چنانم درین عالم پر نفاق / که ماهی در خشکان فراق

چنان از غم هجر شدم تلخ کام / که باز زهر آلوده گردد کلام

چنان گم شدم در بیابان غم / که گم ره نیابد و جو از عدم

بیار ساقی آن آتش بی دخان / که هنگامه شوق شد گرم از آن

بده تا بدان شعله پر شرر / بهر سو فروزم چراغ دگر

بده می که از جبر جام و سبو / دلم آنچنان که با نالهٔ خو

که تا محشر از بعد مرگم بخاک / نخیزد بجز ناله دردناک

اگر سر دهم آه جانکاه را / دهم رنگ آتش رخ ماه را

نسوزد زتاثیر آهم دهان / اگر آتشکم شعله در استخوان

جان قبا یار و در سینه ام / گرم گشت شراب در سینه ام

هی از دست غم در فغان آمده / هم از تنگی دل بجان آمده

زبس کز تفهای شدم گرم تب / تف شعله ریزد بدامان لب

چنان دل بدست بلا داده ام / که در کوی برای همین زاده ام

فلک سر بیک تا که زباغ نخست / شفق قطره خون زداغ منست

ز خون دلم لعل گردد اگر / کند گوهر یا در خیالم گذر

بیا ساقی آن باده لاله گون / که چون اشکم آلوده آید بخون

بمن ده که خون خوردنم آرزوست / ملولم زجان مردنم آرزوست

چرا شاد باشم باین زندگی / که مرگ است بهتر ز پایندگی

اگر پیرهن را بدانم کفن / بیارم بغیر از کفن پیرهن

بگیری پریشانم از روزگار / که لذت نیابم از لطف یار

رسد هر زمانم شکستی دگر — اگر مومیائی شوم سر بسر
دگر دهر را ابر تر گیرد آب — نگردد بجز خانهٔ من خراب
گر از های پیکان مه لاله وار — نگردد بجز ... شد فگار
بیا ساقی آن بادهٔ شعله پوش — که در ساغر از عکس آید بجوش
مگر آتشی در دل من زند — چو گل جامه در موج خونم زند
بده می که چون شیشه عریان شوم — چراغ دل می پرستان شوم
بجامی بر افروز آه مرا — که شاید بسوزد گناه مرا
ز ساغر بزن شعله بر دلم — که فردا چو گل سر زند از گلم
ز بس جوش خون از رهی چاک من — گلستان آتش شود خاک من
بهم شد ز جام گرم کهن شراب — که از روی بر قصد ... حباب
چو ساقی دران آفتاب مغان — که گلزار ... خشک کعبه ...
مگر چون ازان باده مستانه شوم — دمی پیرو بت پرستان شوم
زند جرعهٔ ساغر بر همن — چنان پر شد از بت سراپای من
که شبها بذوق سجود صنم — کنم سجدهٔ خویش تا صبحدم

چو در سجده اشکم زمین تر کند — گلی سجده ام رنگ خون پر کند
دلم سوخت بر حال دیوانه — که می گشت بر کوه ویرانه
سری پر ز شور و دلی پر ز نار — بر آورد فریاد شوریده وار
که گیرم بکیش محبت اگر — بجز یار دانم خدای دگر
بدو گفتم ای کافر حق گذار — ازین حرف بس کن بنالید زار
که مهر پرستیدن آن صنم — بملک وجود آمدم از عدم
وگرنه مرا ذوق هستی نبود — سر و برگ بت خانه پرستی نبود
دلا ترک این طرفه افسانه کن — چه کفر و چه دین رو بمیخانه کن
بده ساقی انجام آتش گداز — که تا کشف سازیم با می راز
کنم پر ز غم ... جگر خواره — ز ملک وجود خود آواره
سراسیمه چون چشم بتان پر خمار — دلی چون درون ... اسیر نگار
گرفتار شوخی که هر جا دلست — ازان شوخ در ورطهٔ مشکلست
حریفی که هر گونه صهبا پرست — ز چشم و لبش گشته مخمور و مست
بوصف لبش چون سخن سر کنم — دهان را پر از لعل و شکر کنم

شراب از لبش آنچنان مست شد / درخچین مست دیدار او اندر دست شد

از آن چشم مست علایک فریب / در آفاق از اشکی ز بیتاب

چنان شد که آتش‌سرا سینه‌ام / دو دلگیر آتش آه در سینه ام

غمش ز بخت تو در لب ابد نظر / شرابی ز عیش جهان تلختر

سحرگه که خیزم چه پادشس ز خواب / برآید ز چشم هزار آفتاب

مرا جو راز زان طره پیچ و تاب / ز شیر از کشتن شکر تار

نفس بس که می‌پیچد از جو آه / برآویزد از لب چو مار سیاه

چنان روشن است از رخش احترام / دو از شمع مه تار گردد سرم

ز مستی لب او کند گریه سر / همه شهد ریزد ز مژگان تر

شد از حسرت آن لب چون شراب / سراپایم از آتش دل کباب

ز شوق لبش بسکه بی‌تاب شد / سراپای رخ همی ناب شد

بیا ساقی آن نامه سور حجاب / دو بر دل از روی شرم او نقاب

نگاه کی از غم خویشتن / بگویم بآن یار پیمان شکن

دو ای بی سبب رنجه از پیش من / شده مرهم دیگران ریش من

باده

چه بد کرده‌ام شد چه دیدی از او / که چون بخت و دولت رمیدی از او

ز تو بیوفائی گمانم نبود / وگر بود هم چشم آنم نبود

ز عاشق بجز رفتن شوخ شمگین / به عهد قش نظر کن بطوش ببین

مرا جنت بی بی بس است / چه سوزی به هجران آخر بس است

اگر راز دل را بیرون افکنم / سخن را بگرداب خون افکنم

درونم چنان پر شد از جو آه / در آید بسی درد دلم نیست راه

ازین دم که خالی مباد از سخن / فغانست و دیوانه آید برون

دگر آیم از سوز دل در سخن / بسوزد در آتش زبان در دهن

بیا ساقی آن جام لبریز را / همان گشته آتش تیز را

دو در خرمن پارسائی زنم / پس آنگه دم از پادشاهی زنم

خوش صبح و عیدی و خوشگوار / خوش جام می خاصه از دست یار

خوشا ساقی رند و آزاده / دو ما را سنجاتی دهد باده

از آن جام هر ذره ساغریست / و دران باده هر قطره گوهریست

ز عشق آن ساقی توبه سوز / دو چندین که از چهره مجلس فروز

گهی از لبش کاسه پر مل کنم | گهی از رخش دیده پر گل کنم

مرا بی رخ یار نه ذوق می | و بی جام چشمان او ذوق می

در هر که بگریم ز درد درون | ز چشمم بی‌تاب آید برون

بهاری که مستانه آیم به پای | غبارم به صرصر نخیزد ز جای

من آن می‌پرستم که هرگز سحاب | نبارد به جامم بغیر از شراب

من آن رند مستم و لایعقلم | بر مستانه خیزد کباب از گلم

[illegible]

محمدقلیخان که در آن شکوه | بر حلم او ذره هست کوه

ز جاهش بر گنبد گر سحاب | پر از می شود کاسه آفتاب

ببام و درش پرتو آفتاب | ز بوی افتاده است و خراب

دیاری که ماند این سرزمین | شود از قدومش چو خلد برین

اگر گویی از وصف تیغش سخن | بصد پاره گردد زبان در دهن

جهان تا بود مجلس آرای من | فلک تا بود بزم پیمای من

کفش خالی از جام گلگون مباد

بکام عدویش بجز خون مباد

ترکیب بند حکیم رکن

ماییم که یک لحظه دل شاد نداریم | یک لحظه دل شاد بجز یاد نداریم

نخلی است به ما ریشه چو برگ حسرت | اندیشه ز آمدنش هر بار نداریم

در معرض ویران شد است این معمور | افسوس که ما منزل آباد نداریم

با ناخن خود سالها برافلاک بریدیم | شرمندگی تیشه و فرهاد نداریم

عمری است که در چمن روح لذین جا [illegible] | احرام سفر بسته و زاد نداریم

خاموش لبانیم ولی از سر حسرت | در سینه بجز ناله و فریاد نداریم

پیدا بدین ضعف زمانی سفر آید

ما را نفس از سینه بصد حیله درآید

شمع هدی ز وادی ایمن بکف آورد | وانگاه بدو مانده از نور و شرف آورد
هر کس که بقصد دل ما تیر جرم انداخت | بر قبضه‌ای دست قضا بر هدف آورد
فریاد ازین بچه آدم که در ایام | کر همچو خلفی الهی چو ما ناخلف آورد
روزی که بنا کرد قضا سبز حصارش | زانگونه خزان بید گشت علف آورد
زین ریزه خبیثان ملوک فلک آخر | در آینه چهره انسان کلف آورد
تا باز رهد خاطر ازین کوته نگاهان | هر روز طلب سوی امیر نجف آورد

خورشید جهان سرور عالم ولی الله
شیری که ز اسرار دو گیتی است آگاه

وله

یکبار دگر سوری ازین سپهر برآور | برگیرم و چون ذره بخورشید برآور
جز شوق نجف برد کن از جهه دلم را | بر روی برآم در آن شید برآور
ای بحث خوش که ازین غم بساز | زین آه کشف فغان از دل جمشید برآور
روشنگر سینه ام از خاک نجف گیر | صد شعله آه از دل خورشید برآور
جز خار نجف در نظرم جلوه نبخشد | بر دیده من سالها کحل و سپید برآور
ای بخش که گنج در آن خاک بمیرم | با دامن الحمد مرا پاک بمیرم

ای آن

ترجیع بند ابوتراب بیک کاشانی

ساقی ببره آن باده که در ماه شب تار است | آن لاله گلگونه که در رخسار بهار است
آن باده که چون قطره باران بهاری | شوینده گرد دل ز رخ گلهای عذار است
آن می که ز سر روشنی ز آن سینه سیاه است | چون شعله زبان لوس عیان در شب تار است
آن می که ز عکسش همه آن لعل آتش | گلبرگ صد خندان همه سنگ مزار است
در مجمع جام نشاط همی و چشم مست | در مجلس ارواح گل جیب کنار است
آتشکده بر بردی قشدار بر تو خورشید | گویی که بر آیینه خورشید غبار است
ما گل بشناسیم که پیش نظر ما | خاک سر کوی تو ز خون بهار است

ما خشک لبان تشنه دیدار شراییم
ما کاسه ماکشت تهی جام شراییم

ولہ ایضاً

ساقی بده آن شمع سراپرده جان را — آن شعله برافروز که گند شعله دخان را

چون سینه عاشق لب انگشت بسوزد — گر دست به پهلوی نهی شیشه آن را

آن مهر که گر پرتو آن افتد به معادن — یاقوت کند سنگ [illegible] یرقان را

تا حشر ز داغ لاله سیه داغ بروید — زین باده اگر آب دهی لاله ستان را

آن باده پرستانه که بود نامش — در چشمه خورشید بشویند دهان را

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ولہ ایضاً

ساقی بده آن باده که در خم همه جا نیست — آن می که چو خون در دل مینا نهان است

آن شعله در دیده کم تشنه ز آتش — چون آتش طور از شجر نور عیان است

آن باده صافی که ز جوشش نتوان دید — هر راز که در سینه افلاک نهان است

چون شمع اگر شعله زند چهره برافروزد — پروانه جان که پی آتش در طیران است

ما طاقت هجران تو ای یار نداریم — در دغه ما یار شب جمعه گران است

مخمور چو در میکده عشق درآییم — افلاک نخرند دو عالم ز رضا نیست

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ولہ ایضاً

ساقی بده آن می به نور گهر خویش — پشت شجر طور شکست از شجر خویش

آن باده که پروانه چو لب تر کند از وی — گرد سر صد شمع بگرداند پر خویش

آن شاهد خود را چو عارض بفروزد — خورشید به لعل بکند برزر خویش

تا آتش چشم بد زمانه نپسندد — سوزد پر او شعله سپند شرر خویش

از جاش اگر رابطه نور بگیرد — خورشید بیارد ز میان در قمر خویش

در کاسه سر عقل شود مست به بویش — خشت ار بنهی زیر سر خویش

در کار جگر سوختگان کن می ناب — تا چند بریزیم به جای جگر خویش

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم — تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ولہ ایضاً

مطرب نفسی بر نفس دردکشان شو — از باده لبی تر کن و هم آب بیان شو

در بزم در آ و ز هلال سر ناخن — برهم زن هنگامه ماه رمضان شو

ور کینه ما هیچ بزناد شریکست — ور عیش تو هم از خدم پیر مغان شو

ساقی نفسی شو رخ جام ندیدیم — چون مهر لب شاهکی شاهدکان شو

بی ساغر می مجلس ما نور ندارد — برخیز به آوردن خورشید روان شو

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

وله ایضاً

ماهی شد کاندر چمن عیش مقامست — آن روضه و سرو و گلش از شیشه و جامست

آن بقعه پرفیض کم از کثرت انوار — غم شام از آنجا گذرد صبح حرامست

در میکده شاهی ما لحظه بمانان — نشنیده در صحن حرم صید حرامست

درویشی و میخانه کم از سلطنتی نیست — اینجا بدل تاج و نگین شیشه و جامست

روزی اگر از جام تهی در نظر ما — خورشید نهان در پس صد پرده شامست

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

وله ترجیع

وقت است طرب طایر بیهوده سرایی — در قافله اهل ریا هرزه درایی

مرغ قفس خویش چو طوطی صفت آموخت — در مکتب عرفان بجز الفاظ خدایی

راضی شده از گل بنظر کردن دوری — قانع شده از باغ به پیغام صبایی

عمریست که با زاهد افسرده اسیرست — در کشور اهل طلب و کسب و هوایی

چون بنده وارسته قدم گریزد — هر روز از این خطه گریزنده بجایی

زین هرزه درایی همه مانند برآورد — ساقی برسان جام می رنگ زدایی

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

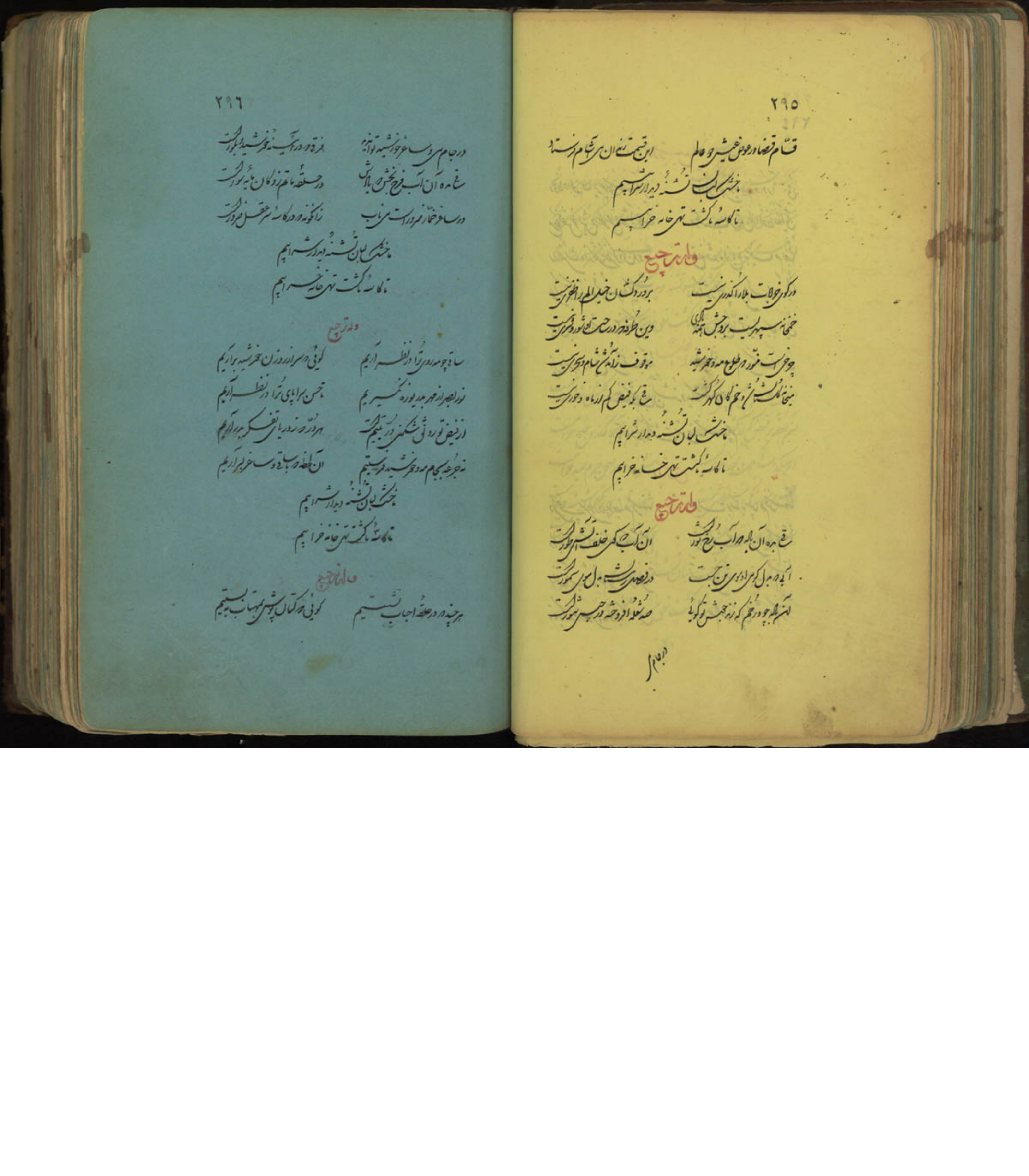
وله ترجیع

دی مغبچه می خورده با جام فرستاد — بهر لب ما بوسه به پیغام فرستاد

دانست در ما تشنه لب و گرسنه چشمیم — افروخته گشت و سوی ما جام فرستاد

زان آب شرر قطره را هر جا گره افتاد — آتش بر او شعله به پیغام فرستاد

تا مایه کند مهر سوی پرتو جامش — هر شام مه را ز پی شام فرستاد



دیدیم هزار صحبت ناسخت ملولند | در پهلوی این طایفه در جوار ننشستیم
تا عمر تلخ ز کف [illegible] بس که بهر دم | دور از ک وفاداری احباب ننشستیم
با هر دم چشم از همه کس گوشه گرفتیم | بر خوان هوای خود بی‌یار ننشستیم
تا ژاله صفت زخم خور [illegible] نکردیم | چون قطره بیتابه به آب آتش ننشستیم
گه دیدیم صاف رخ جگر جوش | آنچه ز دل و سر احباب ننشستیم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
ما کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

وله ترجیع

پیوسته چه هی در غم اغیار به بندیم | لب به دل از شکوه بسیار به بندیم
گو مطرب [illegible] دست غم او | طنبور صفت صد جا ز تار به بندیم
بر منطق قانون دل از خط شاعر | بهر ورق تحیش و طرب تار به بندیم
تا در نفی چشم بدار نیز کمانچه | راه که دیده اغیار به بندیم
تا غیر زعو شش نبرد دلی زغیرت | چون آتش سوزان ز هر خار به بندیم
تا زهره بجنگش نزند چنگ [illegible] | از چه ره آن شرر بار به بندیم

با اینهمه اسباب فرح گر نبودمی | بر خویش در عیش بناچار به بندیم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
ما کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

وله ترجیع

بیرون نکنم از سینه غم خصم درم را | در کعبه چرا جا دهم خیل صنم را
با طبع من ای مدعی از شعر چه لاف | بر شعله چرا جا دهی شاخ بقم را
خوش باش از خصم نسنجد نفس | چون جا به پهلوی دجال عیسی دم را
هرچند دهد مشک برابر مگر آن که | با آهوی صحرای ختا صید حرم را
کلکم چو اشغل در ارجمندی افشا | آتش بزبان گرم زبانهای عجم را
از روی عدو مغلس عیش [illegible] | قفل بگشاید در گنجینه جم را

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
ما کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

وله ترجیع

مرکیستم اشغه دل خانه خرابی | در بحر غم افتاده چو ماهی به سرابی

بر چرخ اگر کوکب سیاره بجستم — چون نقطهٔ سهو کاتب بکتابی

در دهر اگر خانهٔ ویرانه بچشمم — چون ورد [illegible] طغیان بر چشمه آبی

بنشسته ام بر سر سیلاب سرشکم — این چرخ کهن هیچ پلی بر سر آبی

یک لحظه [illegible] ز کرم [illegible] غفلت — گاهی در بحر [illegible] چشم تو آبی

دائم در صحرای قیامت چو در آیم — افشانده [illegible] خیل عذابی

با اینهمه چون شعله [illegible] ضرر از ما — گر تشنه کوثر دهدم جام شرابی

تا چشم [illegible] تشنه دیدار شده ایم

تا کاشانه کشتی خانه خراب ایم

وله ترکیب بند

بازم دل از نسیم هوای وصل پرور است — هر آرزو که داشتم از غم میسر است

زان بسکه گشته طرف جهان بدگرییده ام — تا چشم آفتاب لباس فلک تر است

گاهم ز دیدهای اشک روان گاه خون ز دل — این چشمه سیت معدن الماس و گوهر است

حالا که جان و دل شده مصرف رنجش هنوز

با من دل شکستگان نگهش بر سر است

آن بیوفا چو در آرزوی من است — انگشت دشمنم نشود دشمنی از اوست

وله

ای گشته از خط تو سیه روزگار من — روی تو جلوه گاه فزون بهار من

[illegible] — در زیر سنگ و خاک لحد چشم [illegible]

با مدعی چو بر سر خاکم گذر کنی — خندی [illegible] سنگ مزار من

از بسکه [illegible] — [illegible]

خاک ره [illegible] دل [illegible] رسیده ام

[illegible] جلوه گاه قدرت نور دیده ام

وله

ای کهنه دست جور تو ویران دیار جان — [illegible] داغ بیوفایی تو یادگار جان

زارم نکش [illegible] روز باز خواست — [illegible] غنچه تر نشنید غبار جان

[illegible] فیض لطف ز من باز داشتی — پژمرده گشت لاله [illegible] بهار جان

مدارا [illegible]

بطالعی که بگذر براه وفای تو   جانها نثار رفت و نیامد بکار جان

تا هست عمر خاک درت بستر کنم
وانگه بزیر خاک عبیر کفن کنم

ولـه

بار جان از غم گریزان است   وه تو که چه وقت هجران است
طرفه حالیست تنگ غم در درد   درد درمان درد درمان است
دل زارم درون سینه تنگ   شخص یعقوب و بیت احزان است
دیده ام در میان گریه و اشک   همچو یوسف بجنب اخوان است

درد در جیب دل نهان دارم
داغ در آشیان جان دارم

ولـه

درد چون ز آسمان فرود آید   بیدلانرا بجان فرود آید
دردها از جگر بدامن من   کاروان کاروان فرود آید
درد پروانه شیفته ماست   داغ دل خانه زاد سینه ماست

ولـه

بر سر کوی غم زمان کبیرم   در شب هجر یار در قیرم
در جوانی ز سستی طالع   هدف تیر عالم پیرم
فلکی بسکه چشم جهان کش   که بر غزالان غمزه خونریزم
خلق از زخم خوردنم شاد هر   در جهان همچو نشانه تیرم
مار روزگار در طفلی   دلو از زخم چشم خونریزم

کیستم من درین سرای سپنج
مار پیچان و با نصیب از گنج

ولـه

گرچه بر روی ما دری نگشود   شرر ما دعای بی اثریم
هر کجا شمع عارض تو فروخت   ما چو پروانه خصم بال و پریم
هر کجا آتشیست ما خاریم   هر کجا شعله ایست ما شرریم

هدف تیر عالم دونیم
الکت امتحان گرونیم

وله

ما درین شهر بند ایامیم / یوسف تنگنای زندانیم

عکس مهریم و فرش رهگذریم / نور چشمیم و خاک میدانیم

تیره بختیم و شمع و خونریزیم / تیره روزیم و آب حیوانیم

هر کجا دست غصه دامانیم / هر کجا چاک غم گریبانیم

آتش افتاده در گل و خس کشته مالا / شاخ ببریده گلستانیم

تیرگی از چراغ ما نبرد

تیره روزی و داغ ما نبرد

ترکیب بند میرزا فصیحی هروی

صبح خیزان باده در ساغر جان بخشید / کفر را ساختند در جام ایمان بخشید

چهره صاف شد احرام سر زلف نسیم / صد پریشانی از الف پیران بخشید

لب شان در دهن غنچه چاک نومیدی / در چمن رفتند و جیب گلستان بخشید

چاک شان از تنگ چشمی با تهی دستی / باز از گل چیده بر طرف گریبان بخشید

[illegible]

کشتی دامان چون طاقت طوفان نداشت / بحر را یک قطره که در مژگان بخشید

دل درون سینه شان از غایت تنگی نبود / لخت لخت از کهربش میان [illegible] بخشید

زین میان آن لختها را همچنان گل خوانده اند

ناله های زار شان را بانگ بلبل خوانده اند

وله

پاکبازان در بساط عشق کم کرده اند / خنده ها را برلب تبسم کرده اند

تشنه اند از بارش شمع انجم راه را / تشنگی بر سپهر افشانده انجم کرده اند

سر این میخانه اند روی [illegible] / هوش افلاطون برانند آنچه در خم کرده اند

مینو لایند اما کنجد [illegible] غمند

تیره روزانند اما آفتاب عالمند

وله

گوشش به سوسم شنید رگفتار بگیرم / تعلیم علاج از دل بیمار بگیرم

اول که لبم از مهر و وفا نکهت یوسف / قیمت بجز از باز خریدار نگیرم

نظاره به دل از دم و خونابه فروشم / انجا بها جنس دیدار نگیرم

از جلوهٔ دیدار شب بزم فروزد
شمعی به میان آمده نظاره بسوزد

وله

افسرده در گلشن عالم ز بار خزان رنجش — خاکستر شمیم لب بر لب جوانان رنجش
کاری نشود درد تا الیم از موجهٔ خوناب — پیچیده نفس از پس جای ش در ساغر جان رنجش
در سینه ز شکاف الم دو سه پیرزنم — پیداست هر چند از شررهای اشک آلان رنجش
شستم نفس برود دلم هشت ذخیره — شد سینه به پیش آمده بود بار جان رنجش
در روشنی دیده غبار دو رسته را — زنجیر شما از دیده خونابه فشان رنجش

شاهی که از اندیشه دورست کهی زین
سلطان علی ولی جعفر شه کونین

تمت

ساقی نامهٔ حکیم عطائی اصفهانی

حکیم عطائی

زهی پیش درگاهت ای نور پاک — شب و روز در سجده افتاده خاک
زبس خوش نماید کند بسمله — زبانش بر آورده صد آبله

جهان از او

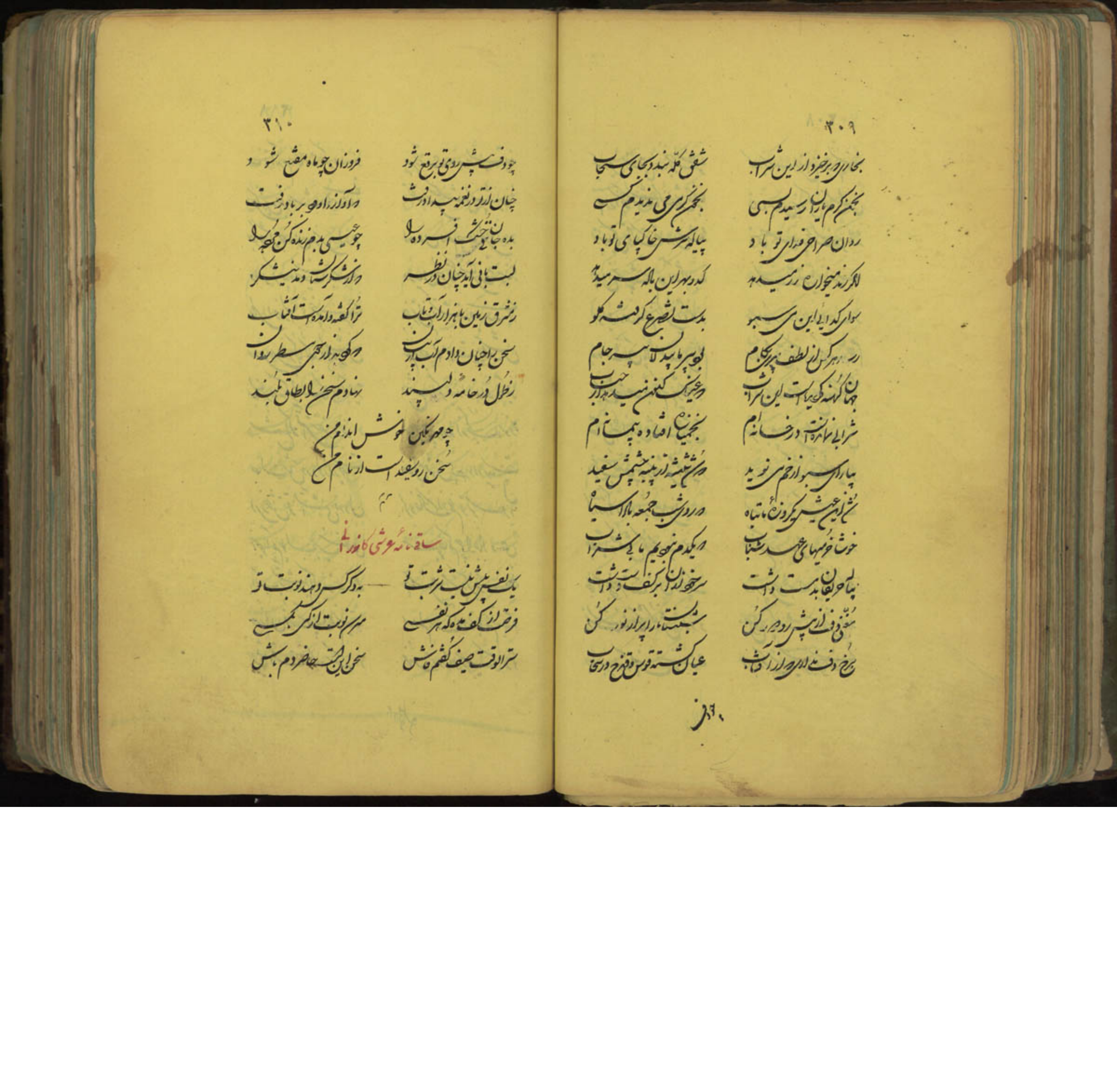
چنان از تو بگشته بیهوش و مست — در آیم سبو دارد وش با دو دست
زبان چمن بهر ذکرت بکام — کند جنبش و باشدش سرو نام
کرمی در سراسر کاینات — از او گشته هست شراب حیات
غم عشق در جان افکار ازوست — می حسن در جام رخسار ازوست
نگارندهٔ چهرهٔ دلستان — نویسندهٔ خط سبز بتان
مصفا کن باله آفتاب — عرق گیر باران ز روی سحاب
زره باف شاخ بلند زران — طلاکوب برگ درخت خزان
پاشنشین بزم حضور — در هم شده خو کرده صهبای نور
بنجم فلک در جهان خراب — ز انگور انجم فکنده شراب
کند سبز پیراهن باغ را — قبای بنفشه دهد باغ را
بنفشه ز بس گشته پیشش سجود — شده جمله پیشانی او کبود
کند سرو از بس که تسبیح او — زبانش سراسر بر آورده موی
نی از پای تا سر خروشان اوست — دف از جمله پوست پوشان اوست
قلم تا زبو با سخن در نبرد — همه دامن به دو زبان بند کرد



سخن برزدم از زبان در کنار | بدان سان که از شعله ریزد شرار
بگفتن پس آنگاه دل را درست | درمهای کیسه خرج فردای تست
ز هر پیشه خویش سازم بسی | در غیر از تو در روی کمتر کسی
بهار آمد از دشت با صد شکوه | ز بس پیش گلهای رنگین ز کوه
گل و لاله سر برزد از کوهسار | روان اندر چمن پیشخانه بهار
زمین کرده بیرون هزاران زبان | پی طعنه بر سبزی آسمان
چو چشمه از لاله گلگون ناب | درخشان گرفتند یا درخشان
ز نرگس دمیده سر افکنده پیش | چمن شد ز صد دیده حیران خویش
ندارد ورقهای گل رنگ سقیم | مگر برگذشته است بر وی نسیم
ز بس شاخ گل سرکش افتاده است | تو گویی به باغ آتش افتاده است
چو باغ از گل و لاله عنبرسرشت | خلف‌نامه جهان بهشت
درخشان شفتالو آرند سر | درِ کیسه شفتالو از نیمه کر
درختان انار ایستاده درست | صراحی که هم نشکسته بدست
فتاده ز بار سر ناهنجار | چو سبزان کشمیر یکسر لوند

کدو بن

کدو بن ز مستی زده بر چمن | کدو بر سر از باغ رفته برون
چنار آنچه بر شاخ کند پیش به | نیارد بروی بزرگی خویش
ز بر مایگی تاک قارون شده | ز پیچاپیچ پیدا مجنون شده
پی دفع چشم بد آفتاب | هوا بسته تعویذ از سحاب
هوایی ز صد باغ گل یادگار | هوایی پدر ز ابرها در بهار
بده ساقی آن باده لعل فام | در از شوق برگردد از گشته جام
ز ریزش شیشه صد جام شد پر شراب | هر دیده ... صبح و صد آفتاب
تعالی الله از این شراب عتیق | شرابی ز لعل و نار عقیق
شراب مصفا چو روشن ضمیر | پر خوانده آفتاب منیر
گوارنده که دارد از اصل ذات | نسب میرساند به آب حیات
به صبا و حلمش که نو میرسد | در خنک کوثر با او نمیرسد
کمالی که بخش بهشت زان نور پاک | در بهای خود ... میداد تاک
ز رنگ ... شده رنگ گلشن از د | چراغ ... گشته روشن از د
بطا بره از دو مینا نه می | در ... که خضر پی



بخاری چو برخیزد از این شراب — شعش کلّه بندد بجای سحاب

بجشن کرم یاران رسیدم بسی — بجز کریمی ندیدم کسی

روان صراحی فدای تو باد — پیاله سرش خاک پای تو باد

لگر زند میخوار زر میدهد — کدو بهر این باده سر میدهد

سوای گدایان این [illegible] — بدست [illegible] گرد [illegible]

زر هر کس از لطف [illegible] کام — لب [illegible] جام

جهان کهنه کی یابد این شراب — [illegible] نبید هزار حباب

شرابی ساخته ام در خانه ام — بخمخانه افتاده پیمانه ام

بیار ای سبو از خم [illegible] نوید — [illegible] چشمش سفید

[illegible] عیش [illegible] — در روز شب جمعه [illegible]

خوش [illegible] عهد شباب — [illegible] یکدم [illegible] شراب

پیاله [illegible] بدست داشت — [illegible] برکف دست داشت

[illegible] کن — [illegible] نور کن

[illegible] — [illegible] قوس و قزح در سحاب

چو [illegible] روی تو برقع شود — فروزان چو ماه مقنع شود

چنان [illegible] در نغمه [illegible] — [illegible] آواز او [illegible]

بده جام [illegible] افسرده را — چو عیسی بدم زنده کن مرده را

لب [illegible] آید چنان در نظر — [illegible] شکر [illegible]

ز شرق زمین با هزار آب و تاب — ترا گفته و آمده است آفتاب

سخن را چنان دادم آب [illegible] — [illegible] سطر [illegible]

ز طرز [illegible] خامه دلپسند — نهادم سخن را بطاق بلند

چه مهر نگین [illegible] اندام من

سخن [illegible] است از نام من

ساقی نامهٔ عرشی کاپوری

یک نفس [illegible] شربت تو — [illegible] دهند نوبت تو

[illegible] از کف مده که هر نفسی — [illegible] نوبت از کسی بکسی

ترا [illegible] صیف [illegible] — [illegible] حاضر دم باش



ساقی آمد و کاسه گرداند / بهر آنست و بدو بستاند
اگر این جرعه شد نوش جاودانی / تا نفس میکشی پشیمانی
جرعه گر جهان دی دارد / اندر آن دم چه عالمی دارد
ره تو گرچه در نیابد بند / در میان خبر تو کش نشان ندهند
عالمی را از آن تو خبری / خبرش از تو گشته در بدری
روی هر جا کند دردیش / غم و چهره آنست پیشاپیش
جان پروانه گر فکار آید / شمع را گریه زار زار آید
شمع اگر آتش بیفروزد / جان پروانه از کجا سوزد
حالت عشق درد و زاری هاست / حال معشوق بچه داری هاست
ای ز عشق تو آتشی در دل / کرده خاک از غم تو بر سر دل
همچو آبم چو لب بلب ننشستی / همچو خاکم چرا بباد دهی
آب بر آتشم اگر نزنی / چه خوش ار دامن دگر نزنی
در زبان قوت پیامم نیست / در دلم هست و در زبانم نیست
تا بقا وقت کار میگذرد / مهلت روزگار میگذرد

هر که خود را شناخت در ایمنی / بشناسد خدای خود بیقینی
چند ازین کبر یا و خودبینی / تا همان لحظه شوی یار بینی
هر که از خبر تو نه آگاه است / روزکی چند با تو همراه است
سکه خاصیت تو میدانم / همچو باد از رهت گریزانم
چشم کرم از روی شاه بود / بخشش بندگان گناه بود
اهل دل را زبان نمیباشد / این سخن سود و پایان نمیباشد
ای پریشان چو زلف و خال بتان / دل چه بندی بر آن خال بتان
گل از این گلستان بچید کسی / روی از این گلستان همه کسی
غنچه گلرخان شکفته نشد / هیچ از اسرار حسن گفته نشد
منه دانم به آمد و چه نمود / دل کفر دلی که لعل ربود
قسیار غم این جفاکیشان / نظری کن بحال درویشان
نظری کن چو دل علم آموز / نظری کن چو برق عالم سوز
آنچه مقصود همه از نظر است / چشم گویا و اشک در بدر است
آنچه از عشق کام اهل دل است / دل سوزان زبان مشتعل است

عشق چه بود مدام سوز و گداز / چه حقیقت درین جهت چه مجاز

عشق چون بنده جمال بود / طایف کعبهٔ جمال بود

بحقیقت چو بنگری بمجاز / از حقیقت ازانیش ممتاز

بس ازین حیثیت درین تمییز / شد شرابی چنین مهیا در تیز

خوش بها ساربان قافله است

بجهت ز قطار سلسله است

تمام

ساقی نامهٔ ملا ملک قمی

خرابم ببین بادهٔ ناب کو / سیابانیم چشمهٔ آب کو

خرابم ز دیرین کنشتانه کجاست / کبابم طربگاه مستان کجاست

حریفان سر معذرت برنهید / ترازو که باده ام سر دهید

جگر تشنه ام ساقیا دیر شد / بر نغمه غم گلوگیر شد

لبم را ز آتش آبی رسان / دماغم ز بوی گلابی رسان

صراحی نه هنگام گردنکشیست / سری بر زمین نه ز درویشیست

نه نقل گران کش بر گران / برانو در آتش رطل گران

برآید ز میخانه دل خروش / دل قلزم شوقم آید بجوش

الا ای مسیحای خورشید جام / به دریای کوثر شناسی خرام

که افسانهٔ ما بجای رسید / که خرگه کشش ساغر نباید کشید

بده ساقی انجام گوهر مزاج / در از آن گوهر شناسم خراج

در شاید بشوییم دلان دلق / بداریم دستی ز دلان خلق

کسی چند در عالم نام و ننگ / ترا زهی دلبرانه هیچ بار سنگ

خم حلقه دار رکاب غم است / گهر مهرهٔ رشتهٔ ماتم است

جهان تلخ و شکر هم آغوش شیر / طرب شام خجلان صبح آب سیر

فلک کهنه گر گشته وا زیر پست / خمیرش ز تصویر زیری در او بست

درین پوست چوب است آمیزی دست / نگاه در تعشق نیاید بدست

ز فتح عناصر مجو شیخ ناب / که خاک بر باد و آتش باب

جهان جیب افسانه مار گنج / در کشش چرا کشته ما کرنج

طلسم نام بسته نام آدمی / درو دیده ترسان ز نامردمی

درین خاک آلوده ساحت / چه سرها ازش کینه پرداخت
کجا زیبد ایا پرده پیرای تاک / بهر قطره چهره دلی چاک چاک
یکی سر برآر از گریبان خم / درو بشنو از خم گوهر اشتلم
نغمی چند از نشاطت خیز / بگل نغمه بر خنده جام ریز
بران آتش اندر سرایای نی / در افسرده تا نغمه در رگهای نی
جهان در خور سیر درویش نیست / درو جولا که یکنظر بیش نیست
بافسون و نیرنگ او سر منه / اگر زنده عمر بسا دم بده
از دم کسی جان بدر برده است / درو اینچنین هم عشقی خو کرده است
خوشا ذوق اقلیم آسودگی / ز رخ شسته از گرد آلودگی
بچتر و شمال گلستان او / ببو گل غزال بیابان او
صراحی درهی زنده نام اوست / خرد جرعه ریزی جام اوست
جهان لعبتی زهر ناب ازو / در آغوش ساغر شده آب ازو
بنازم خم تره تاک را / در آویزه گوش کهن خاک را
خوشا خلق دهقان و کردار او / ملایم خس نهار دیوار او

بدان زهره آب و گل مطرش / در انگیخته آتش پرورش
می باده در شیشه گرفت رنگ / چو از صیقل جام آیینه رنگ
بپاش آینه را زنگ خورد / خزان از گل عشرتم رنگ برد
بدستم ده آن ساغر آبدار / کز آیینه‌ی می بشویم غبار
بزن حلقه باده در شیشه چند / بت عیش در بستر اندیشه چند
برآب بقا پشت و پای بزن / بخضر و مسیحا صلائی بزن
حکیمانه نبض صراحی بگیر / در آغوش صهبای پرویز گو خون بگیر
سراپای درین خانه دارم نشان / درخشش بتاج کهکشان
اگر گشته یا بافسونگری / نهد مهر بر نسخه سامری
وگر موج خیزد بوقت صبوح / کند خاک در چشم طوفان نوح
خم هر از این مرح بر برده است / بخسرو کلاه نمد کرده است
در آنجا که هوش از من مست برد / خرد را یک نغمه از دست برد
مغنی زنا بخوی آیین و هوش / کی خوردی این باده کیت نانوش
بگو کرد این نغمه کردم بگو / عیارم بآب بردم بشو

مزن آن می مجوس پا در گلم / در چنین غنچه نیشی بند بر دلم

برآرم سری از شگاف قفس / سفیری زنم باز و زد دم نفس

بهارم دل برگ ریزان من / نسیم بهاری بستی گریزان من

گل عیش پامال اندیشه گشت / دل لعل پاره چه پیشه گشت

بنالم ز خشتش زلالی و چست / در آب و گلش گنج قارون بجست

دلیری بکن ساقی لاله رنگ / در ساغر بزرگست و میخانه تنگ

بیار اغنیمت بدست آورد / بفولاد ضرب شکست آورد

جهان زیره خرمی پیش نیست / وگر بیش از آن زر اندیش نیست

جهان نیست جز استخوان ریزه / سگان کم از آن در آویزه

بیا تا در افلاک خندان زنیم / برین استخوان چند دندان زنیم

بنوشیم آن خسروانی قدح / ز سیر دیدار از آب بناگوش صبح

کمر پای بر فرق جوانی زنیم / عنان در کف رستگاری دهیم

شرابی از آن آینه بنغش گشت
درو علم صد خرقه در آتش گشت

انتخاب از شیرین و خسرو امیر خسرو

بنام کردگار پاک داور / که هست از فکر و وهم عقل برتر

ورای لامکانش آشیانست / چگویم هرچه گویم بیش از آنست

نگویم صانع هفت و چهار است / ولیکن عقل را پروردگار است

دگر باره تو گویی صورت ما / هم از آب منی کرد است پیدا

نگر زین ان از براکین صنایع / شد از اجرام تاثیر طبایع

تو کیفیت کی و تو تیدش نهی نام / خبر یا یافته ز آغاز و انجام

سپهر و عنصر و روح نما را / خدا خوانی چنین کفرست ما را

از اول عقل کل را کرد پیدا / کجا عرش الهش گفت دانا

گروهی علت اولیش خواندند / گروهی آدم معنیش خواندند

مراد از عالم جبروت ماهیت / که جبریل کرم زان مقامست

نخست از آفرینش برگزیده / خدایش بی میانجی آفریده

ز عقل کل وجود نفس کل زاد / ورا خواهی معنی خواند استاد

بدان رحمت با عقل آشنا شد / که این حوا و آن آدم چرا شد



چو پیوسته شد عقل و نفس با جسم | از ایشان زاد اجرام مجسم
یکی گردون اعظم آیه تکبیر | بر و گردند هشت افلاک دیگر
بکار خویشتن هر یک جهانی | گرفته هر یکی عقلی چو جانی
همه نیک و بد ما هست از ایشان | فنا ناگشته کوته دست از ایشان
کند با ما از آن گردش اثرها | رسد ما را از ایشان خیر و شرها
یکی از چاه آید بر سر گاه | یکی از گاه افتد در بن چاه
یکی را بی‌هنر مال از عدد بیش | یکی با صد هنر درویش و دلریش
از ایشان باز پیدا گشت عنصر | ز من بشنو تو این معنی چو دُر
حکیمان این چنین گفتند با ما | که این چار امّهات‌اند و نه آبا
ازین چار از آن نه ای برادر | بشد مولود سه فرزند دیگر
معادن پس نبات آنگاه حیوان | بهم بستند تکیه آخشیجان
تویی و تو بگو آخر کدامست | تنی با جان ترا آخر چه نامست
تو این ریش و سر و سبلت که بینی | تو پنداری که آیا نه امینی
نه جای این سخن گوی حقیقی | تو با روح القدس دایم رفیقی

رجاو ازجهت

رجاو از جهت هستی | به پایان تا یکی انصاف خود ده
صفتهایت صفتهای خدایست | ترا این روشنی زان روشنائیست
مگر تا در گمان اینجا نیفتی | قدم بفشار تا از پا نیفتی
ز نور او تو هستی همچو پرتو | وجود خود بر انداز و تو او شو
حجابت نیست دار دگر بجویی | حجاب از پیش برداری تو اوی
دگر باره ازین ویرانه گلخن | گرامی سوی آن آباده گلشن
بران ره کامدستی باز گردی | ولی باید که نیکو ساز گردی
که در هر منزلی مشکل سوالی | کنند او را ز دیگر گونه حالی
اگر دارد جواب آن سوال او | رسد اندر سرای بی‌زوال او
وگرنه همدرین منزل بماند | نخستین منزل الله رگل بماند
ازین سان میرود منزل بمنزل | گلش سوی گل آید دل سوی دل
ازاید گردش کامل شود باز | رسد او را هست نعمت و ناز
وگر در بازگشتن ناتمامست | بآتش در بسوزد آنکه خامست
بملت اعتقاد اندر قیامت | اگرچه از خران یابم ملامت

درختست این جهان میوه ماییم | که خرّم بر درخت او برآییم
ز بو و لذت خوش میوه ما را | شرف باشد چنان کز عقل ما را
ندارد مرد جاهل از جهان کام | ندارد بو و لذّت میوهٔ خام
حکیمان میوه‌های خوش طعام‌اند | سقط باشد درین باغ آنکه خام‌اند
درخت بس شگرف و میوه دار است | مراورا باغبان پروردگار است
نخواهد میوه جز خوشبو و شیرین | بینداز و سقطهای بد آیین
اگر باشی سقط در خاک مانی | معذّب در بلای جاودانی
نباشی درخور خوان شهنشاه | چو خاک و خار باشی بر سر راه
در آتش همچو چوب خشک سوزی | اگر چشم خرد را باز دوزی
برو بگذر ز لذّات بهیمی | اگر جویای آن خرّم نعیمی
چه باشد خواب و خور کار بهایم | بمعلومات شد جان تو قایم
تو عزلت جوی دور از کسان باش | رفیق خویشتن هم خویشتن باش
منه بر جان خود بار زر و زن | قدم بر تارک این هر دو بزن
بدر دان عقل را و نفس را در | میازار این دو کس را ای برادر

هوس بازی

هوس بازی مکن گر وصل خواهی | بترک فرع گو گر اصل خواهی
دو هوا دریکی سر بر نتابد | یکی دل با دو دلبر بر نتابد
درین زندان حریفی چند ثابت | کزان یاران جدایی بایدت جست
یکی بخل و دوم کبر و سیوم آز | چهارم حرص و پنجم شهوت و ناز
دگر حقد و حسد هر هفت یارت | کزین یاران خلل افتد بکارت
ازینها بگسل و یار دگر جوی | رفیقان بزرگ و نامور جوی
تواضع پس کرم آنگه قناعت | کم آزاری پس پرهیز و طاعت
دگر حکمت اگر هستی خردمند | گسل زانها و با اینها بپیوند
ترا این نیک خواهان و بدخواه | تو در ملک وجود خویشتن شاه
نکوخواهان خود را یاوری کن | بدخواهان خود خود را بری کن
اگر زینان شوی بر خود خدیوی | وگر زینان شوی مانند دیوی
ز نیکان نیک نفسی در خور حسن | ز دونان دون شوی از کسان کس
ازین با دانشان بگسل حریفی | ظریفان را طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان | چو زندانست با نا اهل بستان



اگر دانا بود خصم تو بهتر … که با نادان شوی مادر برادر

بهم دانا و نادان کی بود خوش … کجا دمساز گردد آب و آتش

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه … مزن بر پای خود زنهار تیشه

طبیعت هزل جوید لیک جا جو … خوش آید هر که را این هزل آن جو

مکن شوخی برار از خویشتن شرم … سگان باشند بدخوی و بدآزرم

ومنه

نگهبان سرت گشتت اسرار … اگر سر بایدت سر را نگهدار

زبان بربسته بهتر سر نهفته … نماند سر چو شد اسرار گفته

بقدر عقل هر کس گوی با وی … اگر اهلی مده دیوانه را می

مگو اسرار با جهال مغرور … که باشد در اجابت همچو منصور

بگنجشک ار رسد تاج فریبرز … نزیبد تاج شاهی بر سر بز

نگوید با خرد با بچه راز … بگنجشکان نباید لقمهٔ باز

کلامت را ز نااهلان بپرهیز … تو تا باشی بنااهلان میامیز

مکن تکیه بر اقبال زمانه … که او با کس نماند جاودانه

ادمز

اگر جانت زبون مال و جاهست … ترا آن مال و آن جاه چاهست

ازین معشوق هر جایی چه آید … که او خود با کسی هرگز نپاید

مده دل این عروس بیوفا را … چنین شوهر کش و دون و دغا را

اگر داری بخور ورنه مخور غم … که بسیارست برخورداری از کم

نصیب خویشتن بردار از دستی … بدل فردا مپیچ مگذار از دستی

بخور امروز از نابوده مندیش … که تا فردا چه آید مر ترا پیش

خنک رامش خوش بهرام و ناهید … که ایشان بر فلک هستند جاوید

خجسته ماه و مهر و تیر و بهرام … که دایم بر فلک هستند مادام

همیشه زنده اند و فارغ از مرگ … برین ایوان مینا ساخته برگ

نداند بخت سرگردان که ماییم … بمرگ و زندگی اندر بلاییم

بلای مرگ و اندوه قیامت … چو چنبر کرده ما را سرو قامت

کجا رفتند آن یاران دمساز … بما نامد ازیشان یک خبر باز

بریدند و قفس در هم شکستند … ز بیم مرگ و دست غصه رستند

هزاران خشتی که دیوار سرایست | بدان کان از تن کشورکشایست

هرانچ از کوشش این چرخ وارون | رسد بر ما نباید بود محزون

همان بهتر که دایم شاد باشیم | زهر اندوه و غم آزاد باشیم

ولیکن شادی و غم هر دو روز است | پس از اندوه امید دلفروز است

چو این آمد نصیب ما چه چاره | چه شاید کرد با سیر ستاره

زدل بگذار حجت شاعری را | که گوی آشکارا ساحری را

مبر بر درگه شاه و وزیرش | زاصلاح حکیمان شد منیرش

خرد بر مدح نااهلان نخندد | کسی بر گردن خر نعل بندد

بمدح هیچکس مگشای لب را | مرنجان خاطر معنی طلب را

[زین] شاعران یاوه گوی | که دست از آبروی خود بشوی

زمعنی جان ایشان را خبر نه | سخنشان جز برای سیم و زر نه

چه میجویند ازین خرمهره سفتن | چه میجویند ازین بیهوده گفتن

امیران کلام اهل اشعار | خداشان توبه بدهاد ازین کار

بسال سیصدو چهل | که هجرت کرد آن روح مطهر

محمد آنکه از ما باد خشنود | روان را رهنمای جنت او بود

مه شوال روز نخستین | قران اختران در برج شاهین

که کردم ختم این فرخنده دفتر | برون آوردم این پاکیزه گوهر

خداوندا مرا توفیق دادی | دری معنی برویم برگشادی

اگر سهوی بود در وی عفو کن | وزیده دفتر ما را رفو کن

برین ما دانی از جرم بخشای | مرا از فضل راه راست بنمای

زدست نفس غوغای شیاطین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

غزل عرفی

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک | عید شهادت ما بر دوستان مبارک

اینک قضا به بالین افسانه گو درآمد | ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گویند کوهر لعلش بر دین زند شبیخون | برکوش دین فرد دان این داستان مبارک

بر ما خجسته باد دوزخ فروزی عشق | طوبا و حور و کوثر براین آن مبارک

عرفی در آتش هوس مهوشی و خموشی
داغ نهان مخلّله قفل زبان مبارک

شیخ عطار

دردمندی پیش شبلی میگریست — شیخ ازو پرسید کین گریه ز چیست
گفت شیخا طاقت من گشت طاق — من ندارم هیچ طاقت در فراق
گفت شیخا دوستی بود آن من — کز جمالش تازه بودی جان من
شیخ گفتا چون دلت زین خیزد این — این چه غم باشد سزا بیش از این
دوستی دیگر گزین این بار تو — کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد — دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا — هم از آن صورت فتد اندر بلا

روزی آن صورت شود بیرون ز دست
او از آن حسرت کند در خون نشست

کلام شیخ العارف عبد السلام

غرقه در آب می جویم — متحیر که بحر یا جویم

قطره ام

قطره ام گشته است بحر محیط — موج بحر است هر چه میگویم
گاه از بهر حرم کون آلوم — گاه در بند یک سر مویم
گر اسیرم امیر این شهرم — ور اسیرم اسیر این کویم
همه عالم تن است من جانم — همه هستی قفا من رویم
اصل نه چرخ و سه مو الیدم — زبده چار طبع و شش سویم
آهوی مرغزار توحیدم — نافه علمست و شرح آن بویم
چون مقامات طور در طورم — چون سموات توی در تویم
بخرابات عشق مست الست — بفلک میرسد هیا هویم

هر دم از موج بحر وحدت حق
نقش عبد السلام می شویم

ومنه

عشق را جان و تن مسخر شد — ملک الملک هر دو کشور شد
طره از آفتاب رخ برداشت — از جمالش جهان منور شد
گره از زلف عنبرین بگشود — همه آفاق زان معطر شد

هر که رویش بدید ایمان یافت — هر که زلفش گرفت کافر شد

هر که بویی ز نشر وحدت برد — او ز ایمان و کفر برتر شد

آفتاب رخش چو کرد ظهور — همه ذرات کون مظهر شد

ظلمت و نور امتزاج گرفت — چون تن و جان بیکدگر در شد

مایهٔ علم و عقل ایمان گشت — سبب شور و فتنه و شر شد

با همه رنگها هویدا گشت — با همه صورتی مصور شد

هر نفس کسوتی دگر پوشید — هر زمان در لباس دیگر شد

گاه شد بت شکن چو ابراهیم — گاه بتگر بسان آذر شد

گاه رهبر شد و گهی رهزن

رهبرش دید هر که رهبر شد

وله

اگر چه تن ز مقیمان خطهٔ خاکم — بجان شهیر بغیر از سایران افلاکم [?]

من آن نیم که ز بهر فریب طراران — ز عود سبحه بود وز اراک مسواکم

مغنیان بر دفی ترا که من باری [?]

ز مطربان درونی قوی طربناکم

غزل مجمع بحر

تا دورم از جمال رخ روح پرورت — بی خواب و بیخورم ز غم روی چون خورت

زنهار تا گمان نبری کز تو غافلم — دل نزد تست اگر چه بتن دورم از برت

مندیش کز غم تو دل آزرده گشته ام — تا هست جسم بدل و روح چاکرت [?]

گر پیش شمع روی تو ره یابدم شبی — پروانه وار جان بسپارم برابرت

زان دل بسنگ بسته دست چو زلف کافرت [?] — با جوهرم بمهر برآمیخته جوهرت

گویند میخورم بحکیمی که در ازل — آراسته است در مشیمه جمال منورت

گویند میخورم بجمال مصوری — کو بود در مبادی فطرت مصورت

گویند میخورم بلطیفی که لطف او — بر سر نهاد از خوشش لطف افسرت

گویند میخورم بیکی بی نظیر کو — منظورگاه ناظر من ساخت منظرت

گویند میخورم بهشت لقای حور — یعنی طلیعت رخ خورشید پیکرت

گویند میخورم به نهال خدنگ سرو — یعنی براستی قد چون صنوبرت

گویند میخورم بمه چارده شبه — یعنی بنور طلعت رخسار انورت

گویند میخورم بگه صبح روز دل — یعنی بعکس نور زنباگوش اظهرت

سوگند میخورم بنسیم ریاض خلد | یعنی بنکهت سر زلف معنبرت
سوگند میخورم بخدنگ زره گذار | یعنی بنوک ناوک مژگان لاغرت
سوگند میخورم بدم نفس صبح | یعنی بدان بیان زبان سخنورت
سوگند میخورم بلب چشمه حیات | یعنی بخندهای لبان چو شکرت
سوگند میخورم بدو مار تا بدار | یعنی بدان دو زلف دلاشوب کافرت
سوگند میخورم بدو جادوی بابلی | یعنی بدان دو نرگس شوخ ستمگرت
سوگند میخورم بدو خم قبه کمان | یعنی بدان دو ابروی چون مشک اذفرت
سوگند میخورم بدو ساق بلور عاج | یعنی بدان دو ساعد سیمین دلبرت
سوگند میخورم بدل آهن و حجر | یعنی بسختی دل بیرحم کافرت
کاندر جهان بدست نیاید بصد دوات | یک بنده مطیع تو چون محمد کمترت
حاجی بکعبه بس ننماید بسر دو لیک | هنوز بدین صفت که منم مایل درت

مرده بتو چنان نگر آید که من بتو
سوگند یاد کردم اگر نیست باورت

تمت

نفسی

مشک بیز آمد صبا بوی توام آید بیاد | عطر پرورش هوا کوی توام آید بیاد
خوش نویسی حرف نسخ آمد شکین نقطه | از نکو چشم و ابروی توام آید بیاد

پا سپاسا کعبه دامن گیر من شد در طواف
مرو میهای سگ کوی توام آید بیاد

وله

آن پری رو را خط و خال است اسباب جمال | وان ادو ستگیر من ... ایمان شد
در هوس روزی در آغاز با بیخوابستم | بسبب آن گوشت جوی فتنه عالم نشد

کار ابرو در هم بستن و دو اکوشت
این پری صفیه بمالک ما بوابسته بر هم شد

شاپور طهرانی

زهی نگاه تو افسانه بیدلی در دین | نهاده چشم تو با ناز سر بیک بالین
نقاب زلف سیاه تو مغرب خورشید | تبسم لب لعلت تو مشرق پروین
تو می خرامی و من از حیرت نمیدانم | که اضطراب زنم بوسه بر کدام زمین

گره در ابرو لب بهمچنان تبسم ناک | در کرشمه چه بندی قفل بالا زدن

به پیش حسرت من در حساب یکسان است

ز اولین نگهم تا نگاه بازپسین

رباعیات

حکیم شفائی

قسمت ازل از برات گوشه ابرو گذشت | ارد شد خورشید تا از کوی آن بدخو گذشت

صد نگاه از نیم رخ گذشت تا آخر یکی | هر چه با دل باد گویان از برابر برد گذشت

وله

وز دیده صباوت دوران بیرون انداز | یک کار که کی باشدش به زودی من انداز

وز دین نگاه که ز رفتنش نپسندد | قربان سر نازکن سوی من انداز

پرده در صبح گریبان تست | خوبی دل کلف بر پریشان تست

صد جگر تشنه یک قطره آب | در گرو چشمه حیوان تست

قدر گهر باشی چشم تر آب | گریه من رونق بستان تست

آتش پور طهرانی

دستم تهی کنار تهی دامنم تهی | پا تا سرم تهی و دلم در میان پر است

یکبار بر مراد من این چرخ کج نگشت | از ما به پای چگونه دل آسمان پر است

وله

چو آستین کف مو نگار ز شکر حنا دارد | که عشق ید بیضا در آستین دارد

صبا ز قافله سالار باد صبح بپرس | که باز خانه مشک از کدام چین دارد

وله

اشکم آن روز که از شکوه شبیخون آرد | سنگ بر دارد از الوند چو جیحون آرد

بتو هر گاه که بشابور نوید غم دل | قلم آراه کند صفحه ز گردون آرد

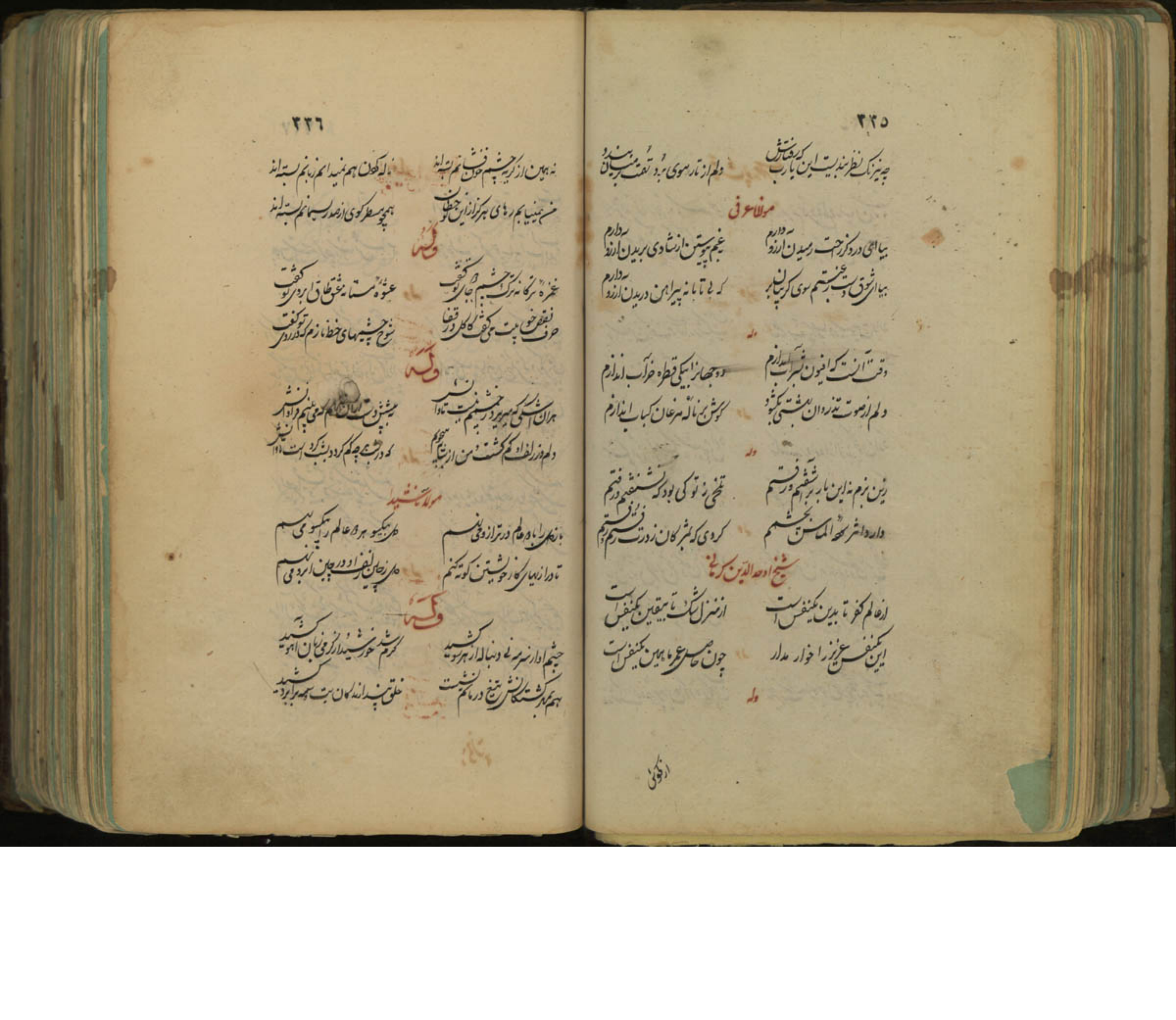
وله

جان ز شوق خنجرش چون دشمنی با تن نکرد | تن ز شستن تا بدامن دوستی با من نکرد

با جنون ما آشنا گشتم ز غمخواران کر | هیچ کس دستم به زنجیر در گردن نکرد

وله

زر شک ابرو شود پر چین اگر زه بر کمان بندد | ز غیرت غمزه خون گردد چو خنجر بر میان بندد



چه تیز تنگ نظر شد بیت این یار که رفتارش
دلم از تار موی بود تعلق بر بیان بندد

مولانا عرفی

بیا ای درد کز حسرت رسیدن آرزو دارم
به غم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم

بیا ای شوق دست غیرتم سوی گریبان بر
که بی تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم

وله

وقت آن است که افیون شراب اندازم
دو سه چهار ز آبی قطره خراب اندازم

دلم از صوت تذروان بهشتی بگشود
گوش بر ناله مرغان کباب اندازم

وله

زین بزم نه این بار برآشفتم و رفتم
تلخی ز تو کی بود که آشفتم و رفتم

وا رد اشر بها المأس بخشم
کردی که شکرکان ز در تب زدم و رفتم

شیخ اوحد الدین کرمانی

از عالم کفر تا بدین یکنفس است
از منزل شک تا بیقین یکنفس است

این یکنفس عزیز را خوار مدار
چون حاصل عمر ما همین یکنفس است

وله

از کی

نه همین از گریه چشم خون فشانم بسته اند
ناله که هم نمیدانم زبانم بسته اند

من همین پیام رهای هرگز از این خطان تو
همچو مسطر کوی از صد ریسمانم بسته اند

وله

غمزه برگانه برگ از چشم جادوی تو گفت
عشوه مستانه حق طاق ابروی تو گفت

حرف نقص خوبیت می گفت کاکل در قفا
شرح چشمهای خطا زم که ز ابروی تو گفت

وله

هزاران اشک گم میبرد در چشم نشیبت تا او
[illegible]

دلم در زلف او گم گشت و من از [illegible]
که در شب چه گم کرد و شب گرد است [illegible]

مولانا [illegible]شید

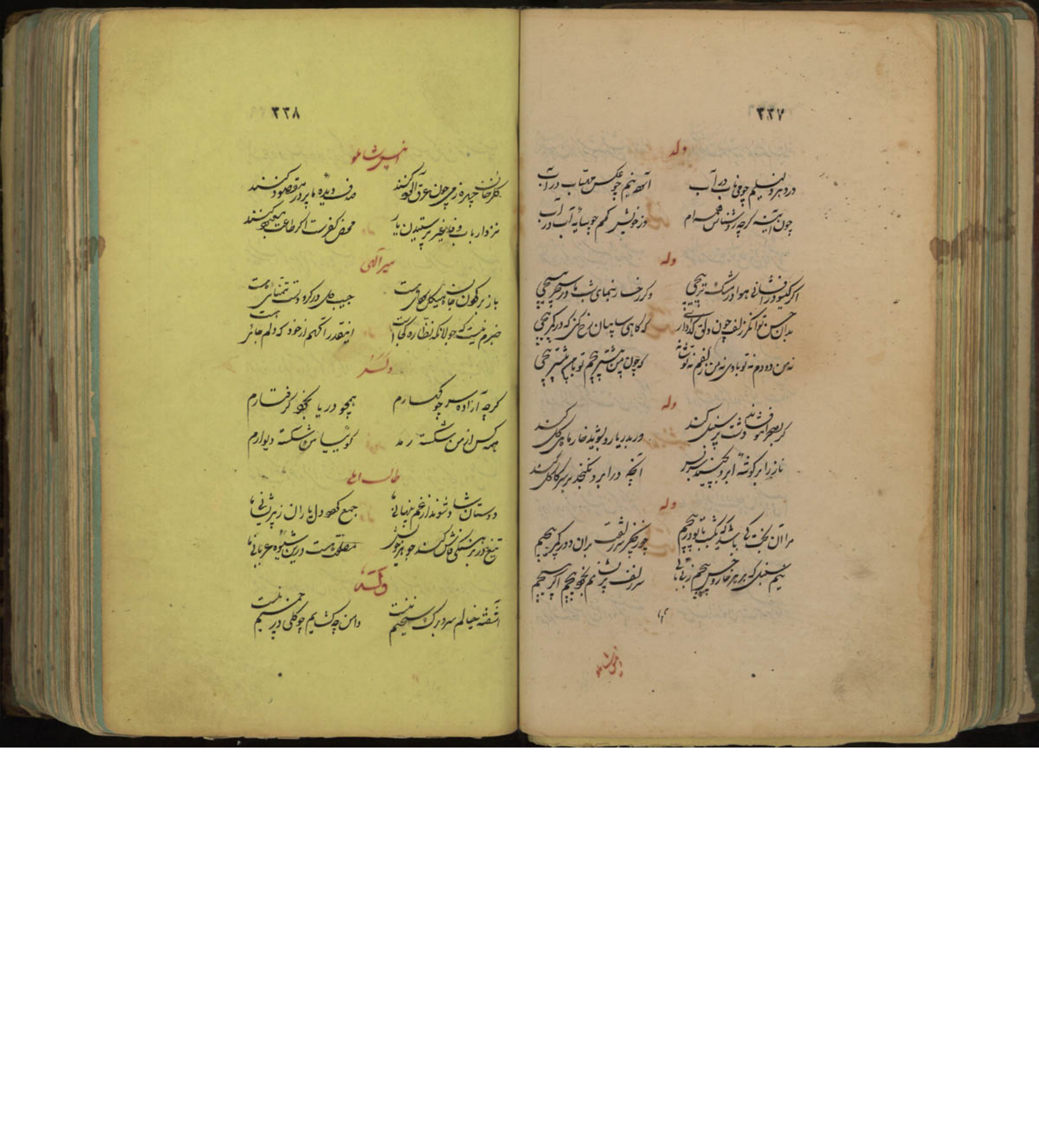
بانظر را باد عالم در ترازو می نهم
[illegible] عالم را یکسو می نهم

تا دراز بپای کار خویشتن کوته کنم
[illegible] زلف او در چین ابرو می نهم

وله

چشم او از سرمه دنباله از هر سو کشید
گرم شد خورشید از گرمی زبان آهو کشید

هم بگشت کاکلش تیغ در ماتم نشست
خلق پندارند کان بت سرمه را برد کشید



ولە

درد هر دو لبم چو حباب در آب / آتش هم چو عکس مهتاب در آب

چون آینه گرچه روشناس همه ام / وز خویش کمم چو سایه آب در آب

ولە

اگر گیسو در افشانی هوا در مشک تر پیچی / وگر رخسار بنمایی شب ما در سحر پیچی

بدان حسن تو انگه زلف چون دلق گدا داری / که گاهی سایبان رخ کنی که در کمر پیچی

نه من دود دم نه تو بادی نه من زلفم نه تو شانه / که چون من پیش‌تر پیچم تو با من بیشتر پیچی

ولە

گر بصحرا آهوی وحشی دشت پر سنبل کند / ور بدریا رو بشوید خار ماهی گل کند

ناز را برگوشه ابروی چین پیوسته زن / آنچه در ابرو نگنجد بر سر کاکل کند

ولە

مرا آن بخت کی باشد که یک شب با تو در پیچم / چو زنجیر سر زلفت بران دور کمر پیچم

نسیم سنبلی که بر هر خار و خس پیچم زبانها / سر زلف پریشانت هم بگو پیچم اگر پیچم

نهیر شاملو

گل رخان چهره زمی چون عرق آلود کنند / صدف دیده ما پر در مقصود کنند

نزد ارباب وفا غیر پرستیدن یار / محض کفرست اگر طاعت معبود کنند

میر الهی

باز برگلون جا هیکل گل [illegible] است / جیب گل در گرو دست تمنای منست

خبرم نیست که جولانگه نظاره کجاست / اینقدر آگهم از خود که دلم جای منست

ولە

گرچه آزاده سر چو کهسارم / همچو دریا بکو گرفتارم

همه کس از من شکسته رمد / گوییا من شکسته دیوارم

طالب املی

دوستان شاد شوند از غم پنهانی ما / جمع گشته دل یاران ز پریشانی ما

تیغ در بر نکشی کاش کند جوهر خویش / منقلب هست درین شیوه عریانی ما

ولە

آشفته خیالم سر در کف [illegible] نیست / وان چه کشیم چو گلی در بر [illegible] چمن نیست

یک خرقهٔ صد پاره چه در خانه چه در گور / پروای لباس کفن و پیرهنم نیست

هر جلوهٔ شیرین چه گشاییم مژه از دور / چون طاقت شکستگی کوهکنم نیست

وله

معشوقه که به بزم تو یار می‌یابند / طراوت گل حسن بهار می‌یابند

ز خاک پا چو درمهای تازه سکه هنوز / نمکین نمکین جگر عذار می‌یابند

وله

هم از درد دلم آسودگی رنجور می‌گردد / هم از آهم چراغ عاقبت بی‌نور می‌گردد

چه بیدردی ز جمعی پریشان درد جود آید / که درد از کشور ما باز دور از ما می‌گردد

فرد وله

طالب نکنم عزم لبی داشت که ناگاه / پای مژه لغزید و به چاه ذقن افتاد

وله

صبح از رخ او تحفه به گلزار فرستاد / شام از خط او نافه به تاتار فرستاد

راحت طلبیدم ز جهان دیده بپوشید / غم خواستم از دهر به خروار فرستاد

ما را فلک از شعله پی گوهر مقصود / در کام نهنگ و دهن مار فرستاد

وله

بردم این سینه که بس بوس تو نازکند / عهد فرما و بفرما در سر تازه کند

جذب نمکین کند او که لب خوبان نوش / نمکی با دل مجروح کسی تازه کند

وله

زلف تو که بر رخ تو از نقاب افشاند / بر رخ نظاره نم مشک ناب افشاند

گردون برد از سواد او نسخهٔ شام / تا سرمه به چشم آفتاب افشاند

وله

از اسب گر افتاده‌ای بر زمین / غمگین نشستی خاطر ای زهره جبین

تو قطرهٔ رحمتی گلگون تو ابر / از ابر فتد قطرهٔ رحمت به زمین

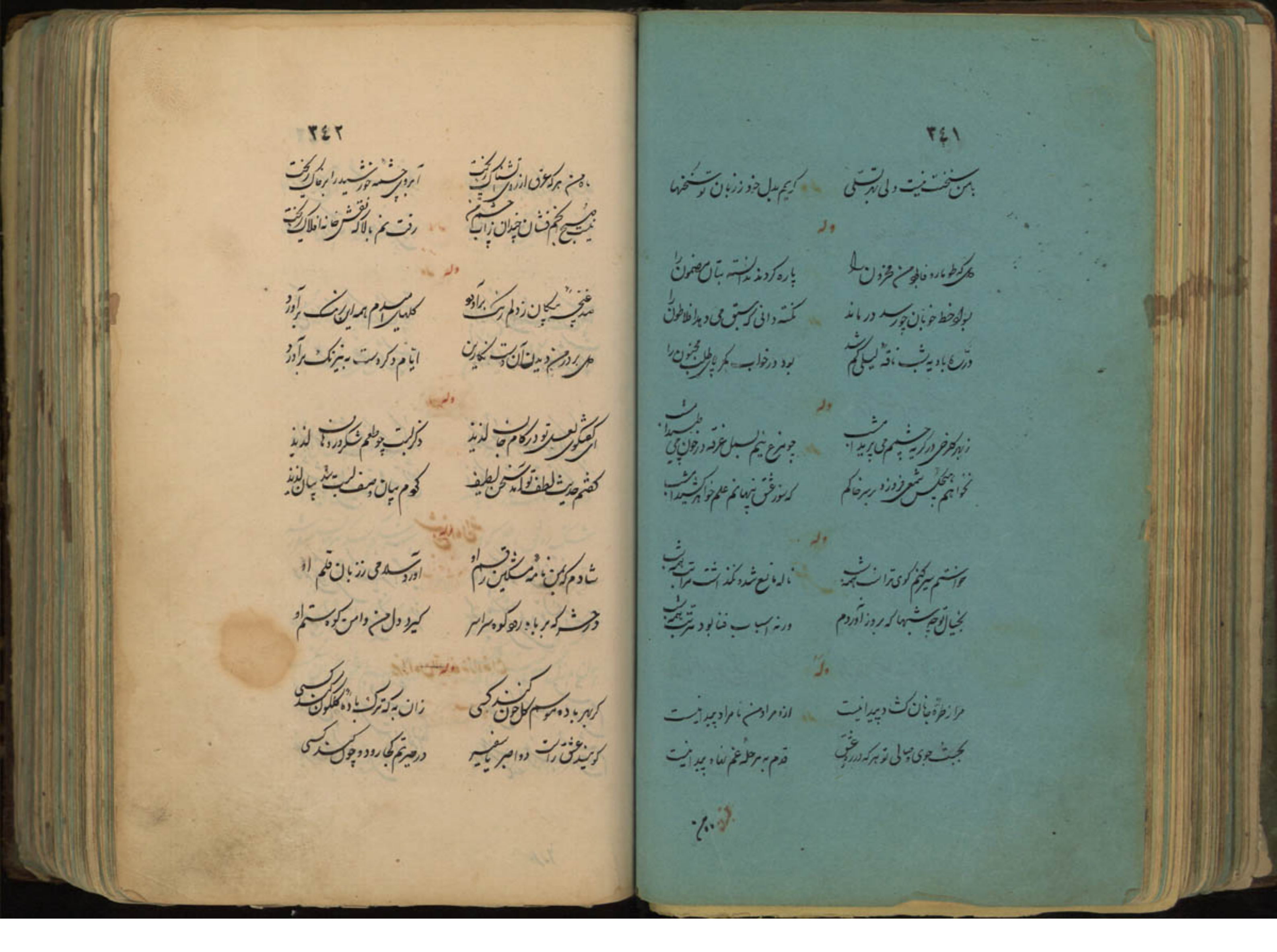
صفی

سازد آباد خدایا دل ویرانی را / یا دهد مهر بتان بیخ مسلمانی را

می‌توانی که دهی اشک مرا حسن قبول / تو که در ساختی قطرهٔ بارانی را

وله

تا در چمنی بوی تو یابم ز سمن‌ها / چون آب روم نعره زنان سوی چمن‌ها



با من سخنت نیست دلی هر تسلی — گر نیم بدل خود ز زبان تو سخنها

ولہ

هر که طوماره فانوس من مخزون را — پاره کردند ندانسته بیان مضمون را

بی تو او خط خوبان چو رسد در ماند — نکته دانی که سبق می دهد افلاطون را

در رهٔ بادیه شب ناقهٔ لیلی گم شد — بود در خواب مگر پای طلب مجنون را

ولہ

ز بهر گوهری در گریه چشم می پرید امشب — چو مرغ نیم بسمل غرقه در خون می طپید امشب

نخواهم بی تو مجلس شمع فروزد بر سر خاکم — که سوز عشق نیمانم علم خواهد کشید امشب

ولہ

خواستم سیر کنم کوی تراشب همه شب — ناله مانع شده نگذاشت مرا تاب همه شب

بخیال تو چه شبها که بروز آوردم — ورنه اسباب فنا بود مرا تب همه شب

ولہ

مرا ز طرهٔ جانان کشش پیدا نیست — از آن مراد من نامراد پیدا نیست

بجست و جوی وصالی تو هر که در ره عشق — قدم بمرحلهٔ غم نهاد پیدا نیست

با من هر که عشق از ازل اشک ریخت — آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت

نیست هیچ انجم فشان چندان ز آب چشم من — رفت نم بالا که نقش خانهٔ افلاک ریخت

ولہ

صد غنچهٔ پیکان ز دلم سر بر آورد — گلهای ملامم همه این رنگ بر آورد

هر بار در من دیدن آن دست نگارین — ایام دگر دست به نیرنگ بر آورد

ولہ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ — ذکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف — گویم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

شادم که بمن نامهٔ مشکین رقم او — آورد رسد می ز زبان قلم او

در حشر که بر باد رود کوه سراسر — گیرد دل من دامن کوه ستم او

گر بهر باده موسم گل خون کند کسی — زان به که ترک بادهٔ گلگون کند کسی

گویند عشق راست دوا صبر یا سفر — در حیرتم که با رود و چون کند کسی

علمی که حقیقی است در سینه بود — در سینه بود هر آنچه در سینه بود
صد خانه پر از کتاب شسته نکویست — باید در کتاب خانه در سینه بود

وله

آن شوخ در خط اش کنارش پیداست — سرامن گل بنفشه زارش پیداست
از رنگ طراوت عذارش پیداست — سالی در کوی تا بهارش پیداست

وله

در راه هوس تو باد غمناک کند — از تحفه عمر نقشها پاک کند
خوش باش در طینت تراد دست قضا — از خاک سرشت و عاقبت خاک کند

شیخ امان الله

عاقل نبود کسی که حیران تو نیست — عالم نبود آنکه سخندان تو نیست
در عید وصالت ای سپهر [illegible] — بد کیش کسی بود که قربان تو نیست

میرزا امان الله خانه زاد خان

در کهنه سپهر [illegible] — در شخص روزگار [illegible]
[illegible] — بر دامن سپهر غباری [illegible]

همه ساغر همه مینا همه جام است اینجا — وله — گاه دار و خبر از خویش که دام است اینجا
یا نشد هر که درین کوچه سری می غلطید — باز پرسید خدا را چه مقام است اینجا

وله

بطوف کعبه که حیرت [illegible] — بیا که قبله چه سر [illegible] خدا اینجاست
ز فرق تا بقدم هر کجا که می نگرم — کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

ملک قزوینی

لب لعلت نمکدان می فروشد — بهار عارضت جان می فروشد
ملک زنار زلفت کرد بپیوند — برهمن وار ایمان می فروشد
شکسته رونق بازار گوهر — سر شکم بسکه مرجان می فروشد

مولانا عرفی

وای که شکسته بار زلف پریشان شکست — ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست
چون بازل حسن [illegible] خوان ملاحت کشید — [illegible] غم عشق نمکدان شکست

پهلوان محمود

در دهر مراد [illegible] — با لعل لبت [illegible]

اشب که مرا تو در کنار آمده‌ای — تا صبح قیامت مدد روز مباد

ملک قمی

فتیله برهای چراغ رخ نهان شعلهٔ آهم — پیاله بر سر کوی گرسنه دلی هم

سپند سوخته ام بر سیاه بختی طالع — در آرزوی زلف کسی بخت سیاهم

مرا به بزم رحمتش دست کسی امیدم — طپانچه بر رخ بخت زد است برگ کاهم

محمد قلی بیک

بسکه در بزم طرب بی تو دلم محزونست — جام می در نظرم آبله پرخون است

قسمت من ز جهان غیر پریشانی نیست — سرنوشت من از زلف تو سیه مضمون است

میرزا زین العابدین

این صبح زمانه کهنه نیمی دغل است — وین شام فلک سیه گلیمی دغل است

در بوتهٔ صیرفی گردان شب و روز — نیمی زر خالص است و نیمی دغل است

حکیم میرزا

ز آتش عشق آن بت عهد شکن — در دیده نگاه بر لبم سوخت سخن

تا گریه من صرف کی خواهد گشت — سر گرانم چو ابر بر کم که چمن

خان خانان

ای ساقی بادهٔ محبت جامی — وی قاصد غمزهٔ نهان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشم — قهری لطفی تبسمی دشنامی

وله

شاطر بچه‌ای که گشته بر باد گرفت — صد ملک حجاب نداد سر داد گرفت

بالا دوی از دو دیدهٔ من آموخت — در چشم ترم قطرهٔ زوال یاد گرفت

میرزا عبدالله یزدی

گهی در زلف که در کاکل آن دلربا افتم — سیه بختم بهر جا پا نهم اندر بلا افتم

شهیدی

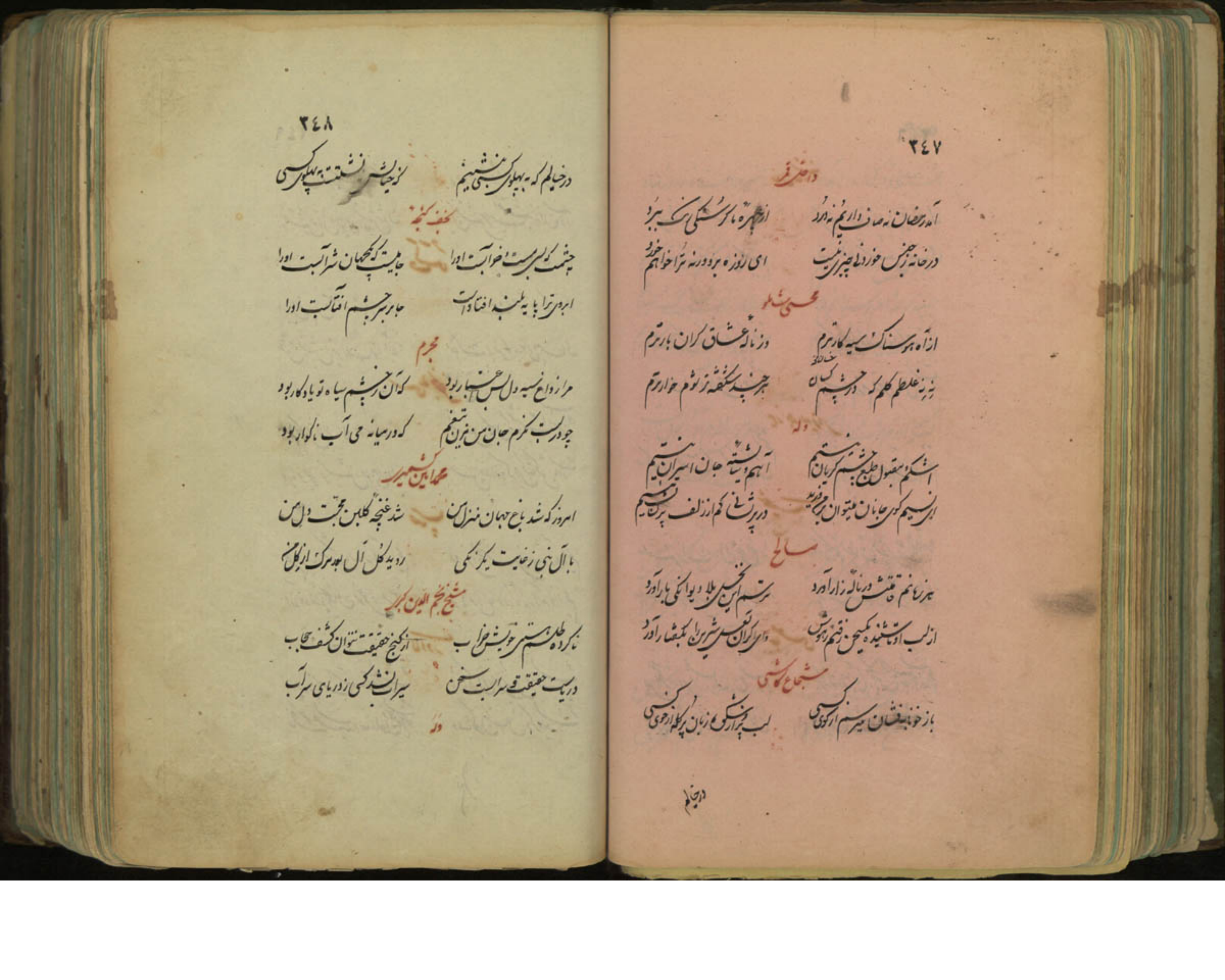
بستم بزلف یار دل داغدار را — آویختم بطاق بلندی چراغ را

ساقی بهر که هست می خوشگوار ده — پر خون کند برای شهیدی ایاغ را

جامعی

ای لاله ز روی تو خجل باغ نعیم — هر گه که در آیی بچمن همچو نسیم

یا بندی شاخ گر نباشد گل را — در پیش تو مشتری بیاید ز نسیم



داعی قم

آمد رمضان نه صاف داریم نه درد | از چهره ما گرسنگی رنگ ببرد
در خانه ز جنس خوردنی چیزی نیست | ای روزه برو ورنه ترا خواهم خورد

محی شاملو

از آه هوسناک سیه کارترم | وز ناله عشاق گران بارترم
نی نی غلطم کلم که در چشم کسان | هر چند شکفته تر شوم خوارترم

وله

اشکم مقبول طبع چشم گریان هستیم | آهیم و نشسته جان اسیران هستیم
ای نسیم کوی جانان میتوان بر ما وزید | در پریشانی کم از زلف پریشان نیستیم

صالح

هر شام تمنیش در ناله زار آورد | هر صبح ازین نخل بلا دیوانگی بار آورد
از لب او ناشنیده یک سخن زخمم بجوش | وای گران تلخی شیرین ما بگفتار آورد

شجاع کاشی

باز خونابه فشان میرسم از کوی کسی | لب پر از شکوه و زبان پر گله از خوی کسی

درخیالم

در خیالم که به پهلوی کسی بنشینم | که خیالش ننشسته به پهلوی کسی

نجف گنجه

چشمت که بسی بست خواب است اورا | جائیست که کهکشان شراب است اورا
ابروی ترا پایه بلند افتادست | جا بر سر چشم آفتاب است اورا

مجرم

مرا ز داغ سیه دل حسن اعتبار ربود | که آن ز چشم سیاه تو یادگار بود
چو در لب تو گرم جان من تیز تیغم | که در میانه می آب ناگوار بود

محمد امین کشمیری

امروز که شد باغ جهان منزل من | شد غنچه گلبن محبت دل من
با آن همه ز غایت یکرنگی | رو دید گل آن بود برگ از گل من

شیخ نجم الدین کبری

ناکرده طلب ز هستی خویش خراب | از کنج حقیقت نتوان کشف حجاب
دریای حقیقت است سراب سخن | سیراب نشد کسی ز دریای سراب

وله



سر غم عشق دردمندان دانند / نی خودمنشان و نی خودپسندان دانند

از نقش توان بسوی نقاش شدن / این نقش غریب نقشبندان دانند

[illegible]

ای دل تو بدین مفلسی سودایی / انصاف بده که عشق را کی شایی

عشق آتش تیز است ترا آب نه / خاکت بر سر که باد می‌پیمایی

[illegible]

عالم بخروش لا اله الا هوست / غافل بگمان که دشمنست این یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش با اوست

صائب

چون ابر بهار اشکبار آمده ایم / روزی دو [illegible] نوبهار آمده ایم

آزرده از آنجهان نوعی مپرس / گویی بوداع روزگار آمده ایم

لاادری

وه چه زیباست بآهسته خرامیدن تو / نازها کردن و [illegible] خندیدن تو

[illegible] / [illegible] دیدن تو

[illegible]

دردیست بجان [illegible] / [illegible] نصیب سینه گلخن گلخن

خونیست [illegible] دیده دریا دریا / اشکیست بجای خنده دامن دامن

فیض

ز دو عاشقی در دل چه مشکلی دارم / که نتوان با کسی گفتن عجب دردی دلی دارم

ز هجران [illegible] دیدن آرزو دارم / ز عمرم اندکی مانده است لب را آرزو دارم

لاادری

حقا که اگر چو مرغ پر داشتمی / روزی ز تو صد بار خبر داشتمی

گر واقعه راه نبودی در پیش / کی دیده ز دیدار تو بر داشتمی

میرزا [illegible]

در جستن جام جم زکوته نظری / هر لحظه گمانی بتحقیق بری

رو دیده بدست آر که هر ذره خاک / جامیست جهان نمای چون درنگری

[illegible]

درویش کسی بود که [illegible] نبود / کامی که اندر مراد [illegible] نبود

در آتش فقر اگر بسوزد شب و روز / از آتش طمع پخته دهانش بود

حکیم خیام

ابریق می مرا شکستی ربی / بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا / خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

وله

ناکرده گنه در جهان کیست بگو / آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی / پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله

گل پیش تو چون ز شوق بیدار آید / گر خود گل خورشید بود خوار آید
خجلت شد آنقدر که تا سال دگر / از شرم عرق آلوده ببار آید

عمرو حسینی الهمدانی

پیوسته چو مینا شرابم سر کار است / چون آتش یاقوت تابم کار است

وله

ای جوهر هستی ز وجود تو عدم را / شمشیر دو دم ساخته وصف تو قلم را

میرزا نصیر همدانی

چو بیسر برم ره هجر خاک چمن کوی / بیا و قد رویت بار سرو یاسمن گو بر
بروز عید محروم دیدم تو بسند طالع من / کزین از کسی بیکسی غم و غم دست بن بوسد

خان احمد گیلانی در زمان حبس در قلعه قهقهه گفته

از گوشه چرخ و از کون می گریم / وز دست فلک ببین که چون می گریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز / در قهقهه ام ولیک خون می گریم

شاه طهماسب در جواب گفته

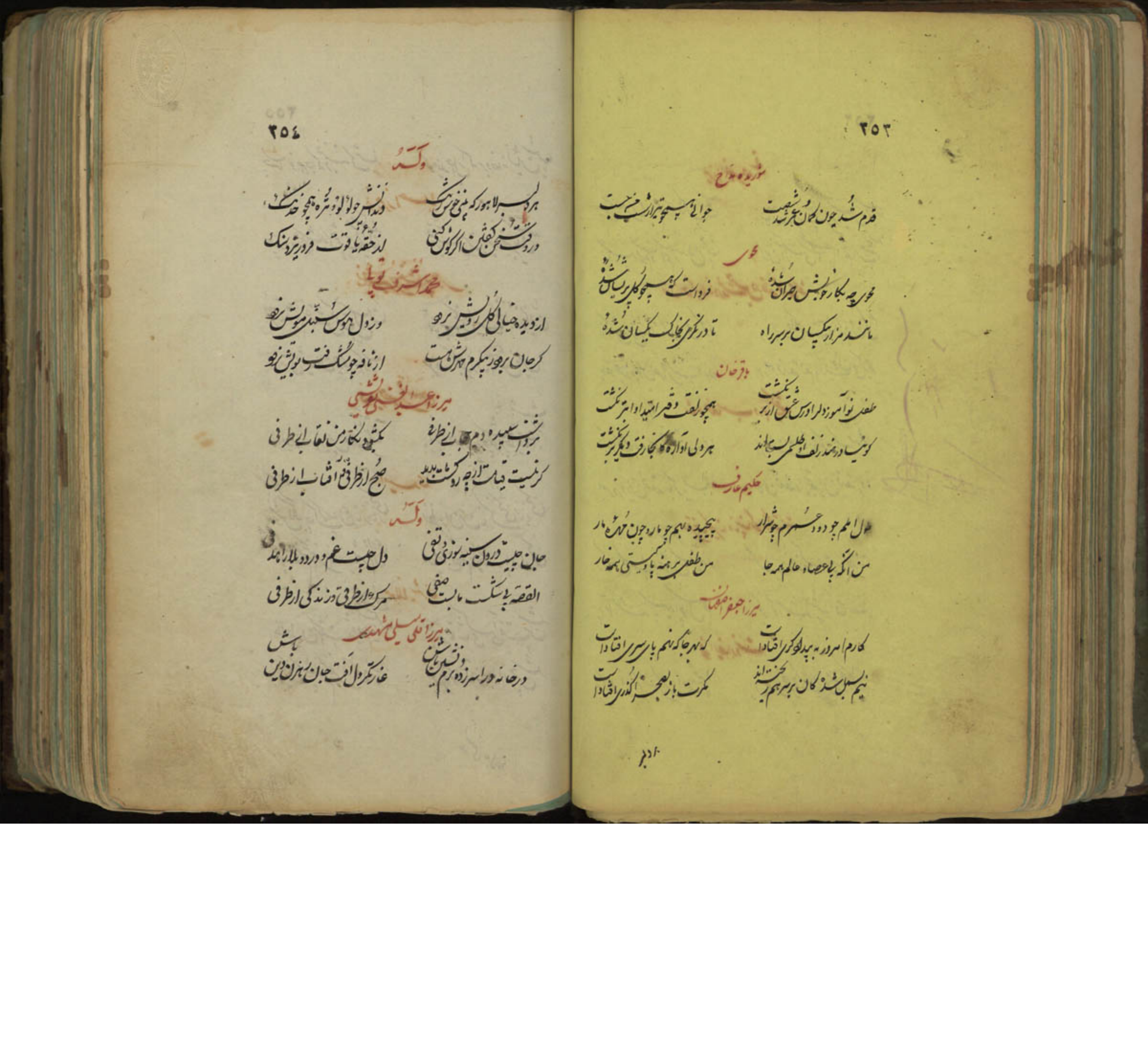
آنروز که کار تو همه قهقهه بود / در سلطنت تا بفلک یکسر بود
امروز درین قهقهه با گریه بساز / کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

شاهزاده شهریار بن در جواب جهانگیر پادشاه گفته است

ز نرگس گلاب ار چه نتوان کشید / کشید مدار نرگسم چین گلاب
چو خواهند پرسید احوال چشم / بگو کور شد چشمه آفتاب

هو ایضاً ازوست

هر که می آید ز کوشش گل بدامان میبرد / این نهال خرمی کشاخ این مقدار گل



چشمان تو هر جا که در فتنه کشیدند   گویند جلال را که برو خانه نشین باش

میرزا احسنا

چند روزی شد که خورشید سراپا می‌کند   تیر قتل من با بر و خنجر بابی میکند

نظیری نیشاپوری

جز نام صنم نقش نگین کوه کن را   تا هیچ نکنی راست نخوانند نگین را

از شوق شهیدان حرم سر کویت   جز دانه نگنجید در آغوش زمین را

میر حضوری قمی

ناامید از سر بالین حضوری آن شوخ   آب در دیده چو برخاست قیامت برخاست

امیدی

خوش آنکه چاک گریبان ناز باز کنی   نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی

بچشم نیم کشی خواب شرم می‌داری   که پیش مهم میکانه باز دراز کنی

مولانا بشری

غلطیدن اشک در آرام سینه سنگین شد   چشمم تماشای کسی آفت من شد

باز آی که چشمم ز نگهت افتاد ز کار   افسرده تر از آخر بازار چمن شد

ملا تستی

به دل زد یا به سر زد یا به پا زد   ندانم این محبت بر کجا زد

در اول سعی بیجا کرد فرهاد   همان یک تیشه آخر بجا زد

و له وحشی

چو لاله در دل من داغ دوستان هست   از آن بهانه‌ام از خون دل نشانی هست

ز ضعف اگر کنم ناله کس نمی‌داند   که زیر پیرهنم مشت استخوانی هست

فی ملا تستی

کوهکن کی می‌شد کوه آه چه دشمن کام بود   تیشه آخر عجب زد ورنه کارش خام بود

قزلباش خان

که مرغ دلم در قفس گاه بیداست   در عشق مگر خصمت پرواز جداست

هر ناله که سوزنده تر از شعله نباشد   بازش بره سینه بران از که خاست

میرزا بدیع قزوینی

هر جود بینی دیگر آیینه بزانو   عکس یکانه ات تا بیگانه زد ببرون

لذا ازین جمعیتی دلها پریشان میکند   از ره برقم گذار دو شانه گیسو ببین

چشمم مست خفته زیر طاق ترکش شکسته / بار زنگ دوسه دیگر بر چشم ابروی من

مولانا میر برهان

نشان جنگ بنشستم ز گریه در عالم / که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد

مولانا محمد حسین سری

گرفتاری همه از طرهٔ آن تنگ چشم خیزد / ز هر زنجیر ناپیدا که از یک تار مو خیزد

حکیم عارف

عمری دارم چو شاخ گل بر سر دست / من عاشق رنگ و بوی جوان بلبل مست
بوی نگرفته گلبنم رنگ بریخت / شاخی نگرفته بلبلم بال شکست

میرزا ابراهیم

بهنگام تکلم آن بت حور لقب / گویند مسیح وش لبش روح فزا
در قسمت سر از لب او تا به مسیح / کاین زنده بدشنام کند او به دعا

سلیم طهرانی

گهی چون خیمهٔ کسی از شوق همره صبا افتم / گهی در دست و پای گلرخان چون حنا افتم
نیم غافل ازین اگر کسی آواره ام دارد / چو خال روی خوبان خوش مقام هر کجا افتم

محمد مؤمن یزدی

جز بایدر دولت ارباب مکش / وز ساغر لطفشان جز آب مکش
رو کن بمداری که چو دولاب نیست / نواب میان منت نواب مکش

میرزا غازی

دل عادت چشم چینک جای تو گرفت / جان کرد هزیمت سر کوی تو گرفت
گفتم که خطا تو جانب من گیرد / او هم طرفی روی نکوی تو گرفت

لا ادری

ز دوری تو لب خشک و چشم تر دارم / هزار شعله سراسیمه در جگر دارم
اثر ز بیم تو گر در عالمی گردد / هزار بار کلیه از ناله سحر دارم
مدام دیده چو پیمانه باده فروش / لبالب از می خونابهٔ جگر دارم

و له

گیرم که هزار مصحف از بر داری / با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین چه می نهی بهر نماز / آن را بزمین بنه که در سر داری

و له



دل بسته تار های گیسوی تو شد / جان کشته تیغ ابروی تو شد

صبر و خرد و هوش و قرار من زار / در کار کرشمهای جادوی تو شد

وله

عشوه را امشب سر آرام نیست / تا لب آلوده دشنام نیست

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

غزل خسرو

صبا آمد [illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

گردد خجل از عندلیب گلشنی کز مهر و کین / گل برای غیر و خار از بهر من می پرورد

هست شیرینی درین میخانه از خسرو دریغ / باده تلخی که بهر کوهکن می پرورد

سرکشی از من که بهر آشیان بلبلست / هر درختی گل که دهقان در چمن می پرورد

وصل یوسف برد بهر نخلی که دهقان داشت / زاب چشم ساکن بیت الحزن می پرورد

در هوای بار کنعان نسیم خوش را / یوسف گلپیرهن در پیرهن می پرورد

بهر سبو نیجو زیان قطره زار یار / لاله گل را بجان کوهکن می پرورد

ظلم باشد نشنوی گر خنده … از غرور
هر کو شکر شکست هر درگر سخن می پرورد

عرشی

زعمر ما تو چندانکه نازمی بارد / مراز هر مژه اشک نیازمی بارد

بگیت پیکر محمود چشم او در خاک / هنوز خون زفراق ایاز می بارد

دگر

ز بید کند نشستی گل از بید شکفت / ز غم بکند نشستی گل امید شکفت

بادی که سحر از بر روی تو گذشت / بر صحن وزید و گل خورشید شکفت

ولهٔ

آنها ز بس بخشم نگاهش که می گذرد / دراه بهر خود نکند چنین می گذرد

دین واسطه چون میخورم گریم / افسوس که عمر من چنین می گذرد

لاادری

شب چو جوی خنده ریاد لبوری محفل زدم / سینه کردم انقدر تا ناخن بر دل زدم

سکه بر گرم تو ام چون شمع بزم آتش / پرخت هر گاه دست خود بر عالی قرف زدم

کمال اسمعیل

برگل رخت بنفشه چون رسته شود / زنهار مبادا دلت خسته شود

بر عارض مه زشب گر رشته ای بسته شد / تا راه نگاه بوالهوس بسته شود

ولهٔ

با من چو بخندید خجل از خود … / بر چهره ز شرم دست را کرد حجاب

عکس رخ او ز پشت دست پر تاب / می تافت چو در جام بلورین می ناب

ملک قمی

منزل ماوتش ها این تهمت از ما دور باد / بام و در پیداست اینجا کی میسر در بیت

حکیم عارف

بکنار دجله عارف چو حباب تشنه کامم — در دیده هر نسیمه گذر از آب بی تو

ابو البقا

از خط افزوده قیمت لب تو — موی در لعل گرچه نقصان است

میرزا مظفر

نمکی شد لب و باران نمک می بارد — با تعصب های سپاهان چه کنم چاره

میرزا عسکری

پا در عسکری بنگر در آمد در آتش عشق — سپند آسا ز جا غلطم ازین پهلو بآن پهلو

محمد امین شفیعی

یکساعتی بگل چید از رخسار او — چشم من امروز کاری دست کرد

قاضی نوری سپاهانی

پیوند چو گل بوی تو گیرم خبر از آه — تا ذوق تماشای تو در دیده نگاهش

شهابی

بحث شد این کز هجوم غم جهان شد خراب — از برای جغد ها ویرانه پیدا شد

ترکی همدانی

مرا هر لحظه برق غیرتی در خرمن اندازد — گنه با این و آن کرده آتش در من اندازد

گرفتاری مرا گر بد در شهر این آئین رود — بهر مژگان فشردن در دامن اندازد

میر عبد الله وصفی مشکین قلم

ما جلی که در سحر چراغ تو سپردیم — هر طاق که سینه به داغ تو سپردیم

خوش وقت هوسهای نیاید ز رخم عشق — گلدسته حیرت به دماغ تو سپردیم

کمال اسمعیل

بر عارض لاله رنگ آن نور رات — آن خط نشان آیه کشته عیان

از بسکه نکو پاک شده آن شست نما — زان شب آثار خشش مهربان

ابی شیرازی

جز روی ترا صنم پرستی نکنم — جز زلف ترا دراز دستی نکنم

از مستی چشم پر خمارت عجب است — زان روی در خمار مستی نکنم

شیخ احمد الغزالی

خط بر رخ چو ماهش حسن او افزوده — وعده حسن خوبش کتابه

منظری

هر شام هم عالم از نفسها می افتد — خورشید از اوج سما می افتد
از گردش چرخ ناملایم هر روز — خشتی ز بنای عمر ما می افتد

میر شریفی

با بخت تم چو نشد نکو شد آنشد — هم بخت نکو نشد نکو شد که نشد
جان دادم و کس مرا به بالین ننشست — از خلق غلو نشد نکو شد ننشد

میرزا ابراهیم سوکار غزنوی

از دست تو که کوش حسب پیاله ما — لعلت ز پا فکند می در پیاله ما
یکدم نمیشود ز کف من قدح جدا — پیوند که اهر بدست پیاله ما

رضائی شیرازی

امید نیست صلح تو جنگ خواهی کرد — بمن ز جور و جفا عرصه تنگ خواهی کرد
قبای زرد که بر تن کشیده ام — در دست تیغ بحجین ز رنگ خواهی کرد

اوحدی اصفهانی

تبسم تبسم ز بنجاش لعل صافش گویاست — رگ گچی که پاشی ز زخم اندازه دارد

نجار الله

ابن ابراهیم سوکار غزنوی

نوبهار آمد که بلبل از نوای آن — خنده از لب غنچه گل از شاخ آید برون
وقت شد کز شرم صبا بتکلیف هوا — آفتاب گل بگشت ما تماشا آید برون

مستوره خاتون تبریزی

زلف خواجه چتا مچی در ساله ما — زآفتاب شیرچون زند پیاله ما
زنیر بال از آن سر برون نمی آیدم — که رنگ گل نبرد از نسیم ناله ما

ومنه

کم لاف زهم چشمیت ای آهوی وحشی — کین طرز که چشم تو در خواب ندیدیات

ومنه

از دم تیغ تو آنکه دلان محروم اند — این گریه ای بر همین بر سر ما می بود

ومنه

ز بس که بر سبید آمیم نجهز از غارنگرانش — باب بلبل خیال دست گلچین گر کمند

ومنه

هزار غمزه جانسوز رنگین داری — که زود تو دل را کی نگهداری

ومنه

درین موسم که گل از غنچه سر بست صلاح توبه من در شکستست

در آن کشور که سیمین ساعدانند ید بیضا متاع روی دستست

ومنه

اگر بر کف غم من ساز کردن آب گردد وگر بر زخم گل رسم داغ خونین گردد

نباشد خوبان بر لب آب پنداری که هست جهان از هر طرف نرگس کم جو

ومنه

هر که از تاب غم آن صف مژگان آید تیر باران بلا بر سر صد جان آید

یاد آن عمر شبی کردم و اکنون بدلم هر کجا دست نهم بر سر پیکان آید

ومنه

آب چشم ما که با یاقوت پهلو می زند بر سر کوی بتان چون خاک بی مقدار شد

ومنه رباعی

خوبان چو نقاب از رخ گلگون بگشایند از دیده صاحب نظران خون بگشایند

در هم شکنند رونق یاقوت و در مستان چو دکان لعل پر خون بگشایند

ومنه

دلم در زلف او پیچان من سرگشته چون پرگار حیرانم که این مضمون مبادا در زبان شانه می افتد

ومنه

آن غنچه تبسم که شد دلم از اضطراب خونین از بس که سینه بر در و بام قفس زدم

ومنه رباعی

در حرمت عشق تو چو گل پیرهن چاک زنیم طرح نگه بتان کو غزوات ارتخیم

ساقی دوران او هر ساغر داغم که دلو جانان تنگ ظرفان مجلس ز لب ارباب بخشیم

ومنه

دل مجروح از آن خنجر سرکش دارم گریه گرم تر از خون شهیدان دارم

شاد و ماتم ز پریشانی دلها زانکه بیدادم خبر از حالت دلهای پریشان دارم

لب پیاله آه وردن بر ز خیال رخ دوست در نفس از رخ و در سینه گلستان دارم

ومنه

نمیدانم که تا هم چیست گرمی برگران داری سر از کوهم قصوری در دهان غنچه نبینم

ومنه

زبانبازی ار نرگس گو گوید ساحرم گشتم | سحر چون جان و جانان ما از او بیدار گشتم
بسی شب از هجوم لشکر نرگس تنها ما | ترا خاطر [illegible] که من [illegible] سر گشتم

وله

چو در مکتب درون دل بر رنگ گل طرح داری | چو تو مقام درون دل عشق یاسمن داری
نظاره تو کند دین را سراسیمه | که چون [illegible] پیراهن داری

وله فرد

ای باغبان مترس که گلهای باغ را | نظاره بس کنیم و [illegible] نکنیم

وله فرد

بیهوده دامن پرده باز [illegible] کلاه | که هر کس [illegible] پیچیدن آید

رباعی

فیض نفس صبح [illegible] حباب بگذرد | بوی گل [illegible] گلستان بگذرد
سنگ [illegible] از دین [illegible] باد رخت | آفتاب ار که [illegible] افغان [illegible] بگذرد

وله فرد

تا گل شکفته شد [illegible] از ما | تا کی [illegible] کهن [illegible] از کار ما

میرزا فصیح

میرزا فصیح [illegible]

از نغمه زار باشی انجمن ما | با نور لهو شمع طرب در لگن ما
از نغمه غنچه به نقش طرب است | شد [illegible] روان [illegible] بهار از چمن ما

وله

بر آتش دلم ز [illegible] توبه خراب است | ای گوش [illegible] بسیار نوای رباب است
پهلو ده [illegible] ز چنان دوزخ [illegible] را | کار جگر خسته به یک شعله تمام است

فرد وله

ستم ز نرگس مست تو اگر آهو وحشت | جنون ز زلف سیاه تو ابتری آموخت

رباعی وله

گستاخ ار [illegible] را باز توان گفت | صد [illegible] ز [illegible] از آغاز توان گفت
نامرد [illegible] ای [illegible] بزم | از ذوق نیاز [illegible] راز توان گفت

رباعی وله

گر ز تلخی نه من [illegible] افغان برخاست | تا غم [illegible] باز این [illegible] گریان برخاست
در زبان [illegible] خیزد دیده گریان [illegible] | تا نشست [illegible] ز طوفان [illegible]

وله رباعی

کارم چو الف دست پریشان و درهمست — صد بحر خفته در جگر و دیده‌ام نمست

یکدم کاز برای تماشا نگفته‌ایست — لیک از برای گریه نه بر اندازه کمست

وله مسدس

ترسا صنمت دولت دیدار نکرده نشدند — یکجرعه از این جام لبالب نکرده نشدند

عشقت ز دکانی که متاعش همه خونست — یکجا دل و دولت خندان نکرده نشدند

گو صبر که گوید دل دیده فصیحی — تا این گهر یک دانه نکرده نشدند

وله فرد

هنوز حسرت دیدار او نبرد بخاک — تمام عمر شهیدانش از نظاره کشند

وله فرد

مأوای آتشی معاذالله که صید عشق را — الحیوان در جگر جا بیت پیکان دهد

وله رباعی

حسن تو برایت دکان هوس تنگ کرد — شعله طور چراغ دل خس شوا نگرد

طوطیان کز لب در یوزه حسرت بستند — شکرستان همه در کام مگس شوا نگرد

تو

تا کشد بار غم عشق قضا عمر ابد — وش از رنگ ز آهن نبد خشاند

وله

تا میتوان شکست دل دوستان مخواه — کین خانه را بکعبه مقابل نهاده اند

وله غزل

التفات چشم آن مشکین غزالم میکشد — مردم میانی که ز انفعالم میکشد

گرچه ... دام و قید ... — شوق دام و دانه آن زلف و خالم میکشد

بس نمی‌نالم ز اندوه شب هجران ولی — هر نفس اندیشه روز وصالم میکشد

چشم ... سیر گلگشت چمن — شیوه رفتار آن نازک نهالم میکشد

تاب دیدارش ندادم دیده حیران من — در نظاره نبدم از رویش خیالم میکشد

بارها میگویی که خونت را کجا می ریزد بناز

ناز بین من نگویم این سوالم میکشد

وله رباعی

تا چند با هجران جهان بند توان بود — مردیم درین کهنه سرا چند توان بود

ماییم همایی ز نیرنه عشق قفا — پیدا است که دیگر بچه خرسند توان بود

وله ایضاً

گره مکند در ابرو و کج نهاد کلاه — هزار عربده دارد خیال تا چه کند

لبش بخنده نخجش صد قیامت کو — ملاحت خط او انگیز خال تا چه کند

کمند نگاه من از پا روم رسیده ز خود — مدام می کشدم انتظار تا چه کند

ز چشم زخم زمان ایمن است صحبت ما

ولی نتیجه ادوار و سال تا چه کند

وله ایضاً

محمل لیلی اگر بر به سر باشد روزگار — عاقبت روزی عاشقش جانب مجنون کشد

وله ایضاً

بغیر از خاک پایش از غمها کشتم برسم — سر سنگ و از دین که بران آید و [illegible]

وله ایضاً

زهی صفای بناگوش و انهای عرق — که هر یکی بدر شب چراغ میماند

وله ایضاً

شب نیست که فروغ تو ای شمع انجمن — پروانه نسوخته در محفلی دگر

[illegible] عزیزه [illegible] — حاجی عبد الله [illegible] حسب الامر

هو الحکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح قصیدهٔ بردیه

نقل صحیح در انشاء قصیدهٔ میمونهٔ مبارکهٔ بردیه آنست که ناظم این قصیدهٔ
سعیده عالم دانشمند امام محمد بوصیری رحمه الله از اولیای روزگار بجهة هر کس را
حاجتی پیش آمدی چون امام دعا کردی اجابت شدی در کرامات و مقامات ایشان
سخن بسیار است عمر شریف ایشان چون بهفتاد و پنج رسیده ایشان را
مرضی عارض شد که از نصف بدن ایشان حرکت زائل شد چنانچه
شانزده سال در خانه خواب بماند و نتوانستند حرکت کردن
دران اثنا هر شب جمعه از برای روح پرفتوح حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
مدحی و قصیدهٔ میمونه را نظم کرده و در خواب شدند در ساعت
حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم در خواب دیدند که پیش ایشان حاضر
شدند و فرمودند قم یا شیخ محمد گفت یا رسول الله معلوم حضرت است که شانزده
سال است در یک موضع مانده ام حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

دست مبارک بر اعضای خراب ایشان مالیدند و این بیت را
می خواندند وکم ابرأت وصباً باللمس راحته بعد از خواندن در خواب
که هر عضوی این بیت را بخوانند شفا یابد چون از خواب بیدار شد
بر خواست و روان شد روایت آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم
جامهٔ سفید که بر دوش مبارک داشتند وی را پوشانید چون بیدار شد
که آن جامه بر سر او بود هفت سال زنده بود و سه نوبت پیاده
بکعبه رفت چون فوت شد آن جامه با ایشان در قبر نهادند اسناد
قصیده بسیار است از خواندن این قصیده نوری در دل حاصل آید و در خانهٔ این
قصیده بسیار مداومت نمایند جمعیت و برکت و روشنائی پدید آید
و رحمت و برکت مفاجات و خستگی و حق و زلزله واقع نشود و خاصیتی
که این قصیده را یافته و تجربه کرده اند هشتاد است اول از برای درازی عمر
هزار و یکبار بخوانند زیادت عمر او حاصل شود دوم از برای دفع باد هفتاد
یکبار بخوانند سیم برای قحط سیصد بار بخوانند چهارم از برای زیادت دولت
هفتصد و هشتاد بار بخوانند پنجم از برای آنکه چهل و یکبار بخوانند

ششم هر روز یکبار این قصیده بخوانند یا دیگری بخواند وی بخواند و بوی بد
از جمیع بلا محفوظ ماند هفتم عورتی که عقیم باشد هفده و هژده بار بخواند
حق تعالی او را فرزند دهد هشتم هر کودکی که این قصیده مبارکه را
بخواند دراز عمر شود و از فتنه‌ها و حفظ و امان باشد نهم جهت بخت دختران
هفت شب جمعه هفده بار بخوانند بخت او گشاده گردد دهم خواندن
این قصیده جهت سفر سود شود یازدهم در هر موضعی که این قصیده
بخوانند شده است از آنجا نوری ظاهر شود دوازدهم در محل خواب
هر بیتی که خوانند آن بیت را در خواب ببینند سیزدهم از برای
بخت و دولت هفتاد و پنج بار بخوانند دولت روی بوی نماید چهاردهم
از برای دفع دشمنان در گورستان کهنه چهل بار بخوانند در چهل روز
دشمنان با چیز شوند پانزدهم از برای حفظ زکات یکبار بخوانند و
به کودک دهند تا بخورد حفظ او زیادت شود شانزدهم هر کسی را حمی بود
سه روز روزه بگیرد و هر روز بیت یکبار بخوانند مهم گشاده شود هفدهم
هر کسی که این قصیده را به مشک و زعفران بنویسد و غلط نکند

وظیفه کند با خود نگاه دارد از همه آفتها و بلاها در امان خدای تعالی باشد
هژدهم هر کودک که تا سه سال سه ماه پیوسته بخواند آن کودک از جمیع
بلاها و خستگی حق تعالی او را نگاه دارد نوزدهم هر کس این قصیده را بیست او
نماید بروی نور محمدی صلی الله علیه و سلم ظاهر شود بیستم هر کس در [illegible] کار
در شب بیست هفتم چهل یکبار بخواند از برای حاجت کل حاجت او بر آید و در
دل او هیچ فکری و غمی نماند بیست یکم [illegible] نوبت
خوانده شود این قصیده سه بلا از اهل آن خانه دفع شود بیست دوم هر کس را
مداومت بدین قصیده واقع شود رسول صلی الله علیه و سلم را در خواب بیند بیست سیم
هر کس این قصیده را سه نوبت بر گلاب بخواند و هر کس آن گلاب را بخورد
در جام باشد در چشم پادشاه عزیز شود بیست چهارم چون یاغی پیدا شود
از برای دفع یاغی صد و یکبار بخواند یاغی دفع شود بیست پنجم هر کس در سفر هر روز
یکبار بخواند از گزند ایمن شود بیست ششم از برای درد دندان و قرحه های [illegible]
که ضعف شده تا چهل یکبار بخواند تسکین یابد بیست هفتم هر کس را که مقصود
و مرادی باشد شب جمعه بیست هفت بار بخواند مرادش حاصل شود بیست هشتم

در خانه ای

در خانه ای که این قصیده باشد دزد در نیاید بیست نهم هر کس که هفت هزار
بار بخواند در عمر خود عمر او از صد سال درگذرد و تکرر بخواند سیم
از برای ادای قرض هر روز یکبار بخواند قرض او ادا شود سی و یکم هر کس بجهت حاجتی
در شب جمعه چهل یکبار بخواند و یا دیگری از جهت او بخواند حاجت او
روا گردد سی و دوم هر خانه که پیوسته خوانند هفت بلا از آن خانه
دفع شود خستگی و باد [illegible] چون درد چشم و زخم و رنج و درماندگی و مرگ
مفاجات دفع شود و هفت نعمت خدای تعالی عطا فرماید درازی عمر
و فراخی نعمت و صحت و دولت و نور محمدی صلی الله علیه و سلم و محتاج نبودن
بهیچ چیزی و زایل شدن غم و اندوه سی سیم هر کس از هفت هزار بار زیادتر
بخواند دم و نفس او گیرا شود و هر دعای خواند مستجاب گردد سی چهارم
هر کس این قصیده را بسیار گوید و ترک نکند البته او را نقصان مال و فرزند
و یا رنجی و محنتی بوی نرسد سی پنجم هر کسی این قصیده را بسیار
بخواند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مهدی و معین و معاون او باشد
چنانکه نقل می کنند در زمان هارون ارقم نام درویشی بود حضرت

رسالت صلی الله علیه وسلم در خواب دید و بوی فرمود چرا غمزده که محتاج
خلق شده ام و عیال و اطفال دارم معاش به تنگی می گذرد حضرت صلی الله علیه وسلم
فرمود که محمد بوصیری نقلی برای من گفته از قصیده برده می گویند
آن را ورد خود ساز و ترک مکن چون هارون از خواب بیدار شد قصیده را
بیاموخت و مشغول شد بخواندن این قصیده و یکسال پیوسته مداومت نمود
و ترک نکرد هر حاجت که داشت بآن رسید سی و ششم در محلی که باغ را
آب نرسد بمقدار آب بخوانند و آن آب را با آب روان که در باغ میرود
ریخته آن سال چندان بار دهد که هرگز نخواهد باشد سی و هفتم از برای ایمن بودن
از دزد چهل صباح هر روز یکبار بخواند مرادش حاصل شود سی و هشتم در کشت زاری
که هفت نوبت بخوانند بر تخم و در زمین بپاشند محصول بسیار حاصل شود
سی و نهم هر کس که غلبت شوق کند و بداند که زیارت پیغمبر دست یابد
شب جمعه هزار بار صلوات بر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم بفرستد
و این قصیده را سه نوبت بخواند پیغمبر صلی الله علیه وسلم در خواب ببیند
و او را راه نماید چهلم اگر کسی را بنده گریخته باشد شب جمعه این قصیده را

هفت بار

هفت بار بخواند و بخواب رود بروی معلوم شود که آن بنده کجا است
چهل و یکم از برای درد چشم یازده بار بخواند دفع شود چهل و دوم در محل وضع
ولادت حمل سه بار بخواند بر گلاب و یا بر آب بمقداری بر پشت
حامله بمالند باسانی بار نهد چهل و سیم در محل ولادت فرزند
نه بار بخواند و آن کودک تا آن شوید او را هیچ خللی پیدا نشود
چهل و چهارم از برای دفع جن از کودک چهل روز هر روز هفت بار بخواند
جن از کودک دفع شود چهل و پنجم چون در کشتی در آیند بخواندن
این قصیده مشغول شوند هر چند باد مخالف پیدا شود کشتی غرق
نشود چهل و ششم هر کسی را که در زندان محبوس سازند چهل یکبار بخوانند خلاصی
بخواند خلاص شود چهل و هفتم از برای دفع ملخ هفده بار بخواند ملخ از آن
دفع شود چهل و هشتم دفع تاریکی چشم هفتاد بار بخواند روشنی حاصل شود
چهل و نهم چون دندان درد کند دست راست بوی نهند و این
قصیده را بخواند و بوی دمد نیک شود پنجاهم اگر کودک را حفظ
نباشد هفت روز بخواند و بگلاب و عسل دهد تا بوی دهند تا بخورد



حفظ پیدا شود پنجاه یکم اگر شخصی در سفر باشد و نداند که زنده است
یا مرده شب چهارشنبه سه بار بخواند در خواب شود احوال مسافر
بروی کشف شود پنجاه دوم و اگر کسی را گناه بسیار باشد شب جمعه تا روز
بخواند حضرت رسول صلی الله علیه وسلم شفیع او شود و آمرزیده گردد پنجاه سیم
از برای طلب [illegible] سیصد و سی نوبت بخواند روزی بوی
فراخ گردد و بقیه خواص در کتب مبسوط خواص این قصیده مذکور است
و بدان این قصیده را هفت ادب شرط اول اجتناب
از حرام دوم در پوشیدن و خوردن سیم رعایت اخلاص چهارم تقدیم
عمل صالح پنجم پاکی بدن و جامه و جای ششم استقبال قبله هفتم بردو
زانوی ادب نشستن هشتم در ابتدای این قصیده حمد و ثنای باری تعالی
جل شانه گفتن و بعد از ثنا صد بار صلوات بحضرت سید المرسلین
و شفیع المذنبین امام المتقین صلی الله علیه وآله وسلم فرستادن
و این قصیده را خواص و فواید بسیار است و آثار و برکات
بی شمار اما بدین مقدار اختصار افتاد تا موجب ملال نشود والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم

أمن تذكر جيران بذي سلم
ای محبت یاران اندر ذی سلم
مزجت دمعا جرى من مقلة بدم
اشک چشم آمیختی با خون روان گشته بهم

أم هبت الريح من تلقاء كاظمة
یا مگر از کاظمه بادی وزد از کوی دوست
وأومض البرق في الظلماء من إضم
یا مگر در نیمه شب برقی درخشید از اضم

فما لعينيك إن قلت اكففا همتا
چیست چشمت گر بگویی بس کن گریان شود
وما لقلبك إن قلت استفق يهم
چیست دل گویم بهش شو شیفته گردد زغم

أيحسب الصب أن الحب منكتم
ای تو پنداری که حال عاشقان پنهان شود

ما بين منسجم منه ومضطرم
با وجود آتش دلسوز و چشم آب نم

لولا الهوى لم ترق دمعاً على طلل
گر نبودی عشق اشکت بر طلل کی ریختی

ولا أرقت لذكر البان والعلم
کی بدی بیخواب چشمت از غم بان و علم

فكيف تنكر حباً بعد ما شهدت
چون کنی انکار حبت چون گواهی می دهد

به عليك عدول الدمع والسقم
بر تو آب چشم و روی زرد و سستی از سقم

وأثبت الوجد خطي عبرة وضنى
عشق ثابت کرده بر تو اشک خط لاغری

مثل البهار على خديك والعنم
چون بهار روی یار و سرخی شاخ عنم

نعم سرى طيف من أهوى فأرقني
والحب يعترض اللذات بالألم
چون خیال دلبرم آمد مرا بیخواب کرد
عشق آرد در میان خرمی رنج و الم

يا لائمي في الهوى العذري معذرة
ای که در عشقم ملامت میکنی معذور دار

مني إليك ولو أنصفت لم تلم
گر ترا انصاف باشد عذرم آری از کرم

عدتك حالي لا سري بمستتر
حال من از تو گذشته سر من از دشمنان

عن الوشاة ولا دائي بمنحسم
نیست پنهان درد من زایل نگشته الم

مَحَضْتَنِي النُّصْحَ لَكِنْ لَسْتُ أَسْمَعُهُ

تو نصیحت میکنی نیکو ولی من نشنوم

إِنَّ الْمُحِبَّ عَنِ الْعُذَّالِ فِي صَمَمِ

عاشقان باشند دایم از ملامت در صمم

إِنِّي اتَّهَمْتُ نَصِيحَ الشَّيْبِ فِي عَذَلِي

شیب پندم داد و من بردم گمان بد باو

وَالشَّيْبُ أَبْعَدُ فِي نُصْحٍ عَنِ التُّهَمِ

گرچه شیب اندر نصیحت دور باشد از تهم

فَإِنَّ أَمَّارَتِي بِالسُّوءِ مَا اتَّعَظَتْ

نفس فرمان ده بدیها می کند دینم خراب

مِنْ جَهْلِهَا بِنَذِيرِ الشَّيْبِ وَالْهَرَمِ

وز جهالت پند نپذیرد ز پیری هم هرم

وَلَا أَعَدَّتْ مِنَ الْفِعْلِ الْجَمِيلِ قِرَى

هم نکرد او کار نیکو بهر مهمانی که او

ضيف الم

ضَيْفٍ أَلَمَّ بِرَأْسِي غَيْرَ مُحْتَشِمِ

بر سرم آمد فرود از من نگشت او محتشم

لَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ أَنِّي مَا أُوَقِّرُهُ

گر بدانستم که مهمان را نمیدارم عزیز

كَتَمْتُ سِرًّا بَدَا لِي مِنْهُ بِالْكَتَمِ

کردمی تغییر اسفیدی مویم از کتم

مَنْ لِي بِرَدِّ جِمَاحٍ مِنْ غَوَايَتِهَا

نفس سرکش را ز گمراهی که می آرد براه

كَمَا يُرَدُّ جِمَاحُ الْخَيْلِ بِاللُّجُمِ

چون لگام اسب سرکش آورد با راه هم

فَلَا تَرُمْ بِالْمَعَاصِي كَسْرَ شَهْوَتِهَا

بس مجو از فعل عصیان کسر شهوتهای نفس

إِنَّ الطَّعَامَ يُقَوِّي شَهْوَةَ النَّهِمِ

زانکه قوت میدهد شهوت طعام اندر شکم

والنفس كالطفل إن تهمله شب على

نفس چون طفل است چون شیرش دهی دائم خورد

حب الرضاع وإن تفطمه ينفطم

ور ز شیرش بازگیری او نخواهد هیچ دم

فاصرف هواها وحاذر أن توليه

بازگیرش از هوا از خود هوا غالب مکن

إن الهوى ما تولى يصم أو يصم

چون هوا غالب شود زان دین پاکت گشت کم

وراعها وهي في الأعمال سائمة

نفس را مقهور کن چون در امل جولان کند

وإن هي استحلت المرعى فلا تسم

در چریدن انس گیرد بازدارش از ستم

كم حسنت لذة للمرء قاتلة

لذتی کان با مضرت شد برآید شخص

من حيث

من حيث لم يدر أن السم في الدسم

آنچنان کز درنیابد زانکه زهرست در دسم

واخش الدسائس من جوع ومن شبع

خوش بترس از حیلهای نفس چون از جوع شبع

فرب مخمصة شر من التخم

که گهی شد گشنگی بدتر ز سیری تخم

واستفرغ الدمع من عين قد امتلأت

بس بیار از دیده کان اشک که حسرت پر شده

من المحارم والزم حمية الندم

از محارم پس ملازم شو بدرگاه ندم

وخالف النفس والشيطان واعصهما

برخلاف نفس شیطان باش وز ایشان حذر

وإن هما محضاك النصح فاتهم

ور نصیحت میکنندت تو ایشان را متهم

أَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ مِنْ قَوْلٍ بِلَا عَمَلٍ

میکنم استغفر الله از کلام بی عمل

لَقَدْ نَسَبْتُ بِهِ نَسْلًا لِذِي عُقُمِ

بچه میخواهم ازان زن کو بود صاحب عقم

أَمَرْتُكَ الْخَيْرَ لَكِنْ مَا ائْتَمَرْتُ بِهِ

امر تو کردم بخیر من نکردم هیچ خیر

وَمَا اسْتَقَمْتُ فَمَا قَوْلِي لَكَ اسْتَقِمِ

راستی بردی نکردم راست شو بر گفتنم

وَلَا تَزَوَّدْتُ قَبْلَ الْمَوْتِ نَافِلَةً

سنتی هرگز نکردم بهر زاد آخرت

وَلَمْ أُصَلِّ سِوَى فَرْضٍ وَلَمْ أَصُمِ

از نماز و روزه جز فرضی نیامد از تنم

ظَلَمْتُ سُنَّةَ مَنْ أَحْيَا الظَّلَامَ إِلَى

ظلم کردم من بسی بر سنت خیر الرسل

ان اشتکت

أَنِ اشْتَكَتْ قَدَمَاهُ الضُّرَّ مِنْ وَرَمِ

زانکه از احیای شبها پای او کردی ورم

وَشَدَّ مِنْ سَغَبٍ أَحْشَاءَهُ وَطَوَى

بستی بر شکم آن نازنین از گرسنگی

تَحْتَ الْحِجَارَةِ كَشْحًا مُتْرَفَ الْأَدَمِ

صرف کردی در ره حق جمله دینار و درم

وَرَاوَدَتْهُ الْجِبَالُ الشُّمُّ مِنْ ذَهَبٍ

کوه از زر کرده خود را عرضه تا کرد قبول

عَنْ نَفْسِهِ فَأَرَاهَا أَيَّمَا شَمَمِ

روی گردانید از آن زر مصطفی صلی الله علیه و سلم خیر الامم

وَأَكَّدَتْ زُهْدَهُ فِيهَا ضَرُورَتُهُ

با ضرورتها که بودش ترک دنیایش کهو

إِنَّ الضَّرُورَةَ لَا تَعْدُو عَلَى الْعِصَمِ

از ضرورت خسته نبود آنکه دور است از حرم



فكيف تدعو الى الدنيا ضرورة من

چون تواند خواند بر دنیا ضرورت آنکه اگر

لولاه لم تخرج الدنيا من العدم

او نبودی نامدی بیرون دنیا از عدم

محمد سيد الكونين والثقلين

آن محمد سید کونین فخر انس و جن

والفريقين من عرب ومن عجم

بهتر خلق دو عالم مهتر عرب و عجم

نبينا الآمر الناهي فلا احد

آمر و ناهی پیمبر آن رسول راستگو

ابر في قول لا منه ولا نعم

راستگوتر زان نبود در قول لا و در نعم

هو الحبيب الذي ترجى شفاعته

آن حبیب کو بود امیدگاه مؤمنان

لكل هول من الاهوال مقتحم

در شفاعت زد بسختیها به پیچیده الم

دعى الى الله فالمستمسكون به

مردمان خواندی بحق هر که در آن دست زد

مستمسكون بحبل غير منفصم

دست زد در حبل محکم کان بریده نشد هم

فاق النبيين في خلق وفي خلق

بهتر پیغمبران در خلق در خُلق آمده

ولم يدانوه في علم ولا كرم

کس چو او نامد نه در علم نه در وصف کرم

وكلهم من رسول الله ملتمس

جمله کیشان از رسول الله بودی التماس

غرفا من اليم او رشفا من الديم

یک کف از دریای حرمت شربتی آب کرم

وواقفون لديه عند حدهم

نزد او ایستاده جمله هر یکی از جای خود

من نقطة العلم او من شكلة الحكم

نقطه از علم دارند یا ضبطی از حکم

وهو الذي تم معناه وصورته

در خلایق او بود در صورت معنی تمام

ثم اصطفاه حبيبا بارئ النسم

برگزیدش بر محبت خالق روح نسم

منزه عن شريك في محاسنه

او منزه از شریک اندر محاسن آمده

فجوهر الحسن فيه غير منقسم

جوهر حسن محمد پاره نامد در قسم

دع ما ادعته النصارى في نبيهم

آنچه ترسایان بگفتند در حق عیسی مگو

واحکم

واحكم بما شئت مدحا فيه واحتكم

پس بگو در حق سید هرچه خواهی از حکم

وانسب الى ذاته ما شئت من شرف

نسبتش بر ذات او کن هرچه از خواهی شرف

وانسب الى قدره ما شئت من عظم

نسبتش بر قدر او کن هرچه خواهی از عظم

فان فضل رسول الله ليس له

فضل حضرت مصطفی حد ندارد در کمال

حد فيعرب عنه ناطق بفم

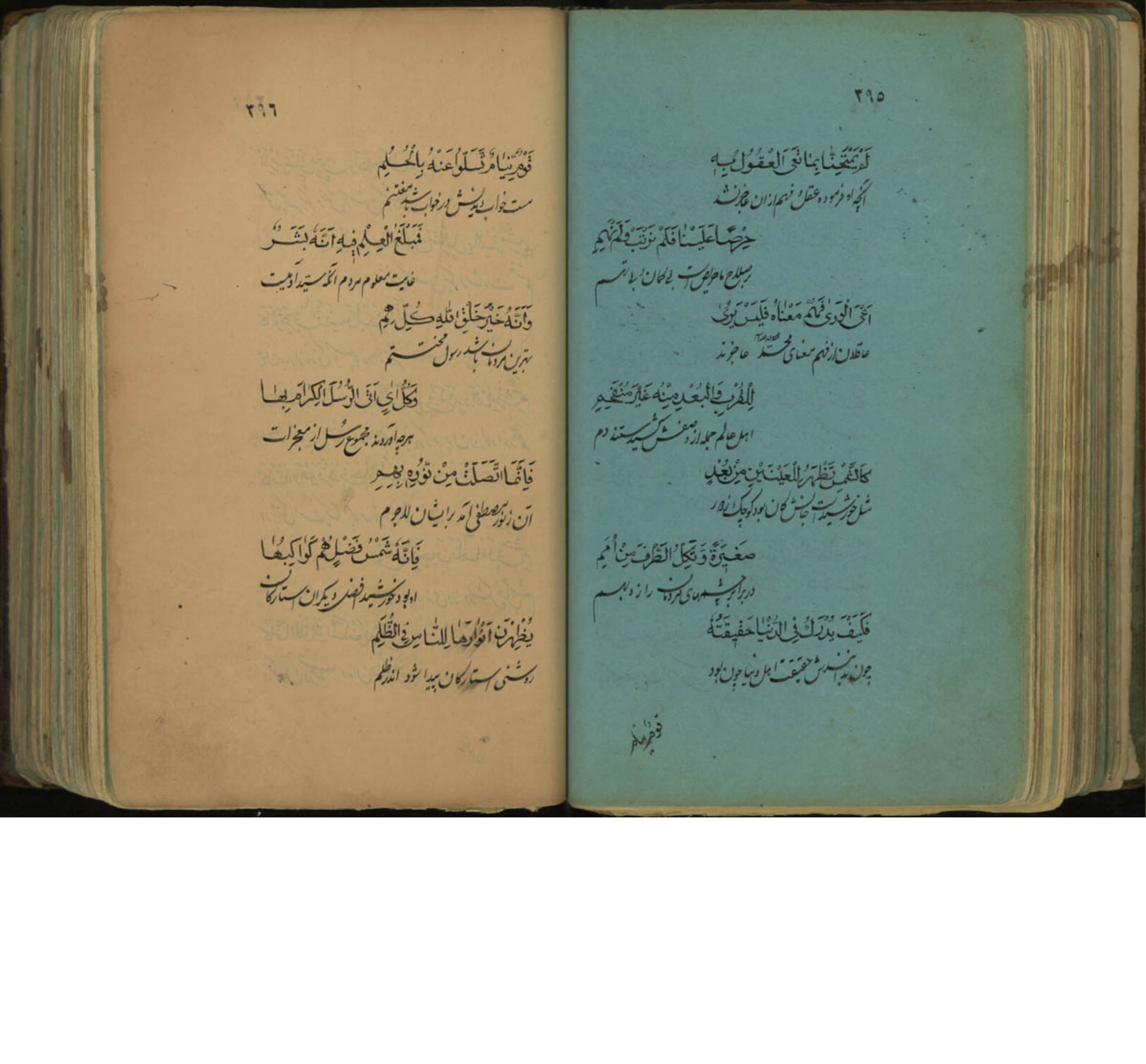
تا تواند کرد شخصی روشن آن [illegible] دکم

لو ناسبت قدره آياته عظما

درخور قدرش گر نمودی معجزات

احيا اسمه حين يدعى دارس الرمم

یاد نامش زنده کردی استخوانهای رمم



لم يمتحنا بما تعيى العقول به

آنچه او فرموده عقل و فهم از آن عاجز نشد

حرصا علينا فلم نرتب ولم نهم

بر صلاح ما حریص است بی گمان و بی تهم

أعيى الورى فهم معناه فليس يرى

عاقلان از فهم معنای محمد صلی الله علیه وسلم عاجزند

للقرب والبعد منه غير منفحم

اهل عالم جمله از وصفش گسسته اند دم

كالشمس تظهر للعينين من بعد

مثل خورشید است جانش کان بود کوچک ز دور

صغيرة وتكل الطرف من أمم

در برابر چشمهای مردمان را زد بهم

فكيف يدرك في الدنيا حقيقته

چون بیابند اندرش حقیقت اهل دنیا چون بود

قوم نيام

قوم نيام تسلوا عنه بالحلم

مست خواب غفلتش در خواب باشد مغتنم

فمبلغ العلم فيه أنه بشر

غایت معلوم مردم آنکه سید آدمیت

وأنه خير خلق الله كلهم

بهترین مردمان باشد رسول محتشم

وكل آي أتى الرسل الكرام بها

هرچه آوردند مجموع رسل از معجزات

فإنما اتصلت من نوره بهم

آن ز نور مصطفی آمد بر ایشان لاجرم

فإنه شمس فضل هم كواكبها

او بود خورشید فضل دیگران استارگان

يظهرن أنوارها للناس في الظلم

روشنی استارگان پیدا شود اندر ظلم

اکرم بخلق نبی زانه خلق

خلق پیغمبر نکو بر خلق خوش آراسته

بالحسن مشتمل بالبشر متسم

شامل بر حسن نیکو بر بشارت متسم

کالزهر فی ترف والبدر فی شرف

چون بهار از نازکی همچو بدر اندر شرف

والبحر فی کرم والدهر فی همم

همچو دریا در کرم چون روزگار اندر همم

کانه وهو فرد فی جلالته

در بزرگی است یکتا همچو مه تابان بود

فی عسکر حین تلقاه وفی حشم

چون ببینی ورا در لشکر خیل و حشم

کانما اللؤلؤ المکنون فی صدف

در مکنون در صدف دندان او بد گوییا

سخنوران

فی معدنی منطق منه ومبتسم

در دهن گویا که مروارید می بارید هم

لا طیب یعدل تربا ضم اعظمه

هیچ بو چون بوی خاک خوابگاه او نبود

طوبی لمنتشق منه وملتثم

نیکبخت آنکس که بوییدست و بوسیدست هم

آبان مولده عن طیب عنصره

وقت زادن ذات پاکش پاکی شد هم پدید

یا طیب مبتدا منه ومختتم

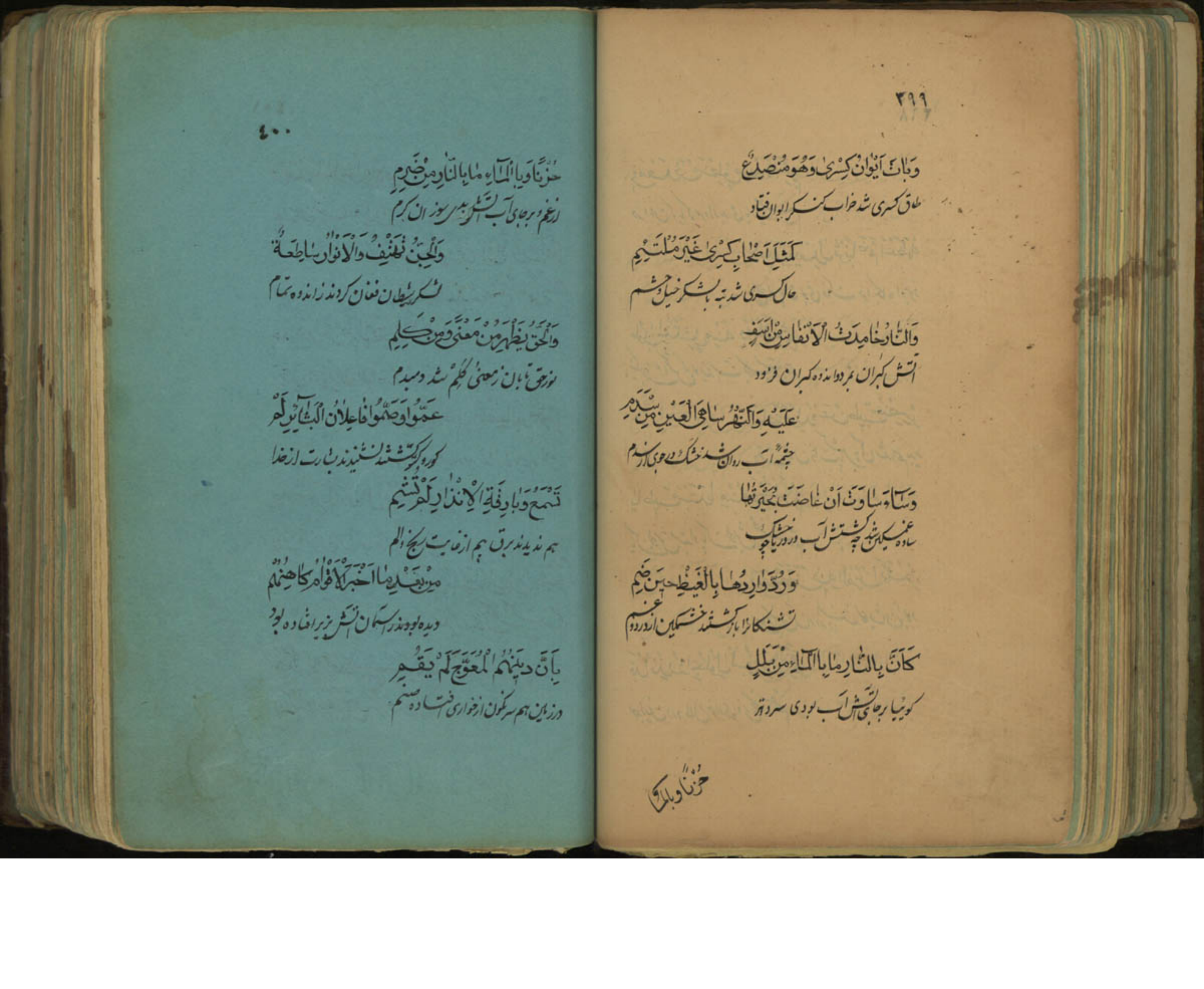
پاک بودش مبتدا و پاک بودش مختتم

یوم تفرس فیه الفرس انهم

اهل فرس آن روز دانستند کایشان را بود

قد انذروا بحلول البؤس والنقم

بعد ازین درد و ملال و خواری و رنج و سقم



وبات ایوان کسری وهو منصدع

طاق کسری شد خراب کنگر ایوان فتاد

کشمل اصحاب کسری غیر ملتئم

حال کسری شد تبه لشکر پریشان حشم

والنار خامدة الانفاس من اسف

آتش گبران بمرد از غصه گبران فزود

علیه والنهر ساهی العین من سدم

چشمه آب روان شد خشک در جوی از ندم

وساء ساوة ان غاضت بحیرتها

ساوه غمگین شد چه گشتش آب دریا خشک و چه

ورد واردها بالغیظ حین ظمی

تشنگان را بازگشتند خشمگین اندر غم

کأن بالنار ما بالماء من بلل

گوییا بر جای آتش آب بودی سردتر

حزنا وبالماء

حزنا وبالماء ما بالنار من ضرم

از غم و بر جای آب آتش بدی سوزان گرم

والجن تهتف والانوار ساطعة

لشکر شیطان فغان کردند زانده تمام

والحق یظهر من معنی ومن کلم

نور حق آن زمعنی کلم شد دمبدم

عموا وصموا فاعلان البشائر لم

کور و کر گشتند نشنیدند بشارت از خدا

تسمع وبارقة الانذار لم تشم

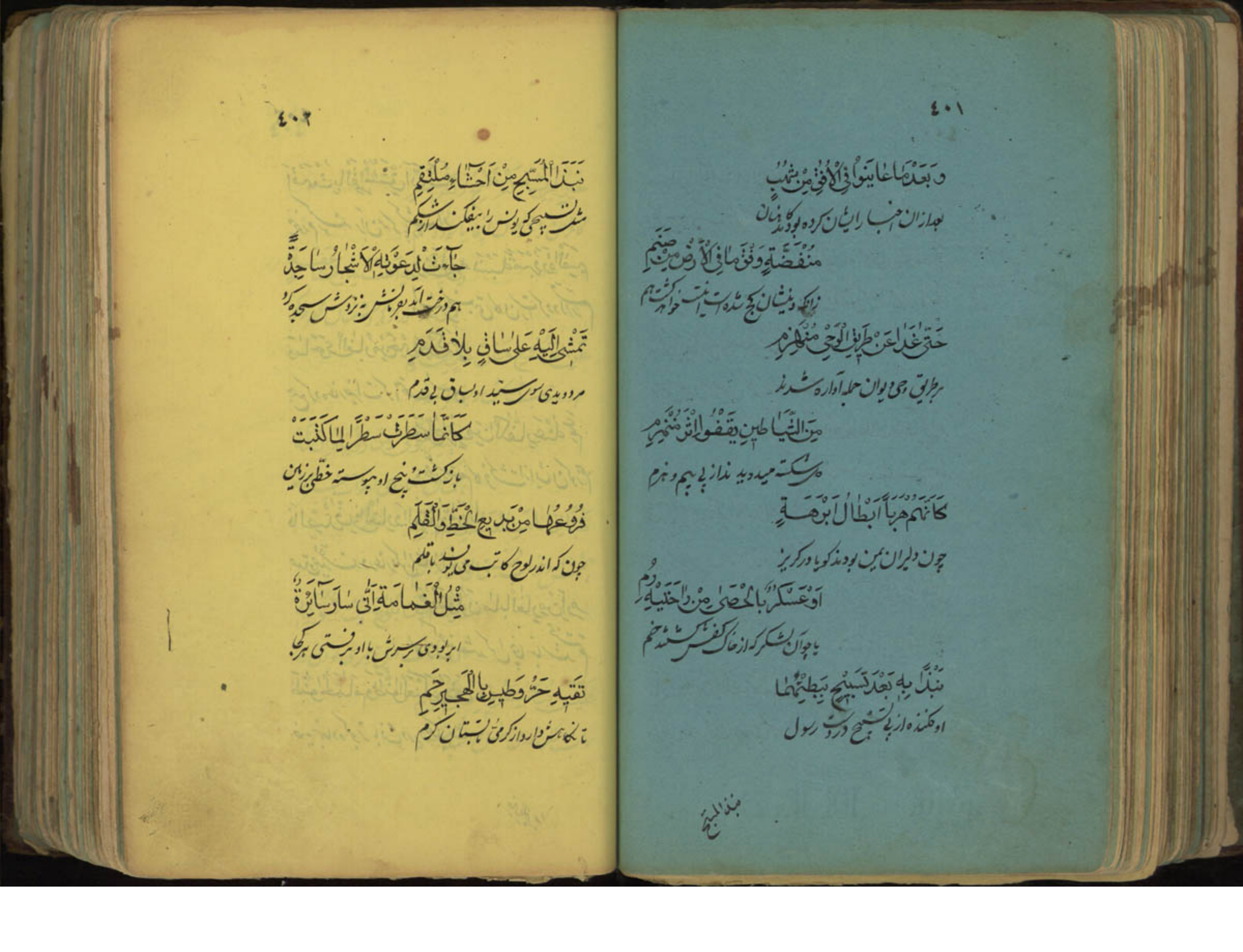
هم ندیدند برق هم از غایت رنج الم

من بعد ما اخبر الاقوام کاهنهم

دیده بودند از کاهنان آتش زیر افتاده بود

بان دینهم المعوج لم یقم

در زبان هم سرنگون از خواری فتاده صنم



وبعد ما عاينوا في الأفق من شهب

بعد از آن [illegible] ایشان کرده بودند گمان

منقضّة وفق ما في الأرض من صنم

زانکه دیوشان کج شده است [illegible] گشته هم

حتى غدا عن طريق الوحي منهزم

از طریق وحی دیوان حمله آواره شدند

من الشياطين يقفو إثر منهزم

هر شکسته میدوید [illegible] بیم و هزم

كأنهم هرباً أبطال أبرهة

چون دلیران یمن بودند گویا در گریز

أو عسكر بالحصى من راحتيه رمي

یا چو آن لشکر که از خاک کفش گشتند خم

نبذاً به بعد تسبيح ببطنهما

او فکنده از پی تسبیح در دست رسول

نبذ المسبح

نبذ المسبح من أحشاء ملتقم

مثل تسبیحی که یونس را بیفکند از شکم

جاءت لدعوته الأشجار ساجدة

هم درخت آمد بفرمانش بنزدش سجده کرد

تمشي إليه على ساق بلا قدم

میدوید سوی سید او بساق بی قدم

كأنما سطرت سطراً لما كتبت

باز گشت شاخ او پیوسته خطی بر زمین

فروعها من بديع الخط والقلم

چون که اندر لوح کاتب می‌نویسد با قلم

مثل الغمامة أنّى سار سائرة

ابر بودی بر سرش با او برفتی هر کجا

تقيه حرّ وطيس بالهجير حمي

تا نگاهش دارد از گرمی تابستان گرم



اقسمت بالقمر المنشق ان له

میخورم سوگند بر آن مه که پاره گشت او

من قلبه نسبة مبرورة القسم

در دلش با نسبتی کان راست گردد از قسم

وما حوى الغار من خير ومن كرم

جمع کرده غار خیرات کرامتها سبی

وكل طرف من الكفار عنه عمي

با محمد چشم کافر گشت از ایشان کور هم

فالصدق في الغار والصديق لم يريا

صدق و صدیق بد در غار و کس ایشان را ندید

وهم يقولون ما بالغار من ارم

کافران گفتند کس اینجا نباشد محتشم

ظنوا الحمام وظنوا العنكبوت على

خایه بنهاده کبوتر بافت در را عنکبوت

عنکبوت بر د

خير البرية لم تنسج ولم تحم

کافران را شد گمان اینجا نیاسوده کسم

وقاية الله اغنت من مضاعفة

چون خدا او را ز مکر دشمنان محفوظ کرد

عن الدروع وعن عال من الاطم

بر زره حاجت نبودش نه بقصر و قلعه هم

لا ينكر الوحي من رؤياه ان له

پس مکن انکار وحی از خواب پیغمبر که او

قلبا اذا نامت العينان لم ينم

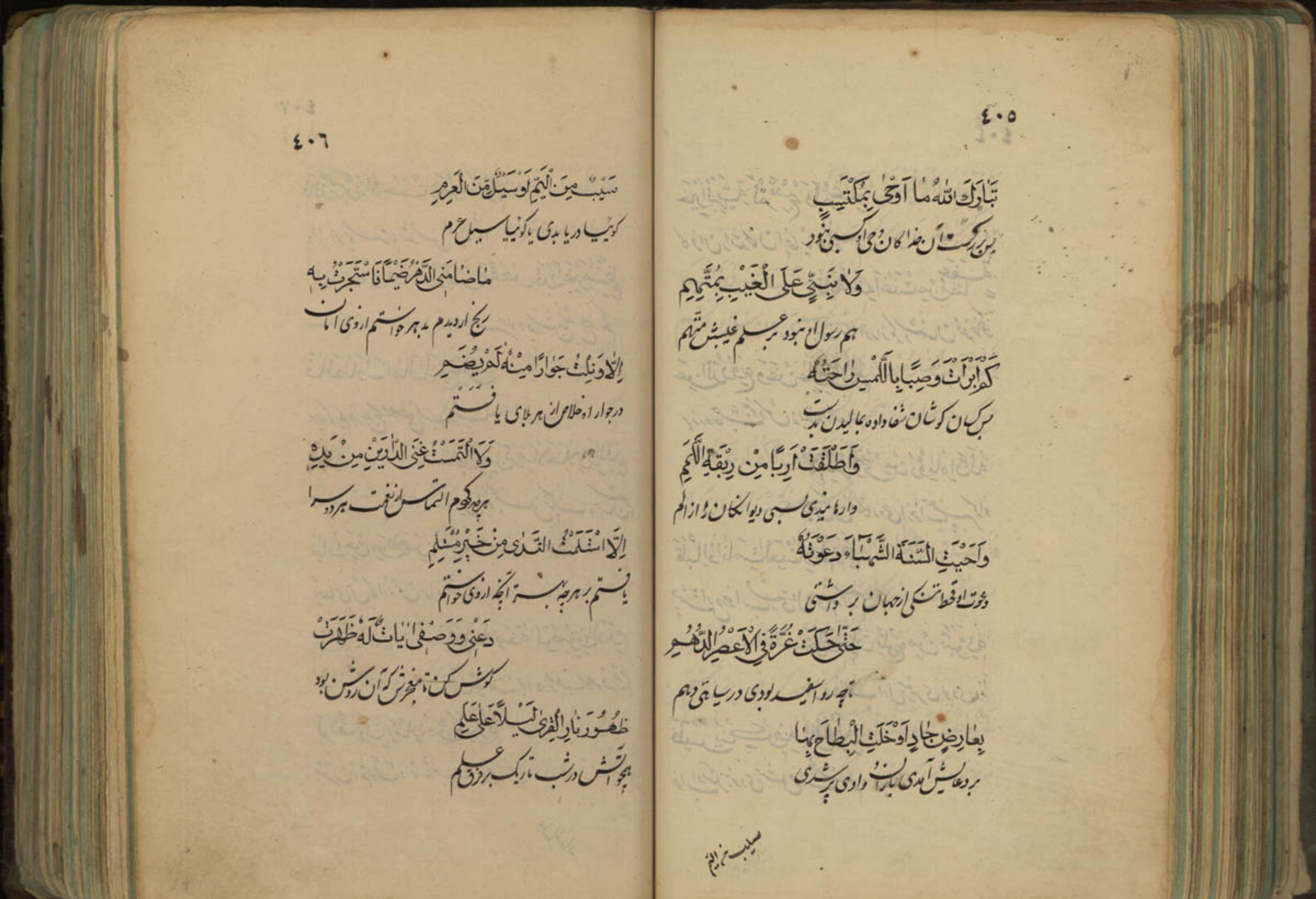
چشمش ار در خواب رفتی دل همی بیدار هم

فذاك حين بلوغ من نبوته

وحی در خواب اول پیغمبری بودی ورا

فليس ينكر فيه حال محتلم

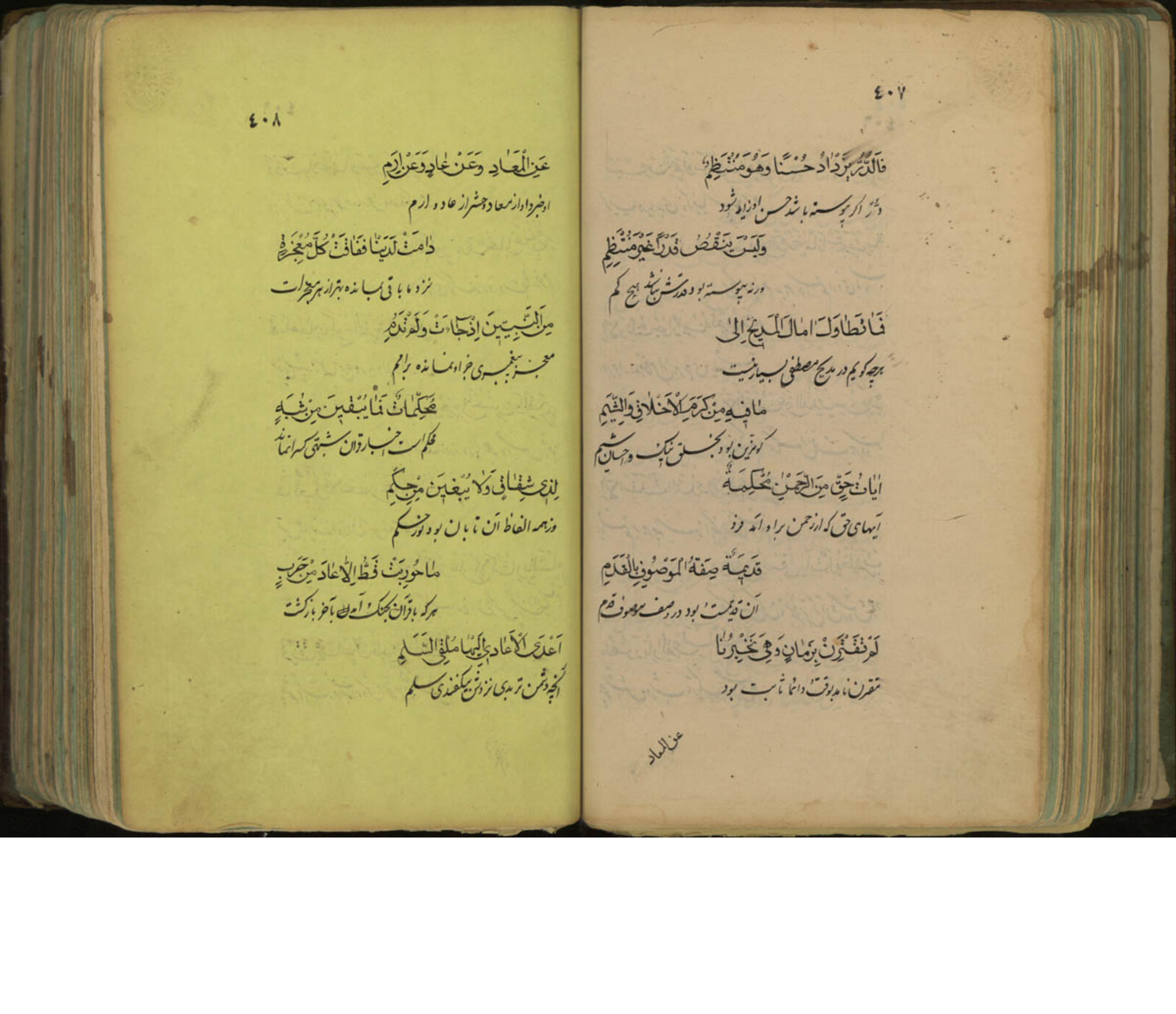
خواب او منکر نبودی مثل خواب محتلم



تَبَارَكَ اللهُ مَا أَوْحَى بِمُكْتَسَبٍ
پس بزرگست آن خدا کان وحی اکسبی نبود
وَلَا نَبِيٍّ عَلَى الْغَيْبِ بِمُتَّهَمِ
هم رسول او نبود بر علم غیبش متهم
كَمْ أَبْرَأَتْ وَصِبًا بِاللَّمْسِ رَاحَتُهُ
بس کسان کو شان شفا داده بمالیدن بدست
وَأَطْلَقَتْ أَرِبًا مِنْ رِبْقَةِ اللَّمَمِ
وا رهانیدی بسی دیوانگان را از الم
وَأَحْيَتِ السَّنَةَ الشَّهْبَاءَ دَعْوَتُهُ
دعوت او قحط تنگی از جهان بر داشتی
حَتَّى حَكَتْ غُرَّةً فِي الْأَعْصُرِ الدُّهُمِ
تا چه رو اسفید بودی در سیاهی دهم
بِعَارِضٍ جَادَ أَوْ خِلْتَ الْبِطَاحَ بِهَا
بر دعایش آمدی باران وادی پر شدی

سیب من الیم

سَيْبٌ مِنَ الْيَمِّ أَوْ سَيْلٌ مِنَ الْعَرِمِ
گوییا دریا بدی یا گوییا سیل عرم
مَا ضَامَنِي الدَّهْرُ ضَيْمًا فَاسْتَجَرْتُ بِهِ
رنج از دیدم بدهر خواستم از وی امان
إِلَّا وَنِلْتُ جِوَارًا مِنْهُ لَمْ يُضَمِ
در جوار او خلاص از هر بلای یافتم
وَلَا الْتَمَسْتُ غِنَى الدَّارَيْنِ مِنْ يَدِهِ
هر چه کردم التماس از نعمت هر دو سرا
إِلَّا اسْتَلَمْتُ النَّدَى مِنْ خَيْرِ مُسْتَلَمِ
یافتم بر هر چه بهتر آنچه از وی خواستم
دَعْنِي وَوَصْفِي آيَاتٍ لَهُ ظَهَرَتْ
گوش کن تا معجزش که آن روشن بود
ظُهُورَ نَارِ الْقِرَى لَيْلًا عَلَى عَلَمِ
همچو آتش در شب تاریک بر فرق علم



فالدر یزداد حسنا وهو منتظم
در اگر پیوسته باشد حسن او زاید شود

ولیس ینقص قدرا غیر منتظم
ورنه پیوسته بود قدرش نباشد هیچ کم

فلا تطاول آمال المدیح الی
هرچه گویم در مدیح مصطفی بسیار نیست

ما فیه من کرم الاخلاق والشیم
کو قرین بود بخلق نیک و احسان شیم

آیات حق من الرحمن محکمة
آیتهای حق که از رحمن برا او آمد فرو

قدیمة صفة الموصوف بالقدم
آن قدیمست بود در وصف موصوف قدم

لم تقترن بزمان وهی تخبرنا
مقترن نامد بوقت دائما ثابت بود

عن المعاد

عن المعاد وعن عاد وعن ارم
او خبر داد از معاد و حشر از عاد و ارم

دامت لدینا ففاقت کل معجزة
نزد ما باقی بمانده بهتر از هر معجزات

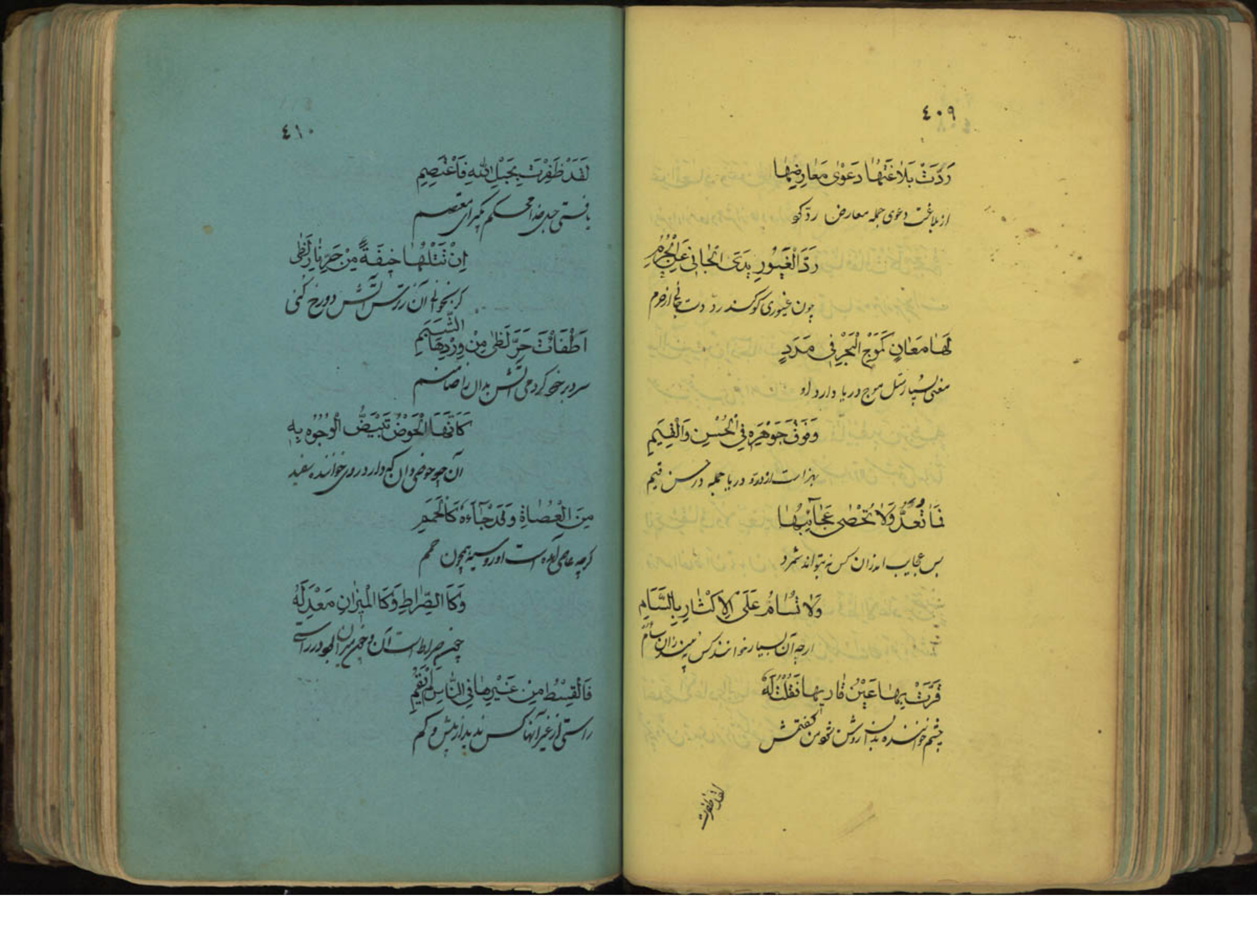
من النبیین اذ جاءت ولم تدم
معجز پیغمبری جز او نمانده بر امم

محکمات فما یبقین من شبه
محکم است اخبار قران شبهتی کس را نماند

لذی شقاق ولا یبغین من حکم
وز همه الفاظ آن تابان بود نور حکم

ما حوربت قط الا عاد من حرب
هر که با قرآن بجنگ آمد بآخر بازگشت

اعدی الاعادی الیها ملقی السلم
آنچه دشمن تر بدی از دشمن بیفکندی سلم



ردّت بلاغتها دعوى معارضها

از بلاغت دعوی جمله معارض رد کرد

ردّ الغيور يد الجاني عن الحرم

چون غیوری کو کند رد دست جانی از حرم

لها معانٍ كموج البحر في مددٍ

معنی بسیار مثل موج دریا دارد او

وفوق جوهره في الحسن والقيم

بهتر است از در دریا جمله در حسن قیم

فما تعدّ ولا تحصى عجائبها

بس عجایب اند زان کس نمی تواند شمرد

ولا تسام على الإكثار بالسأم

ار چه آن بسیار خوانند کس نمیشد از آن سأم

فقرّت بها عين قاريها فقلت له

چشم خواننده بدان روشن شد من گفتمش

لقد ظفرت

لقد ظفرت بحبل الله فاعتصم

یافتی حبل خدا محکم بگیر ای معتصم

إن تتلها خيفةً من حرّ نار لظى

گر بخوانی آن ز ترس آتش دوزخ کنی

أطفأت حرّ لظى من وردها الشبم

سرد بر خود کرده ای آتش بدان آب صافی

كأنها الحوض تبيضّ الوجوه به

آن چو حوضی دان که دارد روی خوانند سفید

من العصاة وقد جاؤوه كالحمم

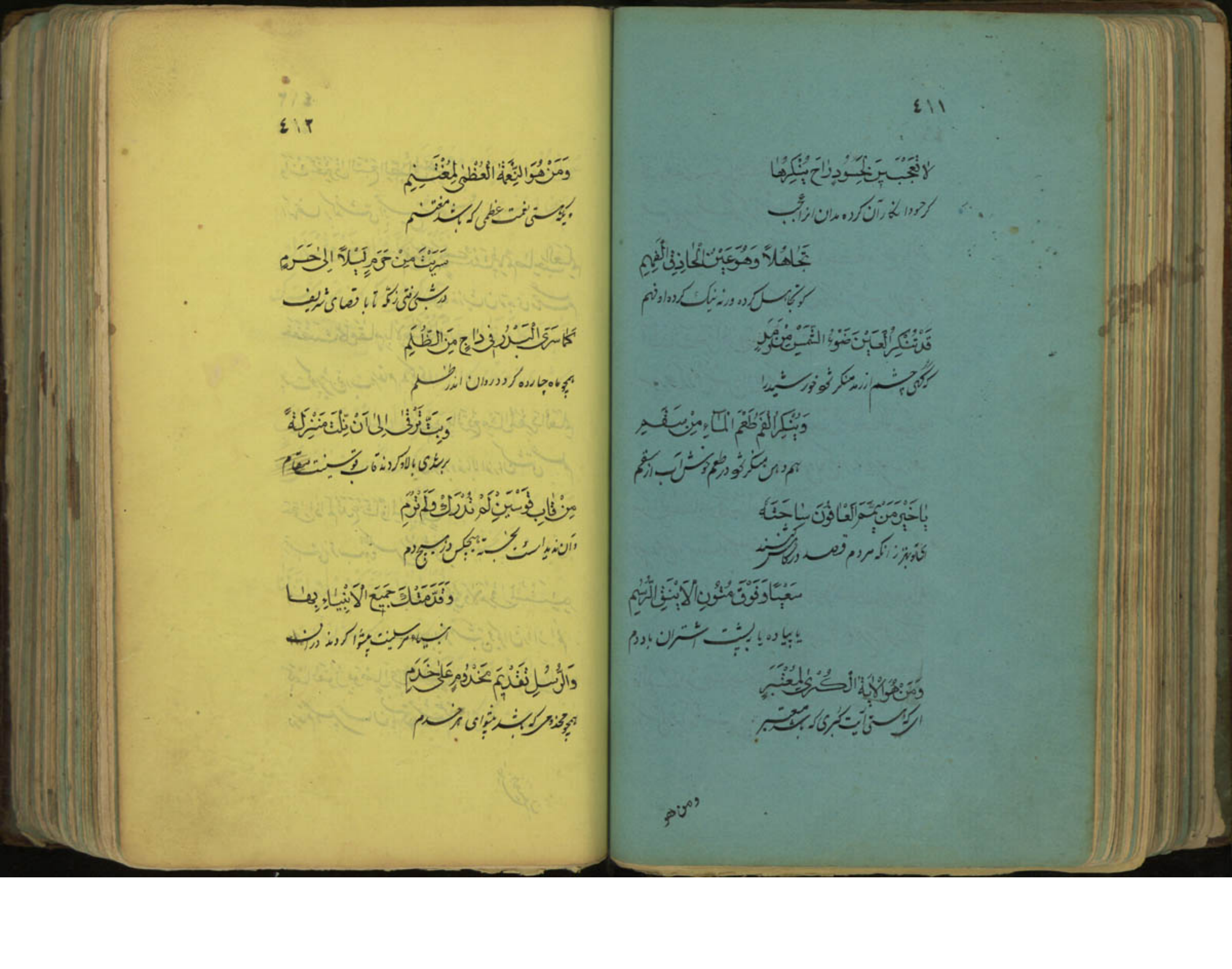
گرچه عاصی آمده است او رو سیه همچون حمم

وكالصراط وكالميزان معدلةً

همچو صراط است آن و همچو میزان او در راستی

فالقسط من غيرها في الناس لم يقم

راستی از غیر آنها کس ندید از بیش و کم



لا تعجبن لحسود راح ينكرها

گر حسود انکار آن کرده مدان از او عجب

تجاهلا وهو عين الحاذق الفهم

کو تجاهل کرده ورنه نیک کرده او فهم

قد تنكر العين ضوء الشمس من رمد

گر گهی چشم از رمد منکر شود خورشید را

وينكر الفم طعم الماء من سقم

هم دهن منکر شود در طعم خوش آب از سقم

يا خير من يمم العافون ساحته

ای تو بهتر زانکه مردم قصد درگاهش کنند

سعيا وفوق متون الأينق الرسم

یا پیاده یا به پشت اشتران با ددم

ومن هو الآية الكبرى لمعتبر

ای کسی استی آیت کبری که باشد معتبر

ومن هو

ومن هو النعمة العظمى لمغتنم

وی کسی استی نعمت عظمی که باشد مغتنم

سريت من حرم ليلا إلى حرم

در شبی رفتی ز مکه تا به اقصای شریف

كما سرى البدر في داج من الظلم

همچو ماه چارده گردد روان اندر ظلم

وبت ترقى إلى أن نلت منزلة

بر شدی بالا و کردند تا به قوسینت مقام

من قاب قوسين لم تدرك ولم ترم

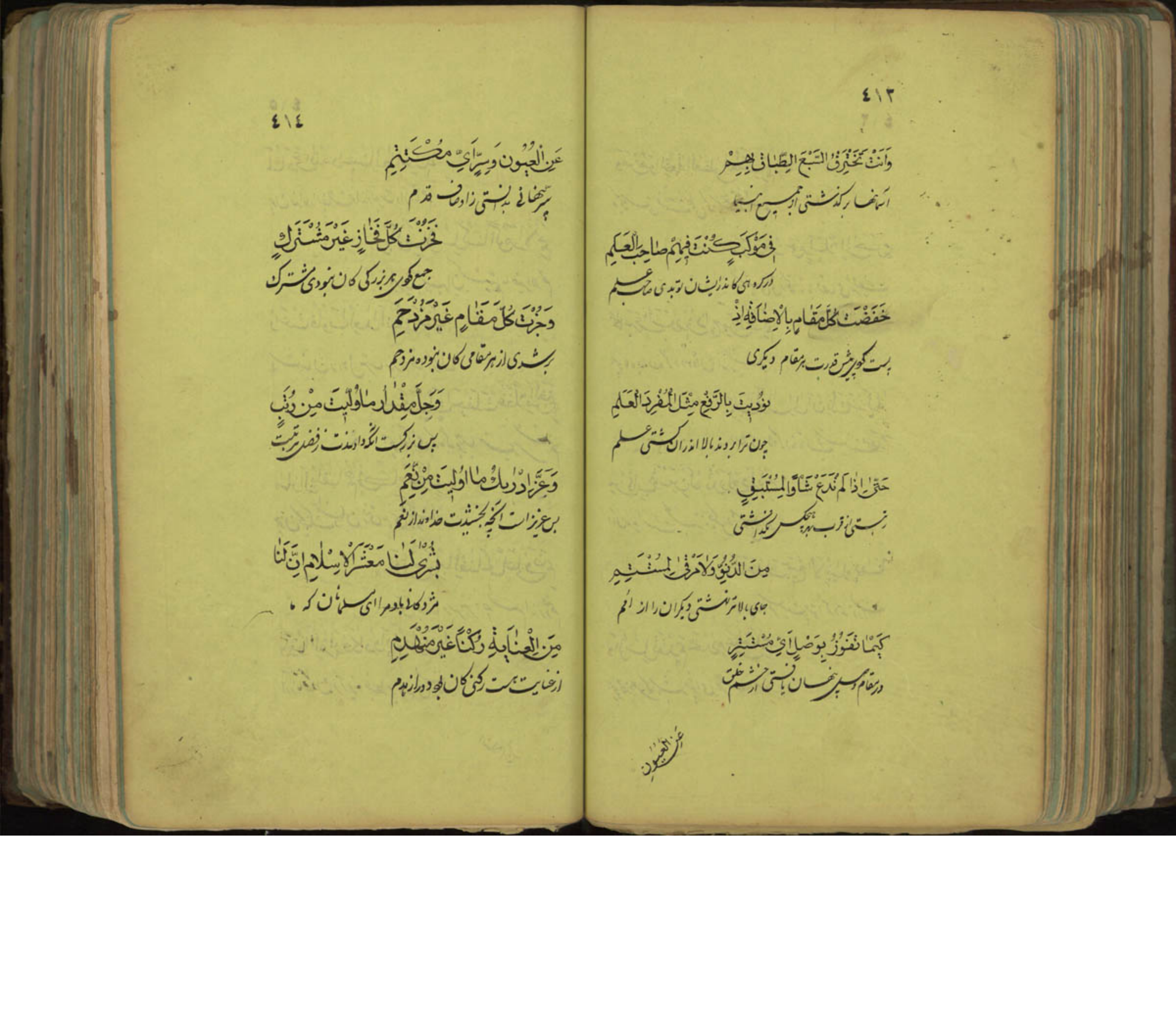
وان ندیداست نجسته هیچکس در هیچ دم

وقدمتك جميع الأنبياء بها

انبیا مرسلینت پیشوا کردند در آن

والرسل تقديم مخدوم على خدم

همچو مخدومی که باشد پیشوای هر خدم



وَأَنْتَ تَخْتَرِقُ السَّبْعَ الطِّبَاقَ بِهِمْ
آسمانها را گذشتی از پس انبیا

فِي مَوْكِبٍ كُنْتَ فِيهِمْ صَاحِبَ الْعَلَمِ
در گروهی کاندر ایشان تو بدی صاحب علم

خَفَضْتَ كُلَّ مَقَامٍ بِالْإِضَافَةِ إِذْ
پست کردی پیش قدرت هر مقام دیگری

نُودِيتَ بِالرَّفْعِ مِثْلَ الْمُفْرَدِ الْعَلَمِ
چون ترا بر خواندند بالا از آن گشتی علم

حَتَّى إِذَا لَمْ تَدَعْ شَأْوًا لِمُسْتَبِقٍ
رستی از قرب بهر هیچکس بگذاشتی

مِنَ الدُّنُوِّ وَلَا مَرْقًى لِمُسْتَنِمِ
جای بالاتر نهشتی دیگران را از امم

كَيْمَا تَفُوزُ بِوَصْلٍ أَيِّ مُسْتَتِرٍ
در مقام وصل پنهان یافتی از چشم خلق

عن العيون

عَنِ الْعُيُونِ وَسِرٍّ أَيِّ مُكْتَتِمِ
سر پنهانی بدانستی ز اوصاف قدم

فَحُزْتَ كُلَّ فَخَارٍ غَيْرَ مُشْتَرَكٍ
جمع کردی هر بزرگی کان نبودی مشترک

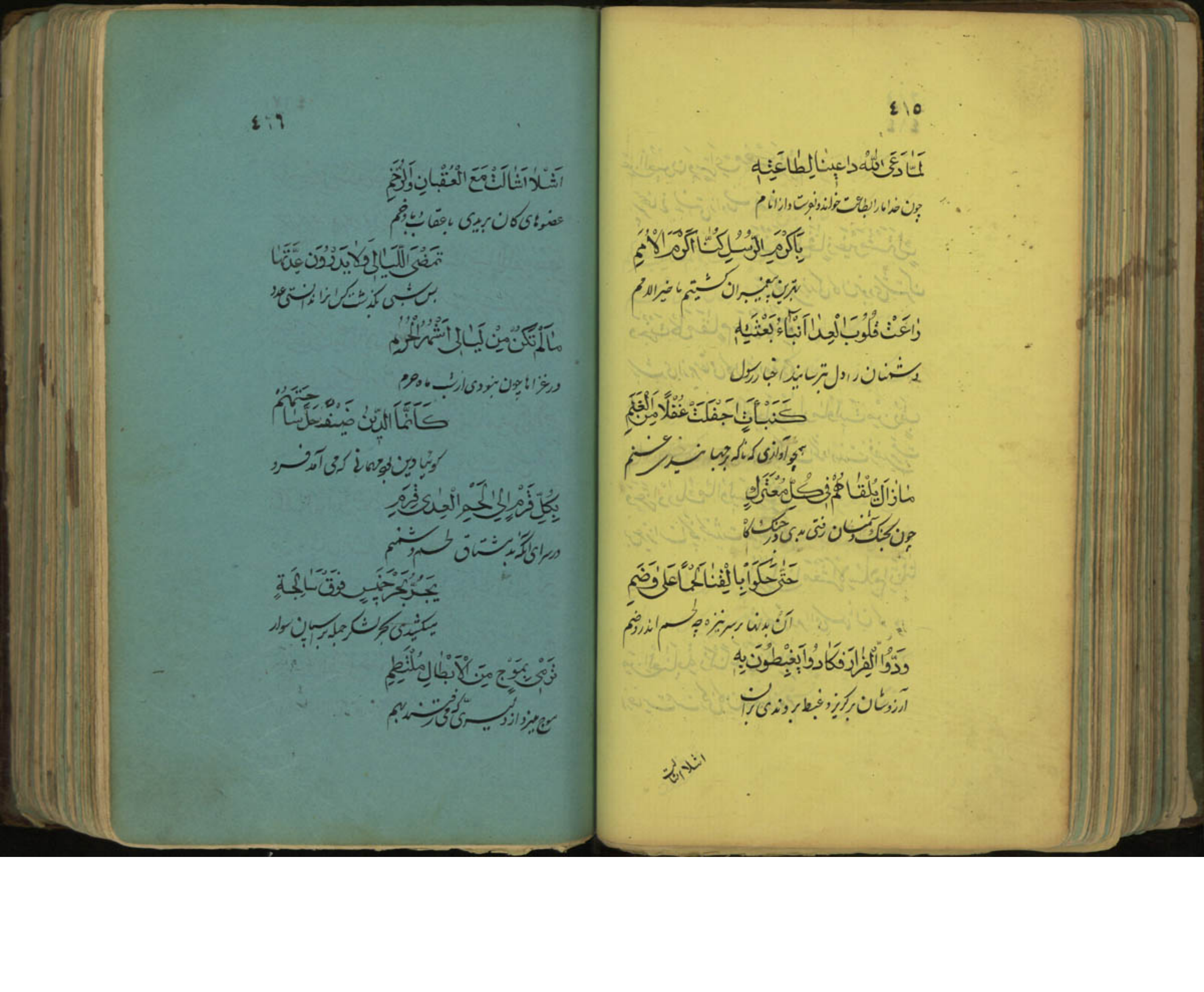
وَجُزْتَ كُلَّ مَقَامٍ غَيْرَ مُزْدَحَمِ
برشدی از هر مقامی کان نبوده مزدحم

وَجَلَّ مِقْدَارُ مَا وُلِّيتَ مِنْ رُتَبٍ
بس بزرگست آنکه دادندت ز فضل و مرتبت

وَعَزَّ إِدْرَاكُ مَا أُولِيتَ مِنْ نِعَمِ
بس عزیزست آنچه بخشیدت خداوند از نعم

بُشْرَى لَنَا مَعْشَرَ الْإِسْلَامِ إِنَّ لَنَا
مژده باد ما را ای مسلمانان که ما

مِنَ الْعِنَايَةِ رُكْنًا غَيْرَ مُنْهَدِمِ
از عنایت هست رکنی کان نبود از هدم



لما دعى الله داعينا لطاعته

چون خدا ما را بطاعت خواند و نوبت دار انام

بأكرم الرسل كنا أكرم الأمم

بهترین پیغمبران گشتیم ما خیر الامم

راعت قلوب العدا أنباء بعثته

دشمنان را دل بترسانید اخبار رسول

كنبأة أجفلت غفلا من الغنم

همچو آوازی که ناگه بر جهاند از غنم

ما زال يلقاهم في كل معترك

چون بجنگ دشمنان رفتی بدی در جنگگاه

حتى حكوا بالقنا لحما على وضم

آن بدنها بر سر نیزه چه لحم اندر وضم

ودّوا الفرار فكادوا يغبطون به

آرزوشان بر گریز و غبط بردندی بر آن

اشلاء شالت

أشلاء شالت مع العقبان والرخم

عضوهای کان بریدی با عقاب و با رخم

تمضي الليالي ولا يدرون عدتها

بس شبی بگذشت کس را نه دانستی عدد

ما لم تكن من ليالي الأشهر الحرم

در غزاها چون نبودی از رجب ماه حرم

كأنما الدين ضيف حل ساحتهم

گوییا دین بود مهمانی که می آمد فرود

بكل قرم إلى لحم العدى قرم

در سرای لشکر مشتاق لحم دشمنم

يجر بحر خميس فوق سابحة

میکشیدی بحر لشکر حمله بر اسبان سوار

ترمي بموج من الأبطال ملتطم

موج میزد از دلیری که می رفتند بهم



مِنْ كُلِّ مُنْتَدِبٍ لِلّٰهِ مُحْتَسِبٍ

جمله از بهر خدا در کار بودند در غزا

يَسْطُو بِمُسْتَأْصِلٍ لِلْكُفْرِ مُصْطَلِمِ

بیخ کفر از بن بکنده نیست کردند از ستم

حَتّٰى غَدَتْ مِلَّةُ الْاِسْلَامِ وَهِيَ بِهِمْ

تا قوی شد ملت اسلام از نعی نبی

مِنْ بَعْدِ غُرْبَتِهَا مَوْصُولَةَ الرَّحِمِ

دین در اول بد غریب بعد از آن شد محترم

مَكْفُولَةً اَبَدًا مِنْهُمْ بِخَيْرِ اَبٍ

دین ز ردیشان یافت بهتر شوهر بهتر پدر

وَخَيْرِ بَعْلٍ فَلَمْ تَيْتَمْ وَلَمْ تَئِمِ

زان نماند از بیوه‌گی و هم نماند اندر یتیم

هُمُ الْجِبَالُ فَسَلْ عَنْهُمْ مَصَادِمَهُمْ

کوهها بودند از آن کو در نبرد آمد بپرس

ماذا راى

مَاذَا رَاٰى مِنْهُمُ فِي كُلِّ مُصْطَدِمِ

آنچه دیدستند از ایشان تا بگویند از صدم

وَسَلْ حُنَيْنًا وَسَلْ بَدْرًا وَسَلْ اُحُدًا

از حنین و بدر و دیگر از احد میکن سؤال

فُصُولُ حَتْفٍ لَهُمْ اَدْهٰى مِنَ الْوَخَمِ

تا بگویند فصلهای مرگ سخت‌تر از وخم

اَلْمُصْدِرِي الْبِيضِ حُمْرًا بَعْدَ مَا وَرَدَتْ

سرخ کردندی بخون دشمنان شمشیرها

مِنَ الْعِدَا كُلَّ مُسْوَدٍّ مِنَ اللِّمَمِ

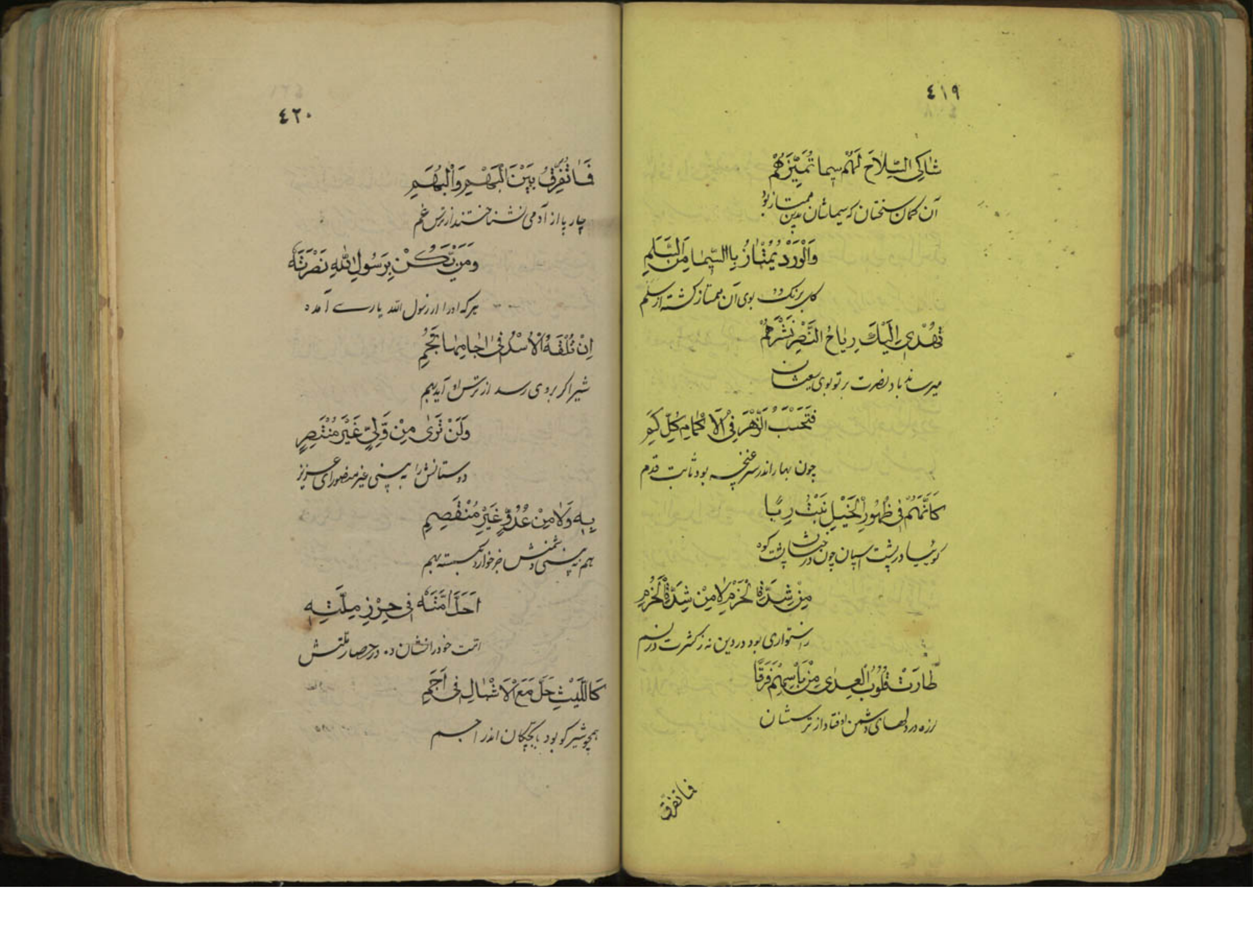
چون فرو شد در سیاهی گیسو از لمم

وَالْكَاتِبِينَ بِسُمْرِ الْخَطِّ مَا تَرَكَتْ

می نوشتندی به نیزه خط سرخی بر بدن

اَقْلَامُهُمْ حَرْفَ جِسْمٍ غَيْرَ مُنْعَجِمِ

حرف جسمی بی نقط ننوشته بودند آن قلم



شاكي السلاح لهم سيما تميزهم
آن كماة سنخان كه سيماشان مبين ممتاز بود

والورد يمتاز بالسيما من السلم
كل برنك بوى آن ممتاز كشته از سلم

تهدي اليك رياح النصر نشرهم
ميرسند باد نصرت بر تو بوى عيشان

فتحسب الزهر في الاكمام كل كم
چون بهار اندر سر غنچه بود ثابت قدم

كانهم في ظهور الخيل نبت ربا
كوييا در پشت اسپان چون در خشاپشت كوه

من شدة الحزم لا من شدة الحزم
استوارى بود در دين نه ز كثرت در سلم

طارت قلوب العدى من باسهم فرقا
لرزه در دلهاى دشمن اوفتاد از ترسشان

فما تفرق

فما تفرق بين البهم والبهم
چارپا از آدمى نشناختند از ترس غم

ومن تكن برسول الله نصرته
هر كه اورا از رسول الله يارى آمده

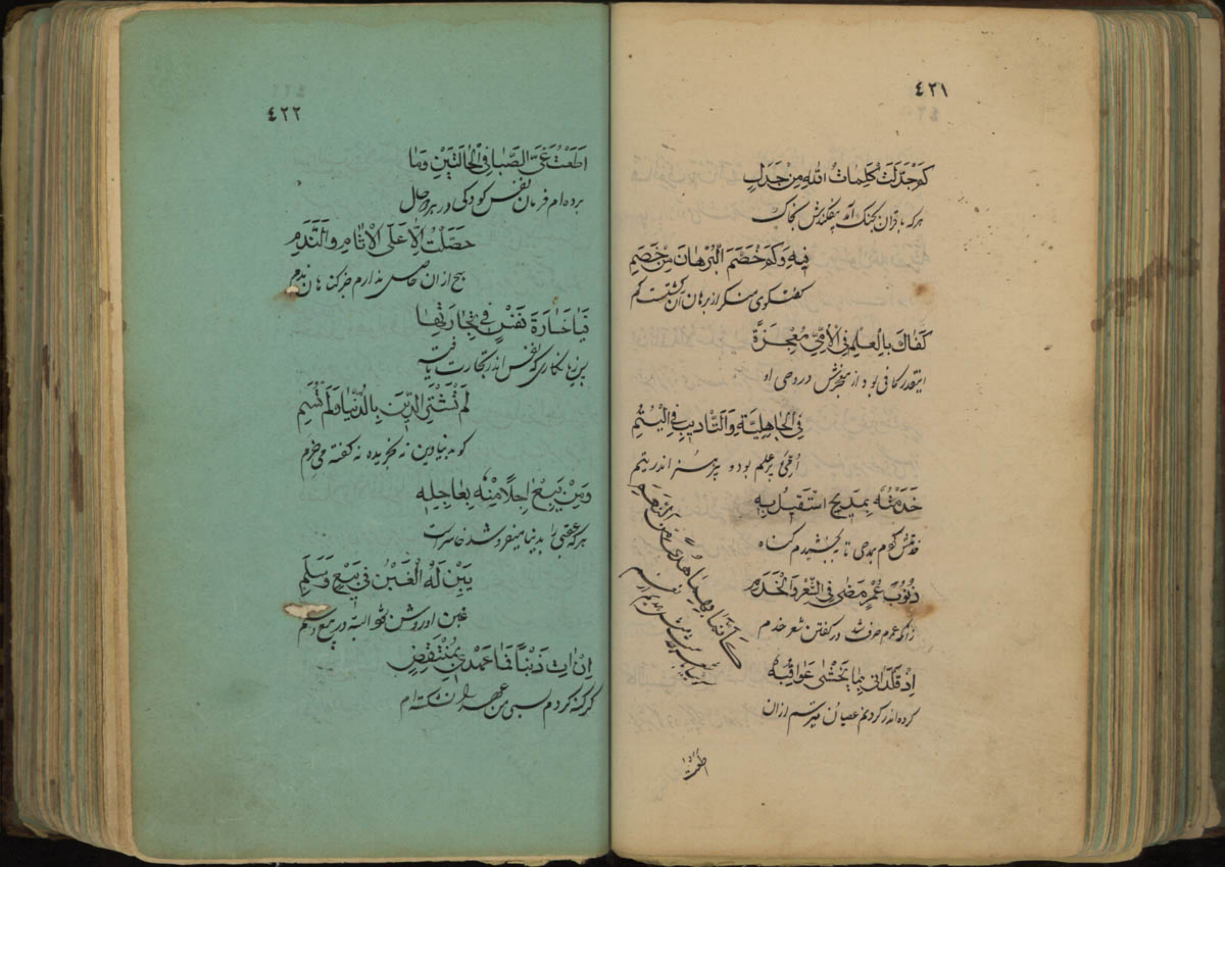
ان تلقه الاسد في آجامها تجم
شير اگر بر وى رسد از ترس او آيد بهم

ولن ترى من ولي غير منتصر
دوستانش را نه بينى غير منصور اى عزيز

به ولا من عدو غير منقصم
هم نه بينى دشمنش جز خوار و بشكسته بهم

احل امته في حرز ملته
امت خود را نشاند در حصار ملتش

كالليث حل مع الاشبال في اجم
همچو شيرى كو بود با بچگان اندر اجم



كم جدّلت كلمات الله من جدلٍ

هر که با قرآن بجنگ آمد بکشتندش بجنگ

فيه وكم خصّم البرهان من خصمِ

گفتگوی منکر از برهان آن گشته کم

كفاك بالعلم في الأمّيّ معجزةً

اینقدر کافی بود از معجزش در وحی او

في الجاهلية والتأديب في اليتمِ

امّی پر علم بود و پرهنر اندر یتیم

خدمته بمديحٍ أستقيل به

خدمتش کردم بمدحی تا ببخشیدم گناه

ذنوب عمرٍ مضى في الشعر والخدمِ

زانکه عمرم صرف شد در گفتن شعر و خدم

إذ قلّداني ما تخشى عواقبه

کرده اندر گردنم عصیان و میترسم از آن

أطعت غيّ الصبا في الحالتين وما

برده‌ام فرمان نفس کودکی در هر دو حال

حصّلت إلا على الآثام والندمِ

هیچ از آن حاصل ندارم جز گناه و ندم

فيا خسارة نفسٍ في تجارتها

بس زیانکاری که نفس اندر تجارت یافته

لم تشتر الدين بالدنيا ولم تسمِ

کو بدنیا دین نه بخریده نه گفته قیمتم

ومن يبع آجلاً منه بعاجله

هر که عقبی را بدنیا میفروشد خاسرست

يبن له الغبن في بيعٍ وفي سلمِ

غبن اندر وی شود البته در بیع و سلم

إن آت ذنباً فما عهدي بمنتقضٍ

گر گنه کردم بسی من عهد را نشکسته ام

مِنَ النَّبِيِّ وَلَا حَبْلِي بِمُنْصَرِمِ

با پیمبر حبل من از مصطفی نبریده ام

فَإِنَّ لِي ذِمَّةً مِنْهُ بِتَسْمِيَتِي

عهد او دارم که نام من محمد کرده اند

مُحَمَّدًا (صلی الله علیه وسلم) وَهُوَ أَوْفَى الْخَلْقِ بِالذِّمَمِ

کس نه چون او نکرده در همه عهد ذمم

إِنْ لَمْ يَكُنْ فِي مَعَادِي آخِذًا بِيَدِي

گر ز فضلم در قیامت دست گیرد خرمم

فَضْلًا وَإِلَّا فَقُلْ يَا زَلَّةَ الْقَدَمِ

ور نگیرد وای بر من چون بلغزانم قدم

حَاشَاهُ أَنْ يُحْرَمَ الرَّاجِي مَكَارِمَهُ

دور باد اگر کند نومید هر امیدوار

أَوْ يَرْجِعَ الْجَارُ مِنْهُ غَيْرَ مُحْتَرَمِ

یا که از وی باز گردد جار غیر محترم

ومنذ

وَمُنْذُ أَلْزَمْتُ أَفْكَارِي مَدَائِحَهُ

آنکه خود مشغول گردم فکر خود در مدح او

وَجَدْتُهُ لِخَلَاصِي خَيْرَ مُلْتَزِمِ

در خلاص خود او را خوش ملتزم می یابم

وَلَنْ يَفُوتَ الْغِنَى مِنْهُ يَدًا تَرِبَتْ

دست درویش ز اغنای نعمتش خالی نشد

إِنَّ الْحَيَا يُنْبِتُ الْأَزْهَارَ فِي الْأَكَمِ

زانکه باران جمله رویاند بهار اندر اکم

وَلَمْ أُرِدْ زَهْرَةَ الدُّنْيَا الَّتِي اقْتَطَفَتْ

من نمیخواهم بهای مال دنیا چون زهیر

يَدَا زُهَيْرٍ بِمَا أَثْنَى عَلَى هَرِمِ

کان بخشید دست او چون کف او مدح هرم

يَا أَكْرَمَ الْخَلْقِ مَا لِي مَنْ أَلُوذُ بِهِ

ای گرامی تر خلقان من ندارم ملتجا

ز عشق آن بت جانان جان می کوم
سر داده ام از طلب زنده دلان می کوم

نگران بر رخ هر پیر و جوان می کوم
تهمت بت بت که جهان می کوم

تا که گیرد سر تابوت که دزدد کفنم

یا مرا بهر نگاهی سر راهی ببرید
یا مرا جانب آن قاپی الله ببرید

یا مرا بر در دروازه آن شاه ببرید
یا مرا بر در میخانه آن ماه ببرید

که خمارینم انجاست همانجا شکنم

کافرم از بر جبروتم نیم از عالم خاک
مؤمنم از جبروتم نیم از عالم خاک

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
ز آشیان لاهوتم نیم از عالم خاک

چند روزی قفسی ساخته اند بدنم

اگر آن یکسره روی بما ننماید
تاری از سلسله موی بما ننماید

اگر آزاده سر کوی بما ننماید
شمس تبریز اگر روی بما ننماید

بالله این قالب فرسوده بهم در شکنم

وله ایضا غزل

ای عاشقان ای عاشقان مولای رومی می رسد
ای عارفان ای عارفان مولای رومی می رسد

ای دوستان

ای دوستان ای دوستان شاهم بتو حاضر شوند
ای صادقان ای صادقان مولای رومی می رسد

ده دست با از جام جم آمد نسیم صبحدم
گم گشته ای دیوانگان مولای رومی می رسد

گفتم تو هم دیوانه گفتا تو هم دیوانه شو
ور عقل خود بیگانه شو مولای رومی می رسد

ای آشنا ای آشنا کردی کنی گر می کنی
هشیار باش و دم مزن مولای رومی می رسد

با عاشقان عشق گو عشق را کار و کنند
کرسی ببالا بر نهند مولای رومی می رسد

با شمس تبریزی بگو آن یار مه رو را بگو

مولانگوی بعد ازین سلطان رومی می رسد

مخمس یاقوت بر غزل حضوری

پشتم شده خم در هوس طره جادوت
چون ابرو بود دیده ام از دوری ابروت

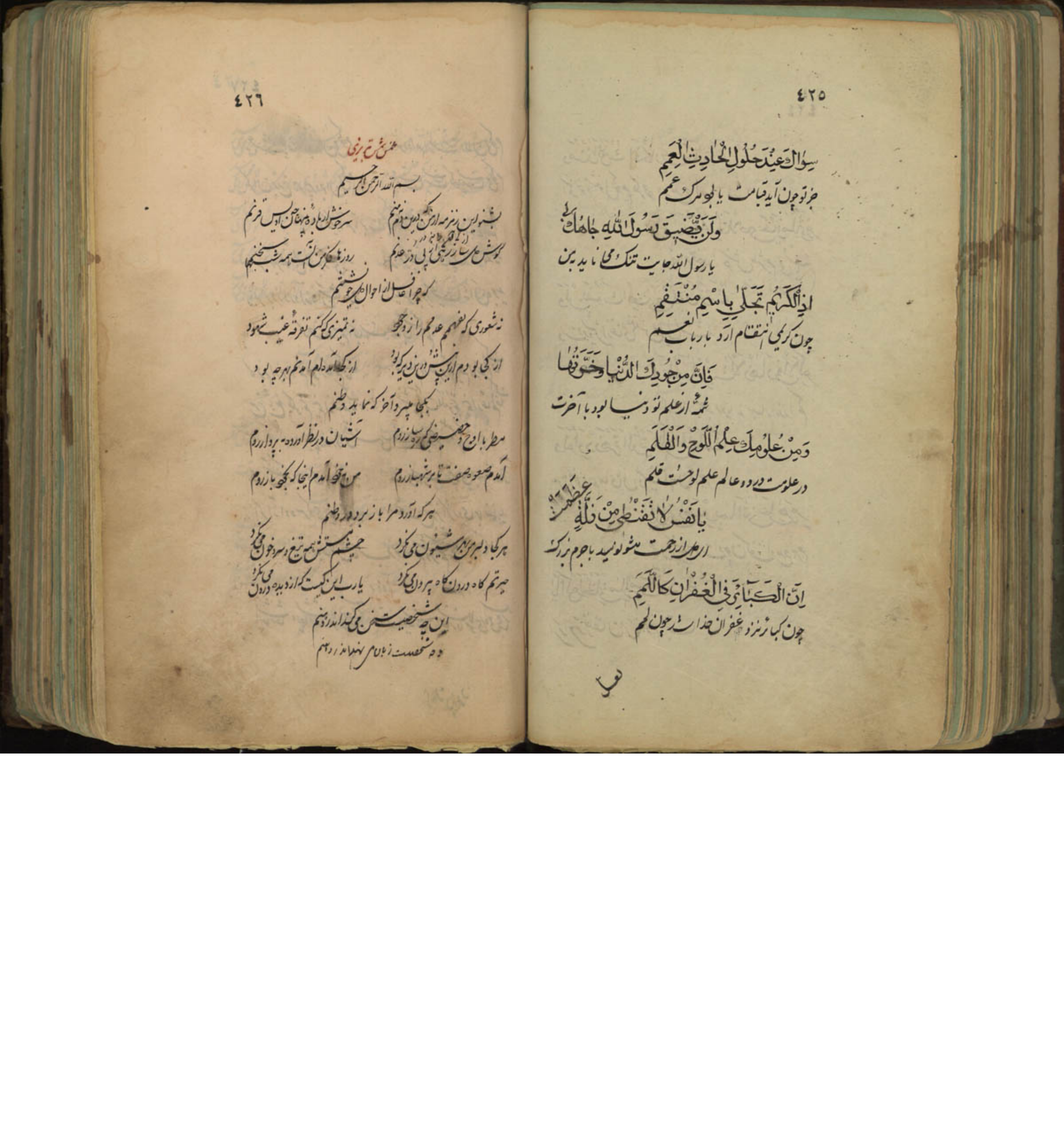
همکس نبود مثل تو در عالم یاقوت
ای خنده زده لعل تو بر حقه یاقوت

ای حقه یاقوت تو مرجان مرا قوت

در لفظ گهربار تو شیرینی حیات است
از قامت تو آثار قیامت بجهان است

نزد همه کس واقف این قول عیانست
یاقوت لب لعل تو چون قوت روانست

یاقوت نهم نام لب لعل تو یاقوت



سِوَاكَ عِنْدَ حُلُولِ الْحَادِثِ الْعَمِمِ
جز تو چون آید قیامت یا نبی مرگ عمم

وَلَنْ يَضِيقَ رَسُولَ اللهِ جَاهُكَ بِي
یا رسول الله جایت تنگ می نا ید بمن

اِذَا الْكَرِيمُ تَحَلَّى بِاسْمِ مُنْتَقِمِ
چون کریمی انتقام آرد با ارباب نعم

فَاِنَّ مِنْ جُودِكَ الدُّنْيَا وَضَرَّتَهَا
شمهٔ از علم تو دنیا بود با آخرت

وَمِنْ عُلُومِكَ عِلْمُ اللَّوْحِ وَالْقَلَمِ
در علومت در دو عالم علم لوحست قلم

يَا نَفْسُ لَا تَقْنَطِي مِنْ زَلَّةٍ عَظُمَتْ
ای دل از رحمت مشو نومید با جرم بزرگ

اِنَّ الْكَبَائِرَ فِي الْغُفْرَانِ كَاللَّمَمِ
چون کبائر نزد غفران خداست چون لمم

تم

مخمس شرح بردی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو این زمزمه از من که دمی دم نزنم
سر خوش از باده پنهان چو اویس قرنم

گوش هوش از بر نی ساز نجی پی در علم
روزها کاین نفست همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

نه شعوری که بفهمم عدم را زوجود
نه تمیزی که کنم تفرقهٔ غیب شهود

از کجا بوده ام از پیش درین دیر کبود
از کجا آمده دلم آمدنم بهر چه بود

بکجا میبرد آخر که نماید وطنم

مرغ باغ اوج و حضیضی که برو باز روم
آشیان در نظر آورده بپرواز روم

آمدم صعود صفت تا بر شهباز روم
من زنجا آمدم اینجا که بکجو باز روم

هر که آورد مرا باز برد در وطنم

هر کجا دلبری بهر شیون می بکند
چشم مستش همه تیغ و سر و خون می بکند

حیرتم کاه درون کاه برون می بکند
یا رب این کیست که از دیده درون می بکند

این چه شخصیست سخن می کند اندر دهنم
و ده شخصیست زبان می نهد اندر دهنم

هاروت اگر مهر جمال تو گزیدی
در چاه نگونسار بمستی نرهیدی
در عشق تو هر کس بخیالی برسیدی
ماروت که از دیدنت ماروت بریدی

صد ساحری آموخته از نرگس جادوت

هر از قد رعنای تو ای سرو خرامان
چینم شده چون زلف تو همسایهٔ دالان
تا نسبت من با تو شود قطع بدامان
از حسرت شمشاد قدت گر بدهم جان

از سرو تراشند مرا تخته تابوت

در عشق علاجی نبود غیر صبوری
بهتر نبود قرب درین راه ز دوری
هرچند بود در دل ما قرب تو شوری
صد دل چو دل ریش جفاکیش بدوری

قربان کششهای کمانخانهٔ ابروت

مخمس نگارنده بر غزل کلیم

نه همین کشمکش زلف پریشان از من
غمزهٔ شوخ نه تنهاست گریزان از من
سرکشیده نه همین کاکل جانان از من
نه همین میبرد آن نوگل خندان از من

می کشد خار درین بادیه دامان از من

شوخ چشمی ز دلم برد دگر صبر و قرار
که بمن هم دم از عجب من دارد عار

بانجمان

همچو حباب تنگ در آغوشم از من بیزار
با من آمیزش او الفت موج آکنار

روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

از پی دل بسر زلف سیاهی که روم
وین دل خسته بدنبال نگاهی که روم
من که محتاج توام بر سر راهی که روم
قمری رنجه بالم به پناهی که روم

تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

از سر ناز ز شوخی شکن طرف کلاه
دلربایانه نگهش بر مکن چشم سیاه
نمکش از غمزه دگر بر سر حسن سپاه
به تکلم نه تبسم بخموشی بنگاه

میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نبود زهد و ورع شیوهٔ ارباب هنر
دلم از گرد ریا پاک بود همچو گهر
زاهد از باده بخوردم تو بتقوی مشمر
نیست پرهیز من از زهد که ترسم آخر

ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

من که پیوسته تهی همت و طمع دارم
خاطر فارغ از اندیشه عالم دارم
نیست باکم اگر اسباب جهان کم دارم
گرچه مورم ولی آن حوصله را هم دارم

که ببخشم بود ار ملک سلیمان از من

چرخ ظالم نکند ار و بسی طبع سلیم | ار که نالیم که از جور فلک خسته دلیم

پیش چوگان قضا همچو زکی تسلیم | اشک ما بوده سر برانبیه از دین کلیم

کی غم اشواق شست طوفان از من

مخمس شیخ بهائی بر غزل هلالی

تا کی بتمنای وصال تو یگانه | خونم شود از هر مژه چون سیل روانه

خواهد بسر آید غم هجران تو یا نه | ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

خلقی بتو مشغول تو غایب ز میانه

رفتم بدر صومعه زاهد و عابد | دیدم همه را پیش رخت راکع و ساجد

در صومعه رهبانم و در میکده زاهد | گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

عاقل بقوانین خرد راه تو پوید | دیوانه برون از همه آیین تو جوید

با غنچه نشکفته این باغ که بوید | هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید

عاشق بسرود می و مطرب بترانه

بلبل بچمن زان گل رخسار نشان دید | پروانه بآتش شد و آن نور عیان دید

روزی که برفتند حریفان پی هر کار | زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار

عارف ز نور تو با پیر و جوان دید | چون در همه جا عکس رخ یار چنان دید

دیوانه منم من که روم خانه بخانه

هر در که زدم صاحب آن خانه تو بودی | هر جا که شدم صاحب کاشانه تو بودی

گر کعبه و گر دیر که جانانه تو بودی | مقصود من از کعبه و بتخانه تو بودی

مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

بیچاره بهائی که دلش زار غمت هست | هر چند که عاصیست ز خیل خدمت هست

امید وی از عاطفت و سند تست | تقصیر خیالی به امید کرم تست

یعنی که ترا بهتر از این نیست بهانه

مخمس قمی بر غزل هلالی

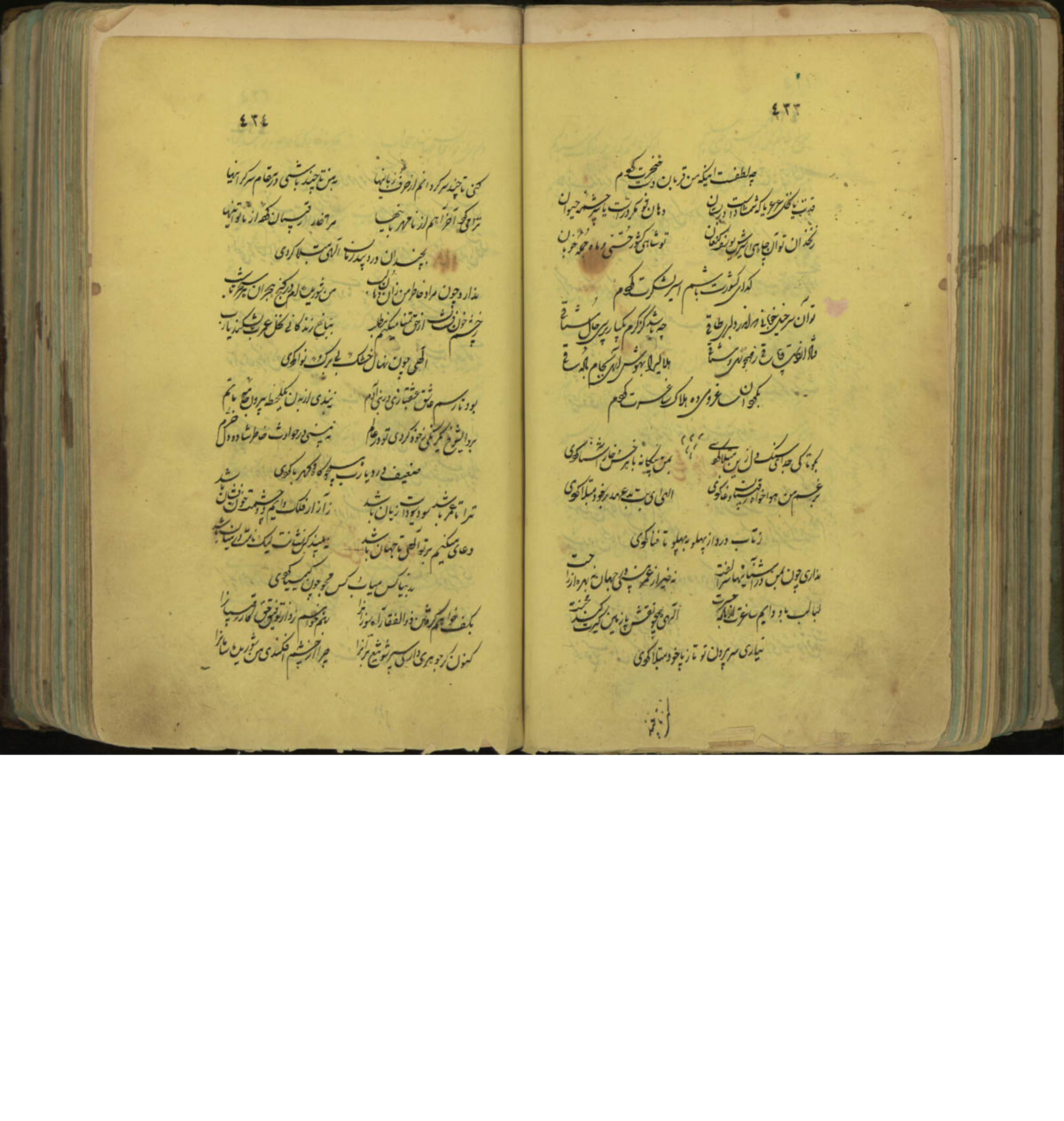
شهید تیغ مژگان و چشم فتنه انگیزت گردم | هلاک کاکل و خال و خط دلاویزت گردم

به پیشت چون نگاه آن گرد پا در رهت گردم | و گر چون خاک پا مالم کنی خاک رهت گردم

و گر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم

از آن روزی که گشتم پای بند زلف بی تابت | شدم دیوانه و مجنون اسیر بند زندانت

نگاهی جانب من کن هلاک چشم مستانت | کشی خنجر که میسازی به تیغ خویش قربانت



الهی در جهان بی مهر خویش آشنا گردی

ستم من تو چون فرسنگ در دیار این آن کشتی — چو گل همه صحبت خار و خس این بوستان گشتی
الهی تو نیابی از چه با من سرگران گشتی — کنون از من بریدی مهر یار این و آن گشتی

الهی مستحق درد مایی همدم ما گردی

همیشه هست از تو درد دل من چو روا داری — بمن هرگز نداری از محبت هیچ غمخواری
تو دیدی سرنگون گوی این بهتر دگر باری — اگر درد تو با همدم باز پیدا در همه کاری

شوی فی الجمله یارب از آن علت فنا گردی

میان جهان ستم متصل و جور و در آزار — ندیدم هیچ گونه مهربانی از تو در گلزار
جدا هستم هزاران داغ بر پهلوی او بگذار — من مسکین ز هجرش خسته شب تا سحر بیدار

کنم از لب دیوار افتی توتیا گردی

مخمس مولانا در غزل جامی

گر چه در صورت ذات جهان جلوه گری — گاه در صورت خورشید و گه در بشری
لیک چون ذات تو از رنگ و دمی هست بری — نه تو بر جو ای است که جو ره نبری

ای همه بر تو حجابست تو چیزی دیگری

دلبرا از تو حجاب جهانند حجاب — بجز از خار ی هر چه تو مانند حجاب
عین انوار غیر تو بود تاب سراب — نور ما کی شناخت حدیث گل آب

لطف محض ی که نهایت لباس بشری

نبود جای سخن نکته محبوبی تو — نیست میدان خرد جست و جوی با تو
مر ترا از پی درس شرح دل آشوبی تو — حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو

هرچه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری

همه ذره کند نسبت و پیوند ترا — در همه چیز عیان دیده خردمند ترا
لیک در هر دو جهان تو چو مانند ترا — هیچ صورت نتواند که کند بند ترا

در صور ظاهری اما نه اسیر صوری

نیست بی نور تو در روی زمین هیچ دلی — نیست بی عکس رخت در چمن دهر گلی
نیست بی نشأ عشق تو خرابات ملی — جلوه حسن تو از شکل مه است و گلی

می توانی که به هر شکل کنی جلوه گری

نیست اگر گفت انا الحق ز تو منصور توی — نه نیاز ارنی نعره زن طور توی
متجلی تو جوینده آن نور توی — در مرایای نظر ناظر و منظور توی

وحدت ذات تو از وهم دوئی تا کی

خواجهٔ عشق تو چه حاجت تو در کون و مکان | گاه در شیوهٔ لطف تو شوی از دلبرت نهان
گاه در کسوت یعقوب بر دلش گریان | یکبری جلی تخت از رخ خوبان جهان

والا که از دیده عشاق درون سنگی

خالد از غم صاحب نظری چند آسته | بان بکجی به بر لاله شعف کاسته
کس نگرنکه ان سر فارا اما سته | گر تو از دیده عشاق نباشی ناظر سته

کیست جائی که کند غم چه صاحب نظری

مخمس شیخ سمعی در غزل مولانا

تا بکی یکدانه شادی از غم صد خرمن بچه | تا بکی یکجهه دستی از رنج دل با من بچه
دور گردون آسیا دانه مردوزن بچه | آسیاب این خرکه نیلی کرا مامن بچه

یا درین دنیا کجا آسایش یکتن بچه

کو نشان رستم و افراسیاب و کیقباد | کو سلیمان کو سکندر کو سر پرشت باد
کو سران ملک و دین کو اساس عدل و داد | کو دش گیتی سیر ان خاندان بر باد داد

نه همین بد مهریش با تست یا با من چه

چند روزی در جهان داری حیات غم مخور | در بنای قصر شاهی صرف کم کن نقد دین
زانکه بهر عمر قصر تو حوادث در کمین | چشم عبرت برگشا و طاق کسری را ببین

پرده دارش عنکبوت و جغد نوبت زن چه

عارفان چه بینش ازین در معانی گفته اند | همسرانی با تو هر دم بخت یاری کرده اند
شادکامان غبار غم ز سینه رفته اند | شهریاران که در او رخت زرین چیده اند

نیک بنگر تا کجا شان منزل و مسکن چه

نه نشان از تخت و تاج و نه اثر از کر و فر | نی جمال دلبرانی ماند حسن سیر گرد
جمله بر باد فنا شد از مرور سال و ماه | پا نکاه ... خالد که این خاک

از غبار خط مهرویان سیاهی تن چه

مخمس فی غزل سلیم

نیست در مهر وفا هیچ جفای تو خلل | در پی سلطنت او اینک دل را اصل
هست این بیت سلیم بر ره مهر و دل | بر همن گرچه پریشان تو ازلات و هل

روز محشر بت من از تو مرا نیست بدل

صبحگاهی تیره خاک آتش فرقتم — شادی آلود بیرون آمدم می‌گفتم

در رخم خنده زد و ورد دعاش گفتم — کفش پیدا کرد مثل من بی من گفتم

آب یا آینه یا پیش چشم احول

چون کرم کو بمن لذت شوق دیدار — از خمار غم دوریش دلم شد هشیار

از شکر زبان آمدم از خویش گفتار — جان من مثل تو آیینه و این شهر و دیار

بلکه پیدا نشود چون تو در آفاق مثل

از جمال تو بهر قلب هزاران غوغا — از رخ خوب تو ارواح ملایک شیدا

در جهان ای بت طناز نداری همتا — کمتر از قطره ز عمان تو وصفش دریا

اندرین جا بشنو نکته از عاقل دل

دیده چون کرد نظر آتش سیمای ترا — گشت حیران برخ چهره زیبای ترا

تا هر چند که وصف سراپای ترا — نتوان شرح که گفتا قامت رعنای ترا

جان من طرح سلیم آمده موزون ز ازل

مخمس ملیح

زینت اهل زمن در گوش دون زر است — مفلسی گو زر نداد و کار او بازی غم است

طعنه بس مردمان او ز انبال سر است — شاه اگر مفلس شود چون مرغ بی بال و پر است

داخل او نا شمارند گر همه پیغمبر است

هر که زاد و هیچ نولی گر همه باشد علام — چون ببینندش بگویند خواجه عالم سلام

شهره آفاق گردد در میان خاص و عام — گر بیک مجلس نشیند خلق عالم با تمام

جای او در انجمن یکصفحه بالاتر است

چون ببالا می‌نشیند قهوه می‌نوشد او — از تکبر پای بر مجان حق کوشد او

هر علف از ریشه خود جامی جوشد او — نو در آید چون لباس فاخری پوشد او

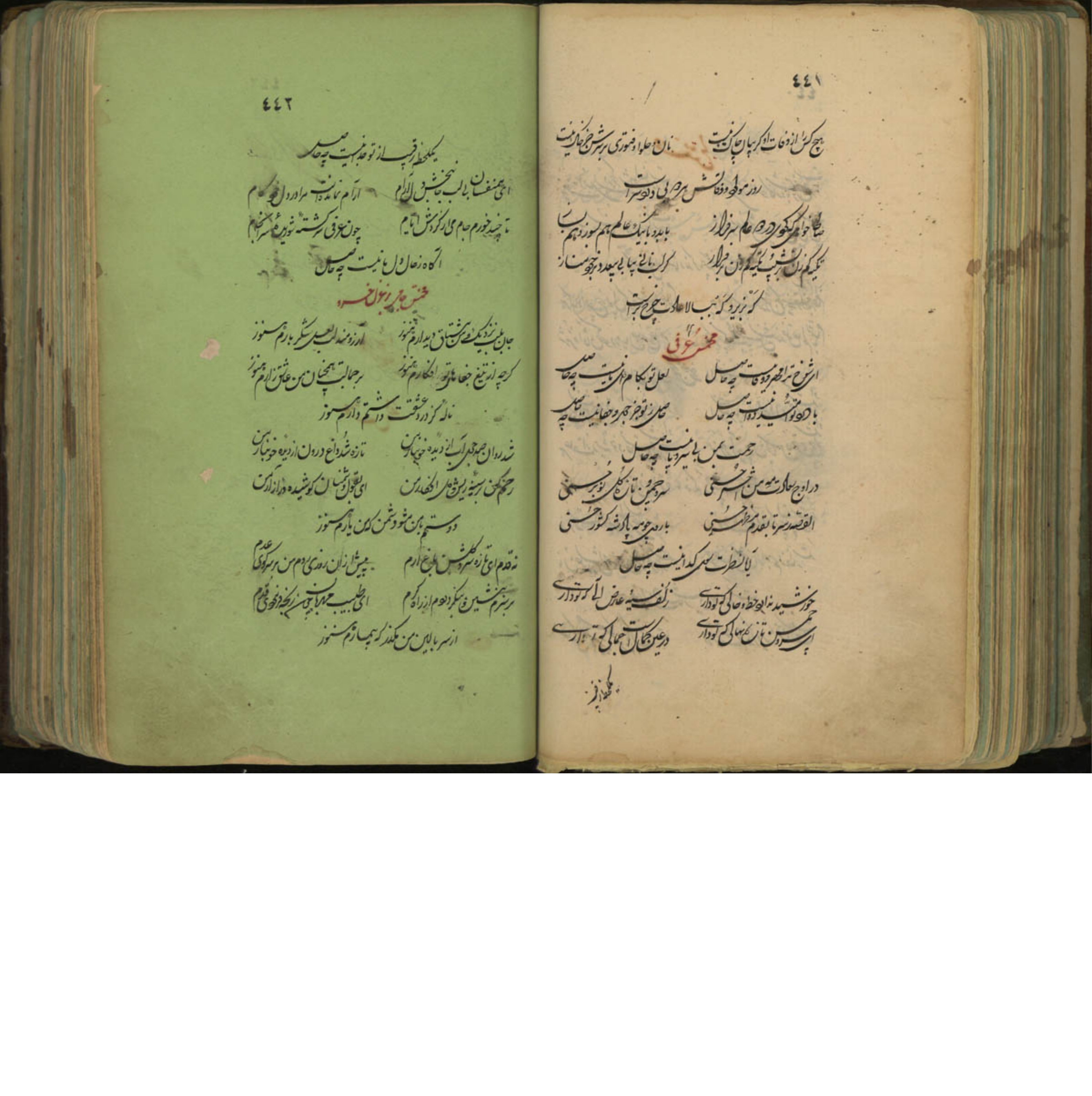
مثل زین نقره مانند که در پشت خر است

خوار اهل دهمی حال شد — از موت تا که گر صد گریبان پاره شد

نان حلوایش ز صندوق دخر و خرواره شد — محو غال و مغنی را بهم نظاره شد

مهمان در سر شلی هر او اندر سر است

مفلسی گر او بمیرد حکمش را باک نیست — از موت تا که گردد نمناک نیست



هیچ کس از دعات او گریبان چاک نیست — نان حلوا و فطوری بر سرش جز خاک نیست

روز مولود و وفاتش هر دو یکی دانی سراست

سالها خواهی گر که گوی در دو عالم سرفراز — باید بود با نیک عالم هم بسوز و هم بساز

تکیه کم زن بر نشیب تکیه کم زن بر فراز — گر ب نانی بیا با سیصد نرخ و سنساز

گه زبر و گه زیر الا عادت چرخ براست

مخمس عرفی

ای شوخ ترا عهد و وفا نیست چه حاصل — لعل تو بکام دل ما نیست چه حاصل

با درد تو امید دوا نیست چه حاصل — حاصل ز تو جز جور و جفا نیست چه حاصل

رحمت بمن بی سر و پا نیست چه حاصل

در اوج سعادت مه من اختر حسنی — سرو چمن تازه گل نوبر حسنی

القصه ز سر تا بقدم مظهر حسنی — بارید چو مه پادشه کشور حسنی

یا التفات سوی گدا نیست چه حاصل

خورشید نداند خط و خالی که تو داری — زلف سیه عارض آلی که تو داری

ای سرو چمن تازه نهالی که تو داری — در عین کمالست جمالی که تو داری

یکلحظه رقیب از تو جدا نیست چه حاصل

ای همنفسان با لب جانبخش دلارام — آرام نمانده است مرا در دل ناکام

تا چند خورم جام می از گردش ایام — چون عرفی سرگشته شوید سرانجام

آگه ز حال دل ما نیست چه حاصل

مخمس جامی بر غزل خسرو

جان بلب رسید که من مشتاق دیدارم هنوز — آرزومند لب لعل شکربارم هنوز

گرچه از تیغ جفاهای تو افگارم هنوز — بر جمالت همچنان من عاشق زارم هنوز

ناله گر در دعشقت داشتم دارم هنوز

شد روان صد جوی آب از دیده خونبار من — تازه شد داغ درون از دیده خونبار من

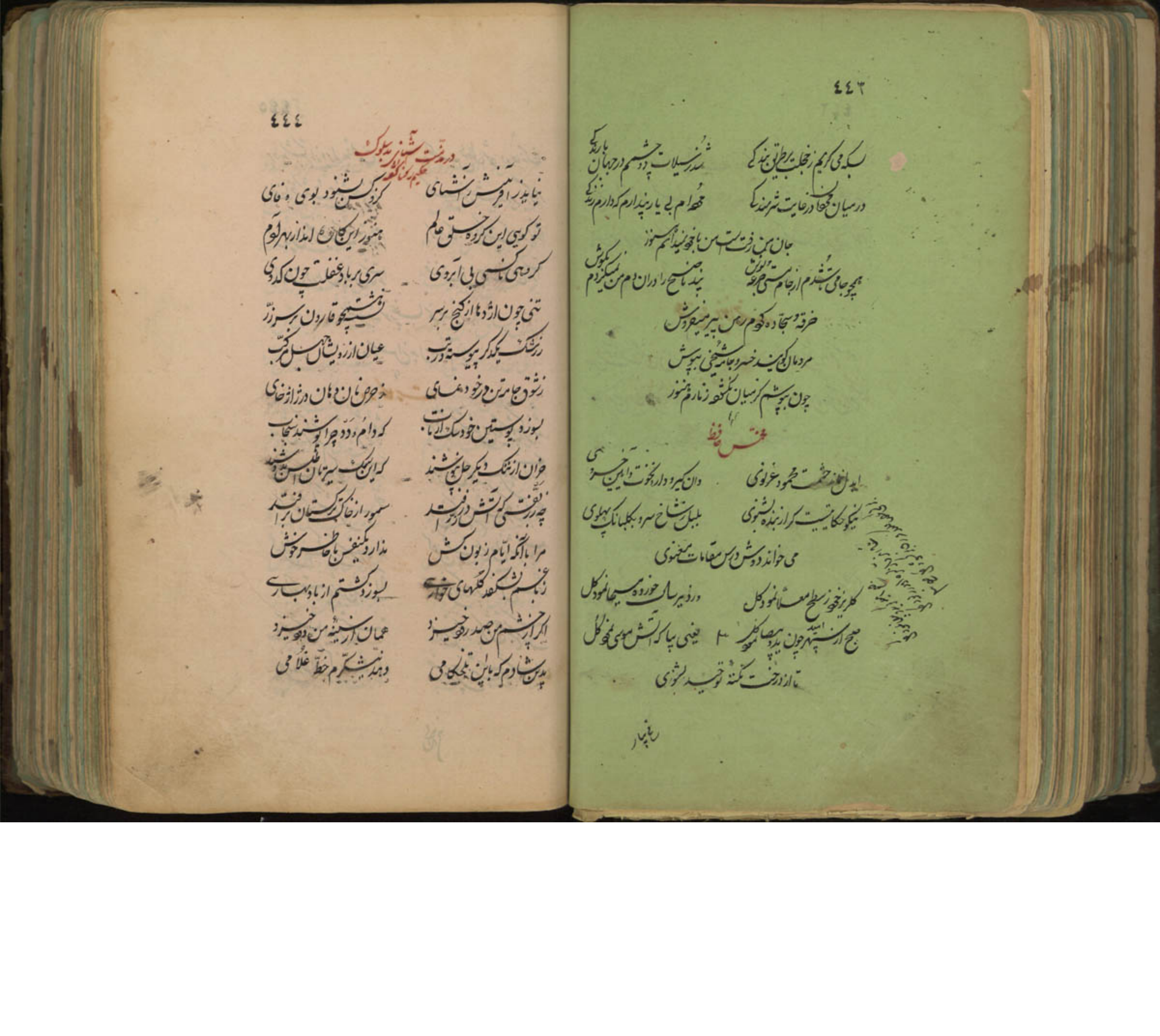
رحم کن بر سینه ریش دل افگار من — ای بتقوال و تمنای تو کوشیده در آزار من

دوستم با من شود دشمن که من یارم هنوز

نه قدم ای تازه سرو گلشن باغ ارم — بیش از آن روزی که آوردم من سر بکوی عدم

بر سر من بنشین و بنگر دوم از راه کرم — ای طبیب مهربان جز رنجه فرمایی قدم

از سر بالین من مگذر که بیمارم هنوز



بسکه می گریم ز خجلت بر طریق بندگی | شد ز سیلاب دو چشمم در جهان بارندگی
در میان گفتار در غایت شرمندگی | مرده ام بی یار پندارم که دارم زندگی

جان من زین رفت ست من با خود نپیدا ام هنوز

همچو جامی بشکندم از جام مستی جرعه نوش | پند ناصح را در آن دم من نمیکردم بگوش

خرقه و سجاده کردم رهن پیر میفروش
مردمان گویند خسرو جامه شیخی بپوش
چون بپوشم کز میان نگشوده زنارم هنوز

مخمس حافظ

ای دل اندر حشمت محمود غزنوی | وان کیر و دار نخوت و آیین خسروی
نیکو حکایتی گر از بنده بشنوی | بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی

می خواند دوش درس مقامات معنوی

گل بر فروخت از سطح معلا نمود گل | ور زیر سایه خورده مسیحا نمود گل
صبح از امید چون پدید صبا نمود گل | یعنی بیا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکته توحید بشنوی

نیابد ز آفرینش زشت نمای | گر از کس بشنود بوی وفای
تو گویی این گروه خلق عالم | هنوز این کار اندازند به آدم
گروهی ناکسی بی آبروی | سری بر باد غفلت چون کدوی
تنی چون اژدها از کنج بر سر | ز نیش تیشه چو قارون بر سر زر
ز رشک یکدگر پیوسته در تب | عیان از رویشان جهل مرکب
ز شوق جامه تن در خود نمای | خود حرص نان دهان در زانو خاری
بسوزد پوستین خود سگ از ما | که دام و دد چرا پوشند سنجاب
خوان از تنگ دیگر جان بپوشند | که این سگ سیرتان اطلس بپوشند
چه زر نقش کی آتش در فرستد | سمور از خاک گورستان بر آرند
مرا با آنکه ایام زبون کش | مدار و کینه غیر با خاطر خوش
ز باغ شم بشکفد گلهای خوار | بسوزد کشتم از باد بهاری
اگر از چشم من صد رود خیزد | همان از سینه من دود خیزد
پدر بشادم که با این تلخکامی | دهد نیشکرم خط غلامی

بروید شکر از ویرانهٔ من — مگس طوطی شود در خانهٔ من

ز لفظ خشک مغز معنی تر — کشم خورشید زیر بار گوهر

من این مور ضعیف مستمندم — که در طاس فلک گردند بندم

مرا جان در بدن پنهان نماندست — ضعف تن حجاب جان نماندست

ز سینه سوز پنهانم نماید

چو فانوس از بدن جانم نماید

وله حکایت

حدیثی سر کنم شیرین تر از قند — هر آرد در ترش روبان شکرخند

بوصف هرزه گوی هرزه کاری — سراپای وجودش یاوه زاری

ز فکر شعر گاه آتش فروزد — دماغ فکر چون سرگین کند دود

گهی از طبع کج از شعر لافد — کهن برگشتگان از شعر بافد

بصورت همچو شیرین خرت الا — بمعنی حیله گر چون زال فرتاد

بآب سجاده بین شسته — دروغ از بسکه اش گفتن بر سته

رخ از زعفران کهنه کاهی — ضمیرش چون شب هجر از سیاهی

کله

مزاج وی ز باد سرد در زدد — معانی در ضمیر مرد دزدد

فتد گر روبهی را بر سرش راه — بدزدد پوستین از پشت روباه

گل سوری ز شاخ بید دزدد — بر آید بر فلک خورشید دزدد

بچو خلقش جا بکی را بلندی — ز عین چابکیها در لوندی

نهان در ساق او طبع سقنقور — میانش بسته بر یک مو تن مور

ولی آن لوز مستغنی ز لوزه — کشیده بر فلک لورش تنوزه

چو شیطان پاک دامن آمد از خیر — ولیکن با ملایک گشته هم سیر

شده دست ملک در دوش او کم — ولیکن پای او بر دوش مردم

گرش رستم ببند لاده گردد — بیاد وش نطفه نر ماده گردد

شکسته زو شریعتهای مضبوط — شده هر امت او ز امت لوط

چو تاک از کجرویها گرد دورش — ببر همچون کدو با غرور ورش

ز راه کجرویها بر نگردد — غلیواجست لیکن بر نگردد

بظاهر پرده در چون ماه در شب — سیه باطن تر از جهل مرکب

بیا ای مدعی فسردگی چند — ز حرف مهتان آزردگی چند

مکن پیش سگان ترکتازی — تو روباهی مکن با شیر بازی

که میگوید ترا ای صید لاغر — که با شیران برون آیی برابر

ز معنی عوری از صورت چه سود

کنون هجو رفت صورت هم که بود

من مخمور الیه زلالی در توصیف از

در آمد ساقی از در عشوه آلود — رگ شیشه بنیش غمزه بگشود

می از بی خودی بی برگ گردد — غم از پیچ و غم شادی مرگ گردد

در آن مجلس که ساقی نور جابجا — پیاله گوش چشم بتان لهو

در حمام رفتن سلطان و توصیف از

پی نظاره مهر از تاب آنزد — گرفته دست را بالای ابرو

برون آمد روان شد سوی حمام — که تا سازد معطر مغز بادام

بموج آب زلفش همعنان شد — بلا زنجیر در گردن روان شد

ز زلفش آب پیچ و تاب میبرد — پریشانی مسلسل آب میبرد

گلی در خون نشسته جعد ساقش — ولی مژگان گزیده تنگ پاسش

بلا دم ابی

در آمد سر تراشی همچو مهتاب — پرستش شعله در جامهٔ آب

سترهٔ هر الف گز زق از تیغ — هلالی می نمودی از دم میغ

ز انگیزی خرام آن پری زاد — در و دیوار حمام آب میداد

بدانم خشت حمام از گل کیست — که آغوشش زمانی با سرین نیست

در و دیوار او شکل گشت ده — بخوبان خم شدن تعلیم داده

در تعریف اسپ سلطان

بزیر زین در آورد نه بادی — که صد میدان بتابش طرح دادی

همه آشوب دشت شورش حی — چو مضمونی ز خاطر جسته پی پی

بجستن او سایه برگشت — چو راعی آشیان گم کرده می گشت

در تعریف نخچیرگاه

گوزن از ترکش زر چوبه تیر — برون می جستی از سوراخ زه گیر

بیابان شاهبازان عمر بریدند — سرات سینه کبکان دریدند

در تعریف بزدگاه

چنان شست یلان ناوک فشانی — که چشم رستم با مژگان نمانی

زسهم تیر کز مغز آب میخورد / اتاغه سر بزیر بال میبرد
چنان قوش گشته زیر سهم / کهی شکور ز زخم پیکان سهم
سپه نعش شمشیر نهبا پی فسرده / درین رنگ هندیان اثر بوند

جشمی

یکی فرهاد را در بیستون دید / ز وضع بیستونش یار پرسید
ز شیرین گفت و هر سو نشانی / بهر سنگی ز شیرین داستانی
فرهاد آن روز انتظار سر هوا / فرود آید ز گلگون بر فلان سنگ
فلان سنگ یا ماه گلگون از آن تکاپوی / گهی زین کوه آید در فلان سوی
غرض از گفتگو این بود کام / بر شیرین به تقریبی برد نام

وله

بیک صیاد مرغی بسته در دشت / ز بس تا گوی و بند از پس کجا رفت
نمودش طایران آشیانی / صلای رغبت از هم آشیانی
چو پر بود بر بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته
بر آورد از شکاف سینه خویش / صفیری پر خراش از سینه ریش

که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد / که پروازش بود در دست صیاد
شما کازادگان شاخسارید / نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا این شکارست / مرا هم در شکنج دام کارست

وله

بمجنون گفت روزی عیب جویی / که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست / بهر عضوی ورا یابی قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی خندید و میگفت
اگر در دیده مجنون نشینی / بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست / کزو چشمت بجز بر زلف و رو نیست
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز / تو چشم او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو / تو ابرو او اشارتهای ابرو
تو لب بینی و دندان که چونست / دل مجنون ز شکرخنده خونست
کسی را کو تو لیلی کرده نام / نه آن لیلیست کز من برده آرام
اگر می‌بود لیلی بدنمی بود / ترا رد کردن او قدنی بود

ز ضعف آنچنانم که پیش چشم حراف / که شد سایه پیکرم آفتاب
چو گویم ز ضعف بدن با خبر / وزان شرم برخاک دوزم نظر
کنم گر ز خط شعاعی عصا / ز آثار سستی بیفتم ز پا
زبس گشته جا ضعفم اندر نهاد / در آیینه عکسم نیارد ستاد

چو استاد آیینه گیرم به پیش
نشسته نماید کنم عکس خویش

مثنوی الف ابدال مجلوری

الف ابدال نام درویشی / سینه از داغ مفلسی ریشی
حلقه در گوش دیگ بغرای / مرده خوان نان حلوای
سنگ شش نان دیر را سبان / تیز بر سنگ آرزوش دندان
برده چون دست سوی خوان امل / روزه گر دیده لقمه اول
بر برو دوش سینه دسر دیا / ریخته داغ حسرت بغرا
معتقد دوستان حلوا را / برده از یاد دیاد فردا را
در زمستان ابیر میدان رفت / هر طرف همچو ابر گریان رفت

گرد بر جا گشت از معرکه / گشت برج حصار معرکه
خلق را دید با پای در زنجیر / ار سخنهای مرد معرکه گیر
بود در فرش بهشت و تسنیم / سبد آورده از نقل تقویم
لب هر دم حکایتی می‌گفت / در لباس آن روایتی می‌سفت
دوش چون گوش رعد داد صدا / کوچ کردند لشکر سرما
یخ الیسترا بیشه برف لحاف / هیچ تو شیش نیست غیر گداف
دامن گوش بهر کوه ابدال / پاره گو کو نقل مقال
آفتاب خوشی بران بارید / وان مغیر که خورده بود رسید
سیل حلوا دهانش از چو گفت / کوی خوش اگرخانه پاک رفت
مرد صوفی چه می کشد گبنک / عار دارد زنانه ناف فلک
رفت پیش فرنگ حلوالا / حرف زد با دنگ حلوالی
ساعتی با موفق اش شد / گبنک را سپرد و حلوا خورد
شب در آمد بمسجدی افتاد / سر مردن بخشت خاک نهاد
از قضا وقت کوچ لشکر دی / مانده بود بند فرقت دردی



حکیم سنائی

مرد درویش را خدای عزیز / اندرین لاف گاه بی تمییز

بی غنا آن سبب نیاراید / گر غنا گیرد ابلهی زاید

آدمی را ز جاه بهتر جاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه

هرکه با مال و جاه دارد کار / آن سگی دلان وآن دوران دار

زر نداری ترا چه گوید میر / خر نداری چه ترسی از خرگیر

هرکه از حب مال و جاه برست / رفت و بر مسند ابد بنشست

دون دنیا لوند و هرجا قرین / قحبه آن فلک بنان با این

کم نماید دست در سرای عمل / عمر را خرج در غرور امل

عمر چندانکه عمر مور و مگس / امل افزون ز عمر ده کرکس

از پی حرص خلق و حرص فروج / همچو سیماب در کف مفلوج

سوی مرگست خلق را آهنگ / در زدل کام زر و شب و شنگ

ابوتراب بیگ

چو اینست اهل تحقیق پاک / شده ... جانش اسیر خاک

می کز فروغش جهان روشنست / چراغ دل مرده را روغنست

شرابی که نورش لمعه با طور / شود جام از رونق بحر نور

اگر پرتوش بیند اعمی بخواب / شود دیده اش چشمه آفتاب

فتد عکس او گر بخاک از زمین / بروید بغیر از گل آتشین

ز صافی درو صورت آفتاب / چو خار زنگی نماید در آب

برافروختی از خیالش خیال / چو یاقوت گشتی درو عکس خال

بخوبیست صاف می خوشگوار / که از نور خورشید گیرد غبار

چو در ساغر آید بموج این شراب / فتد رعشه در پیکر آفتاب

کند گر قلم نام آن می سواد / فروزان شود همچو آتش مداد

سیاهی کند ظلمت از خویش دور / شود نار و بالا نشاند چو نور

زند از بن خامه آتش علم / شود شمع در دست کاتب قلم

در تعریف ضعف

چنان خسته ام از کثرت ضعف کاست / که چندان نتوانم از خاک خاست

هنوز از قلم اینک نامه پاک / مرا از ضعف افتاده بینید بخاک



بهر آسایش آمدند فرود / در سرای خدای چرخ کبود

گرد مسجد تمام گردیدند / دل کشیده قلندری دیدند

باد بنهاده بیشتر یارا / سر و گوشی گرفت یارا

رفت با باد یکه و دست بغل / گشت بی دست و پا چو روبه شل

تا سحر به سجود می‌لرزید / به خداوندگار می‌نالید

مثنوی مرحوم ازدواهیا که در ایام جوانی

و جوانمردی دست او مشتاق گلگلو یاران

کیم من مستمند درد پرورد / چمن پیرای گلزار غم و درد

نسیم جلوه گاه پرده باری / غبارش همره خاکساری

ز دست انداز گردون پایمالی / چو بخت خویش اخضر درد و بالی

ملالت پیشه محنت پرستی / دراز اندیشه کوتاه دستی

بچشم ناکسان بی اعتباری / نبود درمانم بی غمگساری

نمیدانم چرا در زم حضرت / شدم دست از های مشقت

فلک دست مرا دست آزما کرد / کفم را لخته مشق جفا کرد

کف دستم

کف دستم قدم گاه بلا شد / زیارت گاه دزد بی دوا شد

ز دست انداز چرخ آدمی خوار / شدم آخر بدست خود گرفتار

قضا دست مرا از پا درآورد / تلاطم شور از دریا برآورد

دلم زان گشته با شورش هم آغوش / که دریا در کنارم نیز در جوش

دلم از آتش خشکی کباب است / ز آب آبله دستم پرآب است

ز دهشت کنده شد انگشت از جا / برآمد ریشه مرجان ز دریا

شد از دست ملک عالم دگرگون / نبیند دست درد آنچه وارد ون

قضا دست مرا با جور میخواست / برای درد دست آویز میخواست

فلک چون قصد قتلم میکند بیم / بروی هم نهادم دست تسلیم

پریشان دل ز دست آسمانم / نمیدانم چه میخواهد ز جانم

ندارد پیش من جز نیک خونی / عبث دست مرا پیچیده گردون

چرا آزرده دارم آسمان را / بدستش میسپارم نقد جان را

چه خواهد شد شکستی خورده باشم / ز گردون روی دستی خورده باشم

فنا بر دار کفم دامان هستی / بدشمن دادستم پیش دستی



ز انگشتم قضا در قطع پیوند / که دارد کار را دایم بر سر بند

کسی در بندم و دور محنت اندوز / به بالا دست من بنشیند امروز

بملک دل در صحبت اختیارم / که دستور العمل در دست دارم

کمان دست من چون می‌کشد تیر / فغانم می‌زند برابر شمشیر

ز سستی گشته مانند کباده / عجب حالی بیازو دست داده

ز دل شد تیر انگشتم ترازو / کمان درد افکندم ببازو

بمن یارب چه تهمت چرخ بسته / که دستم بسته و ناخن شکسته

چو نرگس ناخنم را از سر انگشت / جدا کردیده و افتاده برپشت

ز خشکی سوزه زاری گشته دستم / بلا محنت شعاری گشته دستم

عجب گر کاری از دستم برآید / که کار از شور بختان کمتر آید

دل خود را بدست خود شکستم / هنوز این کار می‌آید ز دستم

بدستم آب شد از درد انگشت / تماشا کن که دارم آب در مشت

درانگشتان من تاب و توان نیست / جدای در میان این و آن نیست

ز دستم رفته چرخ ستمگر / بهم خوابیده‌اند این ده برادر

تمام از احسان

تمامی در طپیدن ناتوانند / ز آب افتاده بیرون ماهیانند

سرشک از دیده می‌بارد بدامن / ازین ده مصرع ناخن بدل زن

ز زخم ناخنم برگشته سینه / برات از مصرع نازک سفینه

بدستم قوت سرپنجه شد کم / گسست انگشتها را شیرازه از هم

بدستم که ز ناخشکی توطن / نمیگردد بلند از ضعف ناخن

ز انگشتم ندیدم چوب نرمی / نمی‌آید ز شمع جهه گرمی

ز حیرت گشته نالان همچو بلبل / ز باغ خشک دستان چیده‌ام گل

ازان طبعم ز دستم شد هراسان / که میماند بدست خشک دستان

درین عالم که بازار نفاقست / متاع روی دست من نفاقست

نمی‌آید بجز بی‌پایی از من / چرا دستم بدر زد پوست بر تن

ز دستم پوست رفته پرده پرده / جراحتها لب از هم باز کرده

مشبک دست گشته زخم ناسور / برنگ برگ تاک از نیش زنبور

کند هر زخمی از پیوند بندی / بسر تا پای دستم زهرخندی

گذشته زخم دستم از ده بیت / کف دستم نشیمنگاه افعی است



زده زخمی سر از پای هر انگشت — شده فوارهٔ خون هر سر انگشت
عجب تر زینست انگشت من زار — که پیکان ناخن است در زخم سوفار
نه پوست پنجه ام را این که افشرد — سرانگشتم ز نوک خار نیش خورد
چنان نیش خورده انگشتان زارم — که در هر دست ده انگشت دارم
ز دست خویش اکنون در شکنجه — چه سازم با دو دست چارپنجه
ز بس دستم چو دنبال فلاخن — به خود پیچد بنالد سنگ بر تن
خورد چون آستین از داغ چین دست — اگر بیرون کنم از آستین دست
نظر هرچند بر خود می گمارم — نظر بر صورت شطرنج دارم
نمایانست از بس ناتوانم — ز زیر پوست لوح استخوانم
ز دست لاغرم مانده است پوست — ز پشت دست من نقش کف دست
غبار استخوان بر تن ندارم — بسطح کاهی این روزگارم
ندارم در ضعیفی هیچ تقصیر — مرا ضعف تنم خوانده تقدیر
نگر تخمیر جسمم کرده گردون — ز گرد گرده تصویر مجنون
گذارم دست اگر بر سینهٔ خویش — روم چون صورت دیوار ازنش

دلم زار کمتر است از پردهٔ دل — چه دل از سینه دارم گردهٔ دل
رطوبت در تن پیچاکم نیست — ازین شادم که آبی در گلم نیست
چنان بی تو تنم کز داغ احباب — نمی گردد بگرد دیده ام خواب
ز بس کز اشتهای جهد تیغ بر تن — نیالاید بخون جسمم چو قطران
نخفتم هیچ او از خیر تیبان — ضعیفم هیچ جسمم گند پنهان
سواد چشم از خود ناامید است — چو مژگان کهن سالان سفید است
اگر افتد بچشمم عکس مژگان — شود سرچشمهٔ خار مغیلان
ز تن پرواز گیرد طایر جان — اگر چشمم زند مژگان بمژگان
کمان ضعف من زانگونه زه شد — که بازو در شته دو سر فوق گره شد
چه دردست اینکه در وقت لازمیم — تحی او بجیبت از آستینم
ز بیر انگشت بند از جای جسته — ببستم عقد تسبیحی گسسته
سر کی پیش زند تسبیح مژگان — ازین سبابه ها سبحه گردان
ز درد دست من عجب است عجب — شهادت گوید انگشت شهادت
بدستم داده گردون گلون طاس — زده انگشت من دو قفل وسواس

عجب حالیست دست ناتوان را
نمی‌گیرد سر زلف بتان را

ز تأثیر کف محنت گزینم
ز آتش در نگیرد آستینم

ز دستم باز می‌گیرند خوبان
ترنج غبغب و سیب زنخدان

ز استغنا ندارم هیچ در مشت
مرا گویا قلم شد هر ده انگشت

چه غم گر از شفقت نگذرد دم
ز استغنای خط از درد کم

ندارم غیر فرد درد در مشت
زند اتصال هیچ انگشت

ز کج گردیدن دست من از درد
قلم در دستم انداز کجی کو

قلم زن را چو باشد راستی کار
قلم گر کج بود سهلست بسیار

نمیدانم که قانون کجی چیست
کجی در استخوان پهلویم نیست

ندارم ناکسی در سینه کینه
از آن فردم دو فرد بی قرینه

چنان در دو جهان تنها نشستم
که با ناقص خرد دشمن نباشم

از آن در پیچ و تاب از دردم
که از یاد خدا غافل نکردم

از آن رنگینه گر بستند دستم
که دست خویش از ناخن شکستم

از آن رو گنده دام ناخن از پشت
که بر پشت نا خواهش زدم مشت

بدوران

چو من حاجب بدیدم زان شاخ خشت
که چون دریا دل از دستم فرو ریخت

شود هر جا دلی از غم پریشان
کمند دست دل از من دست گردان

فشاند دست بی‌حرمتی غبارم
پریشان روزگار از روزگارم

نمی‌ترسم سر موی ز مردن
ندارم بست نقد از جان سپردن

بدیوار ستم جان تکیه داده
اجل پیشم به یک پا ایستاده

ندارم قوت سیماب شبنم
اگر نه زود می‌پاشیدم از هم

وجودم دست رنج ناتوانیست
تنم موی دماغ زندگانیست

نباشد روز جز از گریه کارم
چو نرگس آستین بر چشم دارم

دعایم می‌کند جانم مکدر
چو حرف بد که از خوبان زند سر

نه شب پهلو به بستر می‌گذارم
نه روز از درد دست آرام دارم

وطن مسکن عزیزان خردمند
که با فهمیده‌ها دارند پیوند

نمی‌پرسند احوال غریبان
خوشا حال به محنت الفت پیشان

وطن ما و الوزدان هم صفیر اند
سراغ از بی‌پر و بالان بگیرند

دل از دنیا بمن وا رسته‌تر اند
خردمندی فرامش کرده چند



طراز جامهٔ حق شناسی | شکنج آستین کم پلاسی
تهی دستان از فرهنگ غافل | هیولای تصورهای باطل
چه نقدم که قدر زر ندارم | وجه خاک خاکستر ندارم
نمیدانم که آداب عبادت | نمایش‌شان و شوکت را زیادت
نوازش کردن ما غمگساران | ندارد هیچ نقصانی بیاران
بود ارباب معنی را ضروری | محبت سردمی صاحب شعوری
ز کرمیها خجل کردند ما را | بنازم هوش ارباب وفا را
شد از خون گرمی این نکته دانان | سرشکم تلخ چون مرگ جوانان
الهی ورد پیران کردد | اجل کرد جوانمردان کردد
ندیدم بهره از زندگانی | همی نامی شنیدم از جوانی
ز بس خار نفس در دل شکستم | بتنگ آمد دلم از درد دستم
دلم چون گشت سیر از دست دنیا | بطاق افتاده بشکستم چو مینا
وداع جان و دل می‌کرد آهم | که ناگه گشت پیری خضر راهم
چه پیری صبح نورانی جبینی | جبینش آفتاب دلنشینی

بجود مانند خلقش از نکوئی | ز دینش حجت ایمان تازه روئی
دلش دانا بصد راز نهانی | بهشت خلد را رضوان نمائی
گل رحمت که در باغ امیدش | پر سیمرغ مژگان سفیدش
باب شبنم چون سجاده شوید | گل مهر از گل رویش بروید
چو عجز شیر آرد رو در مناجات | فرستد بر محمد عرش صلوات
بتکلیف عبادت غنچه گشته | پران چون فیض از مسجد برفته
ز آب اشک در توفیق مفتوح | محیط مردمی را کشتی نوح
بفقر مسکنت راغب چو ارباب | به مهر دوستی چون من مصاحب
چو دید از زلف یار افزون شکستم | توجه بت بر پهلو و دستم
کهی مالید بت آن پاکیزه گوهر | حنا از روغن چو جوهر در اسمر
مزاجم را بصحت آشنا کرد | دوائی درد دردم را دوا کرد
همین بس که از بی تابی من | گل از باغ شماتت چید دشمن

قضا و قدر حکیم کرما

شنیدم روزی از پاکیزه رایی | سرای عاریت را کدخدایی
رخش داده بروز عید عیدی | چو صبح صادقش روز سفیدی
حکایت کرد آن پیر نکوکیش | ز درگاهان بالا چید ازین پیش
ز ترکان حاکم فرمان رس بود | ز دولت عدل او فریادرس بود
چو باد قهر او در باغ جستی | نسیم از غنچه با دهشت گذشتی
جوانی داشت یکتای زمانه | ز معشوقی سراپا عاشقانه
نهالی چون صنوبر در کشیده | ستم عشاق ازو بیحد چشیده
بگرد ماه رویش هاله مشک | دمیده عنبر تر ز آتش خشک
ز مشکین خط نشسته گرد بر نور | بدو آن خط گویی آتش طور
ز تیرش چشم پیکان کرده مشقی | نفس در سینه گویی جان گرفتی
بباغی گهی چند روزی بی کام | ازین غافل که کارش باید انجام
چناری بود بس عالی در آن باغ | گرفته بر فرازش آشیان زاغ
چو بلبل آن باغ گور دل فروز | چو بلبل آگه تخت تیره روزا

چناری همچو طوبی قد کشیده | پرش سطح کره محور کشیده
رسانیده بعرش ساق او همه غصنش | فلک را همچو طفلان بسته بر جیش
ازو کاوری بی درد دل خواهی | ز رشته ساخته قلاب ماهی
بهر سو کشیده دست چون تاک | کبود از سیلی او روی افلاک
چو در پای چنار آرام بگرفت | ازین معشوق شیرین کام بگرفت
می عشق از دماغش رنگ زدود | چو بخت عاشقانش خوبتر بود
بباری که مرگ از وی نیکوتر | بسا جای که مرگ از وی نیکوتر
چو دیدش خفته آن سرو نهالین | چو آمد سویش را سر به بالین
بقصد خانهٔ زاغ آن پریوش | چو آتش در چنار افتاد سرکش
چو شد بر چنار آن سرو آزاد | ز هر شاخی روان میرست شاد
نهاد آن آشیانه زاغ در جست | چو شاد دیدش ز شاخ آفرین رست
قضا را ماری اندر آشیان بود | که چون مار اجل در قصد جان بود
چو افعی در زبرش تیز خیره | چو دلال عدم تاریک و تیره
زدودش و کردن آن سرو چالاک | برون آورده سر چون مار ضحاک

ولی آن سرو ناز از مار غافل | بکاری بسته دل در کار غافل
رفیقان دگر کاین قصه دیدند | سر انگشتان حیرت را گزیدند
که نتوان جست آگه این پری را | بخاک افگند نخلش آذری را
دل آمد جمله را در محنت و رنج | ز بیم دست و برد مار بر گنج
تو گویی بر عاشق بیدل خبر داشت | که ناگه سر ز خاب مرگ برداشت
چو دید آن آتش به جان بد روز | اسیر شام هجر صبح نوروز
شتابان سوی کین آورد آهنگ | کمانی چون قضا بگرفت در چنگ
ز ترکش جست تیری مار سان جست | بزد بر مار کز شمشاد بر رست
نهنگ تیر چون با مار شد جفت | قضا هم خنده زد هم آفرین گفت
بخاک افگند مار تیره را سر | حریفان شادمان گشتند یکسر
نهادش در گل از سرخ سر مار | که گویش از قضا با گلرخان کار
غلط گفتم قضاشان کور تر ساخت | که مرگش کار او را آنچنان ساخت
چو آن آرام جان جا بر زمین کرد | دل عاشق ز شادی ترک دین کرد
فتاد از دیده یارش بدل تاب | مجید نقره شد گرداب سیماب

الی ندم

زین وصل از لطف بر آور آوا / بار خوار خواری این خر مرا
مو فروشنده زبان باز کشود / در صفت خر سخن آغاز نمود
این خر من بین که آهو شکلست / کوی روان برد ز ... باد
دست و پایش بستن نقش بسته اند / چار ستون اندر او از آهن اند
گر نهی بر زبر پشتش پای پیل / ... صفت نکند او از ره میل
گره خر شیره نبیند آهسته / با همه اسپان بگرد با جسته
صاحب او این سخنان چون شنفت / رفت و بدلال خر آهسته گفت
کین همه تعریف نکو گر هست راست / هست حالی خر ما بند عا است
کای فروشنده که ای قیمتان / چند ازین درد سر رایگان
لاشه خری را اشکسته چیست
رو بدین عقل بباید گریست

ساربان ...

به رفتن چو سرو خوش خرامی / بگفتن طوطی شیرین کلامی
بقد سرو گل اندام قباپوش / برخ خورشید لب چون چشمه نوش

لی

کهی رفتار چون طاوس رعنا / به دم گفتار طوطی شکرخا
ز زلف عارضش صبح و شام / گل و سنبل بکرده رنگ بر دام
نمودش سرو قدی بیش و بستی / ز چشمش نرگس اندر عین مستی
نموده از لبش بوی دو صاحبت / تبسم بر لبش کان ملاحت
در طاق ابرویش هر یک هلالیست / جمالش آفتاب بی زوالیست
لبش بیکون ز نابش نقل با می / تعالی الله از ان نقل و از ان می
بو دستان غبغب زون به / هزاران خسته و بیمار از ان به
به بشرین لطیف تازه و تر / ز پستان شد بنجش بستان بر بر
برای بردن دلها ز مژگان / نهاده بر خدنگ غمزه پیکان
بگرد چشمش ابروی خمیده / کمان داری پی آهو دو دیده
دو چشمش فتنه کوته نشینان / قدش آشوب جان پارسا نیان
گرفته گل ز رخسارش سبق را / بدرکش بگرداند ورق را
بهار عارضش رشک جهانیست / که دیدارش بهار جاودانیست
ز حلوای لبش پالوده قند / بکرده خویش را آلوده قند

خرامان سرخوش بگاه سحر / چو خورشید تابان برآمد ز در
ز دیدار او خاطرم شاد شد / روانم ز بند غم آزاد شد
برآمد خوش و ... نوش کرد / بصد ناز دستم در آغوش کرد
... در بو ... جستی نمود / ولی در میان خرزه سستی نمود
چو بر بستن کردن شد نش چاره ساز / ز مسکین نوازی بصد لطف و ناز
همانکه بسیار در پای کرد / درش چون علم عالم آرای کرد
چو بودم چنان دلبری در کنار / ز راه حیل شد دلم خواستار
برآورد افغان که این پای جیست / دلت را درین کار تمنای کیست
بسی کرد افغان و زاری نمود / چو من مست بودم نمی کرد سود
همی گفت من خون بخوردم بخشم / بدست چو این فتنه انگیختم
به پیچید و نا چار در روی خفت / چو در گوش گفتم ز شفقت بگفت
سر ناکسان را بر افراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردنست
بجیب اندرون مار پروردنست

کمال بیک

عبید زاکانی

مرا شاهدی نغز همسایه بود / همه حسن و هم نازنین پاره بود
همه روز خود را بیاراستی / همه شب دلم وصل او خواستی
ز ناگاه چشمم بدست او فتاد / طرب کرد و می خورد و دست او فتاد
گرفتم بر قد و بالای او / بخفتم بخوش در میان پای او
چو از مستی خواب باز آمدم / ببوس و کنارش نیاز آمدم
فتادم ز ناگه به یک تیره چاه / رهی تنگ دیدم پر آب گناه
شد آن پهلوان خرزه آشنا / شناور چو ماهی بدریای روس
چو نگویی این شد که مستی کند / دران ملکه خیره دستی کند
ز ناگاه بیرون کشیدم ورا / روز ریا بهای خنک کشیدم ورا
برآورد آریم چو مستانه جوش / نم آرمیده و نمی شد خموش
چرا گفت انجام نگذاشتی / چه دیدی که زود رفته برداشتی
بنوشی که در روی گذاری کنیم / بهر سو ز دیده نثاری کنیم
بدو گفتم از ... سبوی / دران غار غولان دگر نعره ای

ترنج غبغبش پر بوده عاشق | فدایش بوده و نابوده عاشق
زنخدانش بود چاه بلای | درو ناخن دل هر مبتلای
بیاض گردنش چون شمع کافور | ز قندیلی زرش افروخته نور
ز دولاب [illegible] حسن | ازو یابد بلندی پایه حسن
ز ساعدهای سیمین [illegible] | بود گنج نهان در آستینش
هر انگشتی نشانی نیشکر داد | هر انگشت وا دو صد گهر داد
هر انگشتش گلشکری بود در دست | کسی بر حرف او ننهاده انگشت
خجل از قامتش سرو و صنوبر | بجای خود بماند خشک یا بر
صنوبر هر بالای بلندش | بسی دلخستها اندر هوایش
ز دندان عقد مروارید بسته | بسی زان رونق پروین شکسته
سوای حسن سیمایش هنرهاست | هنرمندست و از محبوب زیباست
سخن پرداز میگو نکته دانست | سخن کوتاه ازین شرب جهانیست
ازین گونه سخن چندان برو خواند | ز گفتارش ملک در غم فرو ماند
ز دستش رفت دل از جا درآمد | نهال صبر او از پا درآمد

همانی

هجوم عشق بر وی آنچنان شد | که با صبر و قرار او ناتوان شد
سپاه عشق بر قلب جهان زد | که آه او علم بر آسمان زد
درآمد طایر عشقش به پرواز | چو شاهین ناله اش بر چرخ شد باز
نشاط از خاطرش نایاب گشته | دمادم دیده اش پر آب گشته
فرح از خاطرش بدرود گشتی | هر از حسنی ز غم صد رود گشتی
برفت یکبارگی صبر و قرارش | عنان دل برفت از اختیارش
بدان تجار گفت ای یار دانا | دلم بردی ازین گفتار زیبا
عجب زیبا پری وصف گهی دادی | بجانم تازه داغی بر نهادی
سرای خاطرم بیت الحزن شد | نمیدانم چه حال آخر من شد
مرا در جان بدن بی او مبادا | جدا یکدم از آن مه رو مبادا

برای دفع سرد آه عاشق
صفیر آمد دوای درد عاشق

عبید زاکانی

سمن برگ نگاری دلارای من | بت نازک و سیم سیمای من

خمار کس را ز کوثر شکست | دراز مهر ساقیش کرد دست
می داد در مجلس شاهدی | ازان نقل آن سبحهٔ زاهدی
شقایق ازان مست سرخوش مدام | ازو دارد شراب هواشین بجام
درخشان رعایا و زر کیقباد | برکش ازآن صورت چینه داد
ز فیض یکی حکمتش ذو فنون | فلاطون حکمی در خم اندرون
ز همرازی نرگس مست یار | بدردی سرخوش راضی خمار
ز شوق شراب شب ستار راز | دهان مه نو بخمیازه باز
صبوحی کشان صبح از جام مهر | سبوی [illegible] دایم شب دو چهر
ز ترشح [illegible] ز نشه باده [illegible] | به ترنج پرگشته جام هلال
بطرف چمن هر بر عبهری | ترشح [illegible] از گوهر ساغری
ز لطف ازو صراحی فغفور داد | اگر دو نیز در بزم رندان نهال
بایک سه بوضیاع عقار | چه باری [illegible] باغی ز فصل بهار
منم آن که ازو بی خان و مان | دو ادر دم از لب تشنه [illegible]
چراغی ترش چشم بهار آمده است | نهال نشاطم ببار آمده است

کشیدم دگر تیزان برکسی نوا | بده نیک پیر و جوان الصلا

در تعریف بهار

بهارست نرگس قدح برگرفت | بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست باس حرامست زیست | بر احوال زهاد باید گریست
بهارست ای باده خواران ببار | ز زارست با جهد واعظ [illegible]
بهارست ای خلوتی غصه بار | چه سان نشنیدی جای جمال
بهارست رخت ورع گیر گرو | پر کهنه دارد شکوه سال نو
بهارست بلبل برآورده جوش | بجلدست مینای قلقل فروش
بهارست گر ساقی جانفزا | درآید لطافت کند بر هوا
صبا زد دم از معجز عیسوی | جهان کهن شد مبارک نوی
عروس چمن گشت رشک بهشت | بساطی که آمد اندر بهشت
هوای چمن گوهر پرورد گی | هوائی زدم ریحش افسرده گی
ز مرغوله [illegible] آن در آرام گل | دگر تا بپایان [illegible]
دگر توبه هم شده با شکست | [illegible] نشست

بهر زه چرا امید هر تاب خویش | چرا میبری زر زمان آب خویش
نه جاییست کانجا توان آرمید | یکی ژرف دریاست بن ناپدید
گرفتم که صلصلی که کم دیده | ز دانش در آن نیز نشنیده
چو یک قطره بر روی دریا | بسی دلنشین ماند این داوری

از جام جم اوحدی

راستی کن که راستان رستند | در جهان راستان تهی دستند
راست کاران بلند نام شوند | کجروان نیم پخته خام شوند
گر بدی دامنت گرفت که باک | چه کند دست بد بدامن پاک
پاک دل را بتن زبان نرسد | دور رسد خار به پیرهن نرسد
راستی ورز و راستکاری باش | یار خوش خلق راستکاری باش
گر حکیمی دروغ ساز مباش | با کج و با دروغ یار مباش

مولانا ظهوری

ز صاحب دلی گوهر بی بدلی | که این فکرم افسرده در مشکلی
که از ما چو ناید بجز فعل زشت | برای که حق آفرید این بهشت

هو الله جل شأنه

انتخاب ساقی نامه مولانا ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

ثناها کنم ایزد پاک را | ثریا ده طارم تاک را
درخشید به صورت جام ازوست | شراب عشق در خم نام ازوست
ازو نشئهٔ برفرق می | ازو شکر نغمه در کام نی
رگ تاک امیدوارانم ازو | لگدکوب مستی سر خم ازو
سکون در زمین مغان ثابتش | ازو مست گر ذره گر آفتابش
پرستار او در منی و زاهدی | طلبکار او دیری و مسجدی
یکی در حرم پای بست نماز | یکی در خرابات مست نیاز
پی شب نشینان بزم طرب | پر از نقل اختر کند خوان شب
کند مطرب بزم غم ناله را | دهد ساغر لعل تر لاله را
ز خمخانهٔ فیض هر بامداد | بجام طلا آب صبح داد



گریبان گل گو بدامان چاک دار — ز سوزن نزارد تف نوبهار
زبس شد رطوبت پدیدار سنگ — سمن از خشکی در گریبان ملک
رطوبت بدانسان گرفته اوج — ز آتش برآمد ز شعله موج
بوصف هوا گر شود تر قلم — بقوار کی خامه گردد علم
هم از چشمه میم خیزد روان — کند آب در جدول مطرب روان
فلک بهر طعمه دبر خضاب — گل شاد لانه گرفته در آب
خورد در حکایات خضر ابهار — قسمها بسر سبزی شاخسار
طرب رفت در سایه ار نشست — ز گرمای صحرای اندوه رست
ز خیمه بر حشر اگر این سحاب — دهد جرم حق لطف بستان باب
چو آمد بدنیا هوای بهشت — دهد وجه بهم خدای بهشت
هوا آنچنین گر بری بکار — ورع حکم ساده ز تقویم یار
چو نقاشی گیرد قلم در بنان — بریزد بجز نقش ساغر ازان
نیاید لطف شراب ارقم — نهد بهر سین نقطه اول قلم
عجب نیست گر کودک با زبان — بفطیر اول کش به دهان

دهد

دگر ذکر شیخ و ورع کتاب — ترا گفته باساقی و با شراب
چنان ذوق می بخشد در سینه جوش — در پرهیز کن مستی فروش
چنان کجه بی طبعها راز دست — هر در سینه ها راز ناکشیده ست
بیا ساقی آن سبز مینا بیار — که از خرمی بچکد نوبهار
بانداز آن زجاج قدح — در عکسش آید او قوس و قزح
فرو ریزد آن غیرت ارغوان — وزان خاطرم را چنان شکفان
در صد نوبهارش براه افکنم — الا گر کنی جانبی نگاه افکنم
بیا ساقی ای یار خاطر نگار — در نوبت جبین عقاب خمار
ز گلبن جمن گشته طاوس دم — پرد آن رخش کبوتر ز خم
بده تا درین دهکاه مجاز — ز گنجشک عنقا خواهش شاهباز
بیا ساقیا من ندیم تو — بده می در سایه نیرو تو
شکاری بهنجار طرح افکنم — سر شیر غم را ز تن برکنم
بیار آنچه زود غم شود گم بیار — بکام خود ای کز سر چشم بهار
بگرد دلم کشته بیهوشی — بیازم بده جام سرخوشی

چه غم گر شود دلی پرهیزتر — بیازم بلطف تو لبریز تر
بعشق لبت نی در آتشم — بکشتی منجم کم قلندرشم
از آن باده در ساغرم ریز خم — در قلزم زر کش کشد آشتم
نگردد خراب تو از باده مست — بانداز ساغر مده طرف بست
ز من باده وقتی ربایند دل — دریزد نگاه تو مستی برآب
بیا ای بجو باده احتشام — محبت کری نیها بردار جام
زسرباغ کن عیش بهرام را — بکش داغ خود کو ایام را
بده می که فرسنده حشم — پراکنده کنم مغز ضحاک غم
منم کیغی جامی بر زمین — سرت گردم ای ساقی نازنین
چو از جام شد پنجه جم جدا — بجو فرش کشیده دست بلا
فدای تو خیاسم در سر ترف — چکویم ره خیه میشه حریف
که نیم اما گدای بنام — جم وقت خویشیم پر ساز جام
خراب از شود کاخ کهن و فسا — چه پروا خراب آبا بابا
ز بیطاقتی چرخ پروا گراست — اگر لطف ساقی نباشد بلاست

دهد

دهد گر بمن الشعاب تو بخش — ازان جام افزون کن عمر بخش
نخارا شمارم بدان زکات — کنم خلیج بیرون ز ماه حیات
شوم خامه چار سو نقاب — کنم نقطه در کار غین غبنا
توان جام بزم اجل را شکست — بدتی در پیمان به پیمانه بست
نیارود گر موج غم آشتلم — قدر رخت عقل از گرداب خم
تو آن دیده از درون لعاب — الا گر علیک آرتی قدح از حباب
کرد در نظر راز از انجام داشت — هر در دست آینه جام داشت
دل از فکر فردا مشوش مدار — عیان است انجام از آغاز کار
سه روزا که روز آدینه جست — بده پر بده الغفور ایست
چو آدینه را غنیمت دیگر است — اگر صاف ساف آوری بهتر است
هر از جمعه آدینه اخراج کرد — که نقد ایام تاراج کرد
بعهد جم ایام رندان به است — برای مه و جمعه بر شنبه است
بگویم هر بی باده شنبه نکوست — چه شنبه چه جمعه همه روز اوست
بیا ساقی از من مرا وارهان — نجاتم ز قید چنین و چنان



ز حد رفت این شطحیات عقل | حلاوت نمانده است در نقل نقل
که جبه شد زهد پهنه سطبر | بداند اگر معنی لفظ طرح
که از طاق ابروی شوخ قبله ساز | نمازی که دارم ز ترک نیاز
بهر سو که آرم به کعبه بی سفر | چه گردد اگر دست گیرد سپهر
ز طاعات دارم امید فلاح | در رهن شراب است دلق صلاح
چرا خاطرم نشکفد باغ باغ | ز بی خرقه زهدش داغ داغ
ز ما صد چو زاهد را اسلام | در اندیم کشتی بدریای جام

خطاب بزاهد

برو زاهدا از صفا پر ملاف | که از زور دلخواهی شود سینه صاف
چه حاصل ز سوز تب حاصلش نشد | جگرتابه ماهی بریان نشد
لب تشنه نرسید بی شعله | زبانت نشد شعله ناله
تبی سوز در استخوانت نجوش | لب از بهر کام جهانت بجوش
بدستت نیفتاده سررشته | ز راه تجسس دل آغشته
چراغی فراغ انگشی برفروخت | دو لخت جگر را بداغی نسوخت

ز راحت دل آزرده خیری ندید | در زخمی ز شمشیر جوری خرید
نگاهی دیده بگو از لهو خویش | ز خلوت نشینی بگو کوه خویش
ز بس کهنه دُرد از شراب نفور | عجب گر بنوشی شراب طهور
بترس از خدا بگذر از کار خلق | مکن بخیه بر دانه و دام دلق
ز سر برکش این خرقه ازرق شید | بفرکه جان تو در قید قید
ز عمامه بگذر که در کار نیست | به با سر بزرگی بدستار نیست
نه صاحب جاهی بر خود مبند | تو تنگ همه فکر ناموس چند
ز اوضاع رندان تعجب مکن | مدار این تعصب تعصب مکن
از آن پیش رخش تمنا بران | برون کن ز دست طبیعت عنان
خراب معتصمی عقل و هوش | به آبا آتش در خرابات کوش
مخواه بنای بقا را خراب | مکن پای پیش زلالی سراب
پیاغی برخ روی بدان | ورین پا به تیره تحجی عنان
بیا همره من بمیخانه ای | اگر میتوانی ز سر رشته پای
و گرنه بتعریف آن گوش دار | تو از کعبه شاید یکی از هزار

کهسار چشم دمی جیش پذیر   درچشم تو خفتن بار داراز پیشه گوشه

توصیف میخانه

بنازم بآن قصر گردون جناب   که بر درگهش خضر پاشیده آب
زهی بارگاه زمین آسمان   دری حجره اوست کاخ سکان
شمال و صبا خاکروب قصب   زنجاب درگه یکی هر حبب
ورا از سده لمعه تا ثواب   زگلهای چلیپش روشناس آفتاب
بلندی برآورده پیش طاق   خرد خورده کار مغز نسر رواق
اساسش زخارای کوه وقار   همه محکمی گنجه بیت بکار
بپاشش طرب صید مدحیز کیاه   بیادر کلش زعفران است کاه
نشد ایز بام او قطره بار   ز کوثر نگردیده تا مایه دار
شود غصه از خرمی تاب رو   گذر گر کند زیر میزاب او
دران بارگاه هنرور فراز   زمرد گداز و خرد شیشه ساز
سبوی خم از خاک پاک ارم   گل جام ساغر ز باغ ارم
زرنگش تصویر سقف و جدار   گل و لاله در جیب باغ و بهار

گذر روح

گذر روح مانی گر آنجا گذار   زحیرت شود نقش دیوار و در
مصور ز نقشی که آورده روی   همان نقش گردیده احسنت گوی
هر آیینه را النفس خضر و مسیح   ز آتش گمان بیت کوثر صریح
معطر جهانی از آنجا بخور   ز مجمر برآورده زلف حور
سحر سایه پرواله فرش شام   ز قندیل خورشید در زیر دام
ز شمع و چراغ کواکب شرار   بگرد سر شام گردد سحر
وفا پای محو و سخا دست یار   ظرافت ندیم و لعب پیشکار
شکایت نداشته راه سبلی   بنفرین نجسته زکس یاوری
بهر گوشه از لب شکر ریخته است   ز نغمه بر یکدگر ریخته گشت
وراینها او تار قانون و نی   رهاب حشر تا باغ سرود
ز جوش گل نغمه در باغ ساز   شده بلبل جان همه احتراز
ز تردستی مطرب تیز چنگ   فرو ریخته نغمه از تار چنگ
رگ تار را بس که مضراب سفت   ولان گوهر نغمه ز فاک رفت
زغلغل صراحیت چینی نواز   دهان قدح مانده در خنده باز



اگر لعل غلطش درآید به پیش   مکد نطق با خشک لبهای خویش
شکوهی بچشم خلایق نمود   که در بگذرد محتجب با سجود
نباید ز هر کس چنین بنده‌ای   نهاد این بنا را اسکندر دلی
بدو درکش ز خمهات ابهوی جم   درسد لیت در دفع یأجوج غم
بدیدار او پشت انس و جان   نگاه از نظر گه سکندر نشان

توصیف ابر بهاری

جهان پشت با خوشه هر یکی   نه بسیار دانند نه اندکی
بهر جا که تخم وفا کاشتند   ز یکدانه صد خرمن انباشتند
چو تازه به هر یک کمیدان عشق   شود نه فلک که یکران عشق
بکشتی درو کشتند در صبح   ندارند پروای طوفان نوح
چو اشجار باغ سنی سایه دار   چو انهار زنجیل لقا مایه دار
ز خالی درو دانه بروی عبیر   کشد عقل گل کیمیای شعور
سر حرص در راه شان پایمال   گرفته ز دیوار شان نخل حال
زگلدار رخسار شان جای بحث   توان لاله وار از غزالان دسته گرفت

چو ریزند خوی از رخ آتشین   زنند جوش با حور شرم از زمین
همه جرم عاشق فراموش کن   نصیحت شنو درد دل گوش کن
بحکم تغافل اگر ساعتی   شود پاره پیراهن طاقتی
کند در زبان نرگس عذر خواه   رفو کاری او به تار نگاه
دگر بار از سر کشیهای ناز   رود زهره چشمی بکار نیاز
برای تلافی ز گلبرگ تر   تبسم بجز دار ریزد شکر
شراب و کباب لب ساقی و شمع   پریشانی زلف و دلهای جمع
به آیین جم حضرت میفروش   بکف جام از بهر ارباب هوش
زند گر ز اعجاز خویش اکارد دم   بدستش دهد آب و آتش بهم
برندان دهد هر سحر عشرت نوح   بجوش نغمهٔ الصبوح الصبوح
نفرمان آن حاکم ملک و جان   رهانید در خلوت زاهدان
چه آذر چه خورداد بر کفر او   بشاه جوی خلف شر آید ابا
چو بر خوان احسان اکرام اوست   مپک لقمه در اوزن خوش حرب دست
سر و مهربان ریزه خوان او   چه روشن ضمیری که مهمان اوست



وقارش اگر مایه بخشد بکاه / شود سایه کوه البرز کاه

سپهر ار نشد از خرام او بهره ور / چو اختر زند چشم بر کید گر

چو در شیر گیری میان چپ بست / میان پلنگ کمر تنگ گشت

ز لطفش صد امید قطاع خوار / شود لطف طبعش چو عشرت هزار

لبش نکته پرور به تحسین جلی / مروج ز فتوی او دین و دل

برون از قضا ها سگان سیر او / مسیحا نفس قدسی دیر او

توکل پیابانی همتش / ز حق توقع بری دامنش

ز شهد قناعت طمع زهر چش / هدایت براه طلب توشه کش

پی جوهر معرفت بحر و کان / برای تن شوق روح روان

لغت دان قاموس اسرار عشق / گره بند تسبیح زنار عشق

محشی ز کلکش کتاب صلاح / تقوی ازو خون بحران حلال

فراست نظر کیمیا دید او / فنا حلقه در گوش تجرید او

نگارت ثمر نخل باغ دلش / مروت گهر بحر آب و گلش

نقابش همه همچون زلال سخن / به همه منفعت چون شراب کهن

بهار

جوان بخت ازو شاد فضل و کمال / کهن مفرد تکیه وجد و حال

جهان رهنمای فضای طلب / بپایان که خدای سرای طرب

گزین منزبان سرخوان دهر / ولینعمت برخشمان دهر

بامید نخوری کز اربابش جور / مواید بتابید رب غفور

در توصیف ساقی گوید

چگویم در ساقی حیا میکند / بنازو کرشمه بلا میکند

بهر عشوه نرگس پر فنش / نهد خجن صد توبه بر گردنش

چکاند ز رخ چون عرق در شراب / دماند ز روی حریفان آفتاب

اگر گفر زلفش شبیخون برد / ورع گر شب خمیش سر برون برد

بدر سغلش آید چو بحر لبش / نهد غمزه الماس بر نقشش

فلک را ز ماه جگر پنجه اش / زند غمزه خنجر کشته را زیارش

ز مژگان اگر تار خنجر زند / شکاف دل از سینه بر بر زند

تنجر ز غبغب قبالش بدست / در بر دست یوسف زنخدان ز خم لبت

فلک را بدل زخمها جا کرش / کماندار ابرو چو مجری کرش





چو خورشید گوید به برج علم
نخفاشی هم شاه شاهان عجم

بکس با شود شهپر چتر بر
چو از خم برآرند این سپید

چه بر جبهه زین می کوشش بهشت
به دور خم نبیند از و شر و زشت

فرو ریز شید ز آب از گناه
گناه از خم ار گر کند تکیه گاه

علم افراخت تجلی ز طور
چو تاج نهد از سرش خشت ور

ز شوخی و ز پای مینای اوست
ردای ورع لای بالای او

صراحی اجزا حرا کرده اند
چو بر جبهه لای شر طلا کرده اند

بدین نشاء شاید اگر ... مید
قبولست زهاد و راهن گزید

شراب این ساقی و میخانه ...
به زاهد خویشرا باز خوان

ز پیر مغان تا بپایه نظیر
هر جان و تن نذر گویان ببر

تبا هست حالت ازین ... شهر
اگر میتوانم ازو ور گریز

چو بر آستانت ساند طلب
تهی ساز از سجده فرق ادب

در کاخ به اعتقادی کوب
خس شبهه از کمی همت بزد

به مژگان فرو روب از سجده گرد
چو پروانه برگرد ساقی بگرد

ازانرو

دگر زهر اگر شهد بخشد بخوش
بکیر و ببوس و بنوش و بخوش

چو آن می زند نخل هوشت ز بن
دگر نیست حاجت که گویم چه کن

بپوشد روی پیر که هم ما و منی
وز آن شاه بیچون خطی چون منی

دگر نیستی دولت طور خویش
ترا گفتمی بر لبم نیست بیش

تو دانی و اوضاع و اطوار خویش
در من بیر و دم بر سر کار خویش

بیا ساقی ای مایه گفت و گوی
بشو غوطه کن آن دل ایت جوی

در در کوچه رگ رهی بسیچو جان
بدل کبر از صد نشان بیان

بیا تا طلب بر فروزم چراغ
ز الکم که خوش باشم سراغ

مده آتش روشن دلپذیر
ازان لالی شیر اکسیر کشف ضمیر

در ساز رم لب ساید نور آن
نهان نهان ایح عیان عیان

بیا ساقی آن آتش تر بیار
لب عیش خشک است سا غر بیار

زنی آتشم در درون بر فروز
متاع سرای تعلق بسوز

در باید مر ما ... تاج سنگاه عمر
امید ترکیز و سر راه عمر

دهی گر ازان آب آتش نهاد
در حکمش روانست بر خاک و باد



در مذمت روزگار







قطعات

بدریای آتش آب دار / بپرپیچ سنبل تاب دار
بزخم سنانهای مژگان نیش / بذوق تبسمهای پنهان خویش
بروی برافروزد زبانش نقاب / بچشمی پراز خشم ناکرده خواب
به بیباک آهم به درموی دست / بکج کلاهم به دردی شکست
بکیفیت جام التفات / بجان بخشی شکر از کلمات
بسرمستی چشمان هاروت فن / بمژگان برکنج جان نقب زن
بتقوی در خویش بربسته / برندی در نوش نظر بسته
بگوشی درو هیچ فرمان نشست / بباغی درو رهزن هزاران نشست
بمستی که دارد خلش درد داغ / بدستی که مرهم ترا شد زداغ
باهی که لخت جگر آورد / بأشکی که بر داغ نظر آورد
به تیغی که از خشم نداد سپر / بشبهای درکم که سالا سحر
بجیبی که چاکش درو بافت است / بدامنی که از خصمی برو شسته است
بقدری که در دل کمانش کند / بجائی که داغی نشانش کند
بجوش خروش مناجاتیان / بگلبانگ کنش خراباتیان

از دهم

بعجز و تضرع بسوز و گداز / بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بفر قناعت بذل طمع / بناموس رندی به ننگ ورع
بزنار کفر و به تسبیح دین / بمستانه مهر و برندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب / بسوز کباب و لب از شراب
به تسبیح خوانان بتخانه گرد / بگلگون سرشکان رخساره زرد
به افلاک کاخ ثریا مقام / به بیت الحرام خرابات نام
بلبیک حجاج دیر مغان / بخمهای سرشار پیر مغان
بسیمای مینای گلگون ردای / به آیینه جام مقصد نمای
بنقش کدوی سر آرزو / برشح سبوی حق آبرو
بیاقوت سیال سیلاب خم / بجوهر شناسان در خویش گم
بلب تشنگان شراب فنا / بالماس کاران دشت بلا
باندازه کام دارا و شان / بآوازه جام دریا کشان
به پیمانه پیمای تقوی پناه / بهای جبه محتاج کان دستگاه
بصحرانوردان ملک جنون / بگوشه نشینان دربار خون



برنج‌چو آمان مجنون نهاد — بمهر آشنایان لیلی نژاد
به دل‌دادگان بجان مبتلا — به بیگانگان نگاه آشنا
بهم بختی تیره روزان دهر — بهم چشمی چشم نگاهان شهر
بترکان غارتگر صبر و هوش — بکشمیریان ملاحت فروش
بشکرده‌نان هندی نسب — برعنا ملیحان میان عرب
برنگین شهروان شب‌تاب — بوحشی غزالان دشت طرب
به پروین فشانان خمی که روی — بعنبر فروشان وا کرده موی
بگلدسته بندان ایشان بام — به بالابلندان کوهی خرام
بعشقان عیش غم اندیشگان — بانگیز مهر ستم پیشگان
بزنهار آشنایان بیگانه خوی — بکم حرف گویان بسیار گوی
بگلگون قبایان تیغ آزمای — بعاشق پرستان خنجر ستای
بعید تماشای قربانیان — به نوروز صحرای زندانیان
بفریاد خاموش لب درد — بگلگونه زینت روی زرد
بسوز جگر تشنه دجله‌خوار — بآتش درون شعله تفته بار

بجانبازی تو میدان عشق — بتاراجی شهد دکان عشق
بجوش جهانسوز آتش مزاج — بعشق تهی دست بی احتیاج
بنالیدنهای خونبار کسان — بلبهای خاموش عاشق فغان
بکم فرصتیهای دهر دغا — به پژمردگیهای گشت فنا
بجان تحفه عاشق سرشار — بصبرآفرین عاجز بیقرار
بسیماب آرام نو عاشقان — بنبض کلام کهن صادقان
به پروانه‌های شمع و چراغ — بر نکهت لاله باغ و راغ
بطغیان سیلاب ابر جوان — بطوفان خون خراش دردان
بمعجون سودای بازار درد — بسوداگر کار کالای درد
بذوق رواج متاع کساد — بسودای درد و غلوی مراد
بتوفیق برگ قماش خلاش — به بخت از اخلاص خویش
بآرایش تقوای زیور فروش — بآرایش قطره بحر جوش
بآمیزش بادهٔ بی‌غشی — بربط شعف تاب ساقی
به بنیاد دیده احتیاط — بشیرازه دفتر اختلاط

بجمشیدی رندان هر گدای — بخورشیدی باده صاف لای
بمجنونی چشم مست بتان — بفریاد و افغان ز دست بتان
به بیهوشی باده همدمی — بسرگوشی دولت محرمی
بمرغوبی جور عاشق پسند — بدلجویی لطف ارباب پند
بپرواز گنجشک عجز و نیاز — بچنگال گیرای شاهین ناز
برم کردن صید آرام بر — بچالاکی آهوی دام بر
به بی‌بهری از وصل آب حیوان چشید — بنوری که از دود خدایی شهید
بزهری که چون زهر بر شکر — بتلخی که در شیر دهد با تبر
بتابی که بر شعله دامن کشد — بدردی که در حسرت بخون کشد
بتابی که در سایه ادبت روز — بتابی که بر آتش افشانده سوز
بجایی که در کوچه مقبلی است — ببادی که در دشت بیحاصلی است
بصیتی که هر گرد ز آزادگی — بخاری که بر کوه افتادگی
بپاسی که روماه دار امید — بچرخی که در روی ناکام نوید
بسیری که در عقده جستجوست — بصوتی که در پرده گفتگوست

بنجوی

بنجوایی که از راز افسانه سوخت — بشمعی که بر طاق میخانه سوخت
بجوشی که از سینه خم دمید — بهوشی که در مغز هستی خزید
بعجزی که در طبع بیچارگیست — برأیی که در پیش آوارگیست
به عیبی که در خود نهفته است از بس هنر — بآهی که در خوابگه [illegible]
بسوزی که جوشیده ماتم برد — بزخمی که بوییده مرهم برد
بدودی که از تیرگی شعله ریخت — بجایی که داغی بر او چشم دوخت
بصیدی که از رنج راحت گریخت — بجولانه در پای سیلاب ریخت
بخاری که با پی [illegible] انداخت — بتابی که در مغز جانها گداخت
بدردی که از نیشتر جا بخورد — برندی که از توبه پا پا بخورد
بدوشی که بار ملامت کشید — بگوشی که زهر نصیحت چشید
بکامی که تلخی در او غوطه خورد — بنامی که از ننگ او نام برد
باتشی که غلطیده بر ارغوان — بریحانی که خندیده بر زعفران
بباغی که رو خلد بو یابرد — بداغی که از خون رخ فرد یابرد
بعمری که در عشق غمناک رفت — بمرگی که از جان درویش رفت



بیا ساقیا جان فدا میکنم / ترا دوش نام دهن دعا میکنم

ز لعل تو تلخی در سر میزند / ره کاروان شکر میزند

مرا تاب جور و جفای تو نیست / ولی میرود ناتوان هر ز دست

خوابم پاک تا ک و تار تو من / ولی کی طاقت جلای وطن

مرا از تو صد بار توفیر شد / ولی توبه ام آرزو میسر شد

رکابت ندارم جفا با نجات / در کوی جفا محض مهر و وفاست

مرا از همه پیش میخواستی / در این مجلس ناز آراستی

دلم بیش شیشه دیگر بس است / لبم سوخت در هجر ساغر بس است

ز رویت عیان آشنا هر صلح / بساغر کن آن جنس بازار صلح

بیاور کلید در آشتی / در آمد که بر سر آشتی

بهانه شکن گوش آواز دل / در پیمانه لطف سرشار باد

از انجام پرهیز حسرت خور است / در آن سهو چون ... ز زهدت پر است

بیا ساقیا جام پر تر بده / از آن باده لعل چو سر بده

مگر عقل پیدا کند جوهری / برون آرم از جوهر دل سری

مرا خوار کردی زهی اعتبار / ولی دل عزیز است خوارش مدار

بمن صد جفا کن ز جان بحل / ولیکن میفکن در میان روی دل

تعریف دل گوید

دلست این که عجز و نیاز آورد / ترا بر سر خشم و ناز آورد

دلست آنکه گهی بره سلطان فروش / زر و کرم که بره بازار جوش

دلست آنکه عشق نظرگه است / پرند ملامت بر برگه است

دلست آنکه مهر داد پروانه را / در افروخت از آن کاشانه را

دلست آنکه میهمانی باقی زند / دل است آنکه ساغر و ساقی زند

دلست آنکه نوشش غمش ... / دلست آنکه مهر است در آغوش او

دلست آنکه زخمش نمک پرور است / دلست آنکه زهرش پر از شکر است

دلست آنکه معیار درد و دواست / دلست آنکه طومار مهر و وفاست

دلست آنکه شد توبه سیر عشق / دلست آنکه شد خلوت سیر عشق

دلست آنکه زخمش نخواهد علاج / دلست آنکه از جان ستاند خراج

دلست آنکه ناز بتان میکشد / دلست آنکه تشویش جان میکشد

دلست آنکه در سینه پرورده داغ — دلست آنکه بر گلخن افشانده باغ

دلست آنکه از گریه ریزد شرر — دلست آنکه بر ناله بندد اثر

دلست آنکه مفتاح گنج خوداست — دلست آنکه بقراط رنج خوداست

دلست آنکه سازی بری کند — دلست آنکه بی ناله نی کند

تو آنی که راحت رنج دلست — طلسم بدن بهر گنج دلست

همی آید از نظم هر یک قطره خون — گهر و بحرهای تر او برون

گر از لعل می نطق لب دهن — نمی بود رنگین بساط سخن

بهر کس دهی آشنا ایمنی — غمش عیش و دردش دوا ایمنی

کشد جان صد آتش از آب و گل — گشاید ز بازو اگر حرز دل

در حاصل بحر آب و گل است — در در حقه سر بمهر دلست

شه خواهد در قبضه تیغ خطه — چو در سر کشد می سپر از جگر

بیابی دو کوه گره غیب ان — خورد سیما برگ دی عمران

کسی راه دهی دست بر سر زنند — فلک سایه از ظلمت استر دهد

تملک عنا پادشاهی کنند — کشور از دل آگهی کنند

ز دل زنده

ز دل زنده گردید این آب و گل — خدایا نگهدار از مرگ دل

ز کشت اجل دل نگردیده مات — اگر دل نداری نداری حیات

ز ایجاد عالم عشق آمد غرض — دل و دوستی جوهر ند و عرض

شه عشق چون چشم بیرون نشد — در ایوان دل تخت حیرت نهاد

نظر پروری می کند عکس یار — چو آیینه دل ندارد غبار

نکو کام دل یافتن مشکل است — چو همت ز دل جسته حاصل است

چو داری سر کعبه معنوی — گر از راه دل می روی می روی

چه داند دو کنج جان آب و گل — نباشد اگر نقب تفتیش دل

نمی آید از جان چو من هیچ کار — بد و نیک خود را بدل واگذار

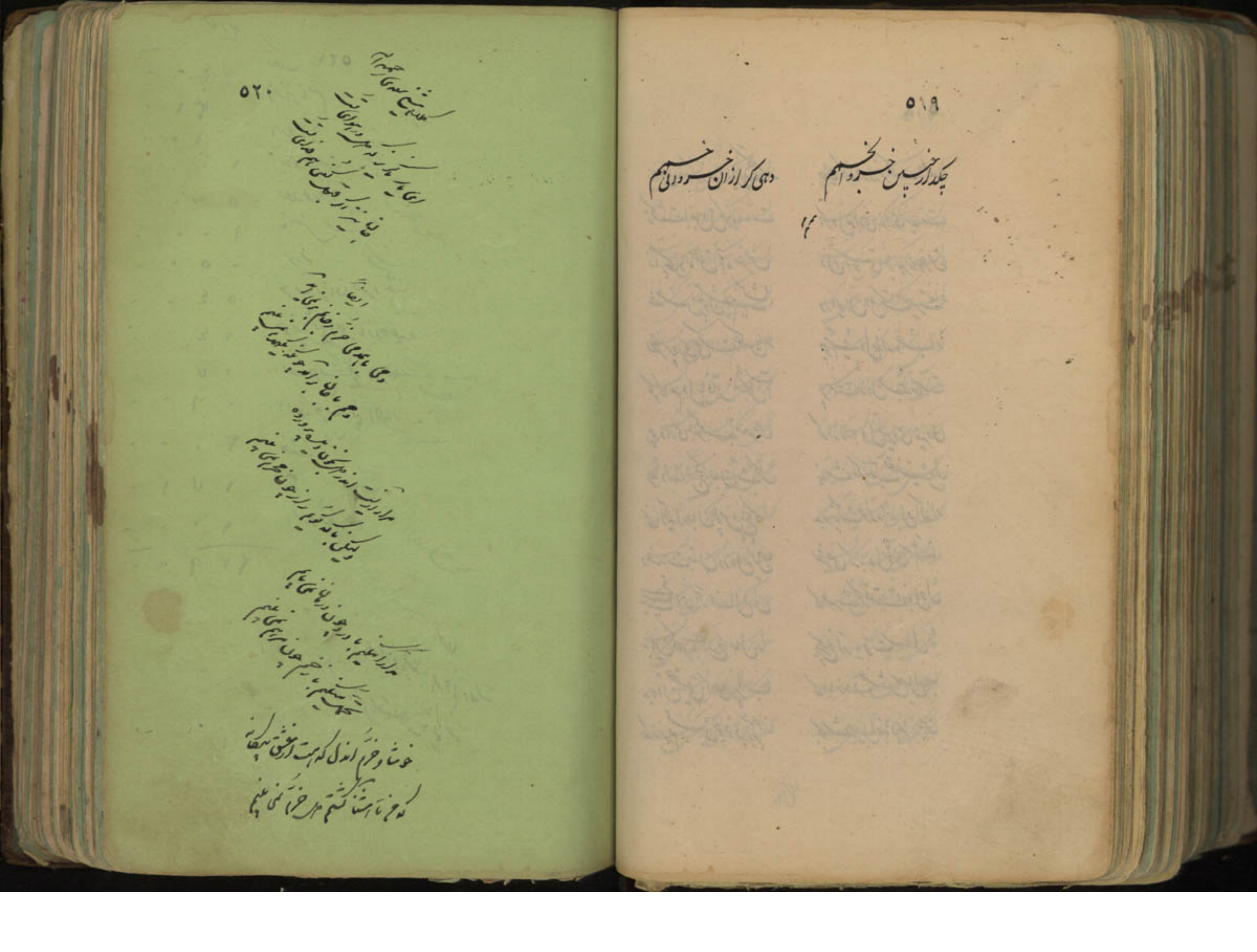
دهندت بتان در دل خویش جا — بشرطی که با دل شوی آشنا

بیا ساقیا ای اگه از حال دل — که حسرت گرفتست دنبال دل

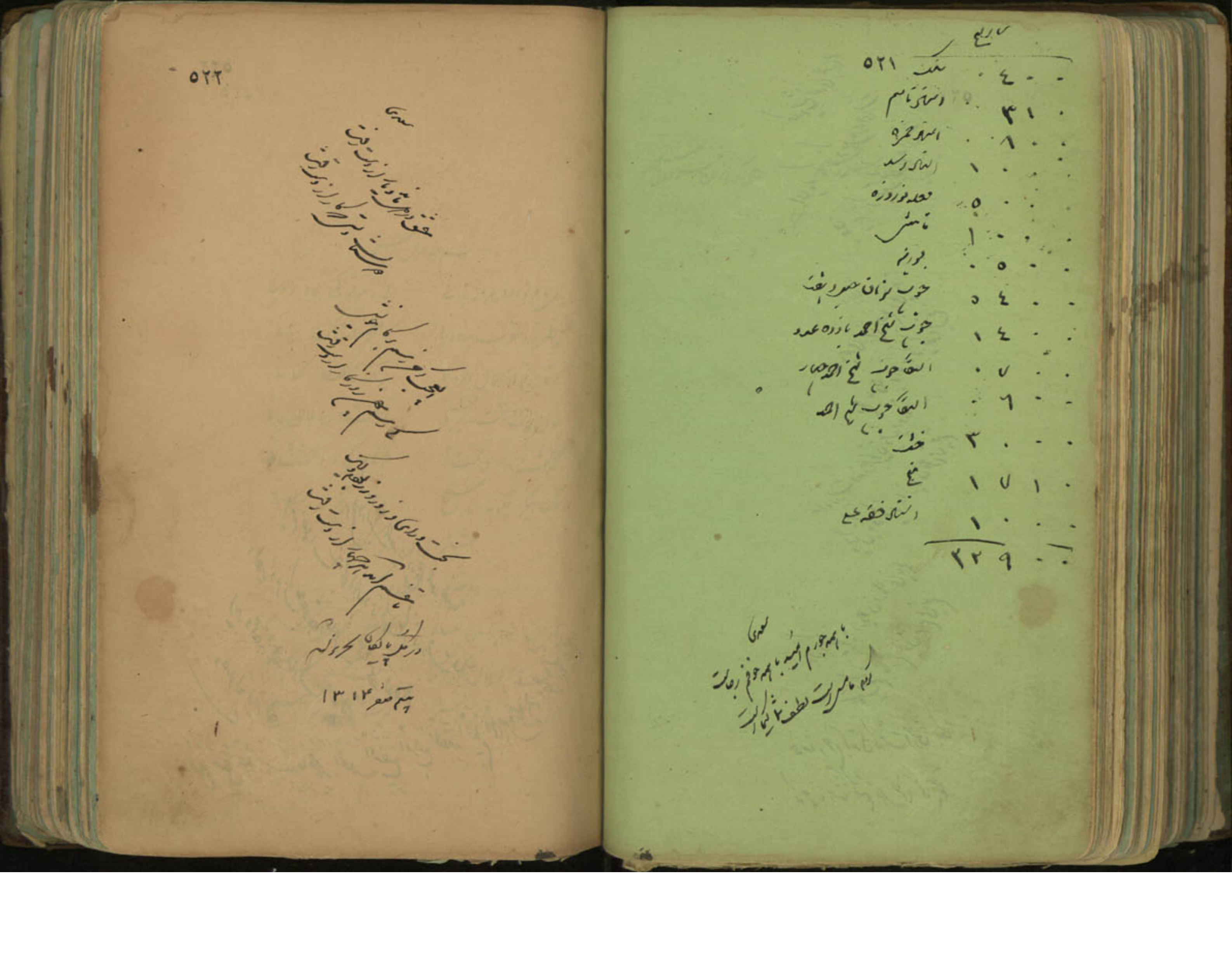
به این گوهر بی رخ حال را — بجوج ار یاقوت سیال را

بده آن عقیقی که می پر بها — که سازد فروغش سهیل ار بها

که از بزم مستی چو خوی از جبین — بجوشد سهیل از ادیم زمین



٥٢٠
٥١٩
خوشا و خرم اندلی که هست از عشق بیگانه
که ما تا آشنا گشتیم در خون می غلطیم



اللهم صل على سيدنا محمد الحبيب الشفيع الرفيع القدر العظيم الجاه وعلى آله وصحبه وسلم تسليما

ترجیعات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو ورد هر زبانی بی نام تو کی بود زمانی
کو غمزهٔ دلفریب جادویی کز معجزات کند بیانی
کو تا رخ از هلال ابرویی تیر نگهت کند کمانی
چون زلف رخت ندید چشمی آشفته دلی بلای جانی
گم گشتهٔ وادی غمت را جز نام کجا بود نشانی
شبها بگذر چگونه تا صبح با خون جگر بهر مکانی

بنشینم ولی تو زار گریم
برخیزم و انتظار گریم

ای جان تو نهان ز عالم دستی که بری ز سلک آدم
جسمت که چو جان عزیز ذاتست گنجست و طلسمش اسم اعظم
با لذت زخمت این دل ریش از کس نکند قبول مرهم



[illegible] داده بر باد | کاه طلبت بوادی غم

هشدار که چشم مرگ باز است | تا چشم نهاده ایم بر هم

اشیب سرشک من عجیب نیست | دیوار سپهر اگر شد نم

رستی ز بهار [illegible] | تا آمدنت بگنج ماتم

بنشینیم و با تو زار گریم

برخیزیم و ز اضطرار گریم

ای نرگس فتنه جوی جادو | بابل کن سحرهای هاروت

از حسرت لعل آبدارت | در خون جگر نشسته یاقوت

یاقوت لبت نخسته کس را | بی قوت صبر جان دل قوت

یوسف زنخ تو جوید از چاه | یونس کنی تو از دل حوت

گنج ملکوت را طلسمی | هندو چو تو در سرای ناسوت

بال جبروت چون گشایی | سیمرغ توی بقاف لاهوت

گر زانکه بمردنم نیایی | تا حشر بگنج قبر تابوت

بنشینیم و با تو زار گریم

برخیزیم و ز اضطرار گریم

ای بر

ای برق شبابی تو پابست | پای [illegible] تو پابست

استان ز رخ گره گشایت | هر عقده که بر لبت مشکل

تیر نگهت [illegible] دلها | یکدم فکند هزار بسمل

مقتول تو خواهد ار خدا هم | جانها فکند فدای قاتل

معنی ز رخت هر آنچه دیدم | با آینه کو کند مقابل

سیلاب سرشکم از گریبان | تا دامن بحر برده ساحل

تا چند بسوی کنج مهلت | در کنج فراق کرده منزل

بنشینیم با تو زار گریم

برخیزیم و ز اضطرار گریم

ای از تو بیان آفرینش | این شور و فغان آفرینش

در کان چو تو گوهری نیامد | ای گوهر کان آفرینش

جانا که تو آفرینش جسم | ای جسم تو جان آفرینش

جز نقد غمت مرا متاعی | نبود به دکان آفرینش

بی نام تو کی بود زبانی | گویا به دهان آفرینش

تا سوز درون چه نور خواهد | بیرون ز جهان آذر نخشر
بنشینم و با تو زار گریم
برخیزم و ز اضطرار گریم

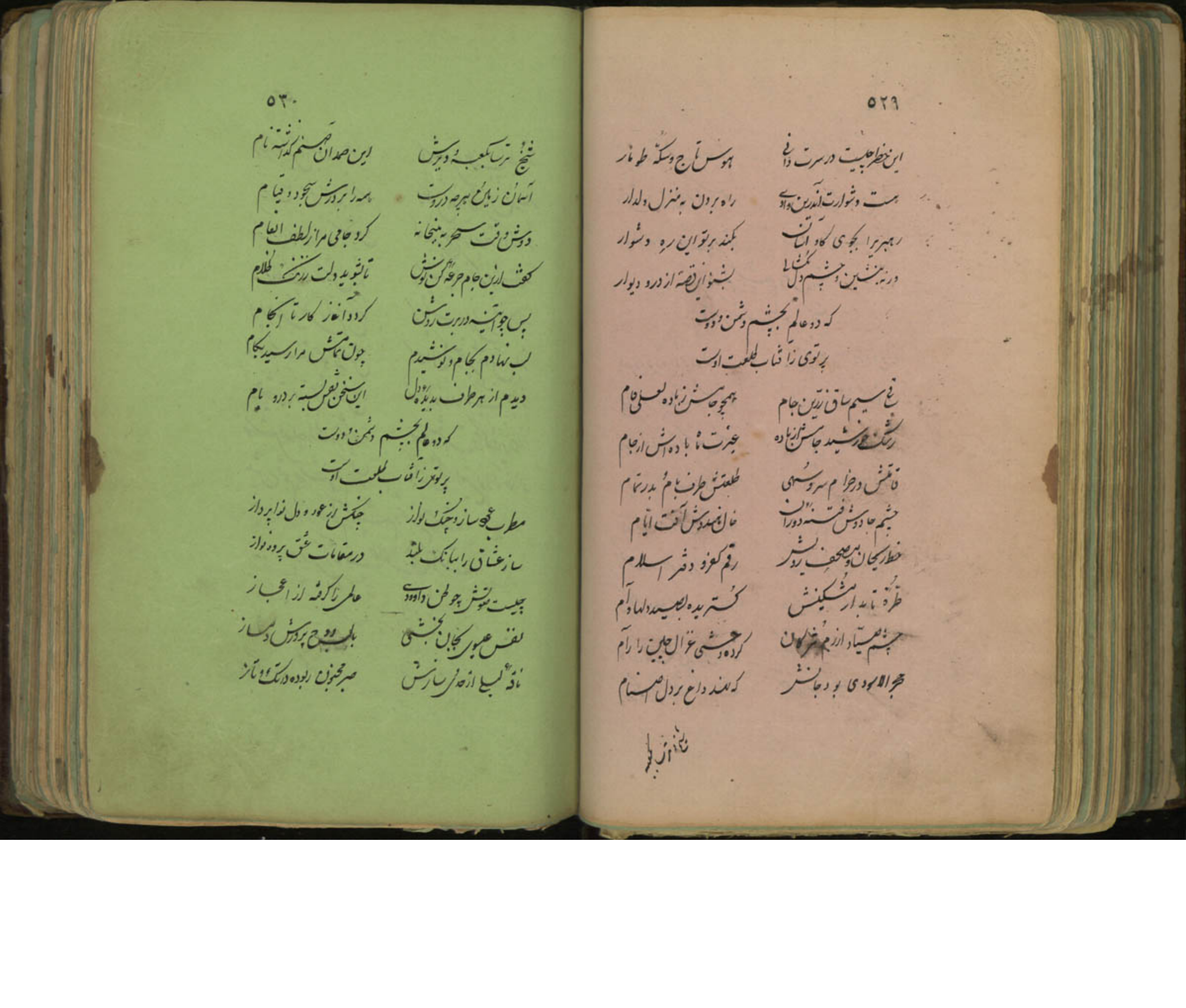
ایضاً

ای ز حیرت در خراب آباد | بیدلان را دل خراب آباد
بستهٔ طرهٔ تو صد خسرو | کشتهٔ غمزهٔ تو صد فرهاد
تار گیسو و چشم جادویت | این یکی صید و آن یکی صیاد
تا شده بنده پیش بالایت | سروی از خاک سر نزد آزاد
ماه خوانم رخ تو یا خورشید | سرو خوانم قد تو یا شمشاد
کس نداند که طینت پاکت | از چه خاکی شده سرشت آزاد
گوهر پاک چون تو در نقشش | صدف آسمان ندارد یاد
مادر دهر چون تو فرزندی | خود نزاییده و نخواهد زاد
نشتر حسرت مرا در دل | کرده جا همچو خنجر فولاد
لذت زخمت از دل مجروح | در جگر چون رود فراموش باد

۱۵۷۱

آسمان با تو گر کند خاکم | خاکم آرد به کویت آخر باد
در مثال رخ تو می‌جستم | بر سر چار سوق حسن آباد
دیدم از هر دکان پریروی | سر برآورده می‌کند فریاد
که دو عالم به چشم دشمن دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

یار در دیدهٔ اولو الابصار | میکند جلوه از در و دیوار
چون ترا دیده نیست یا بیتی | دیدن روی او کنی انکار
دیده کان تواندش دیدن | دیدهٔ سر بود نه سرای یار
دیدهٔ سر به بند و دل بگشای | تا بدیدارش آوری اقرار
تو ز پندار خویش محرومی | در دو عالم ز لذت دیدار
تا کند جلوه در نظر یارت | شق کن از پیش پردهٔ پندار
منزل لیلی است این وادی | غیر مجنون نداد کس را بار
کاروانها بسی درین وادی | گم شده کس ندیدشان آثار
چند گویی که ره خطرناک است | خضر را سر قدم بنه بر دار



این خطر جلیست در سرت دانی — هوس تاج و سکه طومار

هست دشوارت اندرین وادی — راه بردن به منزل دلدار

رهبری را بجوی کاو آسان — بکند بر تو این ره دشوار

ورنه بنشین و چشم دل بگشا — بشنو این قصه از در و دیوار

که دو عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

نوخط سیم ساق زرین جام — همچو جانش ز باده لعلی فام

رنگ خورشید جانش از باده — غیرت ماه باده اش از جام

قامتش در خرام سرو سهی — طلعتش طرف بام بدر تمام

چشم جادوش فتنه دوران — خال هندوش آفت ایام

خط ریحان و مصحف رویش — رقم کفر و دفتر اسلام

طرهٔ تابدار پرشکنش — گستریده بهر دلها دام

چشم صیاد از زه مژگان — کرده وحشی غزال چین را رام

حجر الاسودی بود خالش — که نهد داغ بر دل اصنام

[illegible]

شیخ ترسا بکعبه و دیرش — این صمدان صنم گذشته نام

آسمان زیارتی هرچه درو است — همه را بر درش سجود و قیام

دوش وقت سحر به میخانه — کرد جامی مرا ز لطف انعام

گفت ازین جام جرعه‌ای کن نوش — تا شوید دلت ز رنگ ظلام

پس چو آیینه در برت روشن — گردد آغاز کار تا انجام

لب نهادم بجام و نوشیدم — چون تمامش مرا رسید بکام

دیدم از هر طرف پدیدهٔ دل — این سخن نقش بسته بر در و بام

که دو عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

مطرب عود ساز و چنگ نواز — چنگش از عود و دل نوا پرداز

ساز عشاق را بابانگ بلند — در مقامات عشق پرده نواز

چیست صوتش چو لحن داوودی — عالمی را گرفته از اعجاز

نفس عیسوی بجان بخشی — بالب روح پرورش دمساز

نالهٔ لیلی از حدی سازش — صبر مجنون ربوده در تک و تاز



زهره چنگیش بسرود و عود | میدهش از طرب چو بربط ساز
ارغنون ساز دلبران از سوز | رنجمش سوز عاشقان از ساز
گه آوازه نوا خوانیش | گنبد چرخ را پر از آواز
که مخالف نواز خوش عراق | راست پرداز که براه حجاز
که چو بلبل بگل زمزمه سنج | که چو قمری بسرو نغمه طراز
که فرو بسته همچو غنچه لبش | که دهان کرده چون شقایق باز
که بعشاق نواز نغمه عشق | گاه سازنده رباب حجاز
وحشی در بچه از آن بشور | مهر بگذاشت تا که گوید راز
پیش قسم گشته بهر زاریش | ناگهان گفت این نوا آغاز

هرچه در عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

ایضاً ترجیع بند نورعلیشاه

ای آنکه طلب کنی خدا را | آیینه حق‌شناس ما را

رندانه

رندانه در آی در خرابات | جامی بکش و ببین صفا را
بیگانه ز خویش تا نگردی | دیدار نه بینی آشنا را
هرگز نرسی بگنج الله | تا نشکنی این طلسم لا را
خوش آنکه براه کوی عشقش | گم کرده ز شوق دست و پا را
ای شیخ ز روی واحدیت | نشناخته اگر تو ما را

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

مائیم ز خویشتن بیگانه | سرمست ز باده مغانه
از هستی و نیستی منزه | مطلق ز علایق زمانه
از ما اثری نماند جز یار | چون آتش عشق در زبانه
مائیم و نشان بی‌نشانی | هرچند نداد آن نشانه
یار آمد و غیر شد فراموش | عشق آمد و عقل شد روانه
ما در خط و خال دوست حیران | زاهد بخیال آب و دانه
پیدا و نهان بجز خداوند | غیری نبود چو در میانه

در کعبه و سومنات ماییم　　عالم صفتند و ذات ماییم

ما زانوی زهد را شکستیم　　در میکده سالها نشستیم
تسبیح بخاک ره فکندیم　　زنار ز زلف یار بستیم
هویی ز میان جان کشیدیم　　بند دل از ابدان گسستیم
پیوند از این آن بریدیم　　از درد سر زمانه رستیم
پیوسته فتاده در خرابات　　از گردش چشم یار مستیم
تا جام جهان نمای با ماست　　دردی کش باده الستیم
در ظاهر اگرچه بس حقیریم　　در باطن خویش هر چه هستیم

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

گشتیم مقیم بر در دل　　دیدیم جمال دلبر دل
سلطان غمش علم برافراخت　　شاهانه گرفت کشور دل
اسرار نهان ز روی ساقی　　گردید عیان لب ساغر دل

از دیده جان گشتیم دایم　　نظارهٔ حق بمنظر دل
در قلزم عشق یار ما را　　پرورده شده است گوهر دل
بس دل که بصید گاه عشقش　　چون صید فتاده بر سر دل
پرواز کنان به کشور جان　　خوش گشت سحر کبوتر دل

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

دوشم به بر آمد آن دلارام　　بگرفت بخلوت دل آرام
زانوار تجلی جمالش　　افزود صفای باده در جام
بگشود چو آفتاب حسنش　　از چهره صبح پردهٔ شام
افکند ز لطف ساقی شمع　　آوازهٔ حسن او در ایام
زان باده هر آنکه خورد جامی　　دید اول کار تا بانجام
دوش از غم یار میزدم جوش　　کامد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

ره هستی خویشتن را فنا کن — فانی شو و روی در بقا کن

در دیدهٔ ما در آ و بنشین — نظارهٔ صورت خدا کن

از دُردی ما بنوش جامی — درد دل خویشتن دوا کن

چون قطره در آی اندرین بحر — خود را بمحیط آشنا کن

گر طالب گنج لایزالی — در کنج دلت قعود دیده وا کن

مردانه ز خویشتن برون آ — رو در بر کعبهٔ رضا کن

مگذر ز خودی خود چو منصور — رو بر سر دار این ندا کن

در کعبه و سومنات ماییم

عالم صفتند و ذات ماییم

ما چار سپهر لامکانیم — بیرون ز جهات جسم جانیم

مفتاح رموز کنت کنزا — مجموعهٔ نشر کن فکانیم

در هر نظری بصیر و بینا — گویا بزبان این و آنیم

هستیم خراب و لاابالی — از خلق کنار در میانیم

در خلوت خاص عشق همدم — با سید آخر الزمانیم

وله

در هیچ دری رهش نباشد — آنرا که ز خویشتن برانیم

چون نور علی مدام با خویش — گوییم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات ماییم

عالم صفتند و ذات ماییم

وله ایضا

صورت ما چو جام و معنی و می — باطن ما نهی است و ظاهر نی

از وجودش وجود ما موجود — بی وجودش وجود ما لاشی

مطلب جو ز خود طلب میکن — زانکه مقصود خود تویی هی هی

در ره عاشقان خرد لنگ است — کی به عقل تو گردد این ره طی

هر که نوشیده بادهٔ عشقش — برده در آب زنده کانی پی

وانکه سرگشته در ره جانانست — کشته در کیش عشق

گوش جان برگشا و شو خاموش — سر نائی عیان بشنو از نی

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار



نور رویش بدیده پیدا کن — دیده از نور رویش بینا کن

جام مستی نمادیت آور — عکس ساقی درو تماشا کن

از خودی بگسل و بدو پیوند — رو وصال خدا تمنا کن

غیر حق گر کنی ز دل بیرون — حق بگوید که روی با ما کن

همچو قطره درآ درین دریا — خویشتن را غریق دریا کن

گر به بستان دلی فرو رفتی — این بلوح ضمیر انشا کن

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دور پرکار در میان آمد — نقطه در دایره عیان آمد

سر توحید قطب عالم شد — مهدی آخر الزمان آمد

پادشاه همه جهان گردید — دل چو سلطان ملک جان آمد

عکس دلدار در دلم بنمود — وین مبرا ازین و آن آمد

هر که سر باخت اندرین سودا — سرور حلقه عاشقان آمد

سر وحدت عیان ز جان بنمود — کثرت از زلف دلبران آمد

دل چو مشغول ذکر حق گردید — این سخن جان بر زبان آمد

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم

آب حیوان چشمه کوثر — جرعه زان زلال می بینم

نقش غیری اگر خیال کنم — آن خیال محال می بینم

بزم عشق است عاشقان سرمست — همه در وجد و حال می بینم

عیش دنیا و عشرت مردم — سر بسر قیل و قال می بینم

مجلس عاشقان بوجد آمد — خرقهٔ اهل کمال می بینم

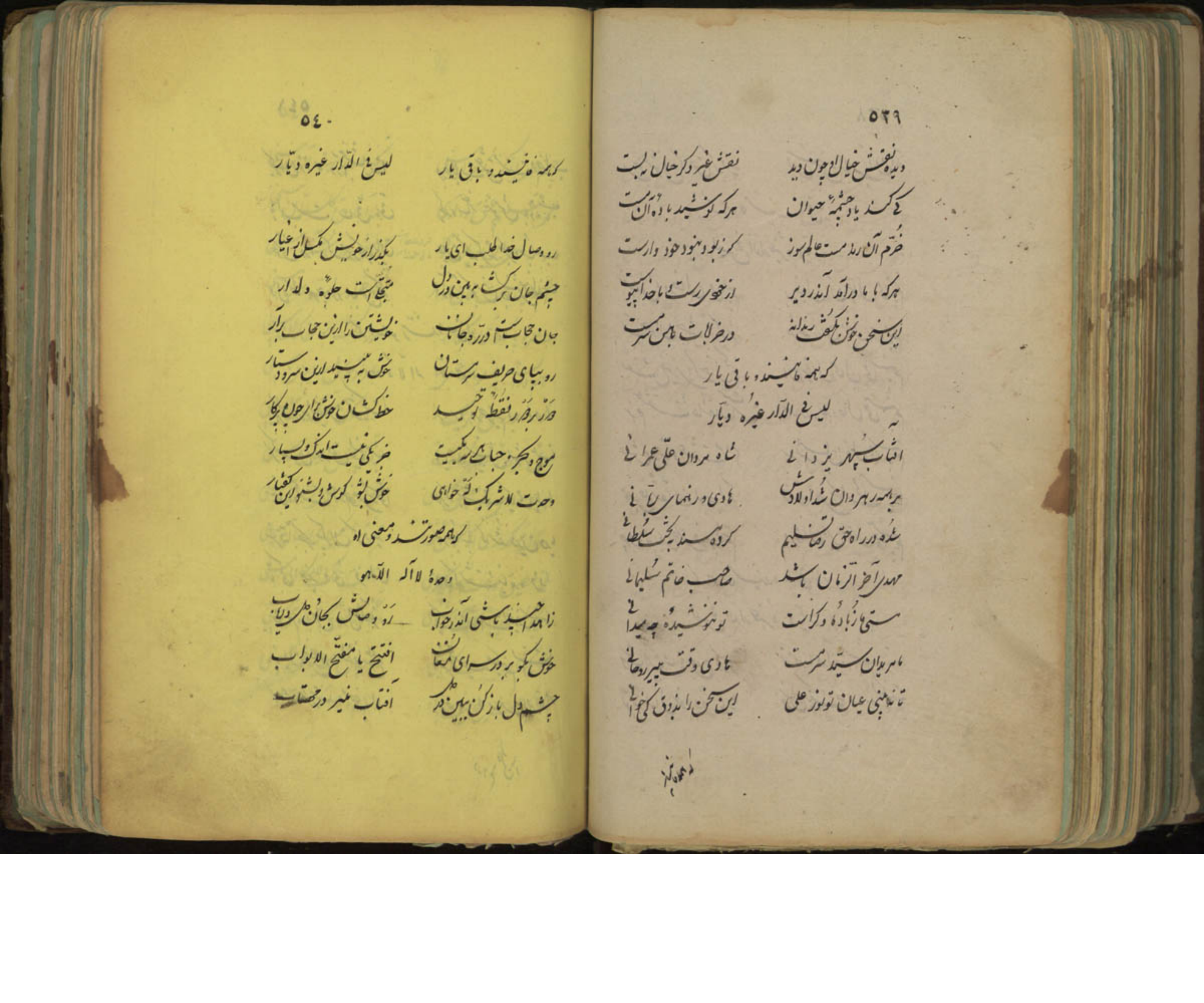
چون به دریای دل فرو رفتم — در زمان این مقال می بینم

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دوش آن ساقی قدح در دست — از در ما درآمد و بنشست

توبهٔ سال خورده ما را — خوش بیک جام باده بشکست



دیده نقش خیال او چون دید — نقش غیر دگر خیال ببست

که کند یاد چشمهٔ حیوان — هر که نوشید بادهٔ آن مست

خرم آن رند مست عالم سوز — که ز بود و نبود خود وارست

هر که با ما درآمد اندر دیر — از خودی رست و با خدا پیوست

این سخن خوش نگفت رندانه — در خرابات با من سرمست

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی — شاه مردان علی عمرانی

رهبر همه رهروان شد اولادش — هادی و رهنمای ربانی

شده در راه حق رضا تسلیم — کرده مسند به تخت سلطانی

مهدی آخر الزمان باشد — صاحب خاتم سلیمانی

مستی ما ز بادهٔ کرامت — تو ننوشیده چه میدانی

ما مریدان سید سرمست — هادی وقت پیر روحانی

تا نه بینی عیان تو نور علی — این سخن را بذوق کی خوانی

که همه فانیند و باقی یار — لیس فی الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای یار — بگذر از خویش و کمال از اغیار

چشم جان برگشا ببین در دل — متجلیست جلوهٔ دلدار

جان حجاب است در ره جانان — خویشتن را ازین حجاب برآر

رو بپای حریف سرمستان — خوش بنیوش این سرود ستار

دور بر دور نقطهٔ توحید — خط کشان خوش ز حول پرگار

موج و بحر و حباب را بنگر — خود یکی نیست اندک و بسیار

وحدت لاشریک له خواهی — خوش تو گوش کن و بشنو این گفتار

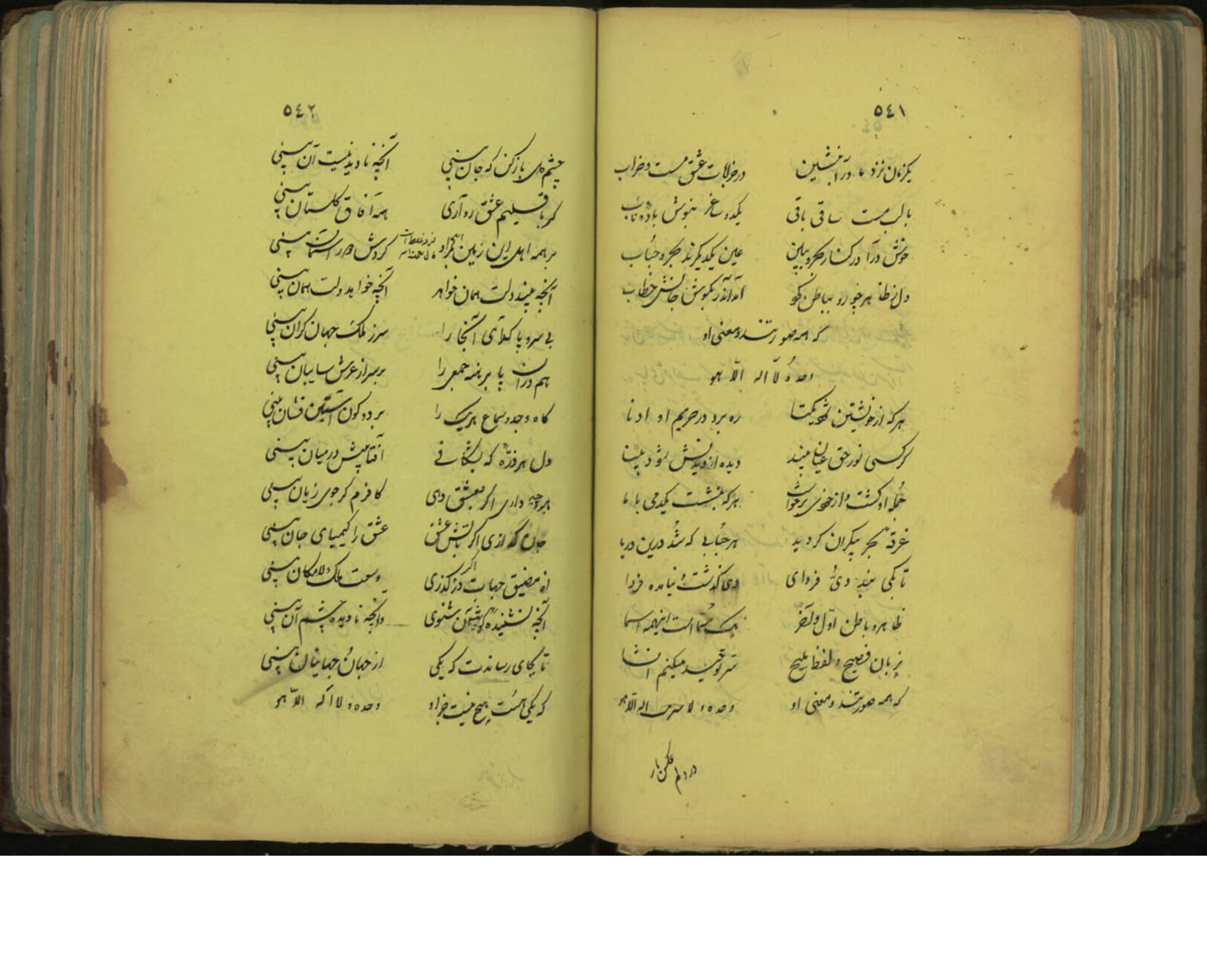
که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

زاهد ار خسته باشی اندر خواب — رو وصالش بجان و دل دریاب

خوش بگو بر در سرای مغان — افتح یا مفتح الابواب

چشم دل باز کن ببین در دل — آفتاب منیر در مهتاب



یکزمان نزد ما در آ بنشین | در خرابات عشق مست و خراب
با لب مست ساقی باقی | یکدو ساغر بنوش باده ناب
خوش در آ در کنار بحر و ببین | عین یکدیگرند بحر و حباب
دل ز ظاهر برو بباطن بگو | آمد اندر بگوش جانش خطاب

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

هر که از خویشتن تهی یکتا | ره برد در حریم او ادنا
هر کسی نور حق عیان بیند | دیده از دیدنش شود بینا
محو او گشت و از خودی برخاست | هر که بنشست یکدمی با ما
غرقه بحر بیکران گردید | هر حبابی که شد درین دریا
تا کی بند دی و فردای | دی گذشت و نیامده فردا
ظاهر و باطن اول و آخر | یک مسماست اینهمه اسما
بزبان فصیح و لفظ ملیح | سر توحید میکنم انشا

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

دردم علی یار

چشم دل باز کن که جان بینی | آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری | همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین بمراد | گردش دور آسمان بینی
آنچه بیند دلت همان خواهد | آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را | سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را | بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را | بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی | آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی | کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق | عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات اگر درگذری | وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی | وآنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجای رساندت که یکی | از جهان و جهانیان بینی

که یکی هست هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو



یار بی پرده از در و دیوار / در تجلیست یا اولی الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق الانوار

کور وش قاید و عصا طلبی / بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوهٔ آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر درین گلزار

پا براه طلب نه و از عشق / بهر این راه توشهٔ بردار

شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدو والآصال / یار جو بالعشی والابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید / باز میدار دیده بر دیدار

تا بجایی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایهٔ افکار

بار یابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار

این ره آن توشه است و آن منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار

ور نهٔ مرد راه چون دگران / یار میگوی و پشت سر میخار

هاتف ارباب

هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار

از می و جام و ساقی و مطرب / از مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست / که به ایما کنند گه اظهار

پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر این اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

بوعلی سینا حکیم مجرب

غذای روح بود باده رحیق الحق / که رنگ و بوش کند رنگ و بوی گل را دق

عقیق پیکر و یاقوت رنگ و لعل صفات / به تیره گاه بسرخی و زردی و ازرق

غضنفری کند ار جرعهٔ خورد روبه / همای گردد اگر قطره نوشد بق

بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید / بقول مبطل باطل بذات دانا حق

شراب را چه گنه زانکه ابلهی نوشد / دهن بهرزه گشاید دهد ز دست ورق

چو می چکید بپستان قدح ز حلق سبو / ز لحن باربدی خوشتر آمدی بق بق

مرا ز جهالت جهال شد بشرع حرام / چو مه که از لب سگان دون شد شق



حلال بر عقلا و حرام بر جهال … که عیّ محک بود خیر و شر از دو مشتق

حلال گشته به برهان عقل بر دانا … حرام گشته بفتوای شرع بر احمق

غلام آن می نابم که از رخ خوبان … بیک قطره برآرد هزار گونه عرق

بآن خدای که جز وی خدای نیست … چو می که میخورم اجزای من بگیرد حق

چو بوعلی می ناب ار خوری حکیمانه

بحق حق که بحق تو بحق ملحق

نامه‌ایست که [illegible] قطب زمان و زبدهٔ [illegible] مولانا [illegible] نوشته

ای صبا ای محرم راز نهان … ای فرح بخش دل بیچارگان

ای صبا ای دردمندان را دلیر … چاره بی بال و نوایان را دلیر

ای صبا ای مژده صبح امید … ظلمت از من شد و بیت رو سفید

ای صبا ای مرهم داغ کهن … غنچه از فیض نسیمت خنده زن

مدتی شد کین فقیر بی نوا … گشته با انواع حسرت آشنا

بلبلی بی گل بمانده در دمن … شاد سازد جان غم پرور من

نه رفیقی کز دمی یادم کند … یا ز قید محنت آزادم کند

دارم استدعا که از روی کرم … یکزمان رنجه فرمای قدم

زین غریق لجهٔ بحر فنا … زین حریق آتش رنج و عنا

شرح هجرانها پر از خون جگر … با هزاران شوق و بر

می نباشد واقف از کار کسی … تا کجا گرد سیوان می رسی

داخل ملک سلیمانی شوی … هر کجا ز انوار حسنی پرتوی

نور فیض قادر داناست آن … مسکن ماوای مولانات آن

گشته ز انوار تجلی ملک طور … سجده گاه قبله نزدیک و دور

منبر آنجا جمع عاشق صف بصف … نقد جان ز اخلاص بگرفته بکف

ایستاده در مقام انتظار … که بود یارب که سازند جان نثار

چشم سوی صدر مجلس باز کن … باز با آن حال مدح آغاز کن

وه چه مجلس ماه دردی مستقیم … گشته رشک افزای جنات النعیم

منبر آن قطب زمان را در تعجب … تر زبان از ذکر خلاق ودود

صف بصف چون ملایک بر زبان … در دبستان علومش درس خوان

چون با آن بزم مقرب میرسی … بوسه زن زانجا که آن درگه بسی



بعد دست حاجبان را بوسه زن | با کمال زاری و سوز و محن
گو که دارم عرضه از دل خسته | روز و شب در خاک خون بنشسته
حاجب از لطف ار بپرسد حال من | شرحی از کیفیت احوال من
بازبان بازبانی عرضه دار | قصه درد دل مجروح زار
گشت چون واقف ز حال آن گدا | عرضه‌ای دارد و با آن فخر زمان
از کرم گر رخصت یارت دهند | اذن بر تقریر و گفتارت دهند
چشم بر خاک کف پایش بنه | تن بنعلینش بزاری بوسه ده
گو که روزی در جوانی بود کار | اوفتاد و دیدم اندر وی شرار
همچو نی ناله با آهنگ عراق | در دو حرما طاقتش را گو طاق
ناله زارش گذشته از فلک | از سما عاجز ز آهش تا سمک
گر بپرسد چیست کارش روز و شب | کو ز هجرانش رسیده جان بلب
نیست غیر از ناله‌اش کاری دگر | نیست جز یاد تو اش کاری دگر
گر ز تن پرسد بگو خوار و نحیف | ناتوان خسته و زار و ضعیف
گوش کردن گر ز آه و زار او | نیست کس را طاقت گفتار او

ازگوزه

گر ز کف پرسد بگو دارد بکف | ور ز جان پرسد بگو گشته تلف
گر بپرسد خواب گو که هست خواب | دیده‌ها را کز غمت باشد پر آب
پرسد از روزم بگو چون شب سیاه | پرسد از حالم بگو غرق گناه
گر بپرسد فکر او گو ذکر دوست | مونسش قلب انیس جان اوست
از خوشی آن دوران که با تو بشغف | دولت و صحبت ترا آرد بکف
چون بیان گوی حکایتهای من | شرح هجران شکایتهای من
گو بآن گسترده سپهر افتخار | آسمان فضل و تمکین و وقار
گو بآن شمع شبستان جهان | گو بآن قطب زمین و آسمان
گو بآن غوث زمین فخر زمن | کای فدای خاک پایت جان من
آن بلاکش بنده شیدای تو | عرضه میدارد بخاک پای تو
ظاهرا دورست از قرب وصال | لیک با چشم جهان بین خیال
ناظر حسن جهان آرای توست | حاضر بخشش فرح بخشای توست
هست امیدش بلطف آن جناب | از مهمات درش باشد جواب
عفو دار از اعمال بدش | التفاتت شامل حال آیدش

از کرم گاهی بپرسش بنگری | زنگ غم از آینهٔ جانش بری
پیش از اینش طاقت دوری نیست | تا مهجوری ملول مهجوریست
یا بغو ما سر ببرندش به تیغ | یا بعفو ما لطف جو از او دریغ
کشتی عمرش بخواری شد تباه | غرق دریای معاصی گناه
نیست چون غیر از آنجانش چاره‌ساز | همتی فرما بکارش چاره‌ساز
رحم فرما و بلطفش دستگیر | چون ندارد غیر لطفت دستگیر
گشت چون اتمام عرض مدعا | ختم کن طول سخن را با دعا
بعد اظهار ثناخوانی تمام | ادون مجلس کن ازان [illegible]
گاه باشد از ره لطف و کرم | نامه سازد بتکریم رقم

تا کنم جان از سر رغبت فدا
بهر تعظیم قدومت ای صبا

ترجیع بند شاه نعمت‌الله ولی قدس سره

از محبت های خراب آباد | ور غمت جان دردمندان شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو | چشم جادوت فتنهٔ فرهاد

لب لعل

سر و زلفت گره

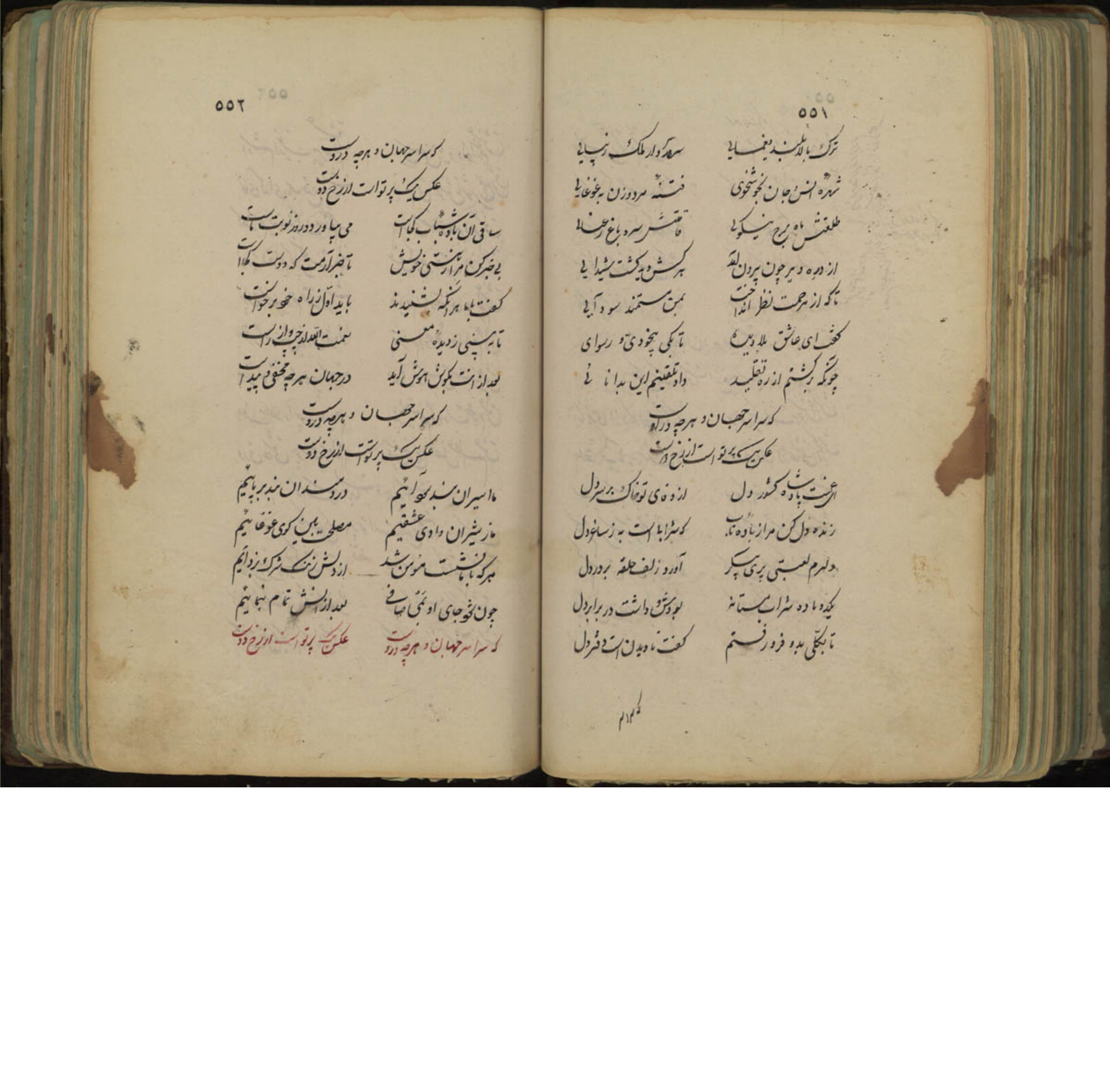
لب لعل تو کام بخش حیات | چشم مستت گره‌گشای براو
هر که شاگردی غمت نکند | کی شود درس عشق را استاد
دوش سرمست در گذر دیدم | بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش میکرد | هر کس آنجا بیامد و بستاد
تا که از پیش امام روحانی | رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

شاهدی از دکان باده‌فروش | بر بهی میکند نشست بر خوش جوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان | کرده چون در عاشقی در گوش
بسته زنار همچو ترسایان | جام بر دست و طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران | از کجا میرسی چنین مدهوش
جام هستی نمای با من ده | گفتم این باده است گفت خموش
هیچکس این حدیث لب نگشود | ناگهان چنگ بر کشید خروش

که سراسر جهان و هر چه در اوست | عکس یک پرتوست از رخ دوست

[illegible]



ترک بالابلند یغمایی / سرو گلزار ملک زیبایی
شهرهٔ انس و جان بخوشخوی / فتنهٔ مرد و زن بغوغایی
طلعتش ماه برج نیکویی / قامتش سرو باغ رعنایی
از در دیر چون برون آمد / هر کسش دید گشت شیدایی
ناگه از هر جهت نظر انداخت / بمن مستمند سودایی
گفت ای عاشق بلادیده / تا بکی بیخودی و رسوایی
چونکه برگشتم از ره تقلید / داد تلقینم این ندا نایی

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ای عنایت پادشه کشور دل / از وفای تو خاک بر سر دل
زنده دل کن مرا ز بادهٔ ناب / که شرابات به ز ساغر دل
دلبرم لعبتی پری پیکر / آورد زلف حلقه بر در دل
یکدو باده شراب مستانه / نوش و داشت در برابر دل
تا بگلی بدو فرو رفتم / گفت با دیدن است دفتر دل

که سراسر جهان و هر چه دروست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ساقی آن بادهٔ شباب کجاست / می بیاور دور نوبت ماست
بیخبر کن مرا ز هستی خویش / تا خبر آرمت که دوست کجاست
گفت با ما هر آنکه بشنیدند / باید اول ز راه خود برخاست
تا ببینی ز دیدهٔ معنی / بعنایت الله از چپ و از راست
بعد از آنت بگوش هوش آید / در جهان هر چه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه دروست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم / دردمندان منبر پاییم
ما ز شیران وادی عشقیم / مصلحت بین کوی غوغاییم
هر که با ما نشست مؤمن شد / از دلش زنگ شرک زدائیم
چون بخود جای او نمی یافی / بعد از آنش تمام بنماییم

که سراسر جهان و هر چه دروست / عکس یک پرتو است از رخ دوست



دوشم از غیب پیر عالم عشق | این سخن یاد داد از عالم عشق
گای گدای همه قدح نوشان | جام می نوش تا شوی جمع عشق
گفته ام خود تبرک مردم عقل | از برای صفای مردم عشق
بسته احرام کوی کعبهٔ جان | غسل کردم به آب زمزم عشق
چون رسیدم به قلهٔ عرفات | دیدم اندر هوای عالم عشق
شد ز مستی فزون شود دل را | هر دم از جرعهٔ دمادم عشق
جملهٔ کائنات هر چه در اوست | عرقی بود پیش شبنم عشق
نعمت الله را چو می دیدم | شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاشقی چو شد معلوم | این سخن بود فصل اعظم عشق

کرسی سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

قطعه

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده | حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار | تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس | تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

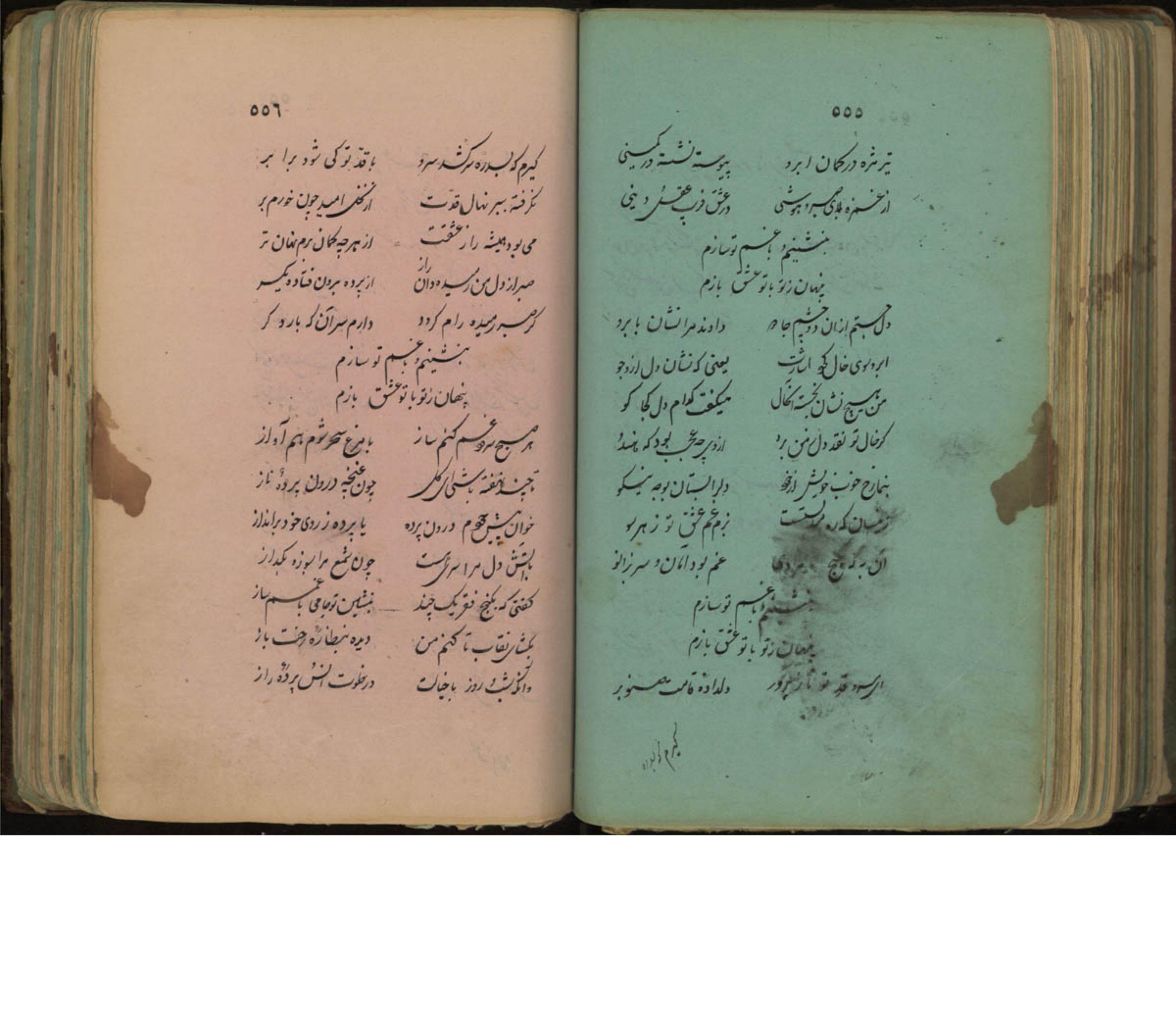
انتهی

ترجیع بند مولانا جامی علیه الرحمة

ای روی تو ماه عالم آرای | چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالم | بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی لب گزیدی | طوطی بنمود چنین شکرخای
خال تو بروی جان پسند است | بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم | شیرین لب خود به خنده بگشای
تو جای درون جان گرفته | من میجویم ترا به هر جای
تا پای بود ره تو پویم | وندر ره تو بر آرم از پای

همنشینم با غمت تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز به سوی من نبینی | سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز حسن تو خجالت | خورشید بود به خوشه چینی
لام که چون من کمر بست | بسم الله اگر تو هم برینی



تیر مژه در کمان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی | در عشق فریب عقل و دینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو | دادند مرا نشان با برو
ابرو سوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ نشان نجسته از خال | میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد | از وی چه عجب بود که هندو
بنما رخ خوب خویش از خط | دلرا بستان بوجه نیکو
[illegible] که ره [illegible] | زد غم عشق تو ز هر سو
ای به که [illegible] | غم بود امان و سر ز زانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

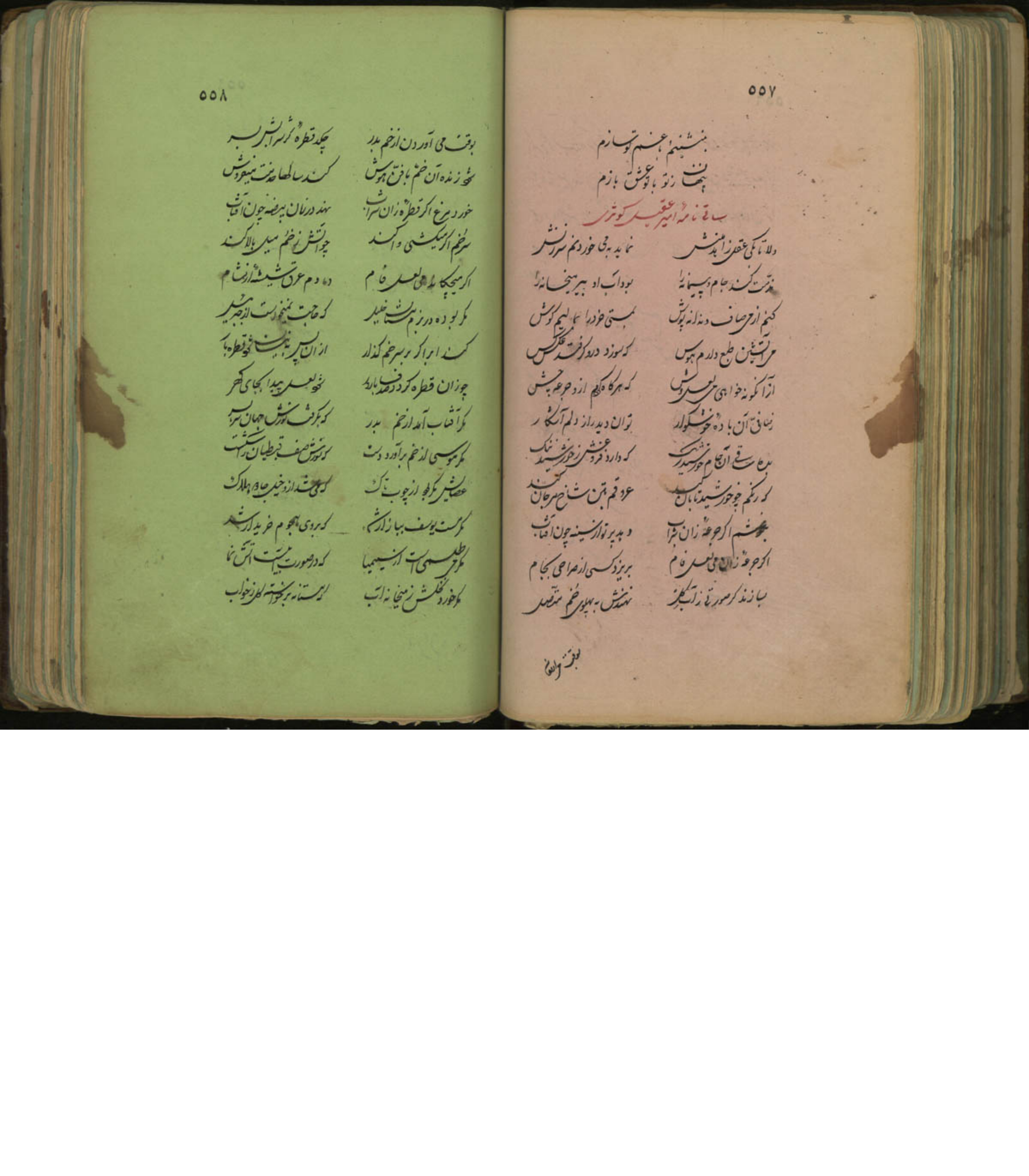
ای سرو قد تو ناز پرور | دلداده قامت صنوبر

گیرم که بنا

گیرم که بناز سرکشد سرو | با قد تو کی شود برابر
نگرفته ببر نهال قدت | از نخل امید چون خورم بر
می‌بود همیشه راز عشقت | از هر چه نهان کنم نهان تر
صبر از دل من رمیده دان راز | از پرده برون فتاده یکسر
گر صبر رمیده رام گردد | دارم سر آن که باز دگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده ناز
خواهان پیش تو هم درون پرده | یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا اسیری است | چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج فقر یک چند | بنشین تو جامی با غم ساز
بگشای نقاب تا کنم من | دیده بنظاره رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت | در خلوت انس پرده راز



بنشینم به غم تو سازم

نهان از تو با عشق تو بازم

ساقی نامه امیر عقیل کوثری

دلا تا کی عقل زاید منش | نماید بمی خوردنم سرزنش
مذمت کند جام و پیمانه را | بود آب او پیر میخانه را
کنم از می صاف دیوانه پوش | بمستی خود را نمایم کوش
من آتشین طبع دارم هوس | که سوزد درو گر فتد مگس
از آنگونه خواهی می لعل وش | که هرگاه گیرم از و جرعه بجوش
زمانی آن باده خوشگوار | توان دید راز دلم آشکار
بیا ساقی آن جام خورشید رنگ | که دارد فروغش ز خورشید ننگ
که رنگم چو خورشید تابان کند | عرق هم بتن شاخ مرجان کند
بنوشم اگر جرعه زان شراب | دمد پرتو از سینه چون آفتاب
اگر جرعه زان می لعل فام | بریزد کسی از صراحی بجام
سبا زند گر صورتی ز آتش گل | نهندش به پهلوی خم متصل

بوقت

بوقت می آوردن از خم بدر | چکد قطره گر زان آتش بسر
شود زنده آن خم با فتد بهوش | کند سالها خدمت میفروش
خورد مرغ اگر قطره زان شراب | نهد در زمان بیضه چون آفتاب
سر خم اگر میکشی وا کند | چو آتش ز خم میل بالا کند
اگر میکشی باده لعل فام | دهد دم عرق شیشه از مشام
مگر بوده در بزم بستان خلیل | که حاجت نمیخواست از جبرئیل
کند ابر اگر بر سر خم گذار | از آن پس ز نیسان شود قطره بار
چو زان قطره گردد صدف باردار | شود لعل پیدا بجای گهر
مگر آفتاب آمد از خم بدر | که بر کف نورش جهان سر بسر
مگر موسی از خم بر آورد دست | که نورش صف قبطیان را شکست
عصایش مگر بود از چوب تاک | که بی شد از و خیل جادو هلاک
مگر هست یوسف ببازار شام | که بر وی هجوم خریدار شد
مگر [illegible] طلسمی است از کیمیا | که در صورت [illegible] آتش نما
مگر خورد گلش ز میخانه آب | که مستانه برخاست گل از خواب



بود شیشهٔ می مشعبد مگر | که هر دم نماید برنگ دگر
اگر جرعهٔ زان می خوشگوار | فشانند بر جانب لاله زار
ز بهر تماشای مستان باغ | فروزان شود هر طرف صد چراغ
عجب نیست از باده این معجزات | که پرورده گشتش بآب حیات
شود دیمهٔ دوزخ از جور تاک | ز دوزخ دگر می کشان را چه باک
بده ساقی آن آب حیوان مثال | که باشد در آیین عیسی حلال
کشم گر از آن باده چون رحیق | شوم با حواری عیسی رفیق
از آن باده ام جرعهٔ کن نصیب | که با جو شوم در ظروف صلیب
می دلکش و صاف پاک گهر | چو عیسی مریم بود با پدر
خم می که صافی دلان در وی نشست | بکبری ز خورشید اشتست
از آن می که چون پیر صنعان چشید | بتن خرقهٔ پارسایی درید
می از جام ترسا بچه نوش کرد | که صد ساله طاعت فراموش کرد
بآیین بیگانه بیعت نمود | صنم سجده کرد و اطاعت نمود
از آن می که چون ارغوانی کنم | بفرمایدم خوک بانی کنم

بده

بده آب آتش مزاج شراب | که سوزد از و خرمن شیخ و شاب
مرا محتسب در ره مست دید | به کلچهرهٔ دست بر دست دید
نشد محتسب از غضب در خروش | که عشقش خموشش نشد پرده پوش
بیک سجه هفتاد رسم حیا | مدبر وکشان کعبهٔ ناسزا
بیا تا بآیین ترسا رویم | ز مسجد بسوی کلیسا رویم
ز بر خرقهٔ زاهدی بر کشیم | بسر طیلسان سیه در کشیم
همه روز انجیل خوانی کنیم | به چهار آسیا همزبانی کنیم
بگیریم دربان ز اهل ریا | بجوییم آیین صدق و صفا
که باده بهشتی می توانیم خورد | وگر چه این بود کی توانیم خورد
بده می که سلطان مسکین نواز | شجاع عدو سوز بهمن گداز
شهان را سر و سروران را پناه | بشاهی سزاوار عباس شاه
چنان دلگران برندان مست | که گیرند دست سبو را بدست
ندارند از محتسب ترس و باک | نباشند از شحنه اندیشناک
بگویان کلچهرهٔ خوش خرام | بنوشند جام می لعل فام



بیا ساقی آن روح پرور شراب ‏— بمن ده که رفته ز من خواب و تاب
نژاد می ناب کی هم ورشت است ‏— دهد هر غذا روح را در خورست
می لعل با گلعذاری بنوش ‏— به شیرین تکلم نگاری بنوش
هزار اندیشه دیده روشن شود ‏— ز عکس رخش خانه گلشن شود
چو لعلش هوای تبسم کند ‏— ز شوق آرزو دست و پا گم کند
درآید چو از ناز در گفتگو ‏— شود آتش و لها همه گود از و
گشاید اگر نرگس پرخمار ‏— شود دشت و صحرا از و لاله زار
فریبش چو عقل و دانا زند ‏— لبش دم ز کار مسیحا زند
فشاند اگر طره عنبرین ‏— بدامن تو آن چید جان از زمین
نگاه حمایل گذارش بساز ‏— در دیده صبر ابی نیاز
بیا ساقی آن آب گوهر منش ‏— دهانش از و روح را پرورش
مرا او بیاورد جوانی ز من ‏— دهد تازگی زندگانی من
شگفته شود غنچه‌ای ز نو ‏— تبسم شود خنده سازپرور و
نهال امیدم شود بارور ‏— دهد شاخ نخل مرادم ثمر

نبات ار

فرح با طرب دستیاری کند ‏— نشاط آید و غمگساری کند
امیدم میسر شود با طلب ‏— مرادم مهیا شود با تعب
نه اندیشه از روزگارم بود ‏— نه دردسری از خمارم بود
بود دام ره زلف ساقی مرا ‏— شود صرف می عمر باقی مرا
بیا ساقی آن جام لعلی نشان ‏— بمن ده که دارم دلی خون فشان
که چون ره کند در رگ و ریشه ام ‏— خلاصی دهد از هر اندیشه ام
بیاید از و روشنائی دماغ ‏— دلم را کند گوهر شبچراغ
کند پاک از هر غمی سینه ام ‏— چو صیقل برد زنگ از آئینه ام
دلم را که با درد و غم بار بود ‏— ز اندوه محنت گران بار بود
کنون محنت از وی سبکخیز شد ‏— مشقت از و راحت انگیز شد
شبی دیده حیرتم باز بود ‏— بدردم لب ناله دمساز بود
خراشی دلم بود خونابه ریز ‏— ز آه می لبم بود تبخاله خیز
گل عیشم از درد افسرده بود ‏— چراغ غمم ز باد غم مرده بود
ز سوز درون ناله ام دل خراش ‏— ز خونابه دیده ام قطره پاش



سر هر شره دشت صد قطره خون | که میکرد از مژهای طاوس روان
دل از آرزوها فرو مانده هیچ | امید از هوس در تن افتاده پیچ
صبوری ز در در دلم شد سپار | شکیبایی طاقتم داد از ...
شکیبم شده پشت بر طاقتی | زبان گشته در دست بیطاقتی
لب شکوه ام را فغان همنشین | دل طاقتم را جفا همنشین
به پیر خرد گفتم ای نیک رای | جهان را الهی صاحب کدخدای
درین غصه و رنج تدبیر چیست | علاج گرفتاری تقصیر چیست
خرد گفت کای بنده ناسپاس | نشاید چنین هیچ حق ناشناس
مکن بیش ازین شکوه هستی تلف | بمیخانه رو باده آور بکف
رها کن خیالات بیهوده را | پریشان مکن طبع آسوده را
ترا هست باقی تا که کار | چه غم داری از محنت روزگار
بیا ساقی آن باده خوشگوار | نمی ده مرا زود دست (?) کار
که گیرد بیکدم آرام دلم | در ... نمی باید از غم دلم
مرا از نی ناب مدهوش ساز | ولی وارهم از ناله خاموش ساز

گرانی تو مدان گر زمستی خراب | که چون صبحدم سر برآرم ز خواب
دهد بانگ محشر سرافیل صور | برآید از خاک ماهی قبور
حمایت کن مرا در علاج ای حکیم | که کرا فتد از ید عصای کلیم
سخنهای ... اگر بیگرش | که با مار افسون بخوانم رسد
بده تا بگویم که این چرخ زال | چرا کینه دارد ز اهل کمال
بده تا بگویم که این چرخ پیر | بخون ریختن از چه باشد دلیر
بده تا بگویم چرا دهر دون | کشد ساغر کوثر من زبون
بخندد ز بس گر بلا و غم فلک | بریزد ز من عضو من یک بیک
خوش آمد مرا زار بیهوده ... | که تریاق خواهم ز زهر ...
فلک را شدن میهمان ناخوشست | که این ... کم کاسه مهمان کش است
زگرما اگر سوزدم مغز سر | و گر سوزدم تاب دوزخ جگر
نریزم به پیش کسی آبرو | نگردم ز دیوار کس سایه جو
اگر شعله تب فتد در جگر | چکد اشکم از دیده همچون شرر
برد از عرق آتشم جای خون | عرق همچو اخگر تراود برون



دلم که از تشنگی سوخته / زبانم چو شمع افروخته

که لب تر نسازم به آب کسی / نجویم علاج از گلاب کسی

بسی خوشترم هست متکای ناز / که بالین کنم خشتم تکیه گاه

نه بر سرم خشت بالش لحد

که هر تنگنای کشم سر بود

ترجیع بند مولانا محمد طاهر ماسنی

اول

ای دوست مرا که درم نیست / سودای تو هست اگر سرم نیست

نظاره گل میسرم نیست / مرغ چمنم ولی پرم نیست

کی بود غمم بخود که باشد / پروای دلم که در برم نیست

داند همه کس که قاتلم اوست / حاجت بگواه و محضرم نیست

چون کنج مدیت مرد مفلس / دارم غم یار و یاورم نیست

پیچم ز گزند کمان نگاهت / اندیشه ز تیغ کافرم نیست

کو سر الفت تو گویم

تا جان محبت تو گویم

در بزم تو

در بزم تو بیقراری من / شد باعث شرمساری من

در گریه نشست تا به محشر / هر کس که شنید زاری من

رشک مه و آفتاب گشته / در کوی تو جان سپاری من

در کوی تو بر دل ملایک / صد داغ نهاده زاری من

ای دوست شنیده ز دشمن / صد طعنه ز بهر یاری من

هستی تو هنوز گرم بازی / داری سر غمگساری من

گر دو سر الفت تو گویم

تا جان محبت تو گویم

شبهای فراق بر سر آمد / خورشید مراد من برآمد

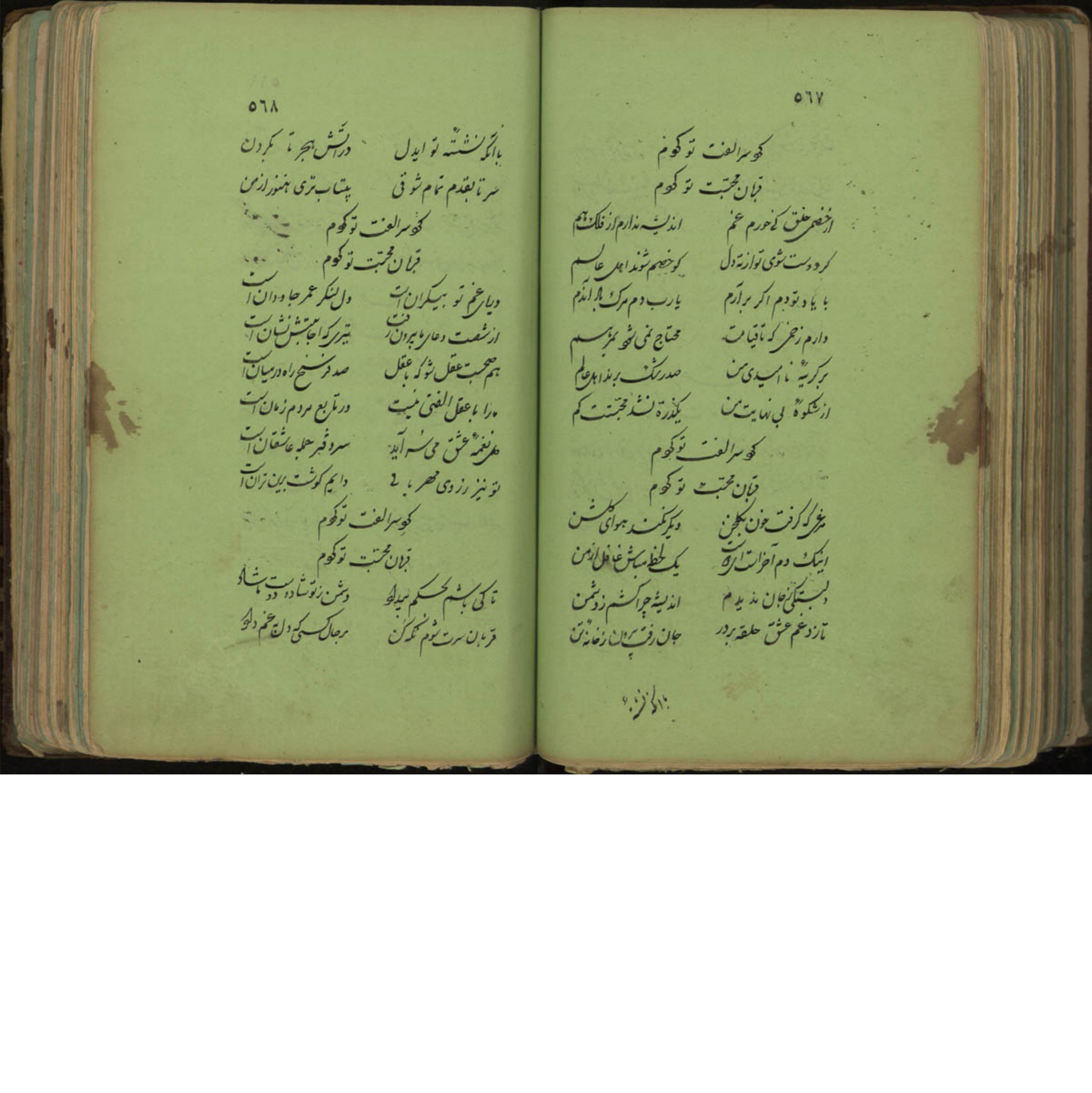
از کوشش چرخ و یاری من / بازم مه نو ز در درآمد

هان مژده دهید عاشقان را / بر همزن روز محشر آمد

نوری که ز دیده ام جدا شد / در خانه چشم من درآمد

چون پرده ز ماه رخ برافکند / خورشید ز ذره کمتر آمد

یاری تو با من بلاکش / از پاره شکر بتر آمد



کو سر الفت تو کوم
قربان محبت تو کوم

از خصمی خلق کی خورم غم — اندیشه ندارم از فلک هم
گر دوست شوی تو از ته دل — گو خصم شوند اهل عالم
با یاد تو دم اگر برآرم — یارب دم مرگ بار آدم
دارم زخمی که تا قیامت — محتاج نمی‌شود بمرهم
بر گریهٔ نا امیدی من — صد رشک برند اهل عالم
از شکوهٔ بی نهایت من — یکذره نشد محبت کم

کو سر الفت تو کوم
قربان محبت تو کوم

مرغی که گرفت خو بگلخن — دیگر نکند هوای گلشن
اینک دم آخرست ای دوست — یک لحظه مباش غافل از من
دلبستگی ز جان ندیدم — اندیشه چرا کشم ز دشمن
تا زد غم عشق حلقه بر در — جان رفت برون ز خانهٔ تن

با انکه نشسته تو ای دل — در آتش هجر تا بگردن
سر تا بقدم تمام شوقی — بیتاب تری هنوز از من

کو سر الفت تو کوم
قربان محبت تو کوم

دریای غم تو بیکران است — دل لنگر عمر جاودان است
از شصت دعای ما برون رفت — تیری که اجابتش نشان است
هم صحبت عقل شو که با عقل — صد فرسخ راه در میان است
ما را با عقل الفتی نیست — در طبع مردم زمان است
دل نغمهٔ عشق می‌سراید — سر دفتر جملهٔ عاشقان است
تو نیز ز روی مهر با ما — دایم گوشت بدین زبان است

کو سر الفت تو کوم
قربان محبت تو کوم

تا کی باشم بحکم بیداد — دشمن ز تو شاد و دوست ناشاد
قربان سرت شوم نگه کن — بر حال کسی که دل بغم داد



منت نکشید از دو عالم — آنکس که شد از تعلق آزاد
بادا سر محتشم سلامت — گر خرمن عیش رفته بر باد
آنکس که نزاد جان بنازت — او نیست ز جنس آدمیزاد
دانی چه جان فشانی من — آخر کشتی مرا به بیداد

گو سر الفت تو گردم
قربان محبت تو گردم

ای در دو جهان پناه طاهر — بگذر ز سر گناه طاهر
جز مهر تو در دلش رقم نیست — لوح است و قلم گواه طاهر
جز ناز تو نیست در دو عالم — ... شکن سپاه طاهر
قربان سرت شوم خدا را — از نامه عمر گاه طاهر
یکبار نکرده تو ظاهر — در پیش کسی گناه طاهر

گو سر الفت تو گردم
قربان محبت تو گردم

ترجیع بند خواجه شاپور نشاپوری — ترجیع بند خواجه شاپور نشاپوری

...

عشق از سر زلف صید بندی — تا چیده ز بهر من کمندی
بنشینم چو خاک راه و داریم — بر چرخ تغافل بلندی
در کوی تو عاشقان نسوزند — صد خانه ز غیرت ... چندی
رخسار تکند دام ناخن — کز گریه شد است آب گندی
چون مار گزیده می هراسم — از سایهٔ عنبرین کمندی
چون با تو نمی توان نشستن — ای قبلهٔ سر نیاز مندی

بنشینم و خویش را دهم دل
بر جور تو دوستی نهم دل

بی دانهٔ خالت ای دلارام — زلفت شده بهر بستن دام
آن تشنه لبم که آیم از سر — صد نیزه گذشت و تر نشد کام
بیمار نسیم روی یارم — کانجا که هوا بود پیک بام
غمهای تو بر مشام عالم — شادی شده خوی مطلق عام
تا بخت سیه مرا قرین است — این طفل شد است خوش من رام

بنشینم و گو ببیت غم دل — بر خیزم و نشنوی چه حاصل



از عارض یار و زلف دلبند — برگشته چو بخت از خردمند

طومار تنم ز داغ حسرت — مهری دارد به هر سر بند

عشق آنچه ز مهر کرد با من — هرگز نکند پدر بفرزند

بیمارم و گر طبیب مشفق — گر آب طلب کنم دهد پند

با لعل لب تو در غذا قسم — تلخست چو می شکایت قند

زان نخل مراد چند باشم — از میوه کال سایه خورسند

رفتم که بپای مرد صبر — سعی از من و یاری از خداوند

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

عالم همه پر گل است و گلزار — ما دوخته ایم دیده بر خار

محراب نماز و سبحه ذکر — با روی تو ام بت است و زنار

گر با گنه ار گنه کارم — با من برای من مکن کار

من صبح ندیده ام چه دانم — کین روز من است یا شب تار

با دوست بکام دل نخواهم — گر بخت شود ز خواب بیدار

اکنون که براه انتظارش — چون پای فتاده چشم از کار

بنشینم و خویش را دهم دل

بردارم ز دوستی بهم دل

عشق آمد و روز کار برگشت — دوران ز سر قرار برگشت

دردا که بپا گزیدن من — بخت سیهم چو مار برگشت

تا بوی تو سوی من نیارد — ما در زره انتظار برگشت

سویش چه روم کنون که از من — دوران ستیزه کار برگشت

صبرم که به عشق در جدال بود — از معرکه زخمدار برگشت

بنشینم و خویش را دهم دل

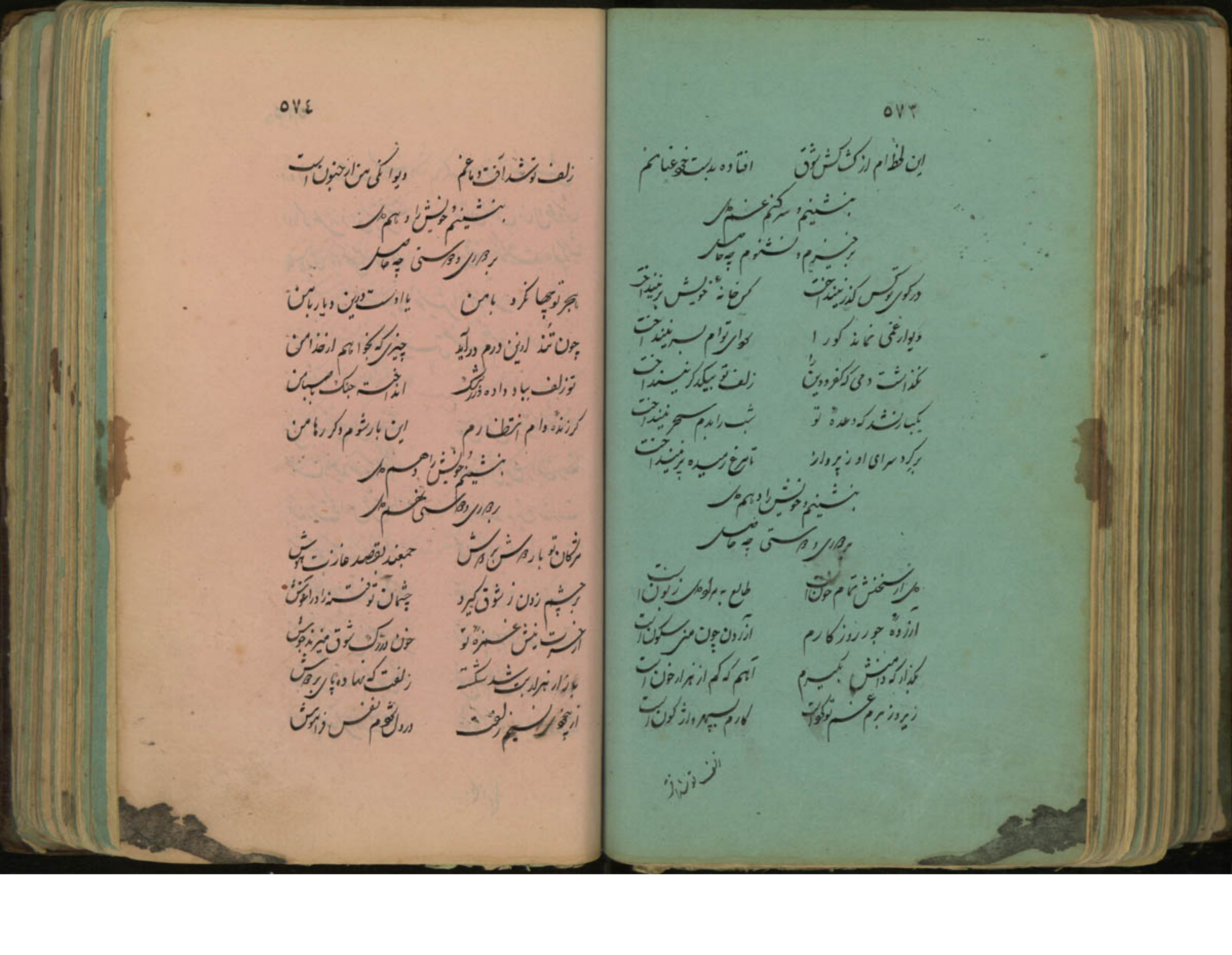
بر داری و دوستی چه حاصل

با آنکه فسرده جسم جانم — دل سرد نشد ز دوستانم

چون دست شکسته بازگون — تا باز چو گل کند خزانم

روزم سیه از بوی نحسیت — خصم است شب سیه زبانم

نایاب تر از کسی نبینم — کم گشته ترین ازین زمانم



این لحظه ام از کشاکش شوق — افتاده بدست خود عنانم

بنشینم و سر کنم غمی
برخیزم و بشنوم چه حاصل

در کوی تو کس گذر نینداخت — کز خانهٔ خویش بر نینداخت

دیوار غمی نماند کورا — سودای توام بسر نینداخت

نگذاشت دمی که گفتگویی — زلف تو بیکدگر نینداخت

یکبار نشد که وعدهٔ تو — شب را بدم سحر نینداخت

بر گرد سرای او ز پرواز — تا مرغ رسیده پر نینداخت

بنشینم و خویش را دهم دل
بردارم دستی چه حاصل

دل از سخنش تمام خون است — طالع به برابری زبون است

آزردهٔ جور روزگارم — آزردن چون منی سکون است

بگذار که دامنش بگیرم — آهم که کم از هزار خون است

زیر و زبرم غم تو کرده است — کارم ز سپهر واژگون است

زلف تو شد آفت دماغم — دیوانگی من از جنون است

بنشینم و خویش را دهم دل
بردارم و دوستی چه حاصل

با هجر تو چها نکرد با من — یا دوست درین دیار با من

چون تند ازین درم در آید — چیزی که نخواهم از خدا من

تو زلف بباد داده در رشک — انداخته جنگ با صبا من

گر زنده روم ز خطر رم — این بار شوم دگر رها من

بنشینم و خویش را دهم دل
بردارم دل ز غم دل

مژگان تو با رهش بدوش — جمعند بقصد غارت هوش

بر چشم زدن ز شوق گیرد — چشمان تو فتنه را در آغوش

از حسرت نیش غمزهٔ تو — خون در رگ شوق میزند جوش

بازار هزار بت شد شکسته — زلفت که نهاده پای بر دوش

از بهر نسیم زلفت — در دل گلهٔ نفس فراموش



درد از تو و صد هزار درمانش | امروز که میخرند بفروشش
اورا که دلی از فراق ریش است | نتوان گفتن مثال و محروش
بی یاری و آنگهی صبوری | این قصه اگر کند دلم گوش

بنشینم و خویش را دهم دل
بر جاری هستی نغمه دل

ترجیع

ای برده بتاراج دل بغارت | جان ارزنی از تو یک اشارت
خار امید جلوه گر شد | دادم دل دیده را بشارت
آن رفت که اهل عشق ما را | بینند بدیده حقارت
شستیم لباس زهد و تقوی | کردیم بخون دل طهارت
بستیم احرام و طواف کردیم | بتخانه عشق را زیارت
تو روی نهفته من از دیدار | نومید چرا ایم از بصارت
خاموش شدم که چون نگنجد | شرح غم عشق در عبارت
دادیم صفای خلوت دل | شاید که گهی درین عمارت

بنشینم و

بنشینم و سر کنم شکایت
برخیزم و مثنوی حکایت

تا چند حدیث غم نهفتن | جان دادن و درد دل نگفتن
چون غنچه درون پرده راز | لب بستن و هیچ ناشکفتن
مردم ز تغافل تو تا کی | درد دل خویش را نگفتن
کفر است بمذهب عشق | حرفی ز تو گفتن و شکفتن
چشم سیهت که فتنه اوست | صد عشوه بیک اشاره گفتن
رفتست بخواب مستی من | آماده زین که بود خفتن

بنشینم و سر کنم شکایت
برخیزم و مثنوی حکایت

امشب که رخ تو در نظر نیست | خون در دل و آه در جگر نیست
پیچیده درون سینه دردی | کز هیچ طرف رهش بدر نیست
دردا که ز یار همدم ما | در خانه ما کسی دگر نیست
تخمی که فشانده ام در ان کو | بارش ز سوای درد گر نیست

نخلی که نشانده‌ام در این باغ — چون بار دل منش ثمر نیست
گه باشد و گه که از سر ناز — جائی که رسد سخن بدر نیست

بنشینم و سر کنم شکایت
برخیزم و بشنوی حکایت

تا کی تو شوی ز باده بیهوش — وز دل شدگان کنی فراموش
تا چند درون غرقه در خون — باشیم چو خم شراب در جوش
در دل نه شکیب ماند و نه صبر — درمانده چو نه ماند و نه هوش
آن آهوی خفته بر رخ گل — وان سنبل بسته بر بناگوش
چون یار نخواهدت به بستر — چون یار نخواهمش در آغوش
کاکل زنجه حلقه تا کمرگاه — زلفش بکشیده تا بر دوش
گه هم ز دو لب می بکفش — تا که نکنی حدیث ما گوش
خوش آنکه بخلوتی در آئیم — من نطق کنم که و تو خاموش

بنشینم و گویمت شکایت
برخیزم و بشنوی حکایت

ازلف

ای زلف تو دام آشنائی — بیگانه ز آشنا چرائی
پندار مکن مکن مبادا — بد نام شوی به بیوفائی
صد جور اگر کنی بخشم — آئینه برای خود نمائی
تا عشق تو آمدم بخاطر — کاینک چه کسی از کجائی
کردیم وداع زهد و تقوی — رستیم ز طاعت ریائی
گر خوار شدم چه شد که باشد — اینها گل باغ آشنائی
خود را بکسی نمی نمائیم — عاشق ز کجا و خودنمائی
پیچیده هزار درد در دل — از دست که دست بینوائی
خوش آنکه بخلوتی من و تو — گویم که دگر درا درآئی

بنشینم و گویمت شکایت
برخیزم و بشنوی حکایت

چشم گر تو آب داده شمشیر — ور کشتن ما نکرد تقصیر
از ما همه جان از تو یک ناز — از ما همه خیل از تو یک شیر
هر گاه نهی لب بسید که روی — آید به پیش روت نخجیر



ترکمان تو رشته‌های خون ریز — زلفین تو حلقه‌های زنجیر

غمخانهٔ ما نگشت معمور — ویرانهٔ ما نیافت تعمیر

ای عشق چه [illegible] اگر نیایی — تا هجر زمانه گشته دلگیر

سوزیم بهم چو موم در آتش — جوشیم بهم چو شکر و شیر

آورد هجوم فرق دلدار — ترسم که دلم نخواهد از و سیر

چون اول صحبت است اگر کش — از ما نشده است تا دلت سیر

بنشینم و گویمت شکایت

برخیزی و نشنوی حکایت

دیریست که این دل دعاگو — بر بستر غم نهاده پهلو

امید وفا اگر ترا نیست — از طبع بتان آتشین خو

تا چند سپهر کینه پرور — تا چند زمانهٔ جفا جو

چون [illegible] م همراه — چون باد دواندم بهر سو

آن کم شده‌ای که از سر [illegible] — می بود مدام در تک و پو

خندان [illegible] ان باین دراه — گریان گریان برفت ازین کو

رام بهمگی نشد

رام همه کس شدی که دیدم — با آدمی انس گیرد آهو

خوش آنکه بر سم هم زبانی — گویا بنشین بر غم بدگو

بنشینم و گویمت شکایت

برخیزی و نشنوی حکایت

نوایا

سوداگری در میان مکه شام — [illegible] می‌نمود مدام

بهر تحصیل مال و جاه و هنر — از قفا رخت بست سوی سفر

[illegible] گشت کرد و هیچ نیافت — تا سوی مقام خود بشتافت

چند منزل که راه را ببرید — تا به یک منزلی وطن برسید

از کمر باز [illegible] — که درو بود یخنی و نانی

چون بخوردن نشست آن سرو [illegible] — عرب بدوی رسید بادیه گرد

بدوی چون شنید بوی طعام — پیش رفت ایستاد و کرد سلام

داد او را علیک [illegible] — پیش من ایستاده بهر چه

کعبه [illegible] که بر سرای توام — [illegible] دشت پیما هم از برای توام



گفت از خیل ما خبر داری / بدوی در جواب گفت آری

گفت چون است احمد آن سرم / که ز هجرش کباب شد جگرم

گفت از فیض رحمت یزدان / باغ حسن است خرم و خندان

گفت چون است مادر احمد / گفت آن صد برابر احمد

گفت آن بارکش شتر چون است / کز غمش دیده‌ام چو جیحون است

گفت چندانکه فربه است چنان / کش سیاهی است پشت با کوهان

گفت چون است قصر و ایوانم / کز غمش بر فلک شد افغانم

گفت آن قصر و گلشن و ایوان / داغ و در شکی است بر دل کیوان

گفت چون است آن سگ در من / که به از شیر نر بود بر من

گفت آن کلب آستانه تست / روز و شب پاسبان خانه تست

چون عرب قصه را شنید تمام / خاطر جمع [illegible] طعام

خورد چندانکه سیر گشت از آن / بدوی را [illegible] دست افشان

بدوی چون [illegible] دید / که زدی داغ [illegible] می‌کوشید

ناگهان دید گرسنه ز دشت / آهوی در رسید تند گذشت

بدوی چون بدید آهو را / از دل تنگ جست آه او را

گفت این آهویست از بر چه بود / بر کشیدی ز سینه همچون دود

گفت ای وای آن سگ در تو / گر نمی‌شد تصدق سر تو

آهوی را نمی‌گذاشت کنون / که ازین دشت جان برد بیرون

گفت ای وای آن شکم چون برد / گفت از بسکه خون اشتر خورد او

گفت خون شتر که ریخت بگو / خاک بر فرق من که ریخت بگو

گفت کشته اشتر سره است / که دهند آب آتش همره است

گفت ای وای روضه‌ام چون شد / کز دیار وجود بیرون شد

گفت از بسکه گفت سر به زبان / از غم فوت احمد [illegible]

گفت چون یار رفت از جهان لحد / گفت قصرش سر [illegible] آمد

چون عرب قصه را تمام شنید / خاک بر سر فشاند و جامه درید

در زمان راه خیل خویش گرفت / بدوی نان و گوشت پیش گرفت

ای برادر تو نیز چون بدوی / بهر نان هیچ کوی کس مشوی

بسم الله و بالله التوفیق

منتخبات سبحهٔ هزار دانهٔ میر سید منصور سمنانی

مرحبا ای عشق نیکو کارها   وی رواجت گرمی بازارها

از تو باشد لطفها و کینها   گرمی سرها و سوز سینها

غیر خون خوردن نباشد کار عشق   یادم آمد همین از عطار عشق

عشق ازین بسیار کردست و کند   سبحه را زنار کردست و کند

گر نه جان بهر نثار دلبر است   خاک بر سر صد بار از جان بهتر است

شرم می دارم که در راه وفا   جان دردآلود را سازم فدا

ورنه این جان و تن پروردمن   وقف راه دوست باشد در بدن

ای محبت آفرین یزدان پاک   سینه از عشق خواهم چاک چاک

خواهم از لطف الهی در خور عشق   عشق درد عشق و سوز و درد عشق

ای خدا افغان ز چشمان سیاه   الامان زین دلبران خوش نگاه

سرخ گل گرچه لطافت پرور است   روی گلگون را صفای دیگر است

حیلهای آن بتان سرو قد   مایهٔ تاراج هوش است از خرد

درمیان ما ببردی دل ز ما   فرق باشد از زمین و آسمان

خامه از منقار بلبل می کنم   نامه را از صفحهٔ گل می کنم

تا چو طوطی شکرافشانی کنم   وصف حسن دلبر جانی کنم

غزل

می ز رنگ لعل گلفام تو نیست   گل چو یاقوت کی اندام تو نیست

در ریاض روح پرور در بهشت   نازنین سروی باندام تو نیست

لذت آزاد کی باشد حرام   هر کرا دل بستهٔ دام تو نیست

یافتیم از طرز جان بخشیدنش   در لب عیسی بجز نام تو نیست

ای سرت گردم اسیر عشق را   خوشتر از روی چو پیغام تو نیست

شیرهٔ جانش در مذاق عاشقان   لذت از آن تر ز دشنام تو نیست

از نشاط نشئهٔ عمرش چه حظ   هر که مست از می جام تو نیست

مانده ام از دوری آن یار من   دردمند زار و بیمار و حزین

گرچه دردم را دوا نبود طبیب   میبرد با ما هم سوی طبیب

ای فلاطون طینت عیسی نفس   یافت نبض دردمندم بیقرار

ناتوان جسم نزارم را ندید   دیدهٔ یاقوت بارم را ندید

با خبر شو از درونم ای طبیب / ظاهرم را دید از بی نصیب

تب بدوری گفتش عاشق گفت نه / درد و رنجت هست مطلق گفت نه

گفت گویا از هوا آزرده‌ام / یا غذای نامناسب خورده‌ام

از هوا گفتم دلم غم پرور است / این هوا لیکن هوای دیگر است

می‌خورم خون جگر هم دائما / زین مناسب‌تر نمی‌دانم غذا

شد طبیب آشفته از گفتار من / گشت مست حیرت اندر کار من

گفت دیوت را زدست ای نیکمرد / گفتمش نه نه پری نه ماه فرد

بین طبیبیم گفت ای دیوانه تو / آنچه هست و نیست حالت را بگو

هست گفتم درد و داغ و اضطراب / نیست صبر و نیست تاب خورد و خواب

میشود هر لحظه دردم بیشتر / تاب در دل دارم و تب از جگر

علت بیماریم درد دل است / فکر جانم کن که کارم مشکل است

گفت با من آن طبیب بی‌نظیر / عاجزم از کار تو عذرم پذیر

عاشقان را هست معجون شوق / نیست در کاسهٔ طبیب با وقوف

من ز بهرت نسخه خواهم نوشت / شوق را با آرزو خواهم نوشت

بهر دو یار

بهر درد عاشقان با نیاز / گر توانی این مفرح را بساز

از دهان آن نگار دلستان / ناز پرور غنچه گویا از آن

گوهر ناسفته دندان درست / بادهٔ یاقوت لب خندان دوست

نرگس شهلای چشم نازنین / برگ گل بینی که آن طرف جبین

زین ز لف خط آن زیبا نگار / سنبل الطیب بنفشه بر هم آر

از تبسم تنگ شکر ساز دام / تا که باشد آن مفرح را قوام

یک ورق از نقرهٔ صافی عیار / از صفای سینه باوی ساز یار

گفت جالینوس عشق از بهر وصال / نام این ترکیب معجون وصال

این مفرح چون تمام اجزا شود / عاشق دل مرده جان پیدا شود

یافت بر کن جان ز دست هجر برد / ورنه اندر آرزوی او بمرد

جان من چه گو بیمار از توام / عاشق دلخسته زار از توام

دارم از داغ فراقت روز و شب / روز بیداری و همچو ابد شب

ای ز داغ عشق رنگ سرخ زرد من / شربت وصل دوای درد من

ای طبیب من زمن غافل مباش / این قدر با رحم سنگین دل مباش

غیر درد تو طبیب من مباد — درد بیدردی نصیب من مباد

کشتیم تیر، عاشق خون خواره — درد مند و بیکس و بیچاره

درد جان فرسای مهجوری یار — برده از من صبر و آرام و قرار

نیست در عالم دل شاد از فراق — ای خدای دادگر داد از فراق

عاشق دیوانه بی صبر و دل — در فراق یار می خواند این غزل

غزل

دوری از دیدار جانان مشکل است — بی نگارا دوری از جان مشکل است

شعله جانسوز عشق یار را — داشتن در سینه پنهان مشکل است

عندلیب غمزه کج عشق را — زیستن در راز گلستان مشکل است

کو اول منزلست از عشق دوست — اندران ره حفظ ایمان مشکل است

حمل جانسوزاست هجران جگداز — دوستی با نازنینان مشکل است

ای سپهر کجرو بی پا و سر — چند بر آزار من بندی کمر

از بر یارم جدا انداختی — دردمند و بیقرارم ساختی

عاشقان را دور از اغیار باش — گرم صحبت با خیال یار باش

از خیال

از خیال روی جانان السلام — ای فروغ روی جانان السلام

ای جمالت آفتاب خاوری — خاک کویت تاج اسکندری

ای ز یادت تازه باغ دوستی — وز رخت روشن چراغ دوستی

از سرت گردم تو با من یار باش — جمله عالم مرا اغیار باش

ای رخت از غیر من مهجور باد — غیر چشم من ز رویت دور باد

زان زمرد رنگ خط دلستانش — [illegible] دور باد از چشم

قومی از عشق محبت بی خبر — در لباس دوستداری جلوه گر

از نصیحت می کنند آزار من — می کنند انبها زیان در کار من

از نصیحت می شود سوزم زیاد — ای نصیحت ناشنو دل از تو داد

آتشی از تاب دل افروختی — خون شوی ای دل که جانم سوختی

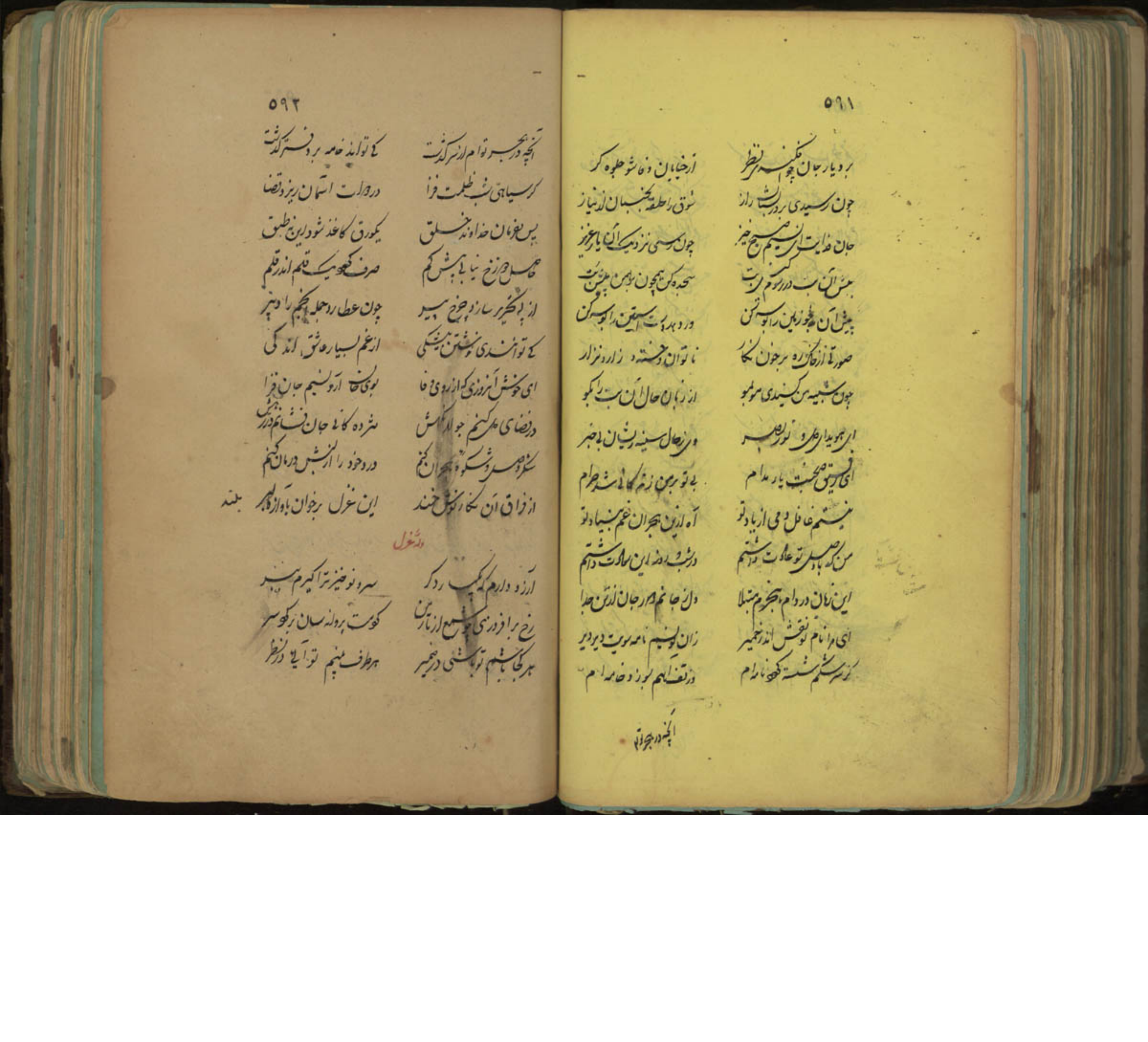
الحمد این بنده ام نام ترا — لطف خاص رحمت عام ترا

باز یارم عزم رفتن کرد ساز — ای دل خون گشته با هجران بساز

رفت هوش و رفت صبر و رفت یار — ای دیده چندانکه میخواهی ببار

داغ شو ای دل که جانان می رود — مرگ را آماده شو جان می رود





بر دیار جان چو افکنی نظر | از خیابان وفا شو جلوه گر
چون رسیدی بر در ایشان راز | شوق را حلقه بجنبان از نیاز
جان هدایت ای نسیم صبح خیز | چون رسی نزدیک آن یار عزیز
پس آن لب در رسوم ادب | سجده کن همچون برهمن پیش بت
پیش آن مه چو زمین را بوسه کن | ورد و هر دو بت آیین را بوسه کن
صورت ما از جگر زرد و بر چون نگار | ناتوان و خسته و زار و نزار
چون شنیدی بر گشیدی مو به مو | از زبان حال آن بت را بگو
ای هویدا از رخ و نور بصر | وی ز حال سینه ریشان با خبر
ای رفیق صحبت یار مدام | بی تو بر من زندگانی شد حرام
نیستم غافل دمی از یاد تو | آه ازین هجران غم بنیاد تو
من که با وصل تو عادت داشتم | در شب و روز این سعادت داشتم
این زمان در دام هجرم مبتلا | دل ز جانم دور و جان از تن جدا
ای مرا نام تو نقش اندر ضمیر | زان نوشتم نامه سویت دیر دیر
گر ز سر گشتم شکسته که نامه ام | در تغافل هم بود خامه ام

الحمد درجوانی

آنچه در هجر توام از سر گذشت | کی تواند خامه بر دفتر گذشت
گر سیاهی شب ظلمت فزا | در دوات آسمان ریزد قضا
پس بفرمان خداوند خلق | یکورق کاغذ شود این نه طبق
حاصل چرخ زنخ نیابد بیش کم | صرف گردد یک قلم اندر قلم
از پی تحریر سازد چرخ پیر | چون عطارد حلقه انجم را دبیر
کی تواند شرح نوشتن بیشکی | از غم بسیار عاشق اندکی
ای خوشا آن روزی که از روی وفا | بوی خاک آرد نسیم جان فزا
در فضای دل کنم جولانگهش | مژده گان جان فشانم در رهش
شکر وصل و شکوه هجران کنم | درد خود را از لبش درمان کنم
از فراق آن نگار گلعذار خند | این غزل برخوان باواز بلند

وله غزل

آرزو دارم که یک شب ره گذر | سرو نوخیز ترا گیرم به بر
رخ برافروزی چو شمع از ناز من | گردمت پروانه سان گرد سر
هر کجا باشم تو باشی در ضمیر | هر طرف بینم تو آیی در نظر

نیست در دامن گلی داغ فراق / نخل نوخیزهٔ محبت داشتم

از هجوم غم دلم را نیست باک / شعله را زانبوه خس نبود ضرر

گر ز بختم چرخ سازد آینه / واژگون آید صورها در نظر

این منم کز بی‌کسی همت چنین / دورم از خاک درت خاکم بسر

از بلای هجر عاشق کس نرست / بی قرارم وعده لیکن منتظر

مثنوی

کس ندادی نگار تازه / در رخ یاری بهار تازه

هر کرا از باده نا لی گرفت / گوشهٔ باغی لب آبی گرفت

دل ز قید این و آن پرداخته / باغی از رخسار یاری ساخته

بست هر کس را به عهدی دگر / از وصال گلرخی عیدی دگر

من ز هجران گلرخسار یار / چون هزار از درد نالم زار زار

نیست این غمدیده را در سال و ماه / هیچ نوروزی ز روز کهنه به

در چمن بر یاد آن سرو روان / میروم چون فاخته کوکو زنان

کی بود یا رب که بوم بی ملال / بلبل دستان زن باغ وصال

آورد نخل مرادم بار گل / چینم از گلزار وصل یار گل

شرح گل کمدار از ما ای صبا / شرح بلبل کن که شد از گل جدا

در فراق آن خط مشکین عذار / همچو موی گشته‌ام زار و نزار

درد هجران ناتوانم ساخته / تاب عشقم جسم و جان گداخته

باز ایام بهار و فصل گل / ساقی گلچهره و مینای مل

نالهٔ مطرب نوای عندلیب / عیش و نوش هر کرا گشته نصیب

وای آن کس که باشد از نگار / همدمش باده جدا از وصل یار

نو بهارش موسم سوز و جنون / دیده‌اش نی ناله مطرب باده خون

آن منم کز یار دور افتاده‌ام / دردمند و ناصبور افتاده‌ام

یارب آن شوخ بلا بالا کجاست / سرو باغ ناز و استغنا کجاست

کیست گلچین زان نهال تازه تر / کیست در راه نگاهش منتظر

در کدامین سینه عشقش کرد راه / در کدامین دیده داده جلوه گاه

آفتابم شمع بزم آرای کیست / سرو آزاد چمن پیرای کیست

یاد آن چشم سیاهم می‌کشد / شوق آن طرز نگاهم می‌کشد



چون بیاد آرم ز یاریهای او / لطف و مهر و دوستداریهای او

وآن شبیها در مستی اند و خفتن / شمع در کاشانهٔ ام افروختن

خوش نشستن نهانی از اغیار خود / سینهٔ من محرم اسرار خود

همدم خود چون یک بیک از خدام / برکشیدی طایر هوش از سرم

تیر آهم رخنه در گردون کند / گریه‌ام خون در دل جیحون کند

ای گرامی یار یار کیستی / مرهم جان فگار کیستی

در که ای این سینه دارت کرده جا / وز خطت چشمی که باشد سرمه سا

نیست دل را غیر یادت هیچ کار / چون فراموشت کنم ای نیک یار

تا شراب شوق عشقت خورده‌ام / هرچه جز یارت ز خاطر برده‌ام

با حریفان چون نشینی در چمن / میکشی در هر طرف ای سیمتن

ور میان نیکوان از دلبری / کشتگان عشق را چون بشمری

یارب از خیل شهید خنجرت / نام من هم بگذرد از خاطرت

غزل

السلام ای قبلهٔ اهل نیاز / ای شبت را قرین دلنواز

از غمت سرمایهٔ عشق امید / یاد قدت مایهٔ عمر دراز

ای جان بدا

ای جمالت مایهٔ باغ ارم / وی قدت سرو گلستان طراز

جان فدای آن دو لعل جانفزا / دل هلاک آن دو چشم فتنه‌ساز

در فراق رویت ای زیبا نگار / مانده‌ام چون شمع در سوز و گداز

چند از باد صبا گیرم خبر / چند گویم با سنان نیزه راز

آنچه عاشق دید از هجرت ندید / خسرو از شیرین محمود از ایاز

تا که این طاوس باغ آرزو / بر پرید از دامگاه آرزو

آن غزال چین ختا و خال ارم / تا که از بخت سیاهم گو رمد

پاره پاره دارم امیدی بکف / میروم حیران و رسوا هر طرف

جان پر درد از غم دل باخته‌ام / دست بر سر پای در گل مانده‌ام

آنکه از یارم جدا افکنده‌ام / همچو برق از گریه‌ام در خنده است

سوخت از داغ جدایی پیکرم / جان شیرین را جدا کرد از برم

تا سوگوار آن بت پیمان شکن / گشت بر عاشق وطن بیت الحزن

چون هوای آن لب میگون کنم / دشت را از چشم تر جیحون کنم

چون ببینم طایری را در سفر / همچو مور آورم از شوق پر



دعوی از گفتار رسیدن را بود / داغ دلسوزم زدم سر دانگو
از زبانها در پیام هر دهن / هست خونین خنجری کاه چمن
صد هلی از هم حرفشان گهو نکار / بیدشان باشد زبید زهردار
داد یارب زین پناه اندر نکان / زین طلا مسکر نصیحت پیکان
که زبان از دل برد دردنهفت / که وان ناچار بر الماس سفت
ای که عاشق را نصیحت میکنی / خویش را رهن فضیحت میکنی
به نکهو از نصیحت دعوی عشق / نشنود هر حرف گوش دعوی عشق
نیست آگاهی ز درد دردمند / نیست در دل داغ از مهجوریت
داغ مرهم سوز بی خو نیست بس / کآتشم را بر فروزی از نفس
از نصیحت گشته ناوک فکن / هیچ کسی آگه از احوال من
هیچگه در بند یاری بوده / بسته زلف نگاری بوده
دارد از یعقوب کنعانی خبر / یوسفت بوده است هرگز در سفر
هیچگه از درد جانفرسای یار / بوده از روز تا شب بیقرار
هیچ شب تا روز در خون خفته / پارهای دل بمژگان سفته

هیچ دانی

هیچ دانی با دو چشم پرده / روز من باشد چرا چون شب سیه
از چه آن شبهای آسایش گداز / بر تو کوتاه است بر عاشق دراز
نیستی واقف ز احوال زار من / در نصیحت میکنی آزار من
تا نگردی با جنون از پا و سر / کی بود از حال مجنونت خبر
هر دلی کز درد عشقی ریش نیست / خود چه داند عشق و درد عشق چیست
ای نصیحت کرد لم خورسند کن / بند من کن گوش و ترک پند کن
ترک این حرف حریف آزار کن / منع شوخیهای چشم یار کن
منع پروانه مکن از سوختن / شمع را مانع شو از افروختن
دل نگردد درد بیدل را هدف / عاشقم عاشق نصیحت بر طرف
دین ایمان حلاوت کهم صرف عشق / بر زبانم نگذرد جز حرف عشق
می نیارم زد بوصف او نفس / عشق را هم عشق باشد وصف و بس
نیست یکسر خالی از سودای عشق / در دل هر ذره باشد جای عشق
شیخ با خوردی روی العارفین / در جهاد نفس سر کش گفت زین
کل من لم یعشق الوجه الحسن / قرب الرحل الیه والرسن



ای که دل از عشق بی غم نیستی | خود یقین میدان که آدم نیستی
هر کرا نبود محبت در نهاد | نیست انسان بل جماد از جماد
هر که مرد از عشق باشد بیخبر | هست در معنی ز جنس گاو و خر
گر چنین باشد محبت جان بسر | وای بر دل وای بر ارباب دل
هست مجنون بی هنر دیوانه | از رسوم عاشقی بیگانه
باید از پروانه مهر آموختن | عشق را صد سال باید سوختن
ای سهی بالای شیرین تو بسلام | وی بهشتی روی آدم خو سلام
یاد ایامی که در هر درد [illegible] | با همرهت چون سایه خورشید بود
می کشد اکنون سپهر کج مدار | انتقام لذت دیدار یار
همچو من هم گرچه یکساعت خوش | سالها در آتش هجرم گداخت
کی دگر از نخل راحت برخورم | تا قیامت از فلک محنت برم
گر کنم شیرین ز نام وصل کام | چرخ آید در مقام انتقام
[illegible] | تو گلی در باغ و صبحی خنده گو
[illegible] | بلبل دل مرده را دل زنده کو

قصیده در مدح

قصیده در مدح میرزا [illegible] خان مازندرانی

خدایا بر دلم شمعی برافروز | که آن پیرایه بند محفل روز
زبانی ده که چون کلک سخن ساز | ز شاخ سحر ریزد بار اعجاز
بطبعم لذت معنی بیفزا | بشکر طوطیم را باده جنبا
به مجز خانه ام را جلوه گر کن | صریرش را چنان صاحب اثر کن
که چون بلبل کند گر نغمه آهنگ | درد گل بر تن خود جامه یکرنگ
که در مدحش ستایش نواب عالی | فشاندم بر ورق عقد لآلی
سرافرازی که باشد عدل گستر | کند کار صبا در باغ صرصر
محیط حوصله‌اش هر جا زند جوش | کشد از موج دریا حلقه در گوش
سپهر از گوهرش بسته زیور | زمین از نقش پایش تاج بر سر
اگر گردون شکوه از دل کند وام | دمد صبح دگر از مطلع شام
به عهد او شده در ساغر گل | چو غنچه هر حباب آتشین گل
نماید خصم او گر میل طغیان | گذارد از تگرگش سنگ باران

چو در روی سخا بگشود کف را — گهر شد آبله بر تن صدف را

کند گر حکم بر آتش آب — نمی پیچد سر از آرام گرداب

پذیرد چون حباب از شمش اوج — محیطش لیسان می تپد از موج

بعهد او وعده گر لاله در باغ — فتاند خار در پیراهن باغ

اگر مه بر کتان خدمت رساند — فلک را از شفق در خون نشاند

گر از طوفان حباب ایستد از پا — بتار موج بندد دست دریا

اگر بر هوری از باران رسد جبر — ز برق آتش زند در پنبه ابر

تو آن نامه ز رکش را نوشتن — نیفتد گر ورق را رعشه بر تن

زبان بر لب فلاطون فرو بندد — قلم میرزا علی اکبر نویسد

هزار روزی به بزم خویشتن خواند — بدرگاه هم چو نقش پای بنشاند

چو زد دریای لطفش از سخن جوش — کشید او در این مضمون در گوش

که خندید بیش از این چرخ غم آهنگ — بشهر سبزه وار آورد نیرنگ

ز رنج آبله شد مردم آزار — نماند هیچ کس را خاطر از بیمار

ز نقش آبله در هر کناره — زمین شد همچو گردون پر ستاره

بملک هر بدن

بملک هر بدن شد تخم افشان — رسیده کشت محرومی به پایان

ز دست ملی توان تاب بگرفت — گل آدم دگر در آب بگرفت

نه تنها زد گره در کار پیران — که با خود عقدها بردند طفلان

بتان را آبله بر تن نمودار — چو شاخ گل که دارد غنچه در بار

چهار ده لو خیل نوخطان را — ز شبنم سیل آمد گلستان را

عیان شد آبله بر سبزه تر — نگین دان زبرجد یافت گوهر

نهان شد اختر شبنم عالم از غم — که سر بر زد حباب از خاک آدم

تن پر آبله در پنبه غلطان — بسان ابر بر قطرات باران

ز بار آبله بس گشت لاغر — نهان گشت همچون تار گوهر

چنان از آبله گردید جا تنگ — که در پرواز شد از چهره‌ها رنگ

شده از زلف روی آبله دار — عیان همچو مهره از زلف هر مار

ز لب حسرت کشید از مرگ حباب — بتن بر آبله شد چشم پر آب

بروزی چند اطفال هوشناک — فتادندی چو طفل اشک در خاک

قضا را بود مرد غافل از کار — نه از صورت نه از معنی خبر دار

زایزد داشت آن غفلت که دیده — در طفلی شوخ چون نوزده دیده
بران شد تا یکی همت گماره — ز خانه اشیشه را محفوظ دادی
جهانگو با بتحاج خود را — رضا جو شد ز محتاج خود را
بشد پیچید آن خاطر شوش — چو نقش آبه یکجا فرو کش
نشد از هوای پاس داری — چو خانه گشت در یکجا حصاری
ور افت بروی خلق بسته — لبان مهره در شد در نشسته
پس از شهنشاه آن آلام برخاست — غبار از خاطر ایام برخاست
جوانم گشت محو غفلت آثار — برون شد تا شتابان کی بازار
در آمد از برون پیغام میراب — رجا و اکن که اینک امیر [illegible] آب
چو محو آگه شد از پیغام میراب — بسوی حوض غیبت کرد چون آب
به تعمیرش قدم زد با صداهای [illegible] — ز غفلت کور گند از بهر اطفال
مرمت کرد و گشت از سوی ممنون — ز حوض آید چو قاصی آب بیرون
دگر ره کرد چون آهنگ بازار — ز نشر گلشا [illegible] پاکیزه کرد او را
کنون کایام محو [illegible] سر آمد — غبار آید فرق [illegible] سر آمد

بتمام ۱۱۹۰

چرا آشنا ام در زنگ باشد — ز بابا با کلم با نانک باشد
اجازت که بگذارم بکام — برون آیم ز سرد بهای ایام
چو مردان گفتش شکور کریم رفت — باذن آن شطره از آتش غنیمت
خود از پا نیز نقش جلوه برزد — ز غفلت قفل بر بر دل در زد
چو طفلان با پرستار ادب نامه — برون همسر دری بازی نهاده
یکی را آب تصویر آرمیدی — یکی چون موج در دوش [illegible] بری
یکی فواره وش در جوش طغیان — چو کرد آب آن یکی سر در گریبان
چنین زین رشته هر جا لالا [illegible] — چو چه دل سینه کش در حوض خالی
چو حوض از فتنه سازی رو گشاده — یکی از ظالمان از او فتاده
شده خالی ز آب پر ز اخوان — فساد انگیز همچون ربع مسکون
فرو در جوش رفت از جمله چون — بنا هر کس را چاه در راه
بتدریج آن از شاخ گلبن خار — بهار حوش [illegible] رشته در کور
فلک تا در جهان افراشت خرگاه — ندید کس چو یوسف را بیک چاه
اقتضا دیدیشان چون زمین در گور — تبسم کرد بر تدبیر معرور

بجوش فلک آمد آبا از خروش و شتاب / مرغ کُه پر در بن آشیان

هر تن پاک کشتی جان شد تباهی / طپان بر موج همچون دام ماهی

کجا جای حباب بطول سرگذشت آب / هراس پاک آب از سر گذشت آب

قضا چون ریخت طرح حیله سازی / بجان بازی بدل شد آب بازی

چو بسپردند جان آن هر دو تا تاب / نهان شد از خجالت خون در آب

قضا از غلطشان چون وا شناخت / قدر این نکته در گوشش بخواند

چه از تندبیرت ای بی‌تاب لنگر / چه شد گر آبله رفت آب اندر

بید رنج خسته مادر جگر ریش / چو بر گشتند سوی منزل خویش

چشن غم شکوهی ز کفر بدیدند / بیه ماتم بروی آب دیدند

چگویم حال آن هر دو ز آب است / فلک لنگاب سرد بر روی آب است

ممالک سبزه وار از تاب آن قبر نور / نوا افتاد در شهر نشابور

بزرگ کوچک از هر گوشه نالان / مخالف با موالف گرم فغان

ز بس بالا پرده آب آمیخت با زهر / بلند الله عراق و در النهر

فغان چون ناله عشاق مصون / نواد رود کو از صد پرده بیرون

بر کوه

بسی گرد آب چون دیده آتش را / ز نور عرب سیلاب عجم را

بسا دلخسته کز چرخ دولاب / بر آمد کز ز آتش ماند در آب

چو طوفان کز صبا دا تند و سرکش / که نه ز آتش ضرر باشد نه ز آتش

جلال جعفر فراهانی

بذرگری داشت یکی تازه باغ / لاله درخشنده در او چون چراغ

نرگس سرمست بطرف چمن / عربده کن با سمن و یاسمن

بر سر هر شاخ سرایینده / عقل ربای هوش ربایینده

حاجب او همچو یکی ژنده پیل / از هوس اندر بغل آورده بیل

آب روان کرده بهر گوشه / توشه ماه داده بهر خوشه

گه گذر بر طرف میوه زار / دید یکی مرغک دیوانه وار

زنگل منقار کشیده دراز / هر چه همی دید همی کند زار

بذرگر از کینه چنان بر فروخت / کآتش خشمش همه عالم بسوخت



دانه بفشاند و تله بنهاد / مرغکی غافل به تله او فتاد
مرد چو دیوی ز کمینگه بجست / زد دو سه گام و بسرش در نشست
دام ز هم کند و برآورد تیغ / تا ببرد گردن او بی دریغ
مرغک بیچاره بنالید زار / گفت جوانمرد بجان زینهار
دست ز خون ریختن من بدار / تا سه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست آنکه محال سخن / هر که بگوید مشنو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم درگذر / مال چو از دست شدت غم مخور
پند سیم آنکه مریز آبروی / در پی چیزی که نیابی مپوی
گوش کن این پند که رای از رنج / این سه نصیحت که به است از سه گنج
مرد جهان بین کرم آباد کرد / وز پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان / جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد / درد دلی برد دگر ساز کرد
گفت ندانی که چه گنج باختی / گوهر گنجی و نشناختی
تو که چه دانی که ز دستت چه شد / یا چه شناسی که چه رفت چه بد

بیضهٔ خایه

بیضهٔ خایه بط گوهری / در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری / در همه عمر بخور از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش / غصه و غم گشت همه شادیش
گفت به مرغ از سر آن درگذر / صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باش و دلارام من / تازه کن از خود دم و ایام من
تا چو دل و دیده نکو دارمت / گر بخورم خون که نیازارمت
مرغ بخندید و درآمد براز / گفت زهی ابله نیرنگ ساز
تا نشنیده بدی احوال مال / خون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر مال من / در کف تو چون نبود احوال من
از چه شدی طالب پیوند من / زود فراموش شدت پند من
شرط نکرده بدم ای کینه جوی / از پی چیزی که نیابی مپوی
مرغ گر از بیضه افزون بود / در شکمش بیضه بگو چون بود
هم نبود بیضهٔ بط با شکی / در شکم کوچک گنجشککی
این نه محال است که شد باورت / هوش خرد نیست مگر یاورت

مال که نخو نیست دگر نیز هست
غم چه خوری چو که برفت رفت

والله التوفیق

کلام میرزا جعفر غیرت

ای پیر همه ستم شعاران | نومید کن امیدواران
ای کار تو چون زمانه بدخو | جور از تو گرفته آسمان یاد
ای کشته جور از تو محکم | سر خیل ستمگران عالم
ای از تو ندیده دل فتوحی | أَذَیتُ مِنَ الفِراقِ روحی
ای عربده جوی جنگ پرداز | قانون مروت از تو ناساز
ای کهنه خراب خانه ما | ای داده بباد آشیانها
ای چشم بچراغ ماهرویان | روشن کن دیده نکویان
ای محفل جور منزل تو | وی سنگ بناله از دل تو
ای پر ز شراب جور جامت | ای خسته شده جفا بنامت
ای گلبن گلشن لطافت | وی میوه درخت ظرافت

ای کینه شعار جور جویت | وی سوخته من ز آرزویت
ای شهره شهر و فتنه دهر | شهد طرب من از غمت زهر
ای کشته عاشقان فن تو | خون در جهان بگردن تو
ای شعله سرکش جهانسوز | وی عشق تو در دل آتش افروز
ای خوشه جان بیقراران | وی ساخته کار دل فگاران
ای حسرت کشور نکوئی | وی یوسف مصر خوبروئی
ای زهره جدائی تو قاتل | پرخون کن دوستان یکدل
ای از تو بپا اساس بدخو | وی کشور جور از تو آباد
ای شاه سریر دلربائی | وی خسرو ملک بیوفائی
ای روز همه سیاه از تو | وی کار همه تباه از تو
ای غیرت ماه رنگ اختر | وی از همه بتان نکوتر
ای اختر برج سربلندی | وی گوهر درج ارجمندی
ای شیوه رحم در تو نایاب | وی جور تو بهر جان بتاب
ای وصل تو راحت دل من | وی هجر تو آفت دل من

ای زلف کجت کمند دلها / در سلسلهٔ تو بند دلها

ای قبلهٔ دلبران عالم / زخم تو بسینه به ز مرهم

ای مایهٔ عیش کامرانی / ای چشمهٔ آب زندگانی

ای محنت دوری تو جانکاه / آه از دل کینه پرورت آه

ای یار تو مونس ضمیرم / بگذار که از غمت بمیرم

تا کی ز غمت بکنج محنت / بنشینم و خو کنم بحسرت

تا چند ز حسرت گلی تو / نالد همه روزه بلبل تو

تا کی می فرقتم چشانی / جانم ز غمت بلب رسانی

تا چند بر آتش تو سوزم / آتش بدل از غمت فروزم

ای یاد تو یار دلنوازم / از عشق تو تا بکی گدازم

تو گفته بغیر یار دمساز / یاد همه شب بحجلهٔ ناز

در بستر عیش شاد خفته / چون گل سحر از طرب شکفته

من با تو بکنج بیکسی فرد / نالان ز هجوم لشکر درد

ای شیوهٔ من شکایت از تو / دارم گله بی نهایت از تو

تنها نه

تا کی ز سری بکین بدودم / دودم نکو از تو بیش بردم

مردم ز غم تو دلنواز تو / مهجور کسی مباد از تو

دور از تو شبم شود بزاری / روزم گذرد به بیقراری

ای کوکبهٔ ناکرده یارب من / آن روز من از تو این شب من

عاشق کشی و ستیزه جویی / بیدادگری و تندخویی

در بزم تو غیر سرخوش و مست / من رفته ز فرقت تو از دست

دور از تو غریب وار در راه / افتاده ز جا بر کشم آه

روی نه که رو کنم بسویت / بختی نه که جا کنم بکویت

گیرم که بمیرم از غم دل / از مردن من ترا چه حاصل

چندم ز جفا بخون کشانی / در آتش درد و غم نشانی

از کشتن بیکسی چه خیزد / وز سوختن خسی چه خیزد

بگذار که جان دهم بپایت / ای جان من و همه فدایت

جز یاد تو نیست مونس من / من بیکسم و توی کس من

ای راحت جان ناتوانم / دیدار تو آرزوی جانم



ای وصل تو عمر جاودانی	رفتی تو و رفت زندگانی
رفتی و به غیر عهد بستی	پیمانه عهد من شکستی
ای رشته عمرم از تو کوتاه	در کار تو جور و شغل من آه
ای دست من از تو مانده بر دل	وی پای من از تو مانده در گل
دستی که نه دامن تو گیرم	سر در قدمت کنم بمیرم
پایی که نه راه شوق پویم	شاید که نشانی از تو جویم
ای ریخته خونم از نگاهی	خواهی چه ز جان بیگناهی
اندیشه نکرده از هلاکم	از رفتن جان دردناکم
دردا که ز هجر درد مردم	از تیغ فراق زخم خوردم
ای مرده من از فراق رویت	رفتم ز جهان در آرزویت
داغ تو به زیر خاک بردم	در یاد تو جان همی سپردم
ای کشته جهان به جان جانان	از خاک در تو می برم جان
آه هوس من ای جفا جو	این بود که جان دهم در آن کو
فریاد که دور چرخ از کین	نگذاشت که رستمم به کوی این

افسوس که با

افسوس که با تو جان نسپردم	از کوی تو هجر رانده مردم
مردم من و دور از جفایت	نادیده ز زندگی وفایت
بیگانه پرست بیوفایی	بیگانه بیا ره آشنایی
جور تو نهایتی ندارد	بیداد تو غایتی ندارد
آن کیست که زینت مرده تو	شمشیر جفا نخورده تو
روزی که شدی ز دلبری دل	آن روز که گشتم از سر دل
ای سرور دلبران طناز	با من سخنی نگفتی از ناز
بهر تو چه طعنها شنیدم	وز غیر چه جورها کشیدم
جور تو شمارش ندارد	بیداد تو چاره‌ای ندارد
ای اختر مشرق سعادت	ترسم که کنی بجور عادت
یارای جفا کشیدنم نیست	تاب ستم تو دیدنم نیست
سودای تو ای غزال رعنا	سر داده مرا بکوه و صحرا
گر کوه کنی کنم چو فرهاد	وز کوه غمت کهی کنم داد
گر خاک بسر کنم چو مجنون	گه کوه کنم ز رشک برون

کو سنگ زنم به سینه از درد / با جان حزین و درد پرورد

ای دلنواز جوری تو ای دلجو / از درد جدائی تو فریاد

ای دلبر رفته از بر ناز / ای برده دل از بتان طناز

با روی چو ماه آن محرم / بنشسته در آتشم چو از غم

گویند به من که چند سوزی / چون شعله بی سبب فروزی

فریاد برآرم از سر سوز / وانگاه بسوز آه افروز

گویم که کسی چگونه بی سوز / سر زد چو من این همه شب و روز

این آتش من ز آتش اوست / از حسرت لعل دلکش اوست

آتش صفت آنکه برفروزد / تا سوز نباشدش نسوزد

از آتش عشق هر که سوزد / آتش به سرش چو من فروزد

تا درد دلم ز آتش در افکند / دود دلم از سرم برافکند

گر سوخته فغان برآرد / وز سوز فغان ز جان برآید

یاران نتوان نصیحتش کو / کان درد کشیده ناله از درد

از عشق نگار دل فسردم / منعم مکنید تا بسوزم

از سکندان

ای سنگدلان که از نصیحت / دل داده کمند دل از محبت

ای آتش خرمن صبوری / وی سوخته صد رهم ز دوری

با عاشق خویشتن جفا چند / آزردن یار با وفا چند

باز آی بجانم ای ستمکیش / از جور جفا مکن و میندیش

جور تو نکوترم ز دوری / مشکل بود با رخت صبوری

در راز تو صبور چون توان بود / با روی تو صبر کی دهد سود

تا کی سر غصه خوردنم چند / از درد فراق مردنم چند

دردی که ز هجرت کشیدم / رنجی که من از غم تو دیدم

مجنون نکشید در غم عشق / فرهاد ندید در غم عشق

ای از رخ دری تو آتش / تا چند جفا بر این بلاکش

ای دیده ز دیدن تو خرسند / وی جان ز رخ تو آرزومند

با ماه رخ تو هر که ماند / ریزد اگرم ز تیغ چو گل خون

ای آرزوی دلم وصالت / بیرون نکنم ز دل خیالت

از جور تو خسته دل من / آسان نشد از تو مشکل من

نالم ز غمت من غم اندوز　　در گوشه بی کسی شب و روز

دل وا ز تو و دل وا ز غم تو　　من با تو و غیر همدم تو

آگه نه ز زاری من　　از محنت جان سپاری من

صد حیف که رسم مهربانی　　ای دلبر کینه جو ندانی

خون ناله کنم بیاد رویت　　چون گریه کنم در آرزویت

از ناله آتشینم آتش　　در سنگ در افتد ای پریوش

در گریه شوم دمی چو سیلاب　　گیرد همه شهر و دشت را آب

از جان بکشم بپای تو　　خون شد دلم آه از دل تو

هر دم ز غمت فغان برآرم　　فریاد ز جان بسر برآرم

ای [illegible] [illegible] داغ جفتم　　ناست بروم بگریه افتم

در بستر درد ناتوانی　　ترسم که بمیرم ندانی

محروم ز غم جدائی تو　　فریاد ز بیوفائی تو

دور از تو کشم چو ناله بنیاد　　خیزد ز جوان و پیر فریاد

کین [illegible] زار از غم کیست　　وین ناله جانگداز از چیست

نقی ز

تا عشق تو در دلم وطن شد　　عشق تو بلای جان من شد

ای با همه صلح با منت جنگ　　شب ناله کشم ز دل چرا تنگ

با شمع ز غم تو چند دلتنگ　　با مرغ سحر شوم هم آهنگ

چندین همه جور میتوان کرد　　چندین همه خشم میتوان خورد

بینند که از تو ای ستمگر　　فریاد زنم بروز محشر

گویم ستم تو از سر سوز　　وز سوز فغان کنم در آن روز

خواهم ز تو خون خویشتن را　　چاک از ستمت کنم کفن را

گویم که شهید من این است　　کارش همه خشم و بغض و کین است

اینست که کشت بی گناهم　　از جور ملش هنوز خواهم

اینست که لب در برویم　　این است که بست از و بادیم

اینست که زار کردم از وی　　اینست که خوار کردم از وی

اینست که شیوه نازکردش　　از من همه [illegible] نازکردش

اینست که دیده از فراقش　　بگریست بسی ز اشتیاقش

این است که خواست زاریم را　　بی تابی و بیقراریم را

اینست که خار هجرش کشیدم … در گلشن او گلی نچیدم

اینست که او از منش عار … اینست که داشت از من انکار

اینست که کشت خوار و زارم … جان سوخت بداغ انتظارم

اینست که بود دردم از وی … سوز دل و آه سردم از وی

اینست که ساخت تلخ کامم … از زهر غم و بخت رامم

اینست که سوخت جانم از تو … این است که جور با من کو

اینست که دل دور از رویش … خون گشت و ندیده ماه رویش

اینست که او از جفا فرد … رحمی بمن از ستم نمی کرد

اینست که از درش نراند … جز من همه را بکشتن خواند

اینست که سوختم بداغش … جز زهر نخوردم از ایاغش

اینست که غیرت از غم او … جان داد و بخت همدم او

خواهی که چه حیله جست آخر … با این همه درد و آن همه سوز

عشاق تو گرچه بی‌حسابند … از عشق تو کی چو من خرابند

ای گل که بدین همه تو خارم … در خار غم تو دل فکارم

آن او

مهرت زد و زجان پاکم … کز مهر تو شد سرشته خاکم

روزی که گلم سرا سرشتند … عشق تو بنام من نوشتند

با مهر تو خواهم از جهان رفت … با عشق تو خواهم از میان رفت

از خاک لحد چو سر برآرم … خواهی تو هنوز بود یارم

القصه بتو زارم از تو … آشفته و دل فکارم از تو

دور از تو نه خور نه خواب دارم … از عشق تو اضطراب دارم

ای یار تو سیاه روز غیرت … از آتش تست سوز غیرت

ای آفت مزرع محبت … دارم ز تو دیده مودت

گاهی نظری بحال من کن … خوش خاطر پر ملال من کن

مرهم نه داغ جان من شو … لطفی کن و دلستان من شو

ای مرهم داغ جان ریشم … خو نقش تو ملت و دین و کیشم

ای از تو سیاه روز کارم … باشد همه ناله با تو کارم

چون با تو بناله لب گشایم … از هجر تو این غزل سرایم

غزل

با من ز جفا عتاب تا چند / از آه من خراب تا چند

ای هجر تو آتش جهان سوز / از سوختنم شتاب تا چند

صبر دلم از تو نیست دیگر / در راز تو توان و تاب تا چند

ای [illegible] جان که راز داری / مرغ دل من کباب تا چند

آزار تو با شمار تا کی / بیداد تو بی حساب تا چند

ای نازک نگار بندی از جور / از خون دلم خضاب تا چند

از تیغ فراق ای جفا کار / جان و دل من خراب تا چند

از حسرت لعل آتشینت / ریزم ز دو دیده آب تا چند

هر صبح کنم بیاد رویت / نظاره آفتاب تا چند

پیمانه کشی ز خون عاشق / با نغمه رباب تا چند

اسلام پر اشتباه داری / ای کافر بی کتاب تا چند

ای از می جور روز و شب مست / سرگرمی ازین شراب تا چند

شبها ز فغان خویش با تو

عبرت نرود بخواب تا چند

رفیق

بر رخت خوی یا گلاب است ای پسر / بر کف خون یا خضاب است ای پسر

ناله‌ام آید بگوشت ناله ام / ناله چنگ و رباب است ای پسر

دل اسیر غمزه ات شد رحمتی / صعوه در چنگ عقاب است ای پسر

شاه خوبانی ولی از جور تو / کشور دلها خراب است ای پسر

باشد بعد از شوق هجر و بعد وصل / از پس حسرت عذاب است ای پسر

کی بری از چشم تمام خلق خواب / این چه چشم نیم خواب است ای پسر

در قدح کن جای می خون رفیق

گر ترا میل شراب است ای پسر

میرزا اسلم آقا دلاله

دامن خویش ز خون بتره گلشن کنم / از فراق تو چه گلها که بدامن کنم

آخرم از دست تو گمرهی و داغم کرچرا / دوستان را الحذر از مهر تو دشمن کنم

چون جرس از هر سنگ برآید فریاد / بسکه در بادیه عشق تو شیون کنم

روغن دیده گرفتم ز سر مژگان / تا چراغ شب هجران تو روشن کنم

قسمت برق چه خواهد بُدن آنچ کردم | کشتم و سبز شد و چیدم خرمن که هم
در همه عمر قناعت بکلی نیم نگاه | کس نکرد است زار با تو چنانچه من کردم
کعبه طور ز سر جهار فلانی سنگ است | من تفاخر بجهان تا دم محشر کردم
بود دل تشنه قدح بزم خون جگر | با تو کرار زری باده کشیدن کردم
بو که آیا بر من بهر نثار قدمت | صد نیزاران اشک دیده به دامن کردم

بهوای صنمی عاقبت کار سلیم
دین را کعبهٔ خود شیخ برهمن کردم

عالیحضرت میرزا طبیب طوفان مازندرانی

بلبل عشق گل اگر در سینه داند خارها | من شعلها را دارم بدل زین آتشین رخسارها
من بیچه یعقوب از محن جا که ورنت آن کهن | آن یوسف گلپیرهن افتاده در بازارها
افغان بلبل را اگر چون نالهٔ من بود اثر | کشتی خزان ای راهبر بر غارت گلزارها
بی‌بهره از عشق تو کس جوید نشان از دل اثر | کاین شعله تا آخر نفس با شمع دارد کارها
تا در نقوش هم جو خضر باشد مدام ای سیمبر | عشق تو منظور نظر از دیدن رخسارها
طوفان بجوی بی سر دشوار جوی کار من | یا بشکستم از خوی کردید آسان کارها

ایضاً میرزا طبیب طوفان

غمت مشکل بمکن دل که چند ازین مشکل دیگر | که با مجنون چه میپرسم که یکدل داد دیگر
دلم مشکل برد جان از غمت زین مشکل دیگر | که جا گیرد غمت لیلی از اینها در دل دیگر
نیم دیگر از تو حاصلم را برق آن داغم | که گر برق دیگر آید ندارم حاصل دیگر
سرشته از ازل ها رحم شد آب و گل آدم | چه شد رحم تو ظالم گر نه ز آب و گل دیگر
بیا در دیده گاه عشق تا از هر طرف بینی | ستاده قاتلی دیگر فتاده بسملی دیگر

بکوی تو که از صحبتش عار است این منزل
که جز کوی تو طوفان را نباشد منزل دیگر

ایضاً طوفان

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل | تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
نیست ممکن که تواند ز طپیدن آخر | تا ز قاتل نخورد زخم دگر بسمل من
نوحه آهسته کن ای دوست تقلیل | تا نگردد خجل از گریهٔ من قاتل من
کاش تاثیر محبت زره جانب او | تا کشیدی دل تو آنچه کشیدی دل من
تا زده از غم ادم دم دیگر طوفان | گشته طوفان ده بر خلق آب و گل من

وحشی

صد دشنه ز جفای تو خورم ور دم نزنم جای گریم — جان کرده برین سینه سپر سینه سپر جان میکنم

خون قطره قطره میچکد از اشک نومیدی چو — وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان میکنم

در غمت در صحبت جانان نشاط اندر چمن — پیراهن صبر جانگاه و غم در گریبان میکنم

گلچین فروز خرم که آدم ما عاشق غم — پندار و پندارد که من گشت گلستان میکنم

غم هم به بنگ آمد و اقامت دائم برقرار — این خانه تنگی که من اورا زندان میکنم

امروز با فیها اجل دیوار شغلش میبرد
وحشی چو روزی صبر کن کار تو آسان میکنم

مولانا محمد شریف [illegible]

چهره‌ات در پای سنبل یاسمن میپرورد — عارضت سیما را از خون من میپرورد

دیده‌هایت لاله گلزار از بهر جان عاشقان — آنکه مروارید با در عدن میپرورد

قامتت چون سرو از هر سوز بهر عاشقان — تیر قهر چشم از بهر من میپرورد

زان دو زلف و عارضت حیرانم ای ماه تمام — پنجه خورشید با زاغ و زغن میپرورد

در هوای لعل و خال آن لب میگون تو — در جهان با شکر و عقیق لب زمین میپرورد

مغربی یار دور نیکویت چو آئینه ندید — همچو طوطی شکر آن صنم میپرورد

ملا کشی

ندیدم در مسلمانان فرنگی — رخ و زلف نشان شیخ و شنگی

درین گلشن گلی را چون که باشد — جهان از نیش خارش لوتی و رنگی

حذر ای کاروان سالار مگذر — که مقصد جز در ما را با پلنگی

سری گوی عشق در وی کار کرد است — تنبه از خم تخت سنگی

زحل شاید ترا چو یک زن بام — بیرون زرم ترا ناهید چنگی

دل پرخون بیمار بلا کش — بود از عشق در کام نهنگی

اسیدی

می کشم هر لحظه آه از دست تو — می رسد آهم بماه از دست تو

انگشتی بر گون اختیار است — آه از دست تو آه از دست تو

گفتمش دل را که بردی بار چه برد — گفت هیچ با یک نگاه از دست تو

دل ببرد آن در تو کاهی بیش از آنکه
سیر شو این دستگاه از دست تو

بیجه دختر تاتی صهبا

دایه ات کی جان بهمه نازت می پرورد | دوست مهر غیر و دشمن مهر من میپرورد

قبله آمد بهار و من غریب کن که باز | بهر مجنون چمن پیراهن می پرورد

بلبل گل و بلبل شد این گلشن که دهقان فلک | روز و شب خار و خس زاغ و زغن میپرورد

نیست کز بند و مال بحر شیرین بس چرا | آسمان هم خسرو هم کوهکن میپرورد

تا نگردد پایمال شش دره رحمت زینهار | کشته ات تا حشر تن را در کفن میپرورد

دور از یوسف و یعقوب را در بیکسی | محنت زندان غم بیت الحزن میپرورد

شب چراغ آن سرو قد گلبدن در این چمن | سرو و گل را آنکه در یک پیرهن میپرورد

از برای گوش ارباب سخن صهبا مدام

چون صدف در سخن را در دهن می پرورد

همدانی

عارضت در زیر سنبل نسترن می پرورد | برگ گل در سایه مشک ختن می پرورد

جان فدای آن لب لعلت که هنگام سخن | از تبسم هر طرف در عدن می پرورد

چشم شوخت از مژه پیکان زهرآلود را | از برای سینه مجروح من می پرورد

هر که پیش شمع رخسارت چو پروانه نسوخت | همچو کرم پیله تن بهر کفن میپرورد

سرو قدت را اهالی دیده هر آب از دو چشم

رفتی ای از بهر جان خویشتن میپرورد

عصمت دختر قاضی سمرقند

کو رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد | که عاشق گشتن رسوا شدن آیین عالم دارد

خاتون عظمی اسفراینی

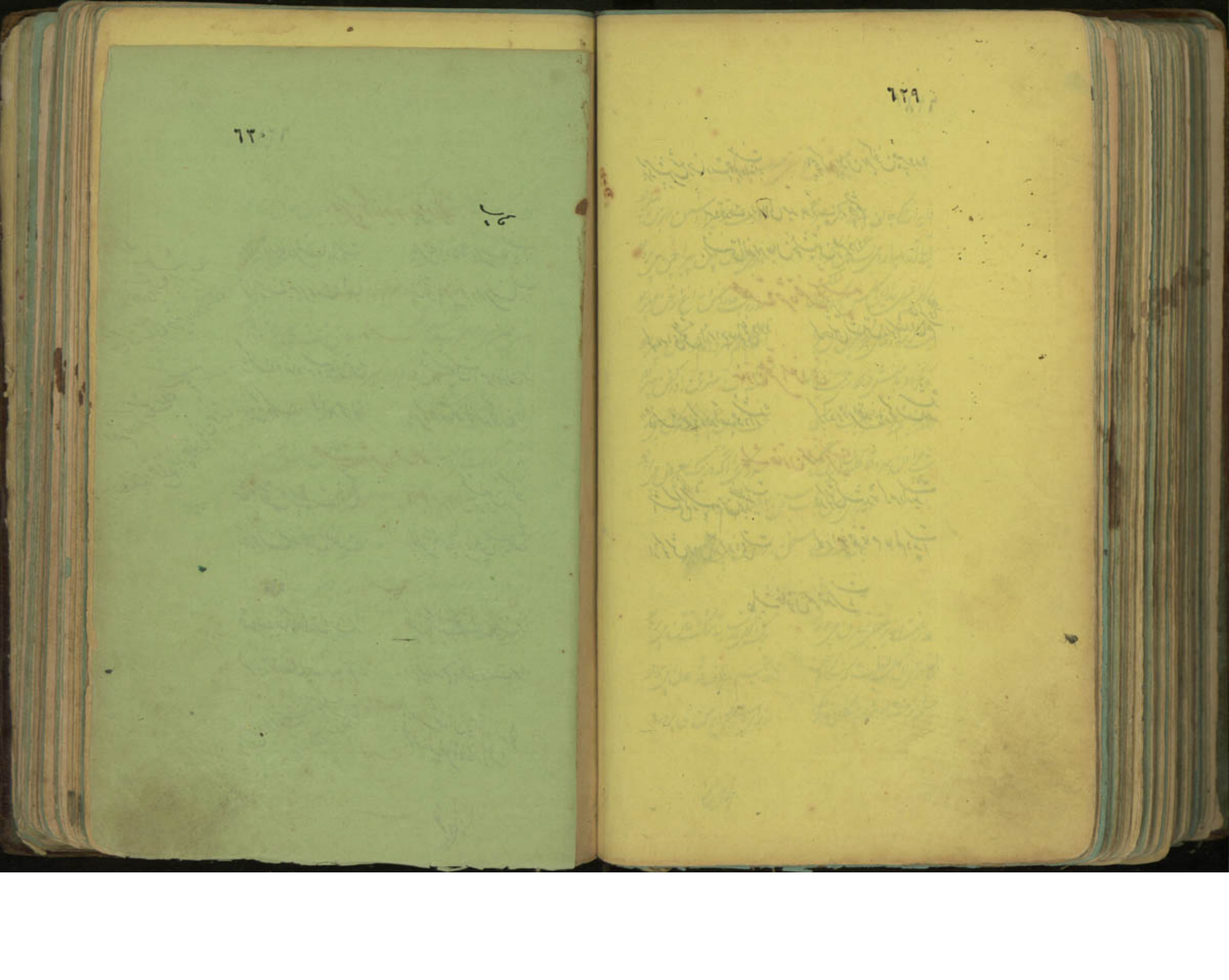
قامت سرو که در آب نمودار شده | کرده دعوی تقلید بالای تو نگونسار شده

عایشه خاتون سمرقندی است

اشکی که ز چشم من بر روی غلطیده است | در گوش کشیده که مروارید است

از گوش بدون آر که بدنامی تست | کاین راز نهفتم تمام عالم دیده است

عایشه خاتون سمرقندی است



مهری بیگم زوجهٔ خواجه عبدالعزیز

مرا با تو سر یاری نماندست / ملی جز ره وفاداری نماندست

ترا در ضعف پیری قوت دلها / چنانکه پای برداری نماندست

وله

شه گشته نهاد سر و سیمین تن را / زین داغ [illegible] آمرد و زن را

افسوس که در کنده نخواهد بودن / پارکرده شاخهٔ نوجهد گون را

مهستی دختر میرزا عبدالصمد

شاها فلک از سماط زین کوه / در جملهٔ خسروان ترا این تحسین گو

تا در حرکت سمند زرین نعلت / بر گل شنهد پای زمین سیمین گو

وله

قصاب چنانکه عادت اوست مرا / افکند و بکشت که این خوش مرا

سر باز بنقد برمی نهد بر پایم / دم میدهدم تا بکند پوست مرا

وله

[illegible] سخن [illegible] / [illegible] آید [illegible]

وله

بیمار [illegible] تو آمده [illegible] / [illegible] زنگار [illegible]

[illegible]

قصه چه کنم که اشتیاق تو چه گو / با من طلب بردن فراق تو چه گو

چون زلف دراز تو شبی می باید / تا با تو بگویم که فراق تو چه گو

نورجهان بیگم حرم جهانگیر شاه هند

بنفشه چمن [illegible] که خاطرت خوش گو / به جان [illegible] تیغ تو خون آلوده گو

مطربه خاتون کنیز طغان شاه

در [illegible] ای شاه [illegible] زور زم / بازوی تو دیده کمان خم بر دو زم

تیغ تو کجاست ای دریغا تا من / خون ز بخت [illegible] کشتن ازو [illegible]

افصح المتأخرین شیخ عرفی شیرازی

کشکول گدایی عاشقیم [illegible] پیشه ما / [illegible] تو بود اندیشه ما

اندران بیشه که با شیر دلیم [illegible] / [illegible] کند از بیشه ما

کوهکن صنعت [illegible] / قوت بازوی [illegible] طلبد تیشه ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود / باده گر خام بود پخته کند شیشه ما

عرفی افسانه [illegible] / الله الحمد که آزاد شد از بیشه ما



لاله خاتون که در کرمان حکومت کرده است گو

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست / به زیر مقنعهٔ من بسی کله‌داریست

درون پردهٔ عصمت که جایگاه منست / مسافران صبا را گذر بدشواریست

جمال سایهٔ خود را دریغ می‌دارم / ز آفتاب که او شهرهٔ کوی و بازاریست

نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانوی / نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

عصمة الدین شاه عالم بنت سلطان جلال الدین

آن روز که در ازل سرشتش گوهر / آمیزش جان چو داد آتش گوهر

دعوی لب نگار می‌کرد نبات / زان روی سر نبات در دهانش گوهر

ایضاً عصمة الدین

بر عارض که دید هرگز از مشک رقم / یا غالیه بر نوشته کی کو ستم

جانا اثر خال سیه بر لب تو / تاریکی آب زندگانیست بهم

لاله خاتون کرمانی

من اگر توبه ز می کرده‌ام ای سرو سهی / تو خود این توبه نکردی که بمن می ندهی

فتحعلی شاه قاجار متخلص خاقان

دلی ز دیدهٔ من هست محو محمود / درین دیر کهن پابست محمود

مرا در دهر از کس شکوه نیست / ندارم شکوه جز از دست محمود

خدنگش بر دلم تا پر نشسته / سلامان فغان از شست محمود

ربود از هوش تا روز قیامت / کسی را کو که شد از دست محمود

نماند خواب اندر چشم خاقان / ز چشم نیمخواب مست محمود

وله خاقان

از مهر روی گلرخان در سینه دارم خارها / آتش بجان بلبل زند زان آتشین رخسارها

بر روی یار با غبغب بگشاد در گلزارها / تا کی بحیرت بنگرم از رخنهٔ دیوارها

بر عاشقان خسته دل زان لب بجز بخشش نگر / افتاده بین بر رهگذر از هر طرف بیمارها

هنگام تو یوسف رخی پیدا کجا خواهد دگر / بسیار نقد جان روان کشتیم در بازارها

از حسرت کوی بتان نالان بود خاقان همی / مانند بلبل روز و شب اندر پی گلزارها

غزلها از مخفی رشتی است

کلام زیب النسا بیگم دختر اورنگ زیب شاه متخلص مخفی

کنعانیان اگر گل روی تو بو کنند — کمتر هوای گلشن مصر آرزو کنند

پامال شیب پای تو شد مهر آفتاب — آنان که منکرند بگو رو برو کنند

چاک درون سینهٔ ما بخیه کی شود — صدبار اگر به رشتهٔ مریم رفو کنند

فوج ملایک از پی نظاره صف کشند — آنجا شهید عشق ترا شست و شو کنند

عشقت چنان گداخت که مو را ز سر تنم — عضوی نیافتند که پیشش فرو کنند

ناپاک را ز خانهٔ حق جا نمی‌دهند — صدبار اگر به چشمهٔ زمزم وضو کنند

تا خانه مکرر محبت قبول انیست کی

عشقت برون خانهٔ ما حلقه می‌زنند
مخفی بگو که خانهٔ دل رفت و رو کنند

ارپوزنجان

ولها

از بدن هر راه آن سروی که آرایش داری شد — بشکند دستی که خم در گردن یاری شد

در نظارت هر نداری دیده از عالم بپوش — کور به چشمی که لذت گیر دیداری شد

حیف از عمامهٔ زاهد که صد پیچ و تاب — رشتهٔ تسبیح گشت و تار زناری شد

صد بهار آخر شد و هر گل بفرق خار رفت — غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری شد

هر که آمد

هر که آمد در جهان آخر بمطلب‌ها رسید
پیر شد زیب النسا او را خریداری نشد

ولها

آرزومند توام بنمای روی خویش را — ورنه از جانم ببر دل کن گفتگوی خویش را

خورد زیبا خفی بدر در چمن بشکل جان من — همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

جان و دل آن نقش کمر شانه کن تا نگسلد — تار موی خویش را

آن یکی شبنم لهو ریزان صبح از رخسار گل — گل بزیب رنگت بر نقاب ابروی خویش را

چند گویی خاک گشتم با تمامم ساختی — یا بر گردان رساند مرا بکوی خویش را

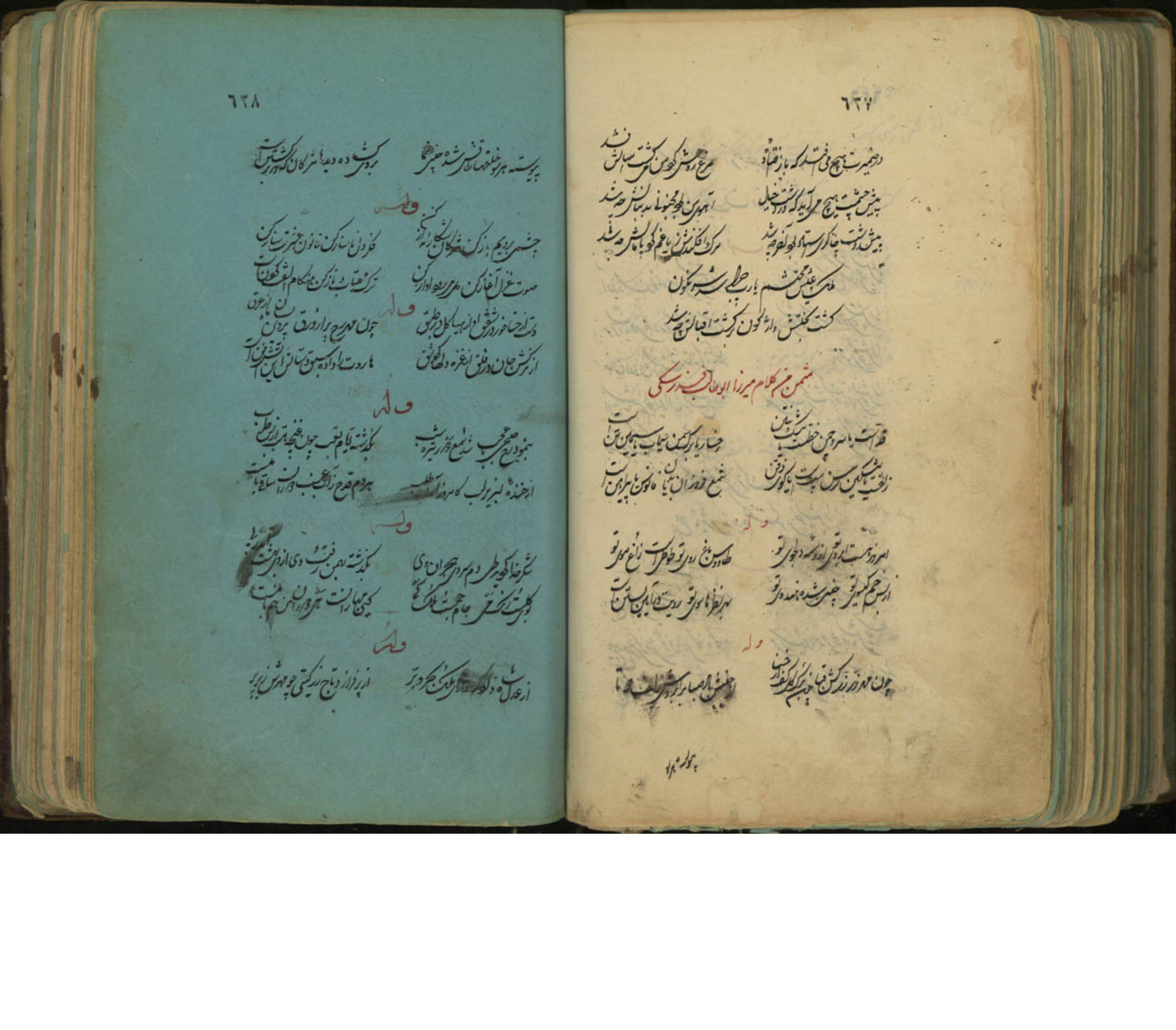
بارها گفتم که مخفی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

محتشم

هیچ میدانی که سیرابی دادم حاشا چه شد — خسته بی نیم جان در شب احوال چه شد

هیچ میدانی که مرغی گز دیاری گاه گاه — می‌رسید نامه‌بر پیش چه شد

هیچ کلک نگری را آن بن درخت را — جان نالانش برآمد چشم جو بارش چه شد



کار و پاد هر شب سر خورشید بر بام سحر — این خشت سیم آن خشت زر [illegible]

ولـه

یعنی جهانبان شاهنشه باداد و دین — در بحر خیر المرسلین سبط امیر المؤمنین

کش هست خیر [illegible] آن راستین صبح یمین — از نور او باشد یقین شمسی که اندر [illegible]

ولـه

از تیغ روح‌افزای تو [illegible] — از بحر کف [illegible] از ابر گوهر ریز تر

از برق جولان [illegible] — از [illegible] ریز تر [illegible] چو دریا [illegible]

ولـه

دشت جهان میدان او گاه از کجک [illegible] او — دریا نم احسان او برق آتش جولان او

مهر از علمداران او تخت سپهر ایوان او — [illegible] او بر همه عالم [illegible]

ولـه

لب چون ز حکمت واکند [illegible] دریا کند — [illegible] گوهر [illegible]

[illegible] دریا [illegible] — [illegible] کند [illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

دور دا اگر ساز [illegible] روان — [illegible] مانند [illegible]

[illegible] — باشد [illegible] در گردون [illegible]

ولـه

خور در کف [illegible] جام می گردان [illegible] — [illegible] چین [illegible]

[illegible] جمشید یا کاوس کی — [illegible] تاج قباد و بهمن است

ولـه

از نکهت گل خوی تو [illegible] روی تو — [illegible] تو [illegible]

گلزار [illegible] تو باد [illegible] بوی تو — روی [illegible] تو مهر تو جان [illegible]

ولـه

در عهد خاقانی چو تو سلطان [illegible] چو تو — دارای ایرانی چو تو [illegible] چو تو

با فر یزدانی چو تو [illegible] چو تو — یعنی سلیمانی چو تو [illegible]

ولـه

[illegible] دیوانه [illegible] — دشمن [illegible]

[illegible] — [illegible] صد [illegible]



وله

وله

وله

وله

وله

وله

مثنوی سوز و گداز از میرزا صادق ... در وقتی که نادرشاه او را نابینا کرده است





آنکه او را داشتندی شام و چاشت | بر تو نیز شرزه شیران چشم داشت
طعمهٔ فوج سگانش می کنند | سخرهٔ بوزینگانش می کنند
بندهٔ چون پیر شد در بندگی | نیستش هر چند ازان آزادگی
حق خدمت را دران افتادگی | می نهندش سرخط آزادگی
[illegible]ت زنافرمانیش | میفروشندش و بیش از ارزانیش
بهر پاس دولتی جان کرا | میدهند آتش در حکم جلا
عزت روی زمینش می کنند | خاک و خاکستر نشینش می کنند
بعد خاکستر نشینی از جلا | میفروشندش بشهر و کو جدا
در گدایان غرابت سالها رحم چند | دوستان قربان دشمن می کنند
از من واز کار من در روزگار | ای مسلمانان بگیرید اعتبار
مدتی سالی از جور زمان | رنجها بردیم زیر آسمان
تا لصد ناکامی کام هوس | جمع آوردیم مشت خار و خس
همچو عنقا از جفای آسمان | وان کوهی گرفتیم در جهان
خار خار سینه را بر دوختیم | خار بستر آشیانه ساختیم

بعد وصلت را ز کف دادیم مفت | با غم ایام گوییدیم جفت
بارها با ناله و آه سحر | بیضها پرورده ام از خون جگر
گرچه هر یک پاره بود از جگر | با یکی کلی داشت پیوند دگر
چون عنایت بخشش از آن کل غیر | زیر بال خود گرفتش چتر سیر
پرورش از نفخهٔ روحش داد | ذره از الطاف صبوحیش داد
یا چو اوراق و الا خونین دلان | وان هم را گرفتیم در جهان
با دل چون غنچه از خون غرقه | سر فرو بردیم زیر خرقه
از قناعت صد رهی بار زنگ ما | بود آب و دانه بارنگ ما
خسته ام از دهر و بخت ... تنی | چشم پوشیدیم از پوشیدنی
دست چون شستیم از هر ماحضر | اکتفا کردیم از خون جگر
بود گردون در کمین حال ما | چشم اختر تیز در دنبال ما
عجب و عزلت که چون ما را اثر | روزگار انداخت ما را در بدر
شام ما همچون رشته تار شمع | یار هم بودیم دلسوزانه جمع
صبح گردیم از جفای آسمان | در بدر هر یک چو اوراق خزان



حال یکمرا است ای از آشیان / هم نفس با ناله و آه و فغان

همچو آن مرغ که با کام و هوس / از شکاف رخنهٔ تنگ قفس

شسته دست آرزو از خار و گل / بشکند ترک خزان را برگ و گل

راضیم از گوش آسمان دیگر / حال هر یک را ندانم اینقدر

کز این شیرازه افتاده‌اند / هر یک از یاران کجا افتاده‌اند

آه و اشکو ما من ذکر الفراق / آه و واویلاه و ما لا یطاق

آه و واغوثاه من شد الفراق / قامه و فتر کجا و آن سیاق

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا نویسم شرح درد اشتیاق

ای برون از خانمان افتاده‌ها / در قفس از آشیان افتاده‌ها

نوسفرها دل ز حسرت ریشها / چشم بر شهر و دیار خویشها

از همراهان خود واماندها / رفته همراهان و تنها ماندها

ناتوانها خسته دلها زارها / از خود و از عمر خود بیزارها

ای ز امید بر روی بستها / نقش هرگز در جهان ننشستها

از کام زندگی بی بهره‌ها / جان بکف از آرزوی شهرها

بچشم دل

چشم‌ها از انتظار کهها سیرها / کشته‌ها آب دم شمشیرها

ای تمام عمر محنت دیدها / نام راحت در جهان نشنیدها

ای گره در کار و بار افتادها / رشتهٔ تدبیر از کف دادها

ای بمحنت روزها شب کردها / شب به بیداری بروز آوردها

زخم از شمشیر غربت خوردها / داغ ناکامی ز عالم بردها

هیچ کس دیده است از محنت کشان / همچو من آوارهٔ بی خان و مان

شب که هر موری بسوی خانه رود / هر کجا مرغیست بر شاخی رود

هر ددی در گوشه ماوا کنند / هر یکی در آشیانی جا کنند

من غریب بیکس بی آشنا / با دل در بسته از امیدها

من چو مرغی آشیان گم کرده / یا چو سگها آشیان گم کرده

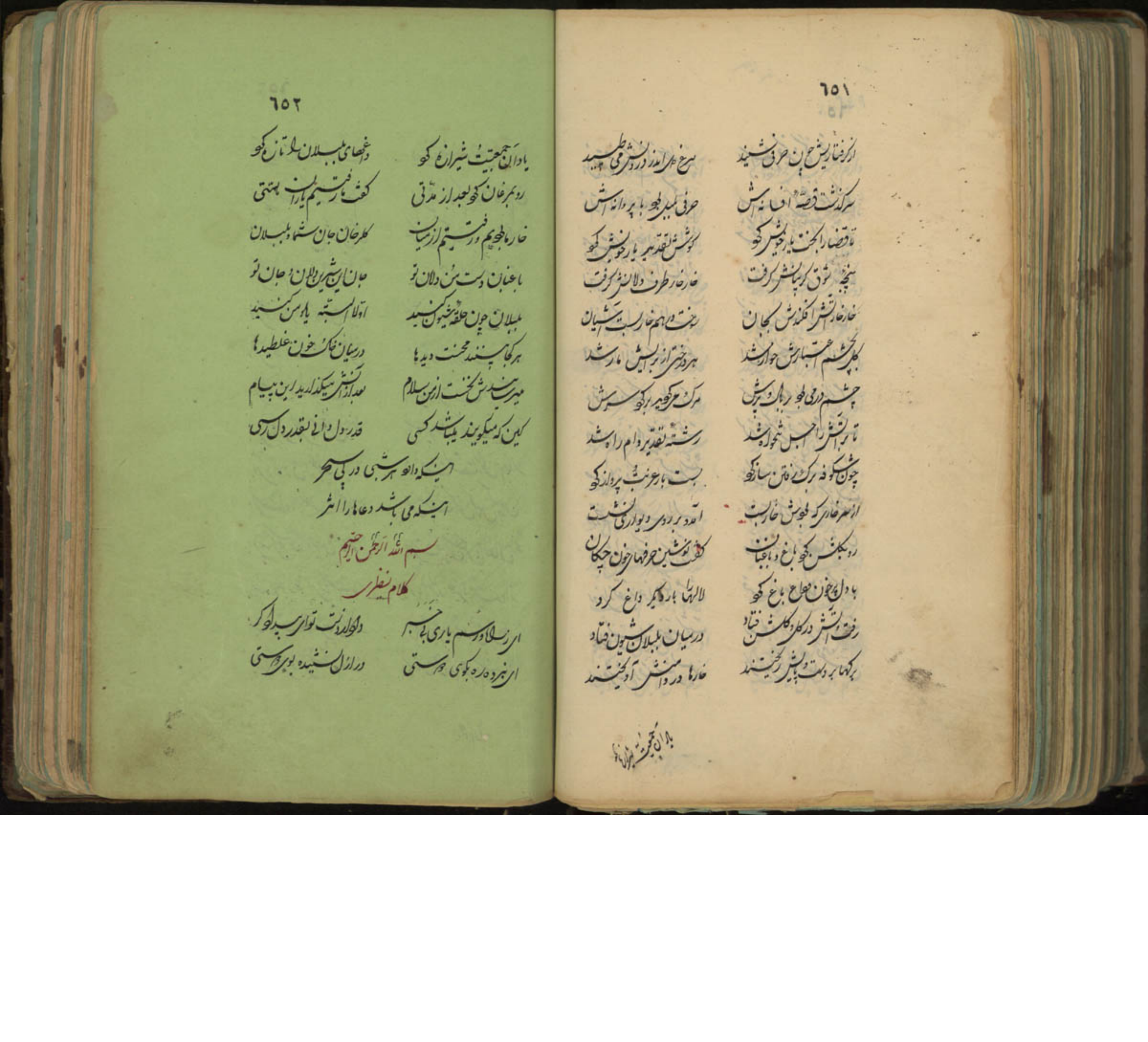
در جهان زار و بیمار و غمان / یا دو چشم گریه‌ام در آستین

با دل آغشته از خون جگر / سر نهم با چشم تر در زیر سر

با دل پر درد از یاد وطن / سر نهم بر روی دست خویشتن

یا چو برگویم نباشد اخترم / تا چه آید باز فردا بر سرم





اگر گفتارش چو این حرفی شنید — مرغ دل اندر درونش می طپید

سرگذشت قصهٔ افسانه‌اش — حرفی از بلبل بگو با پروانه‌اش

تا قضا را گفت یار خویش گو — گوش تقدیر بر یار خویش گو

پنجهٔ شوق گریبانش گرفت — خار خار طرف دامانش گرفت

خار خار آتش افکندش بجان — رفت و هم خار است آشیان

بلکه چشم اعتبارش خوار شد — هر درختی از برایش مار شد

چشم در می‌بود بر بال و پرش — مرگ می‌گردید بر گرد سرش

تار پر آتش را اجل شیرازه شد — رشتهٔ تقدیر دام راه شد

چون شکوفه برگ زاتش ساز کو — بست بار عزت پرواز کو

از سر خاری که پوشش خار بست — آمد بر روی دیواری نشست

رو به گلشن کرد باغ و باغبان — گفت نوشین حرفهای خونچکان

با دل پرخون متاع باغ گو — لاله‌ها بار دگر داغ کرد

رفت آتش در گل و گلشن فتاد — در میان بلبلان شیون فتاد

برگها بر دست و پایش ریختند — خارها در دامنش آویختند

یاد آن جمعیت

یاد آن جمعیت شیرازه گو — داغهای بلبلان را تازه گو

رو به مرغان گو که بعد از مدتی — گفت ما رفتیم یاران بهشتی

خارها بردیم و رستیم از میان — گلرخان جان شما و بلبلان

باغبان دست من و دامان تو — جان ما این شیردلان جان تو

بلبلان چون حلقهٔ شیون کشید — اولا آستینه یار من کشید

هر کجا بستند محنت دیدها — در میان خاک خون غلطیدها

میرسانیدش نخست از من سلام — بعد از آنش میکند ادا این پیام

کین که میگویند بلبل باشد کسی — قدر دل دانی بقدر دل رسی

آنکه داند هر شبی در پی سحر

آنکه می باشد دعاها را اثر

بسم الله الرحمن الرحیم

کلام نظیری

ای ز سلا و رسم یاری بی خبر — دل ز اندوهت تو ای بیدادگر

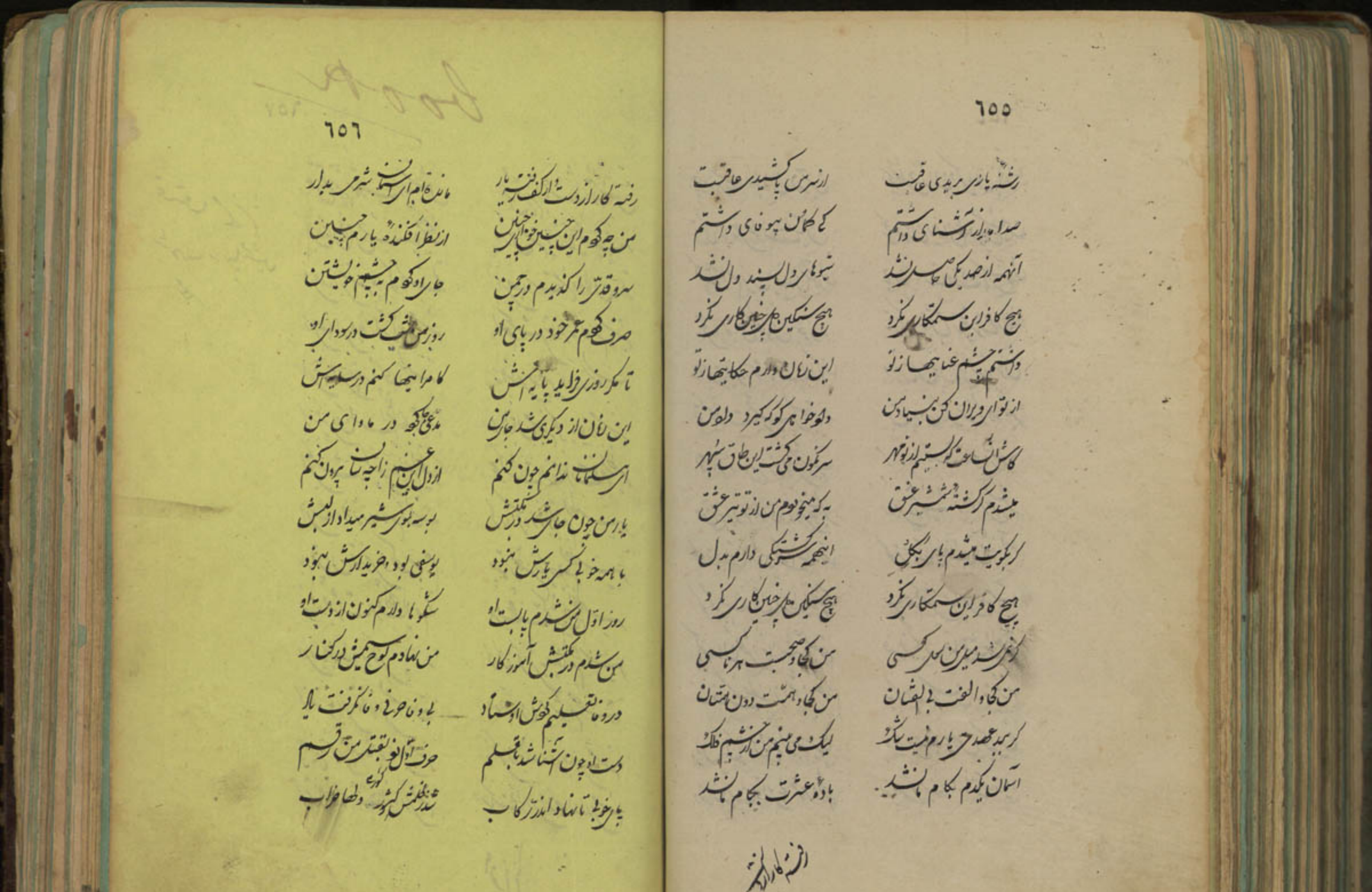
ای نبرده ره بکوی دوستی — در ازل نشنیده بوی دوستی



ای نخوانده حرفی از حرف وفا / ای نبوده شیوهٔ تو جز جفا
ای زیادت محو گشته نام من / ای ز تو ناکام گشته کام من
ای شده شمع سرای مدعی / رفتی از من کجا برای مدعی
ای بکام دیگران برخاسته / بی جهت ما را بخشم انداخته
ای نکرده جز جفا کاری بیار / کرده هردم صبر ما زاری بیار
ای نخورده نشئه از جام عشق / ای نبرده در زبانت نام عشق
ای ز ظلمت خانهٔ طاقت خراب / ای ز رخسار رخت دلها کباب
ای سرای مدعی روشن ز تو / همچو شب تاریک مسکن من ز تو
ای نکرده فرق از اغیار یار / خار در چشمت گلت الگل چو خار
ای شده هم صحبت هر بوالهوس / کس نپرسیدت که کس کیست چه کس
ای بنای هستی ویران ز تو / ای رسیده آسمان کش افغان ز تو
چند از جور تو ای بی اعتبار / یار ما امید غیر امیدوار
چند هر شب با تو ای پیمان شکن / می خورد اغیار و عاشق خون جگر
چند در کوی تو ای آسوده جان / دوستان محروم محرم دشمنان

[illegible]

چند هر شب تو بی من در چمن / همچو گل خندان و گریان با تو من
تا کی با مدعی خلوت نشین / کی توان اینحال را دیدن چنین
کشته‌ام زین بی‌وفای سنگدل / یا خدا انصاف ده ای سنگدل
مدعی با تو می گلگون خورد / تا کی عاشق ز غیرت خون خورد
دامن غیر از تو باشد لاله‌گون / دامن من چون شفق لبریز خون
تو بخلوت با رقیبان بسته در / من برون حال غم کرده بسر
تو نهاده سر بزانوی رقیب / کرده رو آیینه روی رقیب
من بزانو بر نهاده روی خویش / روی در آیینهٔ زانوی خویش
کو ترا آن عهد و آن میثاقها / کو ترا آن لطف آن اشفاقها
کو کجا شد آن همه دلداریت / سر دهم گفتی برای یاریت
یا کسان گفتی نباشد همدمم / غیر تو یک کس نباشد الغمم
صد جهت گر طعنه از دشمن خورم / به که عهد دوستی از تو برم
زین آن از من چرا ببریده / دیگری بر جای من بگزیده
داد از دست تو ای بی مهر دل / از همه گویند ما رفتی ز یاد



تعشق من زن شهرت ز بیانیش
محمد

عشق تو زان شهرت ز بیانیش — عشق تو زان با عجب رغبتش
این زمان این جبه ای میکند — در حق من بیوفایی میکند
ای صبا این بلا که اینست تو — ای صبا دست من و دامان تو
ای صبا ای مایه آرام من — کام بخش خاطر ناکام من
ای صبا ای چاره بیچارگان — رهنمای رهبر آوارگان
گر ببینی آن فرشته کار من — از زبان من بگو با یار من
ای نگشته یکنفس رام نظیر — محو گشت از خاطرت نام نظیر
ای شده از تو روا کام کسان — کی روا گردد ز تو کام نظیر
با رقیبان تو زنی پر کرده جام — پیش تو رخ خون جگر جام نظیر
شد بعشرت صرف ایام تو — صرف محنت گشت ایام نظیر
ای صبا بهر خدا برگوی باز — کو کند گوشی به پیغام نظیر
کو من ای بیدار ای لعنت — با رقیبان هم نشوم صحبتی
چند ای بیوفا جویای من — ناکسی را جا مده در جای من
گر ترا عار است از یاری من — ننگ داری از هواداری من

[illegible]

حرف من کم کن کیش یار کس مباش — مونس شبهای تار کس مباش
تا دم اندر سینه ام تو کم زنم — تا کنم کز آرزو هایت دم زنم
ورنه در طعنت تیغ زبان — آورم پای تلافی در میان
پیچ بردارم ز راز تو سر به سر — تا کنم راز نهانت پرده در
سازمت تیر ملامت را نشان — تا شود عبرت میان گلرخان

تا جفای عاشقان کمتر کنند
با وفا کیشان از این بهتر کنند

بسم الله الرحمن الرحیم

سوز و گداز نوعی

آمدی خنده ام ناکی ده — سر شکم را جگر پرکالکی ده
نفس را جلوه آه سحر بخش — نظر را سوی خون راه سفر بخش
بجز عشق از همه حسرت اجاز — از و خلوتگه دل را بپرداز
دلم را عندلیب آوازه گردان — گلم با غم تپش تازه گردان



مرا شوق ده از پیمانهٔ عشق
که جوشد بر لبم پروانهٔ عشق

بکش آتش آب ده تیغ زبانم
که خون حمدت بروید از بنانم

بگیر از لطف با آتش خامه دستم
که طفلم خامه بر کاغذ شکستم

ز نخل ایمنم ده خامهٔ حمد
که آرایم بنامت نامهٔ حمد

صریر خامه‌ام را سحر با کن
سخن را چاشنی جهان مرمی کن

کلامم را بده عزت خطابی
بلند اختر کن از ام الکتابی

بپای انداز حمدت کار چند است
با زبان‌ها پر بند اندر بند است

ولی یاری که بر گل ناز دارد
کجا پروای پای انداز دارد

من حمدت زبان را کار چه آید
ادب ورع طاقت خاک بر سر

سزاوار ثنای چون منی نیست
که حمد من سزای چون توئی نیست

زبان شوریدهٔ پیکان نطقم
فصاحت زادهٔ دیوان نطقم

نگاه خامشی محشر خروشم
چو وقت سخن آید خموشم

من یارای حمد از من نیاید
که پاس شعله از خرمن نیاید

همان بهتر که چشم خامه بشکست
که هم در عرض حال خود زنم دست

خداوندا دلم افسردن آموخت
نفس در سینه از دل سرد دیم سوخت

شناختن کر بکاوی آهن سنگ
بهر جا شعله‌ای چون پیش باور سنگ

غرامت بین که این خاکستر دل است
نه سنگ طور شد نه سنگ داغ آهن

سن این هم که کم نام زبان‌ها
نه چنین دلها نصیب دشمنان‌ها

به جای این همه افسرده پیکر
دل پروانه ام ده یا سمندر

چه ریشم از این اجزای جان ریش
دلی کز نام او گردد زبان ریش

دلی همسایهٔ فریاد بلبل
دلی صید گل و صیاد بلبل

دلی سرتا قدم چون شعله روشن
کشیده گرد فانوس بر تن

که چون پروانه آتش گل هوادار
چند پرده برد دل داغ دیدار

دلی گر رشتهٔ بوی گل گذشته
چون تن زالتهاب گل سرشته

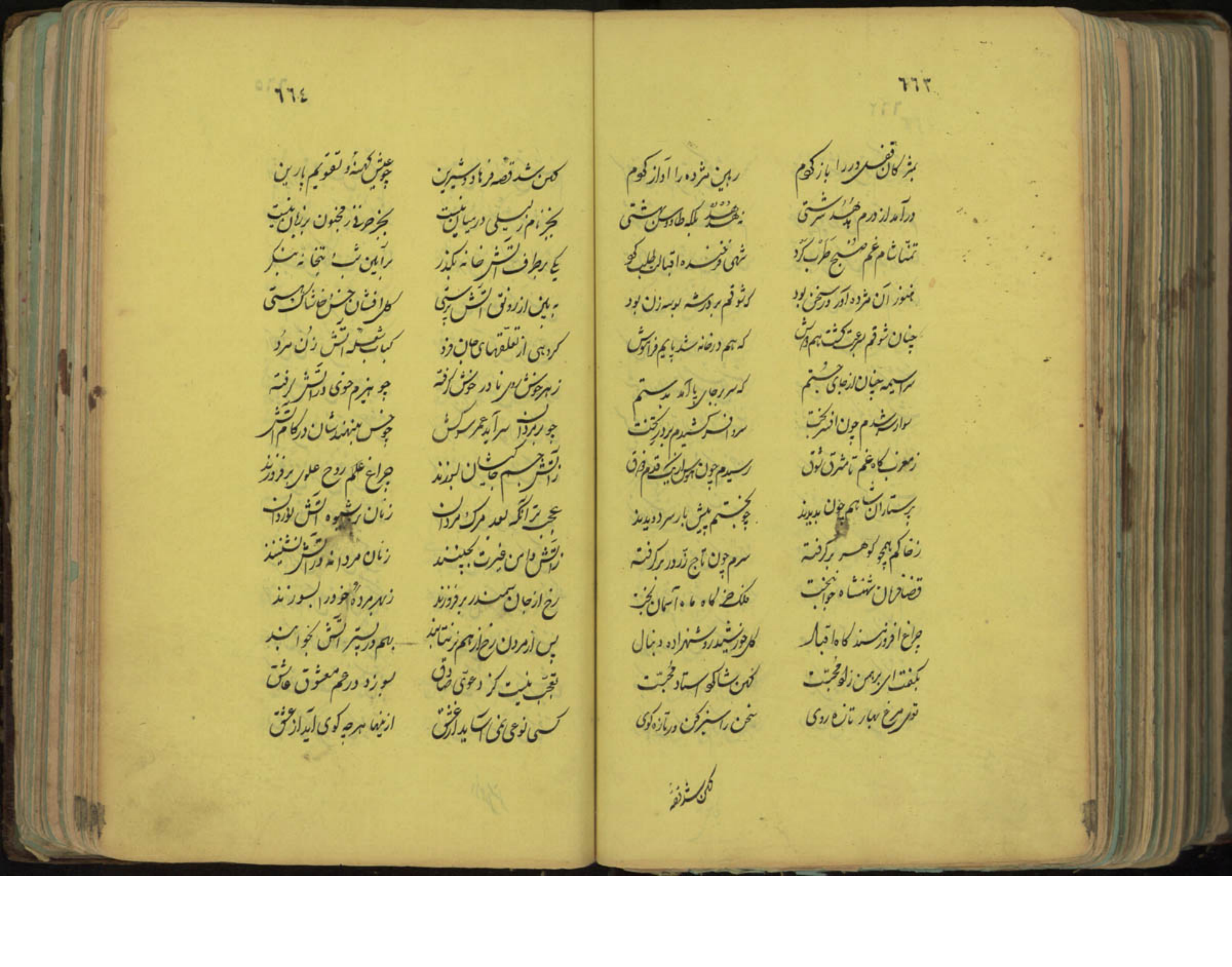
دلی پروانهٔ پرواز محبت
بصد جان خانه پرداز محبت

چنان مستم کن از جام وحدانی
که تا بی‌هوشیم هم خود نوانی

ز شور کن سرم را سجده پیمانی
که شوق انداز سر ندانم سجده از پای

سرم را تاج بخش از پیک دردی
لبم را راح بخش از ساغر دردی





بشر کان قفس در را باز کردم / رهین مژده را آواز کردم

درآمد از درم هدهد سرشتی / نه هدهد بلکه طاووس بهشتی

تماشا شام غم صبح طرب کرد / شهی فرخنده اقبالت طلب کرد

هنوز آن مژده آور در سخن بود / که شوقم بر در شه بوسه زن بود

چنان شوقم ز غیرت گشت هم دوش / که هم در خانه شد پایم فراموش

سراسیمه چنان از جای جستم / که سر بر جای پا آمد بدستم

سوارش شدم چون افسر بخت / سر افسر کشیدم بر در تخت

ز مغرب گاه غم تا شرق شوق / رسیدم چون هلال از یک قدم فرق

پرستاران شاهم چون بدیدند / چو بختم پیش باز سر دویدند

ز خاکم همچو گوهر برگرفته / سرم چون تاج زر در بر گرفته

قصه‌خوان شهنشاه جوانبخت / فلک خرگاه ماه آسمان تخت

چراغ افروز شد گاه اقبال / گل خورشید رو شهزاده دنبال

بگفت ای برهمن زلف محبت / کهن شاگرد استاد محبت

توئی مرغ بهار تازه روی / سخن را سبز کن ور تازه گوی

گلشن شانزدهم

کهن شد قصه فرهاد و شیرین / چو عیش کهنه و تقویم پارین

بجز نام ز لیلی در میان نیست / بجز حرفی ز مجنون بر زبان نیست

بیا بر طرف آتش خانه بگذر / بر آیین شب بتخانه بنگر

ببین از رونق آتش پرستی / گل افشان جشن خاشاک هستی

گروهی از تعلقهای جان فرد / کباب شعله آتش زن و مرد

ز هر جوش هوسها در خوش رفته / چو هیزم خوی در آتش رفته

چو زیر دار سر آید عمر سرکش / چو خس بنهندشان در کام آتش

ز آتش جسم جانشان بسوزند / چراغ علم روح علوی بر فروزند

عجب تر آنکه بعد مرگ مردان / زنان زین شیوه آتش نوردان

ز آتش دامن غیرت بچینند / زنان مردانه در آتش نشینند

رخ از جان سمندر بر فروزند / ز بهر مرده خود را بسوزند

پس از مردن رخ از هم برنتابند / بهم در بستر آتش بخوابند

تعجب نیست کز دعوی صادق / بسوزد در غم معشوق عاشق

کسی نوعی نمی آید از عشق / ازینها هرچه گوی آید از عشق



ایا پروانهٔ بلبل ترنم | جگر چون غنچه آتش تبسم
همین خواهشم باندک روزگاری | برانگیزانم از آتش شراری
حدیث شمع کلکت برفروزد | که هر کس بشنود جانش بسوزد
رقم زد خامهٔ معجز طرازش | محبت نامهٔ سوز و گدازش
الهی آن گرامی گوهر مستور | که افشاند آستین بر عفت حور
زبانبوس شهنشه داد ارجمندی | بتزویج قبولش سربلندی
بیا ای بسته بر خود تهمت عشق | که بر کامت گذارد لذت عشق
نوای عشق از مرغ چمن پرس | گر از نوعی بری زین بر بپرس
بستانه سرآیم و استانه | گره بر گوش کن هو بوستانه
سراپا گوش دیگر گوش هش کن | بزن تیغ زبان خود را الجل کن
که در دوران شاهی عیسی اورنگ | که عیسی خواند پیشش درس فرهنگ
جهان کیوان خدیو عدل اوصاف | اطاعت تیغ امرش قاف تا قاف
فلک قدر رسعط رد جمیل بستی | قیامت از نکوهش دور باشی
بشاهی در وجودش آن گرفته | طریق رهنمایشان گرفته

الامور استار

اگر موری شدی از فتنه پامال | ز بازوی هما دادی پر و بال
وگر خاری بپای کس زدی نیش | بدست خویش بردی مرهمش پیش
بعهدش طفل نومیدی نزاده | وگر هم زاده جان در راه داده
جهان اکنون بعهدش از حوادث | که در مستی نگشته فتنه حادث
چنین نو نغمه پرداز حکایت | نمک انداز خم بر تار روایت
که در عهد چنین آگه تاریخ | دو بیدل را رسید از عاشقی تلخ
برهمن زاده‌ای مشرب فرشته | بشر خلقت ولی قدسی سرشته
ز طفلی شیر حسرت خوارهٔ عشق | وفا پروردهٔ گهوارهٔ عشق
چو شد عشق رسم آباد عالم | ز طفلی با نزد گردیده با هم
هوس گستاخ دل در حیله سازی | بهم دزدیده می کردند بازی
همی کردند از صبر آزمایی | بهم پوشیده با هم آشنایی
بروزی کز ز غفلت راه بردند | که یکساعت طلب لب می شمردند
چو سال شطار از ده فزون شد | لوای طاقت از هر سو نگون شد
چو از آغوش شوق این شعله سر زد | پیر این نغمه بر گوش پدر زد



که در بن تلخ شد هم خواب جفت — شکیبم طاق شد از طاق جفت

تمنای دلم کن زود حاصل — وگرنه هم تمنا میرد و هم دل

معاذ الله ازین بیگانه گردم — زبان و کار بتخانه گردم

گروانم رشته‌اش سوزنات — شکست آرم به لات و مهلات

مراد از کعبهٔ اسلام جویم — هم از شهد شهادت کام جویم

چو رمز پدر این ماجرا ریخت — تو گویی از آتش برگ یار ریخت

بپا جست بهار روانکون ز جا جست — کمر بر جان و جان را بر کمر بست

ز بیم حور چرخ آبنوسی — همانندم ساخت ترتیب عروسی

تمنا الصمد برایه برات — جهیزش وزون تر ز انجم می خواست

چو گنج ما صد از اندیشه پرداخت — بر دختر بستان تهی تاخت

کوای کاشانه تا آن ارحسن آباد — رسید اینک بسوی حجله داماد

شما هم جشن عیش آماده سازید — جهان خرم بهار تازه سازید

هواداران دختر غافل از کار — گر از انتظار آید گهربار

چو آن صورت نظاره شنودند — در صد حلقه بر خاطر گشودند

شکرلب چون شنید این مژده برخاست — قد خود را به چشم خوب بیاراست

روان شد چون گلستان شکفته — بدامن کو خس از راه رفته

گلستان شد زمین خفته ز گل — کمان چشم و گلوش از گلبانگ بلبل

بروز را نوبت نشاط بنشست — چو ساغر بر لب پروانه بر دست

قفس نشنیده بانگ بلبل او — ندیده چشم بر روی گل او

خوش بست از خرام آن نخل نوخیز — ز گل شد این نشاط لبریز

ولی از خوبیش زیور گران بود — ز حسن شاطه مشاطگان بود

بامه در نقاب سایه چیف است — چنان روی لهر پیرایه چیف است

رخ چون گل ز خوبی آفرینش — بسی چون غنچه گل در گل دمید

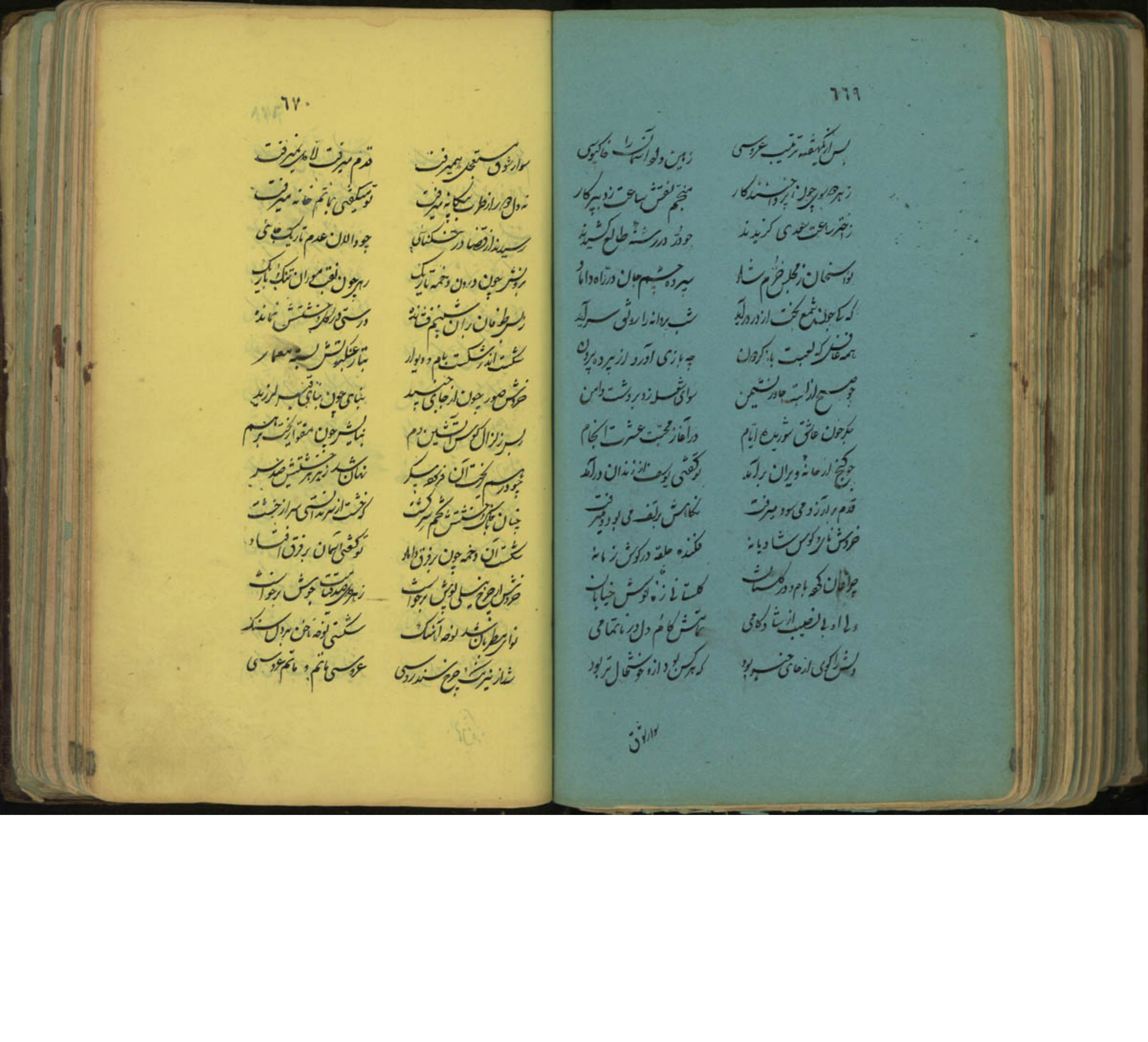
بمادر گفت لب بست بتبسم — که ای گلبخت از تو شاداب تر چمن

ترتیب نشاط آراستن کوش — ز ذوق افزونی غم کاستن کوش

چو بشنید این بشارت مادر پیر — جوان گشت از طرب چون یار شکر

به عزم کارسازی تند برجست — نشد تا کارها آماده ننشست

بیکفرمان که از دل از زبان ریخت — متاع کان و دریا باهم آمیخت





وگر مادر به پندم لب بدوزد / جگر بر شعلهٔ یارب بسوزد

کسی را اختیار جان کس نیست / نه خود جان منست این جان کس نیست

چرا تا زنده ام شرمنده باشم / درآ ای دلبر و من زنده باشم

چو از هر مکر و حیلت بار بر شد / زبان بسته شد و دور ماتم شد

ببانگ های نفس راه گویند / شه صد چاره را اسپند گویند

وچون این قصه در عالم سمر شد / شه کار آزمایان را خبر شد

چو شاه این ماجرا بشنید بگریست / برای عشق آنهمه کافر دلی چیست

مروت دشمنا باد چه داری / بآن ریحانه آتش تو چه داری

طلب کرد آن بت کافر لقا را / بکوثر بار داد آن تشنه لب را

بفرمان شه آمد آتش آلود / چو برکش شعلهٔ پیچیده در دود

تنی چون شعله از تعظیم خم داد / زبان بسته دره بسیار فیض ارم داد

شه از لطفش بپای تخت بنشاند / جواهرهای لب بر فرقش افشاند

بعز همنشینی داد اختصاصش / نکو نگاه عصمت کرد خاصش

بهر کشور خطاب ارزانیش داد / بملک هند فرمان داریش داد

هزارش اسپ تازی داد و صد پیل / متاع هند و چاپی سیل در سیل

هزارش از کنیزان ختایی / دماغ آزار بوی آشنایی

هزارش حقهٔ یاقوت و گوهر / هزارش نافه از مشک اذفر

زهر جنسش ازمه تا بماهی / کرامت کرد غیر از پادشاهی

ولیکن آن زن مهوارهٔ همت / شکرلب طوطی پروازهٔ همت

زهد عالم تمنا بر تمنا / نمی شد جز بیکجا دادن تسلا

لبش جز گوهر آتش نمی سفت / بغیر از سوختن چیزی نمی گفت

چو عاجز شه از دلجویی او / عنان بر تافت از آتش خوی او

اجازت گونه دادش نه از دل / ز شاهی بر پرید آن مرغ بسمل

هنوز از شوق رخصت لب تهی جام / در آغوش لحد در شعله آشام

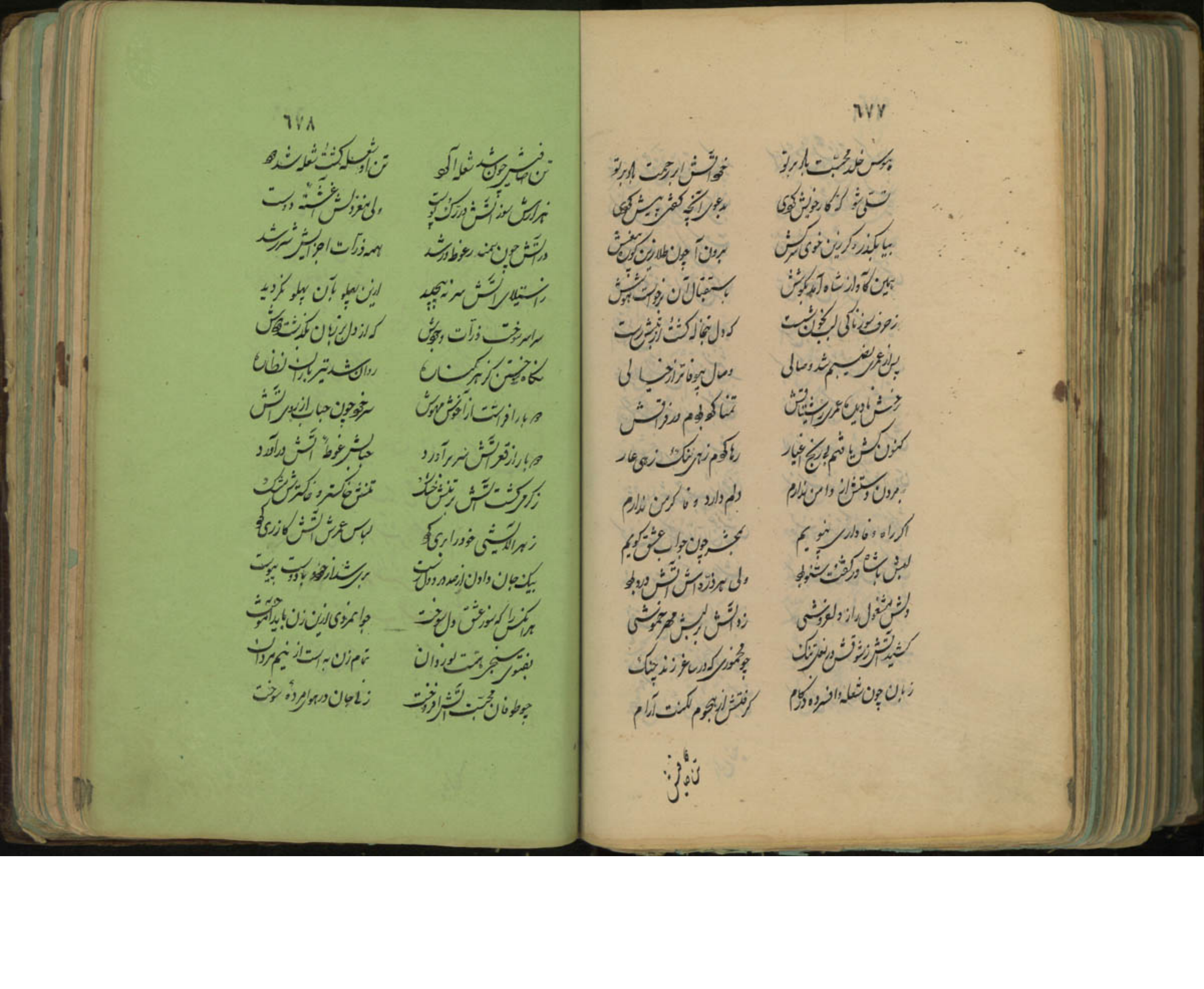
لبش با شاه در افسانه گفتن / دلش سرگرم آتشخانه رفتن

بآخر آن سپهر دانش و داد / قلم داد بر بیچارگی داد

اشارت کرد تا پور جوان بخت / برای چشم و چراغ افروز تخت

ببر این شعله را در کان آتش / درو ما کن آتشی در جان آتش





هوس خلد محبت بار بر تو | نخواه آتش ار رحمت بار بر تو

تسلی شو که کار خویش کردی | بدعوی آنچه گفتی بیش کردی

بیا بگذر ز گرمی خوی سرکش | برون آ چون طلا زین کوره آتش

همین گه آواز شاه آمد بگوشش | باستقبال آن زد رفت هوشش

ز حرف سوزناکی لب بخون شست | که دل تنها که گشت از زخم رست

پس از عمری نصیبم شد وصالی | وصال بیوفاتر از خیالی

زخش یادی عمری ز اشتیاقش | تمنا که بودم در فراقش

کنون کشتی باشم بر رنج اغیار | رها کردم زهی ننگ زهی عار

بمردن دستش از دامن ندارم | دلم دارد وفا گر من ندارم

اگر راه وفاداری نپویم | بمحشر چون جواب عشق گویم

لبش با شاه در گفت و شنو بود | ولی هر ذره اش آتش درو بود

دلش مشغول راز دلنوشی | زد آتش بر لبش مهر خموشی

کشید آتش ز شوقش در بغل تنگ | چو مخموری که در ساغر زند چنگ

زبان چون شعله افسرده در کام | گرفتش از هجوم لکنت آرام

تن او بی

تن فانوسش چون شد شعله آگه | تن او یکسله گشت شعله شد ره

نهر ارش سوز آتش در رگ و پوست | ولی مغز دلش آغشته دوست

در آتش چون سمندر غوطه ور شد | همه ذرات اجزایش شرر شد

ز استیلای آتش سر نپیچید | ازین پهلو بآن پهلو نگردید

سراسر سوخت ذرات وجودش | که از دل بر زبان نگذشت دودش

نگاه خویش کز هر کس نهانش | روان شد تیرباران نظاره

هر بار او راست از آغوش مهوش | سر خود چون حباب از بحر آتش

هر بار از قعر آتش سر بر آورد | حبابش غوطه آتش در آورد

ز گرمی گشت آتش بر تنش خشک | تنش خاکستر و خاکسترش مشک

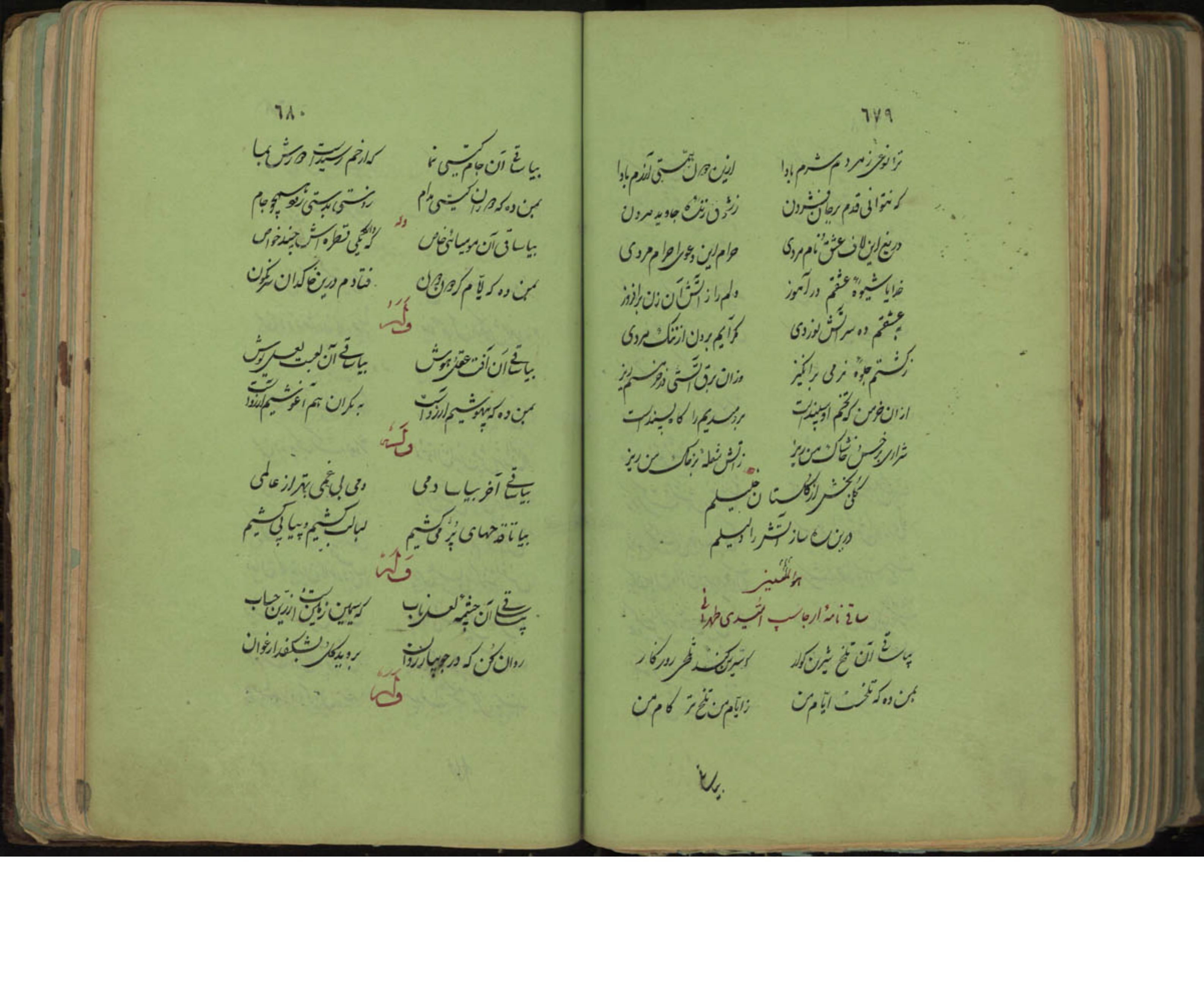
ز بهر آلایشی خودداری کرد | لباس عرش آتش کار زری کرد

بیک جان دادن از صد درد وارست | برون شد از جهان با دوست پیوست

هر آنکس را که سوز عشق دل سوخت | جوانمردی ازین زن باید آموخت

بفتوی سنجی همت لوروان | تمام زن به است از نیم مردان

چو طوفان محبت آتش افروخت | زنی جان در هوای مرده سوخت



ترا نوعی ز مردم شرم بادا — ازین جوران همتی الله م بادا
گر نتوانی قدم بر جان فشردن — ز شوق زنده جاوید مردن
دریغ این لاف عشق و نام مردی — حرام این دعوی احرام مردی
خدایا شیوه عشقم در آموز — دلم را ز آتش آن زن برافروز
به عشقم ده سر آتش نوردی — که آیم بردن از ننگ مردی
ز گشتم جلوه نرمی برانگیز — وز آن برق آتشی در خرمنم ریز
از آن خرمن که تخمم او سپند است — بر زمینم را که اسپند است
شراری بر خس و خاک من ریز — ز آتش شعله بر خاک من ریز

گلی بخش از گلستان خلیلم
درین ره ساز آتش را دلیلم

هو المعین

ساقی نامه ارجاسب اسیدی طهرانی

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایام من — ز ایام من تلخ تر کام من

بیا سا

بیا ساقی آن جام گیتی نما — که از جم رسیده است در پیش ما
بمن ده که در این گیتی مدام — ز مستی نبینم تهی همچو جام

وله

بیا ساقی آن مومیایی خاص — که یک قطره آتش بچند خواص
بمن ده که ایام گردان جان — فتادم درین خاکدان سرنگون

وله

بیا ساقی آن آفت عقل و هوش — بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بمن ده که بیهوشیم آرزوست — به بکران همه آغوشیم آرزوست

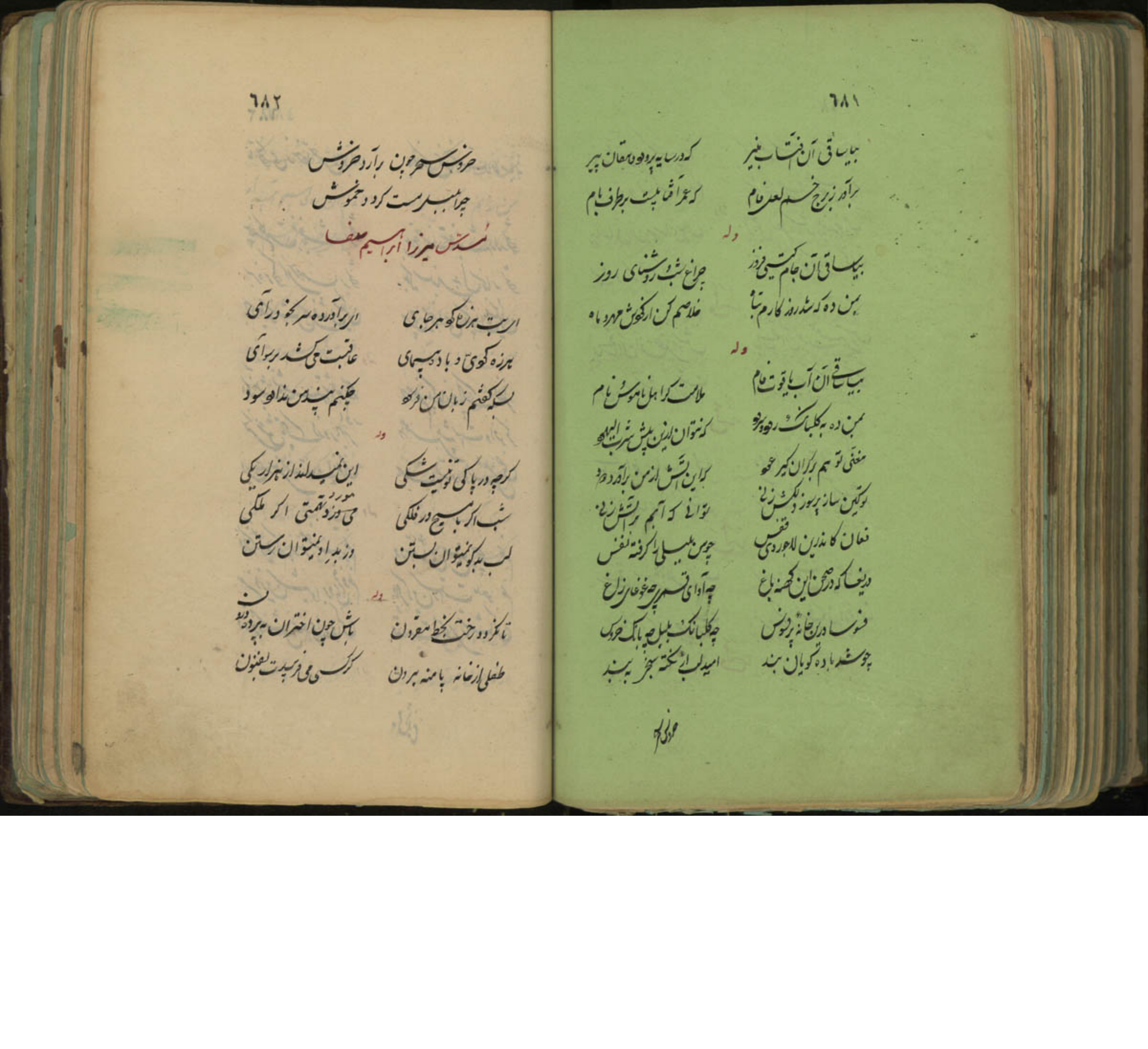
وله

بیا ساقی آخر بیا یک دمی — دمی بی غمی بهتر از عالمی
بیا تا قدحهای پر می کشیم — لبالب کشیم و پیاپی کشیم

وله

بیا ساقی آن چشمه لعل ناب — که سیمین زمینست و زرین حباب
روان کن که در جویبار روان — بروید گل و بشکفد ارغوان

وله



بیا ساقی آن آفتاب منیر — که در سایهٔ پرده دهقان پیر
برآور ز برج خم لعل فام — که عمر آفتابیست بر طرف بام

ولَه

بیا ساقی آن جام گیتی فروز — چراغ شب روشنائی روز
بمن ده که شد روزگارم تباه — خلاصم کن از گردش مهر و ماه

ولَه

بیا ساقی آن آب یاقوت فام — ملامت گر اهل ناموس نام
بمن ده به کلبانگ رود و سرود — که نتوان ازین بیش شرب الیهود
مغنی تو هم برکران گیر عود — گر این آتش از من برآرد دود
تو کین ساز پر سوز دلکش زنی — توانی که آتش بر آتش زنی
فغان کاندرین لاجوردی قفس — چو من بلبلی را گرفته نفس
دریغا که در صحن این کهنه باغ — چه آوای قمری چه غوغای زاغ
فسونها درین خانهٔ پر فسوس — چه کلبانگ بلبل چه بانگ خروس
چو شد باده گویان ببند — امید لب از نکته سنجی ببند

خروس

خروس سحر چون برآرد خروش
چرا ابر بربست کرد و خموش

مُسدّس میرزا ابراهیم صفا

ای ربت هرزه گو هر جایی — ای برآورده سر بخود رائی
هرزه گویی و باد پیمای — عاقبت می کشد برسوای
بسکه گفتم زبان ببند از که — چکنم پند من نداد سود

ولَه

گرچه در پاکی تو نیست شکی — این نمیدانند از هزار یکی
شب اگر با مسیح در فلکی — می ورزد تهمتی اگر ملکی
لب بدگو نمیتوان بستن — وز بد او نمیتوان رستن

ولَه

تا کمرزد و رخت بخط مقرون — باش چون اختران به پرده درون
طفلی از خانه پا منه بیرون — گر کسی می فرستدت افسون

ما نگوئی زخطا حسن جواز   با فلک نیز ز اختلاط مباز

ولـه

چمن گلشن است بنفشه بار تو   باغ جنت بنفشه زار تو
سبزه برگرد گل حصار تو   بلکه سنبل بدل نگار تو
باغ عیشت گل افشان بکن   هرچه میخواهی آنچنان بکن

ولـه

آنکه پیش نشسته شام و سحر   در منم پاکباز و پاک نظر
بکنی عشق پاک از و رهبر   در همه پیشه هست وافر گر
این همه معنی است و لیک غرضی   هست البته در دلش مرضی

ولـه

لاله گوید که بر تو مفتونم   در تماشای صنع بیچونم
سر ازین شیوه ها برون فزونم   الا که این راست ملعونم
درخواستش بروی او واکن   قدرت ایزدی تماشا کن

ولـه

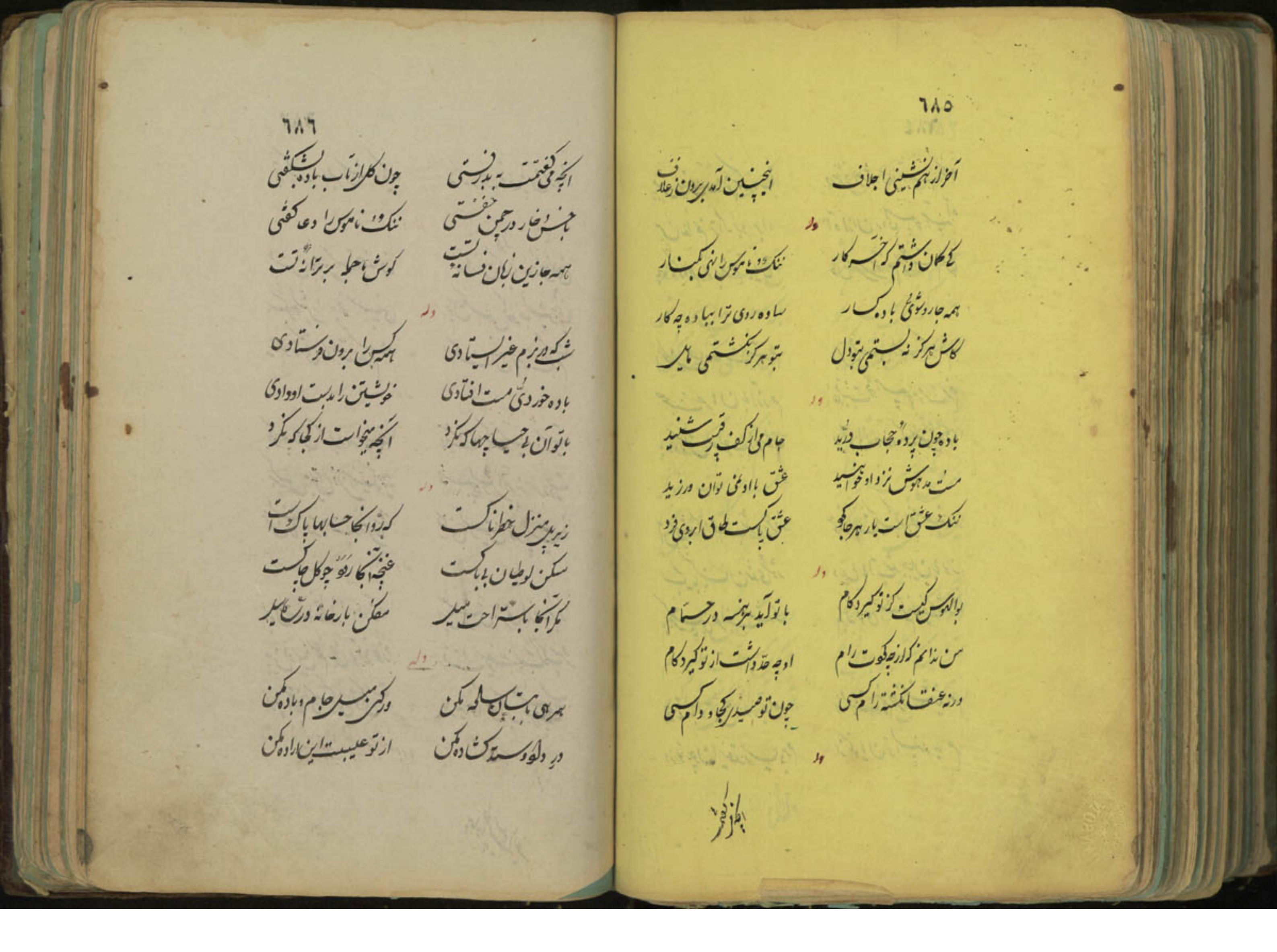
بی

بیش ازین روزها بیکده ...   درعرق میشدی ز تاب نگاه
من ندانم ترا که برد براه   آه ازان روی همچو آئینه آه
باده گر بهم تو ریزم با ایاغ   خون دل میخورم که داغم داغ

از کمال حیا و غایت شرم   بر نمی تافتی نگاه گرم
صحبت همرهان بی آزرم   عاقبت کرد همچو موم نرم
باده نوش حریف بزم شدی   لاابالی هرزه گرد شدی

آن چه شد کز حجاب شرم و غرور   رخصت یک نگه نبود حضور
بسکه با ناکسان شدی محشور   دیده با آب شد جبین با نور
با همه کس حریف شدی   بذله گوی و ستم ظریف شدی

مدتی با تو عشق ورزیدم   ور لبت نیم حرف نشنیدم
وز تو چون اینقدر حیا دیدم   از نکویان ترا پسندیدم



تو کجا و دلبران شهر کجا | نه که راضی شوی باین سودا

ولہ

حسن بر جای هست چندینی | خنده زین کبر و ناز خود بینی
شکر و لشکر را تو خود بینی | چون مگس کو بجا شکر بینی
یا چو زنگی که قصد روم کند | ناگهان بر سرت هجوم کند

ولہ

گو عارض که بر دمید موئیست | ریش بر روی کو آینه رویست
هر کس بیش روی نیکوئیست | همچو ریش آمد نه بر رویست
آن نگاه قدر شنیده و دانی | بیکنی ریش در پریشانی

ولہ

چون خط خط ترا ارزد | این درشتی نرمی از حد برد
پیش ازین غم نمی توانا خورد | رفت و سیف بدست اگر بسر برد
گرچه اکنون که سگی تو کمی است | هرچه خواهی بکن مرا چه غمی است

تمت شد حب الامر [illegible] | کریم مطلق در [illegible]

بیمار و طبیب ظرائف

بیمار و طبیب سلیم شریف

سوی ویرانه‌ام آمد سحر جلوه کنان | مهربان بر سر بیمار خود آن سرو روان
زلف چالش شده پای مرغ دلم دانه و دام | ابرو و غمزه صید افکنیم تیر و کمان
دیده افتاده مرا بیکس و بیمار و غریب | چهره زار رگ سلیم بلکه نفس تن جان
دل ز ار حسرت جان پر غم دیده پر آب | ناله در دل گره بسته بلب راه فغان
آمد و بر سر بالین من آن شوخ نشست | همچو شمعش سر انگشت ندامت بدهان
گفت درد تو زچه غم تو از چه دارد آزار | گفتم آزار من از دل و دوم از جان
گفت احوال بگو با من اندیشه مکن | کز طبیبان نتوان کرد مرض را پنهان
گفتم آزار من از درد و طبیبت طبیب | اوست داروی و هم درد مرا زو درمان
گفت از میوه ترا میل چه چیز است بگو | گفتمش سیب زنخدان انار پستان
گفت آمد بر تو هیچ طبیبی گفتم | آمد و دست بهم کرد پردن شد گریان
خنده زد گفت کن آن درد ترا داشتم | درد عشقست که جز یار ندارد درمان
گفت آن یار کنون کیست همان گفتن من | گفتمش آنکه عیان است چه حاجت به بیان
شد ز تندی غضبناک سر افکنده به پیش | شاکر [illegible] بر دندان

بعد از آن گفت که ای بی‌کس بی‌شرم و حیا
تو که باشی که کشی پیچ چنین هرزه دهان

گفتمش ای شوخ تو گفتی که مکرر با من
بیش از این چون بخیالت کیم الفت با آن

گفت من با تو بگویم که چه می‌باید گفت
هرزه افسانه مگو پیش من افسانه مخوان

در تو آزار و مرض هیچ نمی‌بینم من
بجز از آنکه کنی ناله و گویا بدهان

چون شنیدم سخن یار ز عشق منکر
جستم از جا و زدم دامن خود بر میان

گفتم ای سرو روان بهر نثار ره تست
چکنم من که ندارم بجز از اشک روان

گفت منشین بده باده و خود نیز بخور
باش هم مطرب از جهت غزلی چند بخوان

گفتمش گل تو نگذاشته یادم ز پشت
گفت فی الحال به بدیهه غزلی چند بخوان

چون لب جان من بیشه شد از چار طرف
چاک زد غنچه گریبان گل آمد بفغان

از تو سرو دست و سر حلقه خوبان جهان
سرو چون فاخته از حلقه زلفت حیران

حلقه زلف پر از چین تو عنبر که دل
رشته گیسوی مشکین تو سر رشته جان

به هواداری سرو قد و گلبرگ رخت
بلبل و فاخته با سرو بیک گو زبان

به تماشای قد و عارض و زلف تو بباغ
بید مجنون گل آشفته و نرگس حیران

بهر صید دل من نرگس شه کان ترم
تیره از شست کج و با همگی تیر نشان

بلد الابرار

بکذران چو زمن در و تو کوم قی
تو هم از کینه مشو دشمن من چون دوران

تازه گویم من یار یام عهد وفا
لیک من چاره ببستم آن بی‌زبان

سخت بیعار من و یار که گشته شریف
من که انجام و اربوش سخت کمان

قصیده مولانا محقق الدین میر سید ابو القاسم فندرسکی از حکمای نامدار عصر

و به نستعین

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی

صورت زیرین اگر با نردبان معرفت
بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی

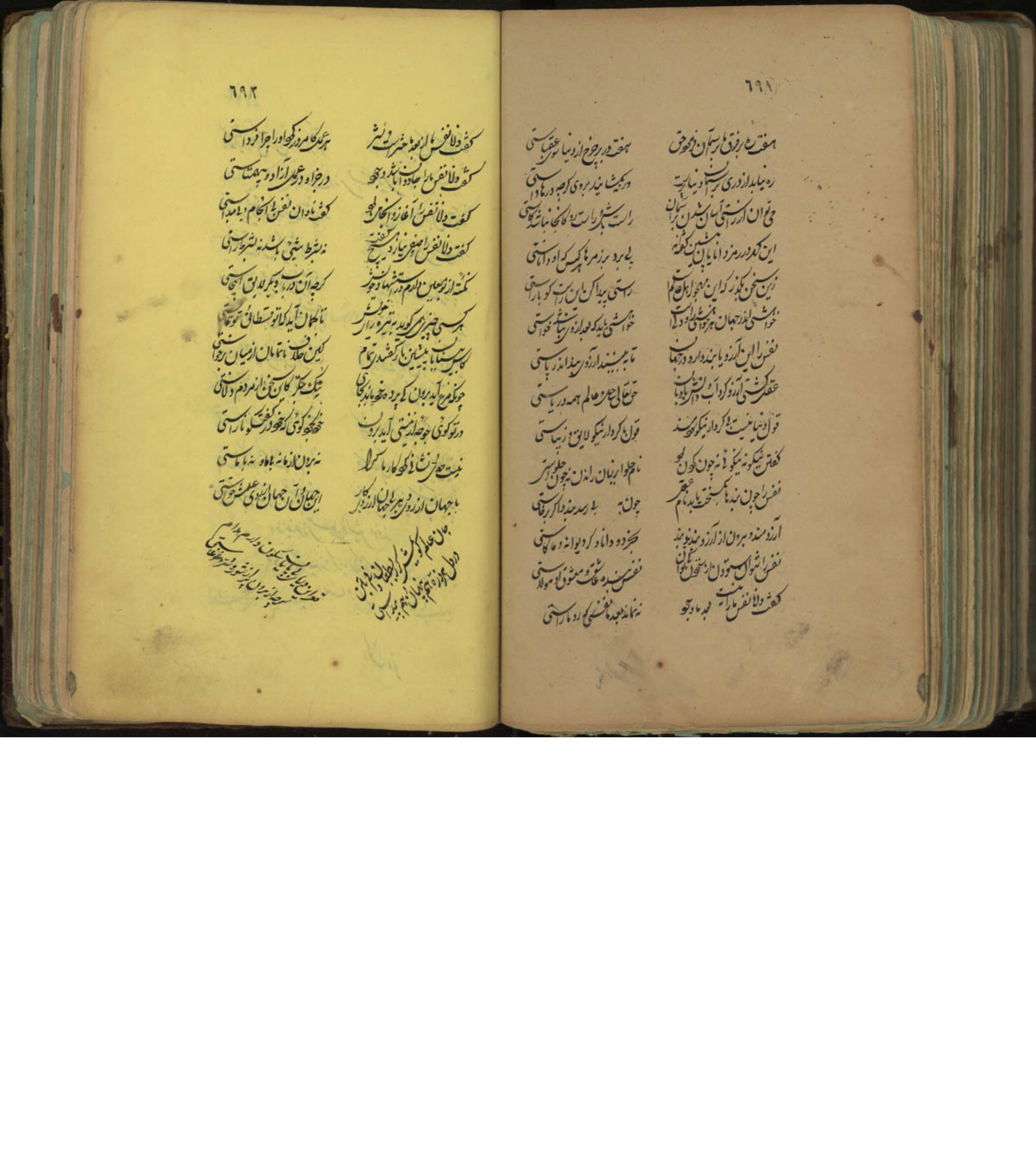
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری
گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی

جان اگر نه عارض استی زیر این چرخ کهن
این بدنها نیز دائم زنده و برپاستی

هرچه عارض باشد او را جوهری باید نخست
عقل بر این دعوی ما شاهدی گویاستی

می‌توانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد
روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی

صورت عقلی که بی‌پایان و جاوید آمد او
با همه و بی همه مجموعه و یکتاستی



هر کار ز دریای گران رو نهند در آتش | ز اختلاط ما شراب هر یکی را جاشتی

منتخبات طرزی افشاری

رفتند رفیقان که بشادی نغمیدند | وز دل هوادادن بدل [illegible] ستمیدند

در مملکت حسن تو پادشهیدند | در جبهه ما خط غلامی رقمیدند

فریاد که فریاد ز رفیقان نشنیدی | هر چند که در خاک درت پر دلمیدند

می یادم از ان روز که در بارهٔ عشاق | لطفیدی و از غصه رقیبان رمیدند

بر دیدهٔ ما خیل غلامان تو گرگن | تا زیرک و مقبول و مبارک قدمیدند

کیفیت عشق فقها را نفهیمند | هر چند که در مدرسه ها کیف کمیدند

نور حمدار صورت خوب تو عیانست | کفار ندانم بچه معنی صنمیدند

جان می کند و نیک بعالم فانی | خوشحال کسانی که به نیکی علمیدند

من بو سر کمر بسته گریبان ضیافت | مانند قلم بخیلان شکمیدند

هر طایفه طرزی عمل خویش نمودند
مردان درمیدند و گریبان زرمیدند

ایضاً طرزی

زگفتار تو

زگفتار تو موی می کلامد | ز رفتارت قیامت می قیامد

فراقت استخوانم می رمیمد | لب لعل تو می یحیی العظامد

گذرگاه ترا می خاک راهم | هر سوی که سروت میخرامد

طریق عشق تو می راه مجد | سر کوی تو می بیت الحرامد

سلامم را نمی هرگز علیکد | سلامت باد طرزی می سلامد

ایضاً طرزی

ای از تو ما را دل در طپیدن | مانند مرغی در بسملیدن

تا چند با غیر هم صحبتیدن | تا کی چو آهو از ما رمیدن

از ما بگوئید سوداگران را | سود نکوئیست الحمد ایدن

با عمر کوته کی کس پسندد | از بهر دنیا زحمت کشیدن

در چشم طرزی مو در ستیخزد | با موی رویش رد و زر شنیدن

ایضاً طرزی

آن زلف کج است چون بگیندا | ای کاش بحلقم افکنندا

یارب که رقیبها بکورند | ببینیم که الکری چکنندا

این مغبچگان بغمزه ترسم — از کعبه بدیرم آورندا

دیدم بحوالی سر بینش — کوهی که بموی میکشندا

بنمود عجب از تتار زلفش — بستی بهر نار مستمندا

هر دل که ز مهر تست خالی — یارب که بخنجرش زنندا

آنکس که بدی ز تو بگوید — آن به که زبان او کنندا

در آرزوی تو می هلاکند — بیچاره دل مرا دهندا

جان و سر و تن دهم بهای — بوس ز لبان همچو قندا

طرزی بجنون که از مجانین

آهو صفتان نمی رمندا

ایضا طرزی

لب شیرین تا رها چیدم — گره از کار روزگار چیدم

کفش می قیمت به تیغ جفا — من ازین مژده دست و پا چیدم

هتواضع چو آن جوان باشید — بر سرش نقد عمر را چیدم

لذ وطن تا بغربت افتادم — نه پلو دیدم و نه کاچی دم

دیده بگی

وه به پیش تو ای پری پیکر — از لب تو بوسه قرا چیدم

از رقیبان گریختم طرزی — تو بگو هی زیار قاچیدم

وله طرزی

اگر بی تو هرگز شرابیده باشم — بکانون هجرت کبابیده باشم

خور و خواب بر من حرامیده باشد — اگر بی غمت خورد و خوابیده باشم

اگر باز کویت کشم نیم ساعت — ز خلد برین اجتنابیده باشم

خوش آندم که در بزم وصلت سحرها — سوالیده باشی جوابیده باشم

تو لا یعقلی از جام خوشیده باشی — من از چشم مستت خرابیده باشم

گر از جمله چاکرانم شماری — ز لطف تو عزت نابیده باشم

حدیثی که بر جای تر انگیز اند — اگر گفته ام بی حسابیده باشم

تو ای شاه ایالت پناهیده باشی — من از تو سعادت یابیده باشم

ز خاکم بروید مگر درد دردت — اگر همچو طرزی ترابیده باشم

ایضا طرزی

تا کی بتبسم ز رگان تو لهم — یارب قراقتی که نکردیم حو لهم

گر گلرخان به کلبهٔ ندران کلند   گیرم نسیم خرقهٔ پشمین کراهلم
اما خدا نکرده اگر غازیان کلند   پیدا کنیم مازکجا کاه و جو لهم
پشمین کلاه عزت و دلق کهن لنا   تاج غرور و کسوت دیبهای نو لهم
ما مفلسان بنان و جوی حرمت عیشیم   یخنی و پلاو و قلیه کوکو و چلو لهم
گویند بلبلان که هلو بهتر از پلو   روز جزا پلاو لنا و هلو لهم
رفتیم بسوی مدرسها لنگ لنگ لی   در عرصهٔ جهانه اسب بد و لهم
کهنه قلمتراش عدیم و ابرش لنا   شمشیر جوهرینغ تازه فلو لهم
سردیشانه اهل زمان طرز بازها   یاربکه کوهها همه قار و قرو لهم
تسبیح مهرشانه سواک و مسک لنا
توپ و طپانچه ترس جنقر و لهم

ایضاً طرزی

دردا که من انگه تهی از شغلینا   پر کرده ام از مهر تو جیب و بغلینا
بادام عسل قیمت بسیار از آن یافت   چشمان تو بادام لبانت عسلینا
گر با تو کشم باده گلرنگ کحولنم   از محتسب و شحنه و دزد و دغلینا

هر لحظه بخ

هر لحظه تختی بنشینم مملو کم   گر زانکه در آغوش در آرم کفلینا
گر دست تو در کون اغیار نبو قد   داریم زر جلاین تو نعم الحسبینا
آنجا که کس عشق غم درد تو قسمت   من از غم و درد تو به حلم حلسینا
از رفتن زلفین تو و آمدن خط   پیدا شده در ملک محبت خللینا
جانم بلب آید ز غم درد تو جانا   گر وصل تو حاصل نشود ای علینا
خوش لکه در آید ز در طرزی افشار
کز شوق رخت رقصد و گوید بللینا

ایضاً طرزی افشار

زهی دو لعل تو نقل مجالس   چراگاه آهوی غمزت تراکس
غلام غلام غلامت کلاجی   کنیز کنیز کنیزت چراکس
زنیم عمت کرمدرس ته حرفد   چه حاصل زند رسیدن در مجالس
بود پیش عاشق بابادروست   کلاس ها جد ساجد کلاس
همه با ثبات است افکار مردم
همین طرزی است که العرایس

ایضاً طرازی

شکر لله که ما محبت بدیدیم | روضهٔ پاک نبی ندیدیم
مدینه دیدیم پس از مکه دیدن | عمر بدیدیم و را باکر بدیدیم

ایضاً طرازی

هر آدمی که در جهان می‌میرد | می‌سجده آن دلشده پای دیرد
فی الحکمة الخلاق نباید ترشید | ان شاء الله عاقبتت می‌خیرد

ایضاً طرازی

ترقی باید از پایین به بالا | من از بالا بپایین می‌رقصم

مثنوی میرزا ابراهیم متخلص بصفا

در باب الشوقی

ای مهر سپهر بیوفائی | برهم زن رسم آشنائی
ای رهزن کاروان الفت | ویران کن خانهٔ محبت
ای کعبهٔ دل خراب از تو | ای صید حرم کباب از تو
ای داده بباد بی‌نیازی | اوراق کتاب دلنوازی

ای از

ای دوستی تو سر بسر لاف | جور و ستم تو قاف تا قاف
در عهد تو رسم غمگساری | نایاب تر از شریک باری
طرز نگهت بجان ستانی | سرمشق بلای آسمانی
ای خار شکسته از گل تو | ای بیخبر از دلم دل تو
گفتی ز تو کشته‌ام به شمشیر | دور از تو نه ایستم بزنجیر
صد جور از آنکه چرخ ظلم نماید | یاری تو ز آنکه کی نماید
از مهر و وفا سخن نیست | پیمان شکنی مقام من نیست
من هم بتو اعتقاد کردم | بر حرف تو اعتماد کردم
خود را بغلامی تو دادم | سر بر خط بندگی نهادم
مهر از همه گلرخان بریدم | بار از همه دلبران کشیدم
دل را که عزیز مصر تن بود | فرمان ده کشور بدن بود
کردم بوفا امیدوارش | در سلک محبت تو خوارش
گفتم که نگار من تو باشی | شمع شب تار من تو باشی
در راحت و رنج و شادی و غم | باشیم من و تو مونس هم

من هم سگ بندهٔ تو باشم — فرمان شنوی تو باشم

امروز که روز غمگساری است — هنگام وفا و لطف و یاری است

با آن همه عهد و شرط و سوگند — با آن همه لاف و عهد و پیوند

قانون وفا نساز کوی — از یار بهم جدا ز کوی

دامان وفا ز من کشیدی — یا تیغ جفا ز من بریدی

بر جان من آتشین فشاندی — در آتش هجریم نشاندی

گوی گر ز طعن مردم بد — پیش تو نمی توانم آمد

ای دلبر بی وفای تو — ای تو فر آشنایی تو

روزی که ز خضوع این سخن گفت — گویا بتو از زبان من گفت

پنجه سنه اعتمادم اوسن — مانع سنره اعتقادم اوسن

ای مست شراب سرگرانی — این بود طریق مهربانی

این بود سبب الفت تو — این بود گل محبت تو

آیین وفا چنین نباشد — قانون محبت این نباشد

صد نیش ز خار اگر خورد گل — کی قطع نظر کند ز بلبل

لشهها بفغان

لشها بفغان چو لب گشایم — زمکتبی این سخن سرایم

کای کس که ترا ز من جدا کو — در زخم نتوان رسش سزا کو

ای سوز دل حزین من — ای دلبر بر کندین من

از مدعیان گمان مکن — از جور رقیب نظاره کن

کان دین که بجز تو در سرش — گر راست جدای تو گورش

وین خانهٔ دل که منزل تست — ویران شدهٔ تغافل تست

ای زین غم چو جدای آورد زور — در سینه گرم و چشم پر شور

خیزد آهی چنانکه افلاک — بر هم سوزد چو خار و خاشاک

ریزد اشکی ز کوه و هامون — در هم غلطد چو موجه خون

از این غم داغ بیکسان های — وز جور رسد به بیکسی وای

گر با غم بیکسی بسازم — با طعنهٔ ناکسان چه سازم

شب تا سحر از غم جدای — رنگینه بکنم غزل سرای

غزل

تا کی لطف نظر نداری — در کوه وفا گذر نداری

او بیتو فتاده در دم مرگ — افسوس که تو خبر نداری

اندیشه کن از دمی که گویند / از دوست کسی خبر ندارد

بیچاره صفا حسرتش مُرد / جان داد و محبت ترا بُرد

تا چند کنی کناره جوئی از من / تا چند شوی بکام دشمن

در گوشهٔ این خراب شبها / تا چند شوم غریب تنها

بر خاک هلاک دوم مرگ / بی مونس و یار و بی سر و برگ

اندیشه نباشدم ز مردن / این بس که شدم که جان دهم من

ناکام ازین سرای محنت / بر سینه هزار داغ حسرت

آیا که زند ترا بهوش / چندانکه کنی مرا فراموش

شوقی که برد ترا ببازار / مهری که کشد ترا خریدار

آیا که کند دل ترا گرم / گردد ز دمم که آهنت نرم

جوشی که نهفت کرا شکوه رام / ناکامی من کرا دهد کام

باشد که بجا طرب چنان شاد / گر یاری من نیایدت یاد

شبها که بآرزوی رویت / روحم کند و بگرد کویت

دست تو بگردن که پیچند / بی تو بجز من که خسپند

سوزد که

سوزد که ز ناله سینهٔ تو / دزدد گهر از خزینهٔ تو

گرید که بخاک تربت من / سوزد که بداغ حسرت من

افتد گذر تو گر بغفلت / بر تربت این شهید حسرت

نزدیک نیایی از ره شرم / چون برق ز دور بگذری گرم

دل طاقت این جفا ندارد / این ظلم خدا روا ندارد

آخر رحمی کن ای دل افروز / مغرور مشو بآنکه امروز

دستم نرسد بدامن تو / خونم ماند بگردن تو

اندیشه کن از صباح محشر / کاندر طلب تو ای ستمگر

گلگون کفن از لحد برآیم / در درد چنان فغان سرآیم

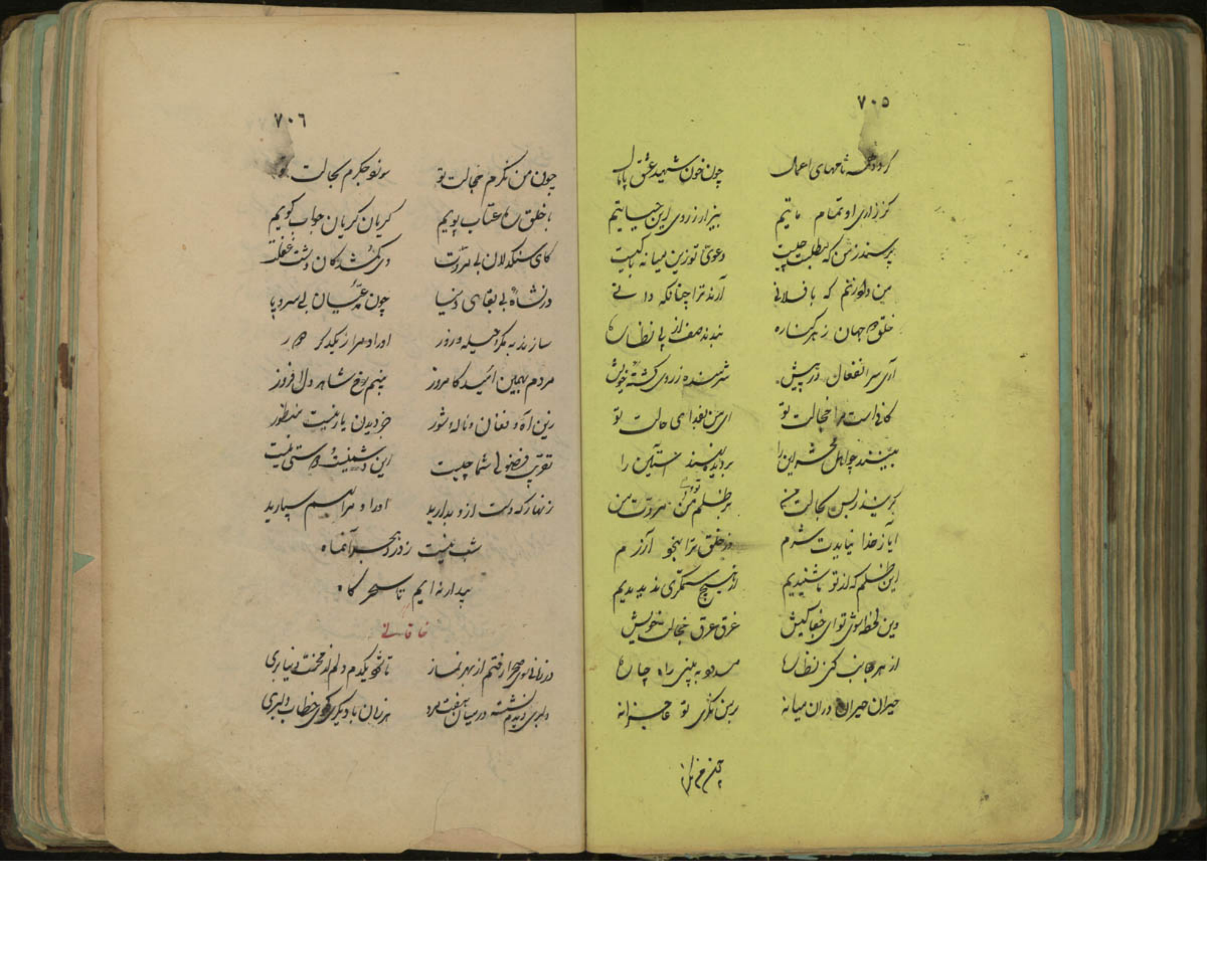
کز دهشت اضطراب مردم / موقوف کنند حساب مردم

بیتاب شوند اهل محشر / گویند باه و ناله یکسر

کای داور بس ضعیف حالان / فریادرس فقیر حالان

این کشتهٔ تیغ حسرت کیست / وین خستهٔ محنت کیست

یا حاجتم از کرم روا کن / یا مرگ نوین بمن عطا کن



گردد همه نامه‌های اعمال / چون خون شهید عشق پامال

گر زاری او تمام ماتیم / بیزار ز روی این حیاتیم

پرسند ز من که مطلبت چیست / دعوی تو زین میانه با کیست

من داورینم که با فلانی / آرند ترا چنانکه دانی

خلق همه جهان ز هر کناره / بنهند صف از پی نظاره

آری سر انفعال در پیش / شرمنده ز روی کشته خویش

کافتاده مرا خجالت تو / ای من بفدای حالت تو

بینند چو اهل محشر این را / بر دیده نهند آستین را

گر بیند ز بس خجالت من / بر ظلم تو من مروت من

آیا ز خدا نیایدت شرم / در خلق ترا بجو آزرم

این ظلم که از تو ما شنیدیم / از هیچ ستمگری ندیدیم

وین لحظه سوی تو ای جفاکیش / غرق عرق خجالت خویش

از هر طرف کنی نظاره / مردود بهیچ راه چاره

حیران حیران در آن میانه / زین کرده تو عاجزانه

هم زمانی

چون من نگرم خجالت تو / سوزد جگرم بحالت تو

با خلق نه عتاب پویم / گریان گریان جواب گویم

کای سنگدلان بی مروت / وی گمشدگان دشت غفلت

در نشأه بی بقای دنیا / چون غمزدگان بی سر و پا

سازند به مکر حیله و زور / او را و مرا ز یکدگر دور

مردم بهمین امید کامروز / بینم رخ شاه دل افروز

زین آه و فغان و ناله و شور / جز دیدن یار نیست منظور

تقریب فضولی شما چیست / این دشمنی است دوستی نیست

زنهار که دست از او بدارید / او را و مرا بهم سپارید

شب نیست ز درد هجر آن ماه / بیدار نه ایم تا سحرگاه

خاقانی

در زاویه صحرا رفتم از بهر نماز / تا نگه کردم دلم را محنت بیاری

دلبری دیدم نشسته در میان هفت مرد / هر زبان با دیگری گوی خطاب دلبری

گفتمش نبود روا در شرع پاک مصطفی / با چنین نامحرمان با همنشینی سرکشی

گفت نامحرم نیند هیچ از یکدگر / گفتمش پیدا در میان شان شفقت یاری

هم برادر هم برادرزاده ی داماد من / دیگری بنده بکاو شوهر چگونه بنگری

زینچنین مشکل رها شو آمدی ای دل در عجب / گر کنی حل مشکلم را از جوانان برخوری

در جواب خاقانی شیخ عبدالله مروارید نوشته

یک کنیزک داشت آن عورت او از عفاف / با پدر در عقد آورده بشرع انوری

هم برادر زن همو باشد پس از مرگ پدر / باز آنرا با برادر داد واما مادری

هم برادرزادگان ظاهر شوند از آن جوان / بعد از آن دادش طلاق آن خواجه شان اندر بر

باز آن را با غلام خویش داد آن دارا / زین علاقه نو بپا هر یکی چون مشتری

خط آزادی بدو داد و دیگر بنده حزین / وان دیگر را داد دختر این دگر را شوهری

همچنین معلوم شد هر معمای یک باره / نیست شد نامحرمان جمله چو نیکو بنگری

قطعهٔ شیخ عطار علیه الرحمه

کرد از دنیا چو رحلت بایزید / پیر او را یکشبی در خواب دید

گفت

گفت با چندین فضیل اوستاد / حق تعالی مزد تو اینجا چه داد

گفت گفتا ای زن خداوند ذوالجلال / صرف کردی عمر خود هشتاد سال

حاصل امروز بر درگاه ما / خود چه آوردی بگو ای یار ب

گفت از بهر تو بسی حج کرده ام / شرط آن یک یک بجا آورده ام

گفت من رد کرده ام حجهای تو / زانکه باطل بود نیتهای تو

گفتم ای پروردگار ذوالمنن / از چه رو رد کرده حجهای من

گفت در راه تشنه میخواست آب / بر زبان کردی توقف در جواب

زان توقف خاطر او شد ملول / زان سبب حجت نکردم من قبول

گفتم از بهر تو کردم بس غزا / گفت محرومی درین بار از جزا

اسپ بر پشت فقیری راندهٔ / زان سبب محروم این در ماندهٔ

گفتمش ای کردگار پروردگار / ختم قرآن کرده ام چندین هزار

گفت آنهم از تو نپسندیده ام / زانکه از تو یک حجاب دیده ام

بودی اندر پیش مصحف با ادب / پای خود کردی دراز ای بوالعجب

گفتم آخر اینهمه عمر دراز / شب همه شب کرده ام اندر نماز

گفت رو رو طاعتت نبود به هیچ / در قبول آید یا نه سر مپیچ

زانکه یک شب زود تر برخواستی / خویش را بهر نماز آراستی

خفته در کنج مسجد خفته بود / ترک ننگ و نام عالم گفته بود

چون ز صوت پای تو بیدار شد / اندرون تو ریا در کار شد

تا بگوید ست که مرد عابد است / کاندرین وقت او هوای مسجد است

ختم قرآن همه رد کرده / از چه رو یعنی همه خود کرده

گفت روزی میگذشتی صبحگاه / خار یکی برداشتی در پیش راه

چون قدم در راه ما بنهاده / مستحق این همه نعمت دلداده

ما ترا مقبول حضرت ساختیم / قصرها از بهر تو افراختیم

تا بدانی تو که چندین عمل / خوب ناید جز عمل بی دغل

رو رو ای عطار مرد مرد باش / سینه بریان با دل پر درد باش

تمثیل

سگکی میشد استخوان بر دهان / کرد ره بر کنار آب روان

عکس آن آب صاف روشن بود / عکس آن استخوان در آب بدید

بود پنداشت

بود پنداشت سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر

لب چو بگشاد سوی آن بشتاب / استخوانش از دهان فتاد در آب

نیست را هستی تو مسلم گو
بهر آن نیست هست را کم گو

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیعات شیخ سعدی علیه الرحمه

ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت به کرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی

یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی

دیوانه عشقت ای پریروی / عاقل نشود به هیچ پندی

تلخ است دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو به قامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی

گریم به امید و دشمنانم / هرگز نزنند ریشخندی

[illegible] شیخ سعدی

ای کاج ز در درآمدی دوست / تا دیدهٔ دشمنان بکندی

ای آینهٔ ایمنی که ناگاه / در تو برسد آه دردمندی

یارب چه شدی اگر به رحمت / باری سوی ما نظر فکندی

یک چند به خیره عمر بگذشت / من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت / از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن ما ضرورتی بود / آن شوخ به اختیار برگشت

پروردهٔ بدم به روزگارش / او نیز چو روزگار برگشت

غم نیز چه بودی ار نبودی / آن روز که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکسته‌ای را / صبر از دل بیقرار برگشت

عذرش بنه ار ز بی‌کسی / سرکوفته چون مار برگشت

زین بحر عمیق جان بدر برد / آن کس که هم از کنار برگشت

من ساکن خاک کوی عشقم / نتوانم ازین دیار برگشت

بیچاره

بیچاره کسیست چاره عشق / دانی چکنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت / از روی تو پرده بر نینداخت

در تو نرسید و پای غلط کرد / آن مرغ که بال و پر بینداخت

نقد دو جهان تو را شناسی / آن را که چو شمع سر بینداخت

کس با رخ تو نباخت عشقی / تا جان چو پیاده سر نینداخت

یارب که شبم که مرد معنی / در باغ جنت سرو سپر نینداخت

جان داد و در دهان خلق ننمود / خون خورد و سپر به در بینداخت

روزی که بگفتمی چو من جان / از بهر تو در خطر بینداخت

گفتا که نه بسته‌ام دستم / صید از تو ضعیفتر بینداخت

باشد که به من نظر دروایم / روزی سوی ما نظر بینداخت

نومید نیم اگر به چشم لطفی / بر من بکند دگر بینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست / دستِ خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را / بر چهره روان سرشک خون نیست
گویند بنظاره جلوتم گفت / غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این درد / گفت آتش غم در اندرون نیست
عاشق داند که نالهٔ زار / از سوزش سینه بیرون نیست
تسلیم قضا شوم گرین قید / کس را بخلاص ازین ستون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم / کارام دل از یکی فزون نیست
گر بخشد و گر معاف دارد / در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانا بچه ماند آب چشمم / سیماب که یکدمش سکون نیست
درد هر دو نبود هرگز / یا بود و بخت تا کنون نیست
چون بر رخ روی یار کردم / گفتم بکرشمه رفت چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ردوام
اوخ که بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم

کی دیم

کس دیده خویش ... هرگز / گر هستی خویش در گمانم
پروانه ام و فتاده حیران / یکبار بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم / ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست در زبانم
گر تلخ کنی بدیده عیشم / یا دست چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم / اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم / وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز تیغ شمشیر / من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن / به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دستی چو منی بود قیامت / با قامت چون توی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار / من سرو ندیده ام قباپوش

زان رفتن و آمدن چه گویم | می آیی میروم من از هوش
روزی تو نهی بخنده بگشاد | پسته دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد توبه می خواست | گر عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم | کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند | بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من اینچنین در آتش | عیبم مکن ار بر آورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم | وانگه بضرورتی از این گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت | خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ | گویی شکر است در مذاقت
در گفته خویشتن نگه کن | باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی | پروانه صفت در احتراقت
ما خود نه کدام خیل باشیم | تا خیمه زنیم در وثاقت

ام ز

ما حضرت خیالتی ولیکن | عینی نظرت و ما الطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت | دریا و نمی رسد بساقت
تو مست شراب خواب یارا | بیخوابی کشت از انتظارت
نه قدرت با تو بودنم هست | نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتیم | عشقت که ز خلق می نهفتیم
طاقم ز قرار و صبر و آرام | ز آنروز که با غم تو جفتیم
آهنگ دراز شب ز من پرس | کز حسرت تو دمی نخفتیم
بر بستر شوق قطره الماس | دارم که بگریه سنگ سفتیم
تقدیر درین میانم انداخت | هر چند کناره می گرفتیم
سرگشته شوم عجب مدارید | من خود رخ خواب در نسفتیم
دی بر سر کوی دوست لختی | خاک قدمش بدیده رفتیم
نه خود ترم ز خاک بگذار | صبر از دل ریش کف رفتیم



روزی که برفت از کنارم / کاندر قدم عزیزت افتم

میرفت بکبر و ناز میگفت / بی ما چه کنی بلا بگفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدایت چاک

پیش تو بتواضعست گویی / افتادن آفتاب بر خاک

ما خاک شویم و هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک

ما از تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید حاشاک

اول دل باز برده پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک

بعد از تو بهیچکس ندارم / امید و زکس نیایدم باک

درد از قبل تو عین داروست / زهر از جهت تو محض تریاک

سودای تو آتش جهان سوز / هجران تو ورطهٔ خطرناک

روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک

سعدی پس ازین سخن که وصفش / دل می ندهد بدست ادراک

ادابه

کردار چه بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد بگرد افلاک

پای طلب از درش فرو ماند / می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو

چون میگذری بکوی بطاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو

گر لاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتی بمشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی برهت فتاده بر کو

یا از در عاشقان درون آی / یا از در طالبان برون رو

یا مسلف مهجتی بنفسی / الله یقیک محضر السو

زین جور و تحکمت غرض چیست / بنیاد وجود ما بکن و رو

با من چو جوی ندید معشوق / گر رفت حدیث من بگو

گفتم کنهم ببین که روزی / مینی که شوم بخلعتی نو

در سایهٔ شاه آسمان قدر / مه طلعت و آفتاب پرتو

ور لفظ من این حدیث شیرین گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می نگنجد در زیر قبا چو جامه در پوست

مه پاره ببام اگر برآید که فرق کند که ماه یا اوست

آن خرمن گل نه گل که باغست نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبر است در جیب یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقهٔ صولجان زلفش بیچاره دل اوفتاده چون گوست

میسوزد و همچنان هوادار می میرد و همچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق در گردن و دیده بلاجوست

من بندهٔ لعبتان سیمین کآخر دل آدمی نه از روست

بسیار ملامتم بکردند کاندر عقبش مرو که بدخوست

[illegible]

ای سخت دلان سست پیوند این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند بس عهد که بشکنند و سوگند

دیگر نرود بهیچ مطلوب خاطر که گرفت با تو پیوند

در هیچ زمانه نزاد است مادر بجمال چون تو فرزند

عشق آمد و رسم عقل برداشت شوق آمد و بیخ صبر برکند

باد است نصیحت رفیقان واندوه فراق کوه الوند

من نیستم ار کسی دگر هست از دوست بیاد دوست خرسند

این جور که می بریم تا کی وین صبر که میکنیم تا چند

چون مرغ بطمع دانه در دام چون گرگ بهوی دنبه در بند

افتادم و مصلحت چنین بود بی بند بگیرد آدمی پند

مستوجب این و بیش از اینم باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس / در شهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان مجلس
یا محرقتی بنار خدّه / من حمرتها السراج یقبس
صبحی که مشام جان مشتاق / خوشبوی کند اذا تنفّس
استقبله وان تولّی / با استانه وان تعبّس
اندام تو خود حریر چین است / دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای بر خس
آخر ز کات تندرستی / فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش / کاین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن گزین بیش / ورنه بخدا که من ازین پس
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که بر سر دل آرد

آهوی کمند

آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک می‌سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد / زان دست که نقش می‌نگارد
هر جا که مولهی چو فرهاد / شیرین صفتی برو گمارد
کس بار مشاهدت نچیند / تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز / ناپخته مجاز می‌شمارد
عیبش مکنید هوشمندان / گر سوخته خرمنی برآرد
خاری چه بود بپای مشتاق / تیغی بزنش که سر نخارد
حاجت بدر کسی است ما را / کو حاجت کس نمیگذارد
گویند برو ز پیش جورش / من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم / گر دست ز دامنم بدارد
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
ای دل نه هزار عهد کردی / کاندر طلب هوا نگردی
کس را چه گنه تو خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی

دیدی که چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی

یا دل بنهی بجور و بیداد — یا قصهٔ عشق در نوردی

ای سیم تن سیاه گیسو — از فکر سرم سفید کردی

بسیار سیه سفید کردست — دوران سپهر لاجوردی

صلح است میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی

سر پیش کران مکن که کردیم — اقرار به بندگی خوردی

با درد توام خوشست زیراک — هم دردی و هم دوای دردی

گفتی که صبور باش هیهات — دل موضع صبر بود بردی

هم چاره تحمل است و تسلیم — ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نظر نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن

دو نرگس مست نیم خوابش — در پیش بحسرت از قفا من

ای قبلهٔ دوستان مشتاق — گر با همه این کنی که با من

آن ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست

آن وسمه برابروان دلبند — چون قوس قزح بر آفتابست

رباعی

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل — فی منظرک النهار و اللیل

هر کو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست

رباعی

گر چه تو امیر و ما اسیریم — گر چه تو بزرگ و ما حقیریم

ور چه تو غنی و ما فقیریم — دلداری دوستان ثوابست

رباعی

سیلاب ز سر گذشت ما را — زاندازه بدر ببر جفا را

باز آی که از غم تو ما را — چشمی و هزار قطره آبست

ترجیع بند

ای داروی دل پذیر دردم — اقرار به بندگیت کردم

وانگه که من از تو برنگردم — چندانکه جفا کنی صوابست

ترجیع بند

ای روی تو از بهشت بابی — دل بر نمک لبت کبابی

گفتم بزنم بر آتش آبی — وین آتش دل نه جای آبست

ترجیع بند

ای سرو روان گلبن نو — مه طلعت آفتاب پرتو

بنشین و بده بگو و بشنو — شبهای چنین نه وقت خوابست

ترجیع بند

این گرسنه گرگ بی ترحم — خود سیر نمیشود ز مردم

ابنای زمان مثال گندم — وین دور فلک چو آسیابست

ترجیع بند

تندی و بدی و زشت خوئی — چندانکه همی کنی بگوی

فرمان برمت بهر چه گوئی — جان بر لب و گوش بر خطابست

ترجیع بند

سعدی تو نه مرد وصل اوئی — تا لاف زنی و قرب جوئی

[illegible marginal notes]

ای تشنه بخیره چند پوئی — این ره که تو میروی سرابست

صورت اختتام پذیرفت کتاب انتخاب از ترجیعات و
ترجیعات و مخمسات و سدسیات و مثمنیات تا مثنویات
تا معزوات از هر جا و هر کلام که دلگیر و دستگیر شده باشد
حسب الامر بندگان صاحب سلطان السلطان ابن السلطان و کریم
ابن الکریم ابن الکریم عبد الکریم سلطان از دست اقل الانام
ابن ابراهیم بیگ محمود کاتب قطع حرره
معظم الیه در قریه [illegible]
[illegible] الی [illegible]
ولایت [illegible]
۱۲۷۰

[illegible marginal notes]

بسم الله الرحمن الرحیم

عریضه ایست یکی از ملوک جهان بحضرت خواجه امام حجة الاسلام امام محمد غزالی قدس الله سره العزیز معروض داشته و از وی طلب نصیحت کرده

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای یگانه عصر وای فرید دهر وای قطب سالک وای حق سالک وای انجم زاهر وای شمع طاهر وای خواجه انام وای حجة الاسلام اگرچه در باب نصیحت این بنده کتاب احیاء علوم و جواهر القرآن و کیمیای سعادت و غیرها سخن را باقصای مراتب رسانیده اما مخلص التماس نموده است که چند اوراق در باب نصیحت از کیمیا و احیا جهت سهل عبارت انتخاب نموده روانه فرمایند تا مخلص هر بامداد از مطالعه آن محظوظ شوم شاید که از برکت انفاس سامی ایشان باطن مخلص متاثر گردد تا



فی الجمله روی ارادت از دنیای دنیه غدار بسرای حج وید دار القرار سرا دار السلام
چون این نامه بحضرت بحضرت حجة الاسلام رسید فی الحال
التماس پادشاه این چند اوراق را نوشته و بفرستاد و کتابتی نیز
علحده باو نوشته در میان اوراق درج کرد و رسول را فرمود که پیش از
مطالعه اوراق پادشاه این مکتوب را بخواند مکتوب این است
ای عزیز روزگار و ای گزیده پروردگار التماسی که از ما کردی اگر از سر صدق
و رغبت است زنهار الف زنهار که از هفته یک روز در سرکار بندگی خدا کنی
و روی از کار و بار دنیا بکار آخرت آری و آن روز روز آدینه است
که عید المومنین و حج المساکین است که حضرت پروردگار آن روز را در میان
روزها و اوقاتها خاص از برای طاعت خود اختیار فرموده است و ساعتی هست
که هر که آن ساعت را دریابد و در آن حاجت خواهد خدای تعالی ببرکت
از برکت آن ساعت حاجت او را برآورد و دعای او را باجابت مقرون
گرداند چه پادشاهی ملک اگر هفته یک روز خدا را خدمت کنی اگر خلاصی یافته
داور اگوئی که ای بنده من اگر تو از هفته یک روز بخدمت من مشغول شوی

از تقصیر

از تقصیر شش روز تو درخواهم گذشت و اگر نه عقوبت عظیم بتو خواهم رسانید
و او گوش سخن تو نکند و فرمان ترا منقاد نگردد حال او نزد تو چون خواهد بود
با وجودی که او بنده مجازی تست و تو بنده حقیقی خدای البته
شب آدینه نیت روزه کن و اگر روز پنجشنبه با او هم نیت کنی خوبتر و روز
آدینه پیش از صبح برخیز و غسل کن و جامه پاک درپوش و نماز صبح را
باتفاق بگذار و پس از صلوة مگذار و تا آفتاب برآید سخن دنیای با کسی
مگوی و روی از قبله مگردان و هزار بار لا اله الا الله محمد رسول الله بگوی
و چون آفتاب برآید کسی را بگوید که این اوراق را بر تو خواند و چون
از استماع این اوراق فارغ شوی چهار رکعت نماز تسبیح بکن که
ثواب او بسیار عظیم است در همه وقت خاصه در روز جمعه و پس از نماز
تسبیح هفتاد بار استغفر الله و اتوب الیه بگوی بعد از آن هر جا
که نشینی اللهم صل علی محمد چندانکه خواهی بگوی و از صدقه هرچه از
دست برآید تقصیر مکن ای ملک در کل هفته روز آدینه را این چنین
بگذران و آن اوراق را هر آدینه استماع کن ان شاء الله تعالی

باطن تو شاد ترا رحمه الله بعنایتی که محبت دنیای دنی در دل تو کم گردد
میل تو بجانب آخرت بیش گردد اوراق نوزدهم این است
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی محمد و آله اجمعین اما بعد بدان و آگاه باش ای عزیز بزرگوار
که حال تو از دو وجه بیرون نیست یا آنکه از زمره گرویدگان و معتقدان خدا
و ملائکه و رسلی و ترا یقین است بکلام خدا و رسول خدا باو و ناطق است از
بیان موت و بعث و حساب و حشر و نشر و عذاب و ثواب و غیر
ذلک و یا آنست که از زمره منکران و ناگرویدگان که ترا یقین آنست
که آنچه کلام خدا و باو و ناطق است و رسول خدا را باو فرستاده اند همه
دروغ و کذب است و نه حشر است و نه حساب و نه ثواب است و نه عقاب
و اتفاقی که از صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و اهل بیت و علما و صلحای
امت محمد صلی الله علیه و سلم واقع شده است همه خلاف واقع
شده و همه دروغ گفته اند و کار ایشان عبث است و همه بر سر
ضلالت بوده اند ای عزیز اگر از زمره ثانیه که بخدا و رسول خدا و فرموده ایشان

نمی کافری

نمی کافری و مرا با تو هیچ سخنی نیست و جای سخن با تو نمانده است
و سخن من از سخن خدا و رسول بالاتر نیست تو که تا حال سخن خدا و انبیا
نکردی و اعتقاد نکرده سخن من که اعتقاد کنی سخن من با تو همان است
که آنچه از دست بر می آید درین چند روز از استیفای شهوات و ارتکاب
محرمات هیچ تقصیری مکن که زمان راحت تو همین چند روز است
و بکام خود ازین چند روز بغیر راحت نخواهی دید بلکه در عذاب ابدی
مخلد خواهی شد و دیگر ای عزیز اگر از زمره اولینی که اعتقاد
بخدا و ملائکه و کتب و رسل داری و ترا یقین که در فرموده خدا و رسول
خدا هیچ شک و ریبی نیست بس گوش سخن خدای کن اگر سخن خدائی
خود دروغ نمیدانی و از وی راستی می شنوی تا بدانی که ترا برای چه
آفریده است و تو باقی یا فانی و بعد از آن فنا ترا بقای ابدی
دهند یا نه و بعد از بقای ابدی تو اهل ثوابی یا عقابی و مدار ثواب
و عقاب و مدار ثواب و عقاب تو بر چیست بحقیقت کار خود را
موبمو از خدای خود بدان که سرانجام نجات تو بر چیست تا در

در طلب آن بکوشی و خود را در هلاک ابدی نیندازی ای عزیز
بدان که حضرت پروردگار تو چنین میفرماید که ای انسان ترا
عبث بیافریده‌ام که افحسبتم انما خلقناکم عبثا بلکه ترا ای
انسان برای بندگی خود آفریده‌ام و از تو بندگی خواهم و طلبم
وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و بعد از بندگی ترا ای انسان شربت
مرگ خواهم چشانید که کل نفس ذائقة الموت بعد از موت ترا زنده خواهم
که ونفخ فی الصور فاذا هم من الاجداث الی ربهم ینسلون قالوا یا ویلنا
من بعثنا من مرقدنا هذا ما وعد الرحمن وصدق المرسلون و بعد از زنده
کردن ای انسان ترا حساب لازم است که مثقال ذره عمل تو از ما پنهان
و پوشیده نیست و همه ضبط شده حساب خواهم کرد که ونضع الموازین
القسط لیوم القیامة وان کان مثقال حبة من خردل اتینا بها وکفی بنا حاسبین
و بعد از حساب ای انسان اگر حسنات تو راجح آمد ما از تو راضیم
و در عیش و نعیم ابدی مخلد خواهی شد و اگر سیئات تو راجح آمد
ما البته ترا خصیم و مقام ابدی تو هاویه است فاما من ثقلت موازینه فهو

فی عیشة

فی عیشة راضیة واما من خفت موازینه فامه هاویه و بدان ای انسان
که مدار کار آخرت عمل است و کار بآرزوهای تو راست نیاید که
لیس بامانیکم ولا امانی اهل الکتاب من یعمل
سوءا یجز به ولا یجد له من دون الله ولیا ولا نصیرا
ومن یعمل من الصالحات من ذکر او انثی وهو مؤمن
فاولئک یدخلون الجنة ولا یظلمون نقیرا
ای عزیز دعوی توان بود که بخدا ایمان دارم و سخن خدا را دروغ
نمیدانم و تکذیب خدا نمیکنم پس تأمل کن درین آیتهای گذشته
یکیک که همه بلا شک و شبهه کلام قدیم و معجز ربانیست و محکم‌اند
قابل تأویل و قسم نیست که او را از معنی که معلوم تو شد منصرف کرد
و معلوم خاطر شریف آن است ای عزیز خداوند لم یزل و لایزال
درین آیتها که قبول آیا دل نمیکند بتو در نشان داد که ترا برای بندگی خود
آفریده‌ام نه برای لهو و لعب دنیا و ترا بعد از موت حیات ابدی
خواهم داد و ترا البته حساب اعمال خواهم کرد و مدار آخرت تو بر عمل صالحات

به عمل صالحه معذب ابدی خواهی شد و با عمل صالحه مرحوم و منعم ابدی خواهی شد
و دعوی تو ای عزیز چنان بود که قرار دادی خدا در این سخن که به تو فرستاده است
تکذیب نمیکنی بلکه یقین میدانی که خدای تو درین صادق است و در سخن او خلاف
نیست پس زمام اختیار بدست هوای نفس اماره در استیفای شهوات
دادن تا کی تا کی دهی و پشت اعتماد برین مزخرفات دنیای فانی تا کی
کنی در اصل دنیا کم است که قل متاع الدنیا قلیل وازین کمی کم تمام است
وازین تمام کم کمی تو داده اند نه همه وازان کم که تو داده اند هم کمی در دست
تو مانده است ای عزیز در تن مشادی پس روی از سلطنت باقی گردانیدن
و توجه باین کم اندک خسیس خبیث مکرر با رنج آمیخته کردن نه شیوه عاقلانست
و بسبب این چیز منقص ملک ابدی و اسباب جاودانی از دست خود رها کردن نه
کار شیر مردان است پای در میدان مردی نه و عقل و خرد را پیروی کن که بر
عاقلان آسان بود که روز چند اگرچه در محنت باشند صبر کنند چون
یقین دانند که بصبر آسایش و سلطنت جاودانی خود خواهند یافت چرا که کسی
معشوقی داشته باشند و با او قرار دهند که اگر امشب نزدیک او نروی هرگز

هرگز دگر او را نه بینی

هرگز دگر او را نبینی والا امشب صبر کن و بعد از امشب هزار ماه ترا
تسلیم کنیم با رنج و مشقت دائم که اگرچه عشق آن عاشق عظیم بود
تا برای صحبت هزار ماه راحت صبر یک شب اگرچه در محنت است
با وا آسان بود و بحکم عقل نسبت متاع دنیای بادیه
آخرت نه نسبت هزار و یکی است بلکه تفاوت در میان
فانی و باقی به هیچ وجه نمیتوان قرار داد کو ای عزیز نشنیده
که دنیا فانی است و آخرت باقی است اما فرق این
سخن بدان بیان باید که بدانی که هر نعمت راحت که بمرگ منتهی
شود درازی آن بوی بدان و بحکم عقل بود و نابود یکی باید شمرد
نوح علیه السلام هزار سال کم اند زیست اکنون نزدیک
پنج هزار سال است که وفات یافته الحال چنان می باید که هرگز
نبوده است نعمتی را قدر بود که ابدی باشد و آن سلطنت آخرت است
که او را نهایت نیست و معنی ابدی آخرت آن است که اگر
فی المثل فرض کنیم که میان آسمان و زمین از ارتفاع آن را ابیات نصد سال

را تقدیر کرده اند پر از دانه خردل باشد و مرغی را فرمایند که
سر هر یک هزار سال یکدانه برآورد آن دانها بآخر خواهد رسید
و از نعمت آخرت یکی کم نخواهد شد و نشده باشد بلکه نسبت کم و بیش
در نعمت آخرت راه نیابد که کم و بیش از صفات امور متناهی باشد
و آخرت نامتناهی است   ای عزیز در خبر است که حضرت
جبرئیل از نوح علیهما السلام پرسید که یا نبی الله دنیا را چون
یافتی گفت جبرئیل او را چون خانهٔ دو در یافتم که از یکی اندر
شدم و از یکی بیرون شدم   دیگر در سلیمان علیه السلام
بر تخت باد نشسته و جن و انس و دیو و پری و وحوش و طیور همه
در زیر فرمان او مسخر   عابدی از عابد بنی اسرائیل گذشت
عابد سلیمان و سلطنت او نگاه کرد فرمود ای عابد مباد سلطنت
دنیای من در خاطر تو خطور کند بعزت پروردگار که یک تسبیح
اندر صحیفهٔ مومنی بهتر است از هرچه داود و سلیمان را داده اند از سلطنت
دنیا که آن تسبیح باقی و ابدی بماند و این سلطنت بآخر خواهد رسید

و فانی خواهد شد سخن حکماست که اگر دنیا فانی است از زر بودی
و آخرت که باقیست از کهنه سفالی بودی واجب بودی بر عاقل
که سفال باقی را اختیار کند نه زر فانی چه جای آنکه آخرت
زر باقی باشد و دنیا سفال فانی   یکی از ابراهیم ادهم را گفت
که مرا نصیحتی کن گفت ای برادر فلوسی در خواب دوستتر داری
یا جو هر صد هزار دیناری را در بیداری گفت جو هر را در بیداری
گفت پس دنیا خوابست و آخرت بیداری و آنچه در دنیاست
نسبت به نعیم آخرت کمتر از فلوسی است نسبت بجو هر هزار
دیناری   ای عزیز دنیا زن قحبه نابکار است اگر تو او را
از دست نگذاری او ترا از دست گذارد و برای دیگری میشود
عیسی علیه السلام در مکاشفهٔ خود دنیا را دید در صورت
یک پیره زن پرسید ای عجوزه چند شوهر کرده گفت
یا عیسی در عدد نیاید گفت بمردند یا طلاق دادند گفت نه
همه را هلاک کردم گفت عجب از احمقان اهل دنیا که میبینند

که با دیگران چه میکنی و آنگاه در تو رغبت می‌کنند در خبر است
که دنیا را در قیامت بیارند در صورت پیره‌زنی زشت روی
سبز چشمی و دندان بیرون آمده چون اهل عرصات در وی نگرند
گویند نعوذ بالله این چه لعبت بدین قبیحی و زشتی گویند این دنیاست
که بسبب او با یکدیگر حسد بردندی و زشتی با یکدیگر ورزیدندی
و خونها بناحق ریختندی و قطع رحم کردندی و آنچه بر سر شما خواهد
از عقوبت او خواهد آمد آنگاه فرمان آید که او را بدوزخ اندازند
دنیا فریاد برآورد که بار خدایا طریق عدالت آنست که دوستان
تو با تو باشند و دوستان من با من لیکن دوستان خود بهشت جا دهم
فرمان آید تا اهل دنیا را که دوستی دنیا بر دوستی مولی اختیار
کرده‌اند با دنیا در دوزخ اندازند ای عزیز بدان و آگاه
باش که از دنیا رو بآخرت آوردن و آخرت گرفتن اگرچه جان
کندن است و از هرچه در دنیاست از محنت مشکلتر اما چه باید
که این بار را بگردن تو نهاده‌اند و تو زیر دستی حکم خداوندی و تو

این کار و بار

این کار و بار را بر طرف نخواهی کرد که در دست تو هیچ نیست بلکه
فرمان ازلیست و حکم لم‌یزلیست که در ازل الازال بر تو قرار داده‌اند
که ترا رفتن این راه لازم است ناچار و ترا این مصیبتها که یکیک
بر تو عرض کرده‌اند از موت و حساب و کتاب و عقاب و غیر
و ذلک همه را در پیش است و این معبرها بی‌نهایت ترا کردن
محقق است خواه بازاد و توشه و تدارک تمامی بنوعی که خدا و رسول
از تو خوشنود شود موجب راحت پادشاهی جاودانی تو باشد و خواه
بی زاد و توشه و تدارک وی بطریقی که خدا از تو راضی نباشد
و موجب شقاوت و عذاب است و ذلت ابدی باشد بنابرین
ای عزیز بر تو واجب است که هر روز فکر در سر و کار خود کنی
و تامل در کار آخرت نمایی در خلوت چنانکه بغیر از پروردگار تو
کسی در آنجا نباشد روی بنفس اماره خویش کنی و او را پند دهی
و عتاب و توبیخ بسیار از وی بازگیری و با وی خطاب کنی که
ای نفس تو دعوی بزرگی و عاقلی کنی و اگر کسی ترا گوید که احمقی

ونه دانی در غضب آیی و بروی خشم گیری با وجود که احمق و نادانتر
از تو کیست که مثل تو مثل کسیست که بخنده و بازی مشغول شده
در وقتی که لشکریان بر در شهر او منتظر ایستاده باشند و کسی را فرستاده
باشند که او را گرفته ببرند و هلاک کنند ای نفس بعینه
تو آن کسی که لشکر مردگان بر در شهر منتظر تواند و عهد کرده اند
که تا ترا نبرند و برنخیزند و دوزخ و بهشت برای تو آفریده اند باشد
که ترا امروز ببرند اگر امروز نبرند فردا ببرند کاری که بخواهد بود البته
بود نی گیرد ملک الموت کس را خبردار نمی کند و وعده نمیدهد
که در فلان وقت می آییم ناگاه آید در وقتی که از وی ایمن باشی
چون مرگ را ساخته نباشی چه حماقت پیش ازین ای نفس شرمنده
شوی همه روز کار را در غفلت بگذاری و بمعاصی مشغول میشوی
اگر می پنداری که حقتعالی نمی بیند کافری محض واگر دانی که او
بمعصیت تو داناست و بیناست سخت بیشرم و دلیری که از اطلاع
وی هیچ باک نداری و پروای نمیکنی ای نفس اگر غلامی از غلامان

تو در حق

تو در حق تو نافرمانی کند و در حق تو خیانت کند خشم تو با او چونست
و او را از تو چون خلاص خواهد بود پس ای نفس تو از خواجه خود که در و
عاصی میشوی و در حرم شرع او خیانت میکنی بچه ایمن شده
اگر می پنداری که طاقت عذاب وی داری انگشت را
در آتش نه تا یکساعت تا بیچارگی خود بدانی و اگر می پنداری
که هر بدی که میکنیم مرا بدان نخواهند گرفت پس بقرآن کافری
و صد و بیست و چهار هزار پیغمبر دروغ زن میدانی بلکه قول
خدا را هم دروغ میدانی که من یعمل سوءا یجز به یعنی هرکه بدی کند
البته او را عقوبت خواهم کرد ای نفس دانم بچه غره شده
همان خواهی گفت که خدا کریم است و رحیم بکرم خود مرا عفو کند
و عقوبت نرساند ای نفس این هم راه غلط است چرا اگر چنان
بودی که زعم تست چرا صد هزار کس را در رنج بیماری و گرسنگی
و فقیری و جدامی و دگر علتهای زشت می اندازد با وجود اکرم
الاکرمین است و پروای هیچکس از انها نمیکند و چرا در دنیا

در باب رزق اعتماد بکرم خدا نمیدهی که دست از کسب کار بداری و بگوئی
که خدا کریم است مرا چه کسب رزق خواهد داد و چون کار خود را در آخرت
حواله بکرم خدا میکنی و میگوئی خدا کریم است مرا با کسب کار رزق چه
مگر گمان آن است که بمردن تو خدای تعالی متغیر میشود و از صفت کریمی که در دنیا
دارد بصفت کم مداری خواهد شد در آخرت این واسطه در دنیا اعتماد
بکرم او نمیدهی در آخرت میدهی حاشا ثم حاشا ای نفس راست
میگوئی که خدا کریم است اما کرم او آنقدر بس نیست که در مقابل عمل
که در مدت روزی چند معدود فانی از تو واقع شود سلطنت جاودانی
بتو دهد چه سلطنت سلطنتی که بسلطنت ملوک روی زمین در جنب او
همچون معیشت و تلذذ گدائی باشد در جنب حظ و راحت ملوک
روی زمین بلکه بهتر از مرتبه کمتر کرم خدا آنقدر بس نیست ای نفس
بلکه کرم خدا اعظم تو بدین ثابت خواهد شد که با عمل تو سعادت ابدی
بتو دهد ای نفس این نوع کار اگر در قانون پروردگاری بود در حق بزرگان
درگاه معبود از انبیا و اولیا و اهل بیت و غیرهم کو یا بزعم تو ای نفس آنکه جهت

بزرگوار آنقدر جان کندن که میکردند و دنیا را زندان خود میساختند و کام
خود در دنیا نمیدادند دانسته اند که خدای تعالی کریم است اما بزعم تو
کی کرم واری خدای تعالی همین مخصوص تست و آن جماعت بزرگوار از
کرم خدای محروم شدند بدین واسطه اعتماد بکرم خداوند داده اند همچون تو ای
نفس دانم که در اینجا بخاطر تو میگذرد که آن بزرگان آن قدر جان کندن
و جفا بردن برای مرتبه و رفع درجه کرده اند نه از برای خلاصی از عذاب
و وصول بثواب ای نفس این خاطر از شیطان است چرا که در نزد
پروردگار خورد و بزرگ و بیش و کم یکیست اگر ایشان بی عمل اعتماد بکرم خدا
میدادند برای مرتبه و رفع درجه هم میدادند خود آن بزرگان از مرتبه و رفع
درجه نمیدهد تا ایشان با اعتماد بخدای تعالی که بی عمل بکرم خود نعیم ابدی
میدهد چرا بآن جفا و جان کندن بکرم خدای تعالی آن جفا و مشقت
نکشند این سخن هم هیچ است پس ای نفس دانم بهانه که دیگر راست
کنی و گوئی که چنین است که تو گفتی و تو گفته ترا یقین کردم ولیکن
طاقت رنج کشیدن و دوری شهوات و ارتکاب محرمات

طاعات ندارم جواب تو اینست که ای نفس کس طاقت رنج
کشیدن ندارد و اگر او را ناچار و لازم باشد که رنج از نزد جهان بکشد بکشد
طریق عقل آنست که رنج اندک اختیار کند نه رنج بسیار چه که این اندک
سبب دفع رنج بسیار باشد ای نفس چون امروز طاقت این رنج
اندک نداری فردا طاقت رنج آتش دوزخ و ذلت راندگی و مردودی
درگاه پروردگار چون داری ای نفس در طلب جاه و منصب و زر و سیم
فانی صد هزار رنج و مشقت دنیا کشی تا بدست آری چرا در طلب ملک و پادشاهی
ابدی یک رنج نکشی بلکه ای نفس بقول یک طبیب اگرچه نصرانی یا یهودی بود
در طلب تن درستی و دفع مرض مدة عمر خود دست از شهوات دنیایی
بداری و آنچه عزیز است از انواع طعام مثل گوشت و روغن و میوه و همه را بقول
آن طبیب که صحت بدن تست از دست بداری و خود را در ریاضت و جفای
عظیم کشی مگر ای نفس قول خدا پیش تو از قول طبیب جاهل نصرانی نیست و در
آتش دوزخ از مرض بیماری بیشتر نیست و مدة آخرت که ابدیست از
مدت فانی عمر تو دراز تر نیست ای نفس این بهانه همه هیچ است کار تو جز

از ان

این نیست که بنعمت و لذت دنیا قرار گرفته و بدل عاشق و بسته وی
شده ای نفس اگر به دوزخ و بهشت و کار و بار آخرت چندان اعتقاد
صحیح نداری باری ترا یقین مرگ حاصل است و یا گمان داری که این نعمت
و لذت که دل در وی بسته و عاشق و شیفته وی همه را از دست تو باز
ستانند و تو در فراق و عذاب وی بمانی چندانکه خواهی دوستی
این حطام دنیا در دل محکمتر بستی که در نزع فراق او تو بیشتر رنج خواهد شد
ای نفس شرم از پروردگار خود کن در دنیا چو آذر اگر از مشرق و مغرب
دنیا برابر همه ترا بود همه و خلایق ترا سجود کنند تا مدت اندک ایشان و تو
همه خاک سیاه شوند چنانکه کسی از تو یاد نیارد چنانکه از ملوک گذشته
خصوصا که از دنیا کم اندکی ترا داده اند و داده باشند و آنهم مکدر و
آمیخته رنج و عنا باشند بهشت جاودانی بدین فروختن بسیار حماقت است
پس شرمنده شوی ای نفس اگر کسی گوهری شب افروزی صد هزار دینار را
به بها و در عوض او شکسته سفالی بگیرد چگونه تو بر وی خنده و استهزا کنی
بلکه چگونه بر نادانی او تأسف و حسرت میخوری و تو خود درین معامله

آخرت که گوهر جاودانست از دست رها کرده و در عوض او بدنیا که از کهنه
سفالی شکسته کمتر است نزد آخرت قانع شده و کرام الکاتبین
که حافظ اعمال و افعال تواند بر نادانی تو درین معامله حسرت خورند بلکه
بجای تو گریه کنند و تو از کار خود غافلی ترحمی بخود نمیکنی و برای خود
حسرت نمیخوری و بر نادانی خود نمی گریی گویا منتظر آنی که ناگاه اجل
در آید و کار از دست رود و در ندامت و حسرت ابدی افتی
ای عزیز اگر هر روز نتوانی اما در هفته البته دو نوبت نفس خود را
دو بار خطاب کن و او را بدین طریق که معلوم شد پند ده و توبیخ کن
که ان شاء الله تعالی فی الجمله باطن تو متاثر گردد و ترا البته فایده رسد
لا اقل دانی که در کار عبث افتاده و به تقصیر خود معترف شوی و از
خوف و هراسی در باطن تو پیدا شود شاید که ناگاه آن اعتراف
و هراس ترا بر عمل صالح آرد و ترا بسعادت ابدی رساند والحاصل
ای عزیز مقصود از آفرینش عالم وجود انسانست و مقصود از وجود انسان
معرفت و محبت حق تعالی است که دولت ابدی بدان منوط و سعادت سرمدی

بدان مربوط و معرفت و محبت حق تعالی و عمل صالح نتیجه حیات و ثمره
اوقات و ساعات است که چون طالب بسبب آن تعهد و سرمایه را
مداومت بر وظایف بر طاعات و مواظبت بر مراسم عبادات
صرف کند سابقه عنایت ازلی استقبال او کند و راه هدایت
بروی گشاید و دل او مهبط انوار معرفت شود جان او مخزن
اسرار محبت گردد و حلقه های دولت ابدی در وی کوفتند
و نثارهای سعادت سرمدی بر وی افشانند خاتمه احوال وی
از غوایت مصون ماند و عاقبت افعال و اعمال وی از حسرت و ندامت
مامون گردد و کراهیت مرگ از طبع او برخیزد بلکه چون تشنه
بر آب سبیل مرگ گردد و ساعت بساعت چشم انتظار
در سایه ملک الموت نهد که مژده مرگ را کی آرد و خود را در حریم
وصل و سلطنت جاوید که منتهای آخر الامر ناگاه ملک الموت بتشریف ملاقات
او فایض گردد و با عزاز هر چه تمامتر روح منور او را ازین کالبد
خاکی بیرون کند و به تعظیم و تکریم بسیار صفوف ملایکه در پیش

وپیش او افتاده او را بفردوس اعلی رسانند و سلطنت ابدی و پادشاهی
سرمدی و میسر فرمایند رزقنا الله و ایاکم و اگر عیاذاً بالله
بخلاف این کسی را الهی کند و عقل خود را پیروی کند و
اینقدر شنید و مواعظ و آیات و احادیث و اخبار و آثار که از
خدا و انبیا و اولیا و علما و صلحا بر او خوانده شده
باور نکرده باشد بلکه همه لذات در این تمتعات حسی تمتع
منحصر دارد و همه راحت را بشهوات بهیمی منحصر شمارد و ایام
و ایام حیات را سرمایه استعداد مناهی داند و حاصل اوقات را به
استقصاء ملاعب و ملاهی گرداند آخر الامر او از نفحات ریاحین
دلالت و هدایت نبوی و نعره دینی و از رشحات بحر عبودیت
و معرفت جرعه نچشیده محبت حطام خبیث و خسیس دنیوی
چنگ در دامن دل آزرده و کراهیت مرگ و بغض برگ
با طینت طبع او آمیخته و کار آخرت را ناساخته ناگاه در وقتی
که قدرت تکلم نداشته باشد بمقتضای فکشفنا عنک

غطاءك

غطاءك فبصرك الیوم حدید پرده کارها از پیش او بردارند و
ضلالتی که عمر در وگذرانیده و سعادتی که از و فوت شده
همه معلوم و مشهود او کرده و در آتش حسرت و ندامت افتد
و بمقتضای انفقوا مما رزقناکم من قبل ان یاتی
احدکم الموت فیقول رب لولا اخرتنی الی اجل
قریب فاصدق و اکن من الصالحین آن ساعت
از خدای خویش مهلت یکساعت عمر طلبد که در آن ساعت عملی کند
و بموجب لن یؤخر الله نفسا اذا جاء اجلها او را مهلت و امان
ندهند و با او گویند که ای نادان تو مهلت یکساعت از ما می طلبی
ما دو هزار ساعت ترا عمر دادیم و بصد گونه روش سلوک ترا
بدرگاه خود خواندیم و ترا راه درگاه خود نمودیم و ترا قدرت
و طاقت رفتن راه دادیم و هیچ بر ای سخن ما نکردی و شنیده
نشنیده گرفتی حالا که کار از دست رفته است مهلت یکساعت
عمر از ما می طلبی که در آن ساعت عملی کنی که سبب نجات ابدی تو

شود هیهات هیهات که این مراد برنیاید آنگاه کرام الکاتبین
که دو فرشته‌اند موکل‌اند اعمال او را محافظت نموده نگاه داشته‌اند باو
ظاهر شوند و در برابر چشم او بایستند و زبان طعن و توبیخ
باو دراز کنند که شرمنده شوی که ما را هم شرمنده کردی و خود را
هم این عمل خبیث را ما چگونه معروض درگاه مقدس پروردگار خود
کنیم خدا از تو ناراضی باشد که ما هم از تو ناراضیم آنگاه جایی
که مناسب عمل خبیث او باشد باو نمایند آنگاه با ذلال هرچه تمامتر
روح او را قبض کنند و از دار راحت دنیا او را بدار محنت
آخرت متوجه کنند نعره بر لب او نفیر حسرت و در دل او زفیر محنت
و در سینه او داغ حسرت و در دیده او آب حرمان راه عدم در گیرد
جای آن دارد که خاکیان از حرمان آن غمدیده ناله حسرت بافلاک
رسانند و افلاکیان از غصه نالان آن ماتم رسیده اشک اندوه و محنت
بر خاک افشانند ای عزیز یک نکته از نصیحت باقی مانده است
گوش دار که سرمایه نصیحتها است و آن این است که چون بقول خدا

که در هیچ

که در هیچ جای شک و شبهه نیست معلوم تو شد که هیچکس از اهل
دنیا نیست که در وقت حضور موت مهلت یک ساعت نطلبد که در آن
ساعت کار تصدق یا طاعتی توشه راه خود سازد و این نص قرآن است
که قبول تاویل نمی‌کند چنانکه بر تو خوانده‌ایم وَأَنْفِقُوا مِمَّا رَزَقْنَاكُمْ
مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ فَيَقُولَ رَبِّ لَوْلَا أَخَّرْتَنِي إِلَى أَجَلٍ
قَرِيبٍ فَأَصَّدَّقَ وَأَكُنْ مِنَ الصَّالِحِينَ و هم معلوم تو شد که آن
مدعا حاصل تو نمی‌شود و در آنوقت بهیچکس را مهلت و امان نمی‌دهند و این
هم نص قرآن است چنانکه بر تو خوانده‌ایم که وَلَنْ يُؤَخِّرَ اللَّهُ نَفْسًا
إِذَا جَاءَ أَجَلُهَا بنابرین چون البته بنص قرآن در آنوقت کار تو
بنوعی خواهد شد که محتاج یکساعت عمر میشوی که مگر در او عملی کنی و ترا
مهلت و امان ندهند پس اگر عاقلی آنوقت را آمده گیر
چرا که آمدنیست و بودنیست البته خواهد بود و چنان تصور کن
که تو مهلت یکساعت خواستی و ترا هزار ساعت مهلت داده‌اند
نه یکساعت و بخود بگو که این دولت مخصوص من است که بهیچکس

که هیچکس را یکساعت مهلت نداده‌اند مرا هزار ساعت عمر مهلت داده‌اند
که در و تلافی ماضی عمر خود کنیم فصل ای عزیز یکی از خلفا
اهل بیت زاهدی را که در زمان او مشهور بزهد و تقوی و ورع بود طلب نمود
و گفت ای زاهد مرا پندی ده گفت ای خلیفه من بسفر چین و ماچین
رفته بودم اتفاقاً ملک آنجا کافری بت پرستی بود کر
شده بود دیدم که باندوه تمام می گریست پرسیدم که سبب
گریه چیست گفت گریه من نه از رفتن شنوائیست بلکه از آن
می گریم که مبادا مظلومی و دادخواهی بر در من فریاد زند و من واقف
حال او نشوم اما چون چشم بر جا نیست همه حال مظلومان را فریادرسی
توان کرد فی الحال منادی را فرمود که اهل مملکت را اعلام کرد که
هرکه تظلم خواهد کرد جامهٔ سرخ بپوشد و بر در ما بایستد و خود
هر روز بر فیل بزرگ سوار شدی و بیرون آمدی و هرکه جامهٔ سرخ
داشتی ویرا بنزدیک خود خواندی و سخن او بواسطهٔ ترجمان
معلوم نمودی و کار او راست کردی یا امیرالمؤمنین اینکه من دیدم کافری بود

و با وجود کافری آن قدر شفقت بر بندگان خدای تعالی چگونه باید
در خبر است که فردای قیامت در مقام سیاست یکی از سؤالهای
ملوک جهان آن است که گویند ای ملک ما بندگان خویش بدست
تو دادیم و گویندگان لا اله الا الله محکوم و رعیت تو کردیم
و ترا بسی چند هم بدادیم بلکی تو دل را هر ... در ستوران خود بستی
تا هر جا مرغزار سبزتر بودی چراگاه ایشان ساختی و از بندگان ما
غافل ماندی چرا عزیزان ما را از ستوران خود باز داشتی و گفته
بودیم که حرمت مؤمنی پیش ما بیشتر است از حرمت کعبه حکایت
عزیز جواب این سؤال را حفظ باشی سلیمان بن عبدالملک
خلیفه بود یک روز اندیشه کرد که در دنیا چندین تنعم کردم حال
من روز قیامت چگونه خواهد شد پس کسی با بوحازم که عالم
و زاهد روزگار بود فرستاد و گفت از آنچه روزه بدو بگشائی
مرا چیزی فرست مقصود او آن بود که بداند که اهل آخرت را
معیشت چگونه گذرد ابوحازم پارهٔ سبوس بریان کرده روی

فرستاد و گفت خلیفه را بگوئید که معیشت دنیا را بدین نیکوئی باید
گذرانید سلیمان چون این بدید بگریست و بر دل وی عظیم
کار کرد دستور روز روزه داشت که با هیچ چیز نخورد و شب
چهارم روزه بدان سبوس بگذاشت چنین گویند که آن شب
با اهل خود صحبت کرد پسری عمر عبد العزیز که یگانه روزگار عصر بود در عدل
بوجود آمد از برکت آن اندیشه نیکو عمر بن عبد العزیز را گفتند
که سبب توبه تو و توجه تو بجانب آخرت چه بود گفت روزی
غلامی را میزدم گفت بترس از شبی که بامداد آن قیامت خواهد بود
و زبر دستی تو بزیر دستی مبدل خواهد شد هارون را یکی از
بزرگان دید که سر برهنه بر سنگ ریزه گرم می مالید و مینالید
دوست برداشته میگفت الهی تو توئی و من منم کار من آنست که
هر زمان بر سر گناه روم و کار تو آنست که هر گاه بر سر مغفرت
شوی گفتند ببینید که جبار زمین پیش جبار آسمان چگونه نیاز
میکند تا خود نیاز او بر آید یا نه ای عزیز بدان که غالب

بر ملوک متکبر باشد و تکبر آنست که از خشم خیزد و خشم آتشی است
که حاکم را با انتقام دعوت کند و خشم غول عقل خیزاند
و علاج آن غول آنست که صاحب خشم چند بار تکلیف بر نفس کرده
سعی تمام در چند کار صبر کرده خشم را کام ندهد تا عفو و کرم
ورده باری پیشه وی گردد و از دست غول خشم عقل وی
خلاص گردد نقلست که ابو جعفر خلیفه بود در خشم شد
و فرمود تا یکی را بکشند که خیانت کرده بود که موجب کشتن بود
مبارک بن فضاله مرد متقی بود آنجا حاضر بود گفت یا امیر
المؤمنین بفرما آن مرد را نکشند تا من خبری از رسول صلی الله
علیه و سلم بگوش تو رسانم آنگاه خود دانی گفت بگو گفت
بروایت صحیح بحضرت رسالت پناه پیوسته که فردای قیامت
در عرصه عرصات منادی آواز دهد که هر که نزد خدای تبارک
و تعالی حقیت برخیزد در آنوقت کسی که از گناه کسی گذشته
باشد و خشم خود فرو خورده باشد برخیزد و بگوید که اگر خشم فرو خوردن

وعفو کون جفت مرا نزد خدای خود حقیقت فرمان آید
که صدق عبدی چون بندهٔ ما با وجود قدرتی که داشت بر انتقام
خشم خود را فرو خورد و صاحب گناه را عفو کرد ما نیز آتش غضب را
با آب رحمت فرو نشاندیم و قلم عفو را بر صحیفهٔ جرایم او کشیدیم
ابو جعفر چون این حدیث شنید آن مرد را عفو کرد مبارک
بن فضاله را نوازش کرد و تعظیم و تکریم کرد علی بن حسین علیهما السلام
روزی در مسجد میشد یکی او را دشنام داد غلامان بسیار ایستاده
بودند قصد آن مرد کردند حضرت علی کف دست ازدی(?) باز ایشان
نگذاشت که باواز آری رسانند پس این مرد را گفت ای عزیز
آنچه از ما بر تو پوشیده است بیش از آن است که میداری
بگو تا حاجت تو چیست که از دست ما برآید آن مرد بغایت
خجل شد و سر در پیش انداخت حضرت امیر فی الحال جامهٔ خود
باو بخشید و او را اعزاز و اکرام کرد ای ملک سخن کوتاه کنم
و این اوراق را بدو کلمه ختم کنم بدان ای ملک که خدای را بر تو

زیاده از خلق بسیار نعمتهاست و شکر آنها بر تو واجب است و هر که نعمت
خدای را شکر نکند در دنیا نعمت را زوال یابد و در عقبی مذلت
و وبال بیند و شکر نعمت خدا آنست که تو بزبان بگویی الشکر لله
و الحمد لله که اگر این شکر گویی همه کس شاکر بودی بلکه شکر خدا با
فرمان برداری خداست و انقیاد در اوامر و نواهی هر تکلیفی که ترا کرده است
و آنچه تکلیف که بر تو کرده است بر دو قسم است یک قسم آنست که میان تو
و خداست و آنرا حق الله گویند و دیگر میان تو و خلق است و آنرا
حق الناس گویند و بدان که آنچه میان تو و حق است اگرچه خطر او عظیم است
اما عفو با و نزدیکتر است و احتمال عفو بیشتر دارد اما آنچه میان تو
و خلق است از حق الناس در قیامت بهیچ وجه من الوجوه فرو نگذارند تا عمل
صالحهٔ تو اگر داشته باشی در عوض آن نگیرند پس اگر خلاصی خواهی
باید که در میان خود و حق تعالی آن روش کنی در باب اوامر و
نواهی که اگر ترا بندهٔ باشد و در امر و نهی تو آن روش کند تو از
وی خوشنود باشی و در میان خود و رعیت آن سلوک کنی که اگر رعیت

تو سلطان باشد و تو رعیت از ان سلوک راضی باشی غرض

ای عزیز سعادت ابدی آخرت کار عظیمست بجفای عظیم

بدست نمی افتد و باین که تو پروای او نکنی و این پند و موعظه را

گوش داری تمام بر طرف میشود و نه آسان میگردد پس هر چند

که این پند و موعظه را هر بار گوش کنی خوبتر و هر چند غم کار آخرت

در دل تو پیدا گردد اگرچه در عمل مقصر باشی اولیتر والسلام

بعون الله الملک العلام

قد تم بالخیر

۱۲۷۴

باب ... ثالث

ساعت نیکو ... عشق

[illegible]

کلام امام محمد غزالی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب را امام محمد غزالی رحمة الله علیه ساخته است از برای مبتدیان

تا هر ساعت از دانشمندان سؤال نکنند و بدین قدر قانع باشند

و هر که اینقدر علم بخواند و بداند و بدان عمل کند مسلمانی را کفایت

باشد و اینقدر از برای مسلمانان کفایت است یَا أَیُّهَا الَّذِینَ

آمَنُوا قُوا أَنْفُسَکُمْ وَأَهْلِیکُمْ نَارًا وَقُودُهَا

النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ یعنی ای بندگان من خود را نگاه دارید

و اهل خود را و اولاد خود را از ان آتش که آدمیان و کوهها هیزم آن

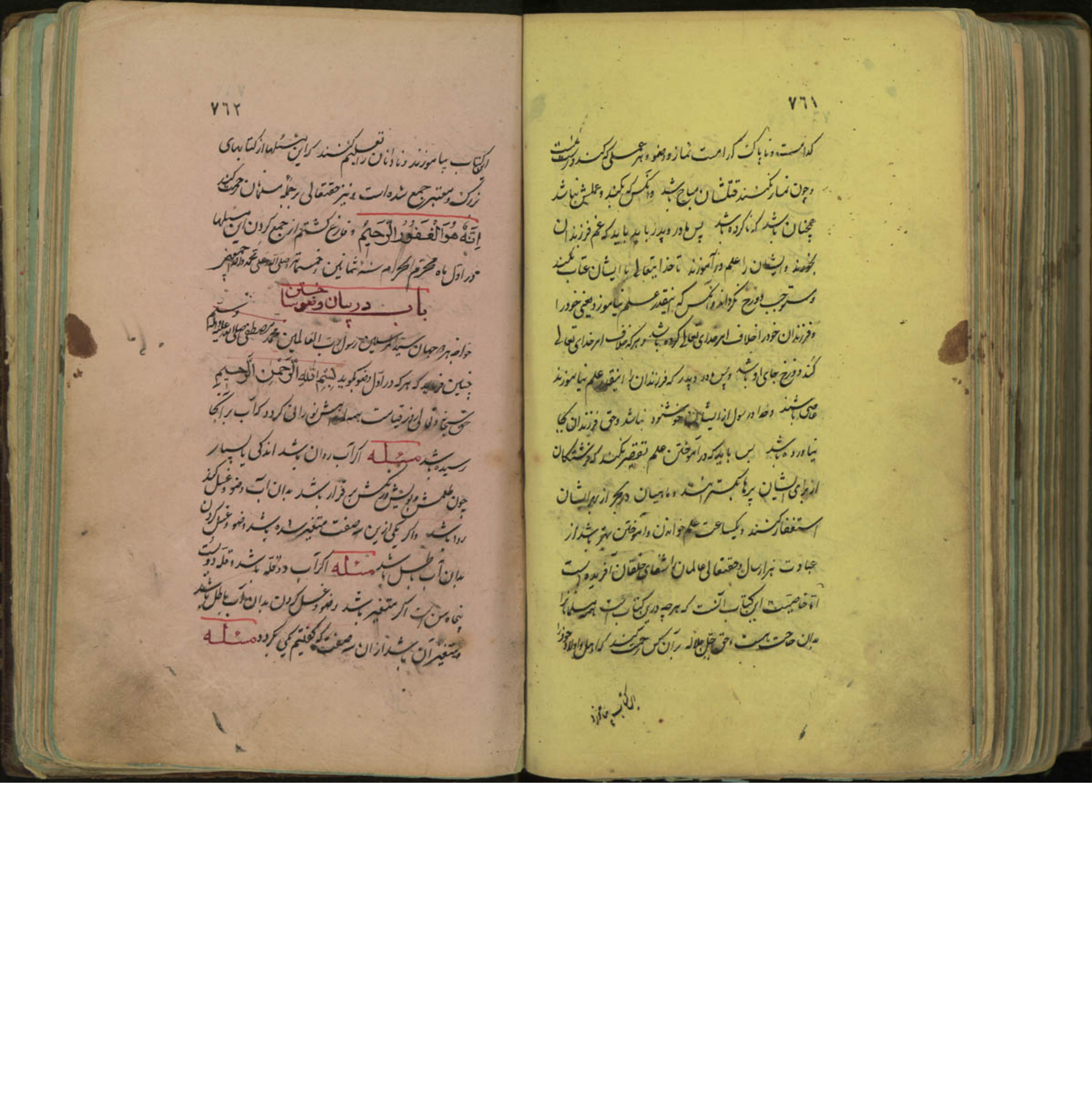
آتش و آن آتش جهنم است و فرشتگان عذاب بر ایشان گمارند

با این آتش و آن کسانی باشند که علم شریعت نخوانند پس

چگونه باشند و آنچه ایشان را در وضو و نماز بکار آید بیاموزند

و چون نزدیک شوند نتوانند درست بخوانند و چون غلط

خوانند نماز ایشان درست نباشد و اگر نخوانند پاک



کراهت است، و نماز کن کراهت نماز و وضو و هر عملی که کنند درست
و چون نماز نکنند قتلشان مباح باشد و آنکس که نکند و علمش نباشد
همچنان باشد که ناکرده باشد پس مادر و پدر را باید که غم فرزندان
بخورند و ایشان را علم در آموزند تا خدای تعالی با ایشان عتاب نکند
و مستوجب دوزخ نگرداند و آنکس که اینقدر علم نیاموزد یعنی خود را
و فرزندان خود را خلاف امر خدای تعالی کرده باشد و هر که خلاف امر خدای تعالی
کند دوزخ جای او باشد و پس مادر و پدر که فرزندان را اینقدر علم نیاموزند
عاصی باشند و خدا و رسول از ایشان خوشنود نباشد و حق فرزندان بجا
نیاورده باشد پس باید که در آموختن علم تقصیر نکنند که فرشتگان
از برای ایشان پرها گسترانند و ماهیان دریا از برای ایشان
استغفار کنند و یکساعت علم خواندن و آموختن بهتر باشد از
عبادت هزار سال و حقتعالی عالمان را شفیع خلقان آفریده است
اما خاصیت این کتاب آنست که هرچه درین کتاب است همه مسئلها را
بدان حاجت است و حق جل جلاله بر آن کس رحمت کند که اهل و اولاد خود را

از کتاب بیاموزند و نادانان را تعلیم کنند که این مسئلها از کتابهای
بزرگ و معتبر جمع شده است و نیز حقتعالی رحمت مسلمانان حرمت کند
إِنَّهُ هُوَ الغَفُورُ الرَّحِیمُ و فارغ گشتم از جمع کردن این مسئلها
در اول ماه محرم الحرام سنه ثمانین خمسمائة صلی الله علی محمد و آله اجمعین

باب در بیان وضو ساختن

خواجه هر دو جهان سید المرسلین رسول رب العالمین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
چنین فرموده که هر که در اول وضو بگوید بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ
حق سبحانه و تعالی روز قیامت همه اندامش نورانی گرداند که آب بر آنجا
رسیده باشد **مسئله** اگر آب روان باشد اندکی یا بسیار
چون طعمش و بویش و رنگش برقرار باشد بدان آب وضو و غسل کند
روا باشد و اگر یکی ازین سه صفت متغیر شده باشد وضو و غسل کردن
بدان آب باطل باشد **مسئله** اگر آب دو قله باشد و قله دو دست
پنجاه من است اگر متغیر باشد وضو و غسل کردن بدان آب باطل باشد
و متغیر آن باشد از آن سه صفت که گفتیم یکی گردد **مسئله**

اگر آب ایستاده باشد و کمتر از دو قله باشد و اگر خود نجس متغیر باشد و یا چیزی پاک
اندکی متغیر باشد وضو و غسل از آن شاید و اگر نجاستی در آنجا افتاده باشد
خواه متغیر شده باشد خواه نه وضو و غسل از آن نشاید و این بسیار واقع شود
که چیزی نجس در خمره یا در ظرف آب می‌افتد و آن چیزی نجس را می‌اندازند
و بدان آب وضو و غسل را می‌آرند و طعام می‌پزند و می‌آشامند و وضو
و غسل بدان آب باطل شود و خوردن آن طعام و آشامیدن آن آب
حرام باشد **مسئله** اگر کسی از آب که کمتر از دو قله باشد یا از کاسه
یا از جوی باریک طلب وضو کنند روا باشد اما باید که دست در آن آب
نزنند مگر نیت کنند که دست از خود جدا کنم اغتراف و نیز باید که آب وضو
در آنجا نچکد که اگر در محل فرو آب در آن جا چکد آن آب مستعمل گردد
غسل از آن نشاید اما خوردن و آشامیدن روا باشد **مسئله**
هر چیزی که خدای آفریده است از جمادات همه پاکست مگر چیزی که
مست کند و جمله حیوانات همه پاکست مگر سگ و خوک و آنچه از ایشان
پیدا شود و ناغت نیز نبود **مسئله** کل شراه پاکست مگر نجاستی

نه بینی

بیقین در آنجا بنشیند که نجس باشد اما آن مقدار که خویشتن را از آن
نتوانند نگه داشت معفو باشد مگر کسی در آن بنشیند و یا جهد
چارپای جامه او را نجس کند و چونکه این بسیار باشد معفو باشد
مسئله خون کیک اندک و بسیار معفو باشد بقول بعضی و بعضی
گفته‌اند که بسیار آن نجس باشد و آب روشنی که از گرد آبلها بیرون
آید معفو باشد زیرا که پوست آدمی از آن خالی نباشد و خون و ریم که از
دنبل بیرون آید نجس باشد و بعضی گفته‌اند اگر کم باشد معفو باشد و خون
جای رگ زدن و حجامت و جراحت نیز مثل دنبل است **مسئله**
نجاست اگر بی جثه باشد مثل بول و آب مردار و چیزی بدان
پالاید یک بار آب بروی روان کنند پاک گردد و اگر
نجاست جثه‌دار باشد مثل سرگین باید شستن و مالیدن و ناخن
زدن تا عین آن برود و طعمش نیز برود تا پاک گردد و اگر رنگ و بو
هر دو بماند پاک نباشد و اگر پس از شستن رنگ و یا بوش بماند
پاک باشد **مسئله** نشاید چندان وسوسه بر خود راه دادن

در پاکی آب طهارت که بوسوسه انجامد و کار بر خود دشوار کنند
که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از سبوی نصرانی وضو کردی و آب
خوردی و بیشترین صحابه بران بودی که پاکی باطن کردندی و در طهارة
ظاهر کم شدندی و چون طعام خوردندی دست بزیر پای مالیدندی
و نشستندی و نماز کردندی و در مسجدها پای برهنه رفتندی
و فاضلترین صحابه را جامهٔ خواب نبودی و چون تکیه کردندی در زیر پهلوی
ایشان بغیر از زمین هیچ نبودی و بودی که استنجا بسنگ کردندی
و بآب نکردندی و با نعلین نماز کردندی و از خوردن جو و گندم
نشسته احتراز نکردندی و از عرق اسب و اشتر پرهیز نکردندی
مسئله بدانکه نیم خوردهٔ همهٔ حیوانات همه پاک است مگر سگ و خوک
و اگر سگی یا خوکی در جای دهن زند آن چیز نجس گردد بباید شستن
بهفت آب و یکی آب و خاک باشد تا پاک گردد **مسئله** بدانکه
سواک کردن سنت است و نماز با سواک بهتر باشد از هفتاد نماز
بی سواک **باب در بیان وضو ساختن** بدانکه

در وضو ساختن شش چیز فرض است اول نیت دویم روی شستن
سیم دستها با مرفق شستن چهارم مسح سر کردن پنجم پایها
با کعب شستن ششم ترتیب نگاه داشتن و ترتیب این باشد که گفته شد
مسئله نیت وقتی کند که روی شوید و بر لب این [گوید] نویت
أن أرفع الحدث و بفارسی بگوید که این حدث از خود بر می دارم
و یا خود را پاک میکنیم از برای نماز و یا بگوید نماز بر خود مباح
میکنم و اگر بجای این لفظها چیزی دیگر بگوید وضویش باطل باشد
و اگر نداند واجب باشد که بیاموزد و اگر نیاموزد عاصی باشد و در
عقوبت افتد **مسئله** در روی شستن چند چیز فرض است یکی
آب بجای گوش رسانیدن و مغز ابروها و بدوله زنخ که موی عنفقه گویند
و بر زنخ سبلتها چون ریش بزرگ و پر باشد آب بظاهرش بباید
رسانیدن و اگر ازین چیزها که شستن آنها فرض است ذره خشک
بماند وضویش باطل باشد **باب سنتهای وضو ساختن** در وضو
ساختن چهارده چیز سنت است اول بسم الله الرحمن الرحیم

کفش پیش از آنکه دست در آب زند دوم سر دستها شستن سیوم آب
بدهان کردن چهارم آب بینی کردن پنجم مبالغه کردن در آب
دهان و بینی مگر که روزه باشد ششم نیت از اول وضو تا آخر در دل داشتن
هفتم خلال ریش و انگشتان کردن هشتم اندامها زیاده از حد فرض شستن
نهم مسح همه سر کردن و پایها تا بالای کعب شستن دهم هر اندامها
سه بار شستن یازدهم از کسی یاری نخواستن دوازدهم نیفشاندن دست
سیزدهم بر جای بلند برابر قبله نشستن چهاردهم سخن نگفتن مسئله
چهار چیز وضو باطل کند اول آنکه هر چیز از پس و یا از پیش برون آید
هر صفت باشد دوم کف دست برهنه بر عورت باز زند از آن خود
و یا از آن دیگری بزرگ باشد و یا کوچک مرده باشد و یا زنده خویش
باشد و یا بیگانه پیر باشد و یا دختر سیوم آنکه دست زنان باز زند
که زنی که محرم باشد چهارم آنکه عقل زایل شود بمستی و یا دیوانگی و یا بیهوشی
و یا بخسبیدن مگر نشسته باشد خواب کند و مقعدش راست بر زمین
نهاده باشد و هر کش باطل نشود مسئله چون بقضای حاجت رود پای چپ

در پیش اندازد

در پیش اندازد و بگوید اللهم انی اعوذ بک من الخبث والخبائث
و چون برون آید پای راست در پیش اندازد و بگوید الحمد لله الذی اخرج
عنا الاذی و عافانی و چون خواهد وضو سازد بگوید بسم الله
الرحمن الرحیم رب انی اعوذ بک من همزات الشیاطین
واعوذ بک رب ان یحضرون و چون دستها شوید بگوید
اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و سلم اللهم انی اسئلک
الیمن والبرکة واعوذ بک من الشوم والهلکة و چون
آب در دهن کند بگوید اللهم صل علی محمد و آله و سلم اللهم اعنی علی
ذکرک و شکرک و تلاوة کتابک و کثرة ذکرک و چون
آب در بینی کند بگوید اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و سلم اللهم
ارحنی من رائحة الجنة واعوذ بک من روائح النار
و چون روی شوید بگوید اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و سلم اللهم
بیض وجهی بنورک یوم تبیض وجوه اولیائک و
تسود وجوه اعدائک و چون دست راست شوید بگوید اللهم



صل على محمد وعلى آل محمد وسلم اللهم اعطني كتابي بيميني و
حاسبني حسابا يسيرا وچون دست چپ بشوید بگوید اللهم صل على
محمد وعلى آل محمد وسلم اللهم لا تعطني كتابي بشمالي ولا
من وراء ظهري ولا تحاسبني حسابا شديدا وچون مسح سر کند
بگوید اللهم صل على محمد وعلى آل محمد وسلم اللهم حرم شعري وبشري
ودمي ولحمي وعظمي وجوارحي على النار وچون مسح گوش کند بگوید
اللهم صل على محمد وعلى آل محمد وسلم اللهم اجعلني من الذين
يستمعون القول فيتبعون احسنه وچون مسح گردن کند بگوید
اللهم اعتق رقبتي من الدين والظلم ومن النار واعوذ بك
من السلاسل والاغلال وچون پای راست بشوید بگوید اللهم
صل على محمد وعلى آل محمد وسلم اللهم ثبت قدمي وقدم والدي
على الصراط يوم تزل فيه الاقدام وچون پای چپ بشوید بگوید
اللهم صل على محمد وعلى آل محمد وسلم اللهم اجعل لي سعيا مشكورا
وعملا مقبولا وچون فارغ شود بگوید اشهد ان لا اله الا الله

وحده

وحده لا شريك له وان محمدا عبده ورسوله اللهم اجعلني
من التوابين واجعلني من المتطهرين واجعلني من
عبادك الصالحين واجعلني من اوليائك الذين
لا خوف عليهم ولا هم يحزنون سبحانك اللهم وبحمدك
اشهد ان لا اله الا انت عملت سوءا وظلمت
نفسي استغفرك واتوب اليك فاغفر لي ذنوبي
فانه لا يغفر الذنوب الا انت **مسئله** هر کسی صحبت کند
با زن ویا منی از وی جدا گشود در خواب ویا بیداری غسل بر وی
درست ونیز چون ختنه بر ختنه زن رسد اگرچه منی حاصل نیاید
غسل واجب شود وفرض غسل دو چیز است **اول** نیت کردن
دوم آب بر همه بدن و بیخ مویها رسانیدن ونیت بعربی
چنین گوید که نویت ان اغتسل من الجنابة واگر بفارسی
گوید بگوید نیت کردم جنابت از خود بر میدارم ویا خود را پاک
می کنم از جنابت وسنت چنان است که جنب وضو سازد اول بگوید

بسم الله الرحمن الرحیم بگوید و سه بار آب بر جانب راست ریزد و سه
بار بر جانب چپ و سه بار بر سر ریزد و دست بهمه اندام بمالد
و دست از عورت نگه دارد مسئله بدانکه چهار چیز بی وضو حرامست
اول نماز کردن دوم طواف کردن سیم مصحف برگرفتن
مگر آنکه ترسد از سوختن و یا تر شدن یا بردن کافران و امکان وضو
گرفتن نباشد آنگاه بی وضو برداشتن روا باشد و تخته که قرآن بر وی
نوشته باشد نیز بی وضو نباید برداشتن چهارم سجده کردن پس اگر
بی وضو این چنین کارها کنند عاصی باشد مسئله اگر کسی نامی از نامهای
خدایتعالی و یا نام رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر چیزی نوشته باشد با خود دارد
چون قضاء حاجت کند باید که از خود جدا کند و اگر نکند عاصی باشد
مسئله حرام باشد زنان حایض را و زنان زاییده را پیش از غسل کردن
از ناف تا زانو شوهران بی پرده بازی کنند و اگر در یک جامه
خواب بخسپند باید که زن ازار بپای بپوشیده باشد مسئله
اگر زن از حیض پاک گردد پیش از آنکه صبح برآید برخیزد و غسل سازد و نماز

مخلی

خفتن بگذارد و چون صبح برآید نماز بامداد بگذارد و اگر پیش از
آفتاب فرو شدن پاک گردد نماز عصر بر او واجب شود و اگر نگذارد عاصی باشد
و هر کس که جنب باشد نشیند چنانکه عروسان بجهل می نشینند و یا زنان که منتظر
گرمابه می نشینند ایشان همه در خشم خدایتعالی باشند مسئله چون
در گرمابه روند باید که عورت را بپوشانند از ناف تا زانو و اینقدر
عورت از دست دلاکان نگه دارد که دست زدن ایشان بدتر
از خشم باشد و اگر کسی را عورت برهنه ببیند منع کند و اگر منع نشود چشم
بر هم نهد و بجای دیگر رود و این بر زنان واجب تر است باید که زنان را
نگذارند که بگرمابه بروند مسئله هر که سبلت دراز بگذارد که دهن
لب بپوشاند بهر موی هزار گناه بر وی بنویسند و اگر در آن
زمان بمیرد عاصی باشد و باید که بهر چهل روز سبلت بگیرد و موی عورت
تراشد و موی زیر بغل برکند و ناخن بگیرد و اگر ناخن دراز
بگذارد جای شیطان باشد مسئله و اگر نان را باتش سرگین
پخته باشد و اشتر گستر یا دود آن آتش سرگین بر آن نان باشد

و اگر نان را در طعام اندازند آن طعام نجس گردد و اگر چیزی نجس
در شیر و یا در روغن گداخته و یا در دوشاب و یا در سرکه و مانند آن
بیفتند چنانکه بچشم ببینند و یا از کسی با عوض بشنوند آن چیز
نجس گردد و خوردنش حرام باشد و اگر ندیده باشد و نشنیده
حلال باشد و بیشترین چیزها چنان است و اگر با جامه نجس نماز کنند
و یا در مکان نجس و نداند که نجس است یا نه نمازش درست باشد و این
رحمتیست از رحمتهای خدای تعالی **مسئله** اگر گوشت و یا دنبه
و آنچه بدین ماند نجس باشد و ناشسته در دیگ اندازند آن طعام
نجس باشد باید که بدو سه آب آن گوشت را بشویند تا پاک شود
بعد از آن بجوشانند

باب المسح

بدانکه مسح کردن روا باشد
بر موزه که درست باشد از کعب تا زیر پای و اگر دریده باشد
زیر کعب و یا زیر پای روا نباشد و اگر بالای کعب دریده باشد روا باشد
و مسح کردن بر موزه چنان باید که سر انگشتان بر وی نهد و باید که مسح
بر بالای موزه بکند و اگر بزیر موزه و بر بالای آن بکند روا نباشد

و مقیم را روا

و مقیم را روا باشد یک شبانه روز مسح کند و مسافر را سه شبانه روز
اگر سفر مباح باشد و سفر مقدار شانزده فرسخ ماشی باشد و هر
فرسخ سه میل باشد و هر میل چهار هزار گام باشد و هر گامی سه قدم باشد
پس هر فرسخ عبارت شد از سی و شش هزار قدم و اصحاب شرع
این مسافه را به دو بار اکمن قرار داده اند برفتن حیوانات سنگین
با رعایت و مسافه مذکور یک شبانه روز باشد یا دور و در میانه
نه دراز و نه کوتاه همچون روزهای اول بهار با پیاده و نماز گذاردن
و چیزی خوردن و مانند آن و ابتداء مدت مسح از آن وقت باشد
که حدث رسیده باشد بعد از آن موزه پوشیده باشد بر وضوء تمام
و باید که موزه آنوقت پوشد که هر دو پای شسته باشد و اگر یک پای شوید
و دیگر پای نشوید و در موزه کند مسح باطل باشد و اگر در مدت مسح
کردن موزه بر کشد و یا دریده شود و یا پایش برهنه شود وضوش
باطل باشد و اگر موزه از کرباس چند بر هم نهند و تضریب زند
و یا جورابی باشد که روی پوست گرفته باشد و باید چنان باشد

که بروی توان رفتن مقداری که مسافر در منازل سفر بجهة تحصیل احتیاج
تردد کنند وآن نصف فرسخ باشد آنگه روا باشد بروی مسح کردن وبعضی
گفته اند که مقیم در یکشب وروز حاجتهای خود را بران موزه درست تواند کرد
مثل آب آوردن وهیمه وآب وعلف از برای چهارپایان دادن ومثل اینها نه تمام
یکشب وروز ومسافر نیز حاجتهای خود را مثل اینها وهیمه جمع
کردن وآب وسنگ وغیر این در مدت سه روز بران موزه تواند
رفتن درست وجدا کردن در وقت احتیاج نه تمام سه روزه
که آن لازم نیست واین موافق تر گفتن اما مالکست وعمل بر اینست
واین مسح کردن دهقانان را بهتر باشد تا با چارقی که بالای کعب
پوشیده باشد نماز کنند در روا باشد همچنان با قلیس اما باید
مردار نباشد واگر مردار باشد باید که دباغ کرده باشد آنگه بر پوست
که باشد روا باشد بغیر از سگ وخوک اما باید که پا تا به وهر چیزی
که بالای وی باشد پاک باشد واگر زیر چارق پاک نباشد
بر زمین مالد کفایت باشد واگر نجاستی تر باشد باید که چارق

ویا موزه بشوید

ویا موزه بشوید

باب التیمم

بدانکه چون کسی را
عذری باشد مانند سفر ویا بیماری ووقت نماز در آمده باشد
وآب طلب کرده باشد ونیافته باشد روا باشد که بخاک تیمم کند
اما باید که خاک پاک باشد واو را گردی باشد واگر جنب باشد
روا بود که تیمم کند ونماز گذارد وباز قضا نکند وتیمم بر روی وبر
دستها باشد تا بالای مرفق وچون خواهد که تیمم کند باید که
پیش از آن که دست بر روی نهد نیت کند وبگوید نماز را خود
مباح میکنم وانگشتری از دست برکند وهر دو دستها بهم باز
نهد وبر خاک زنند وبر هم زند فرو آرد چنانکه خاک بجای روی
وی رسد وباید دست بکنج چشمها وظاهر بینی یعنی آنچه
نمایان باشد وزیر لب زیرین وبنا گوش تا نزدیک گردن
وبالای سر تا جای رستن مویها برساند اما بیخ ریش وابرو
وهر چه موی که در روی باشد لازم نیست ودست با خاک
هر دو دستها تا بالای مرفق نیز برساند واگر یکبار کفایت

نباشد زیاده کند اما تیمم بدو ضرب سنت است یکبار هر دو دست
بر خاک زند بجبهه روی و یکبار دیگر برای هر دو دست پس دست
راست را بچپ مسح کند و دست چپ را براست و تیمم آنوقت
باید کرد که وقت نماز باشد و بیک تیمم یک فریضه بیشتر نشاید
کردن اما سنت چندانکه خواهد بگذارد روا باشد و اگر آب حاضر باشد
و استعمال آن متعذر باشد بسبب جراحتی بر اندامی از اندامهای
وضو که آب بدان نمی تواند رسیدن تیمم کند و باز قضا کند
و اگر سرمای عظیم باشد و ترسد که اگر غسل کند هلاک شود
یا ضرری باعضای او رسد تیمم کند و باز قضا کند

باب فضیلت نماز

بدانکه نماز ستون اسلام است و بنیاد دین است
و بیشتر همه عبادات طهارت است پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است
که مثل این پنج نماز چون جوی روان است که بر در سرای کسی می گذرد
و صاحب آن سرای هر روز پنج بار بدان آب شوید که هیچ چرک بر اندام
او نماند همچنین نمازهای پنجگانه گناهان را محو می کند بفرمان خدای تعالی

بعقوبت تارک الصلوة

باب عقوبت تارک الصلوة

روایت کنند از رسول صلی الله علیه و سلم که فرموده هرگاه وقت نماز
در آید و کسی بی عذر نماز را فوت کند حق تعالی او را پانزده
عقوبت کند شش در دنیا و سه در قیامت و سه در وقت مرگ
و سه در گور اما آن شش که در دنیاست روزی بروی تنگ شود
و زندگانیش بکاهد و نور رویش برود و دعایش قبول نشود و از دعای
صالحان او را بهره نباشد اما آن سه که در وقت مرگ است
گرسنه و تشنه میرد اگر چه آب طعام روی زمین بوی دهند و خدای تعالی
او را ذلیل میراند اما آن سه که در گور است گور بروی تنگ و تاریک
و سؤال منکر و نکیر بروی سخت بود و فرشته بروی مسلط کنند که او را
میزنند و بر رویش می کشند تا حشرگاه و حساب بروی سخت کنند
و او را در حشرگاه بگذارند تا آنگاه که اراده خدای تعالی باشد

باب شرطهای نماز

بدانکه شرطهای نماز شش است
اول جای پاک طلب کردن دوم وضو ساختن با آب پاک سیم

پوشانیدن عورت بجامهٔ پاک چهارم رو بقبله کردن پنجم دانستن
که وقت نماز آمده است ششم دانستن فرض نماز **باب**
شرطهای نماز بدانکه فریضهای نماز را شانزده است اول نیت کردن
دوم تکبیر وادان سیم راست ایستادن مگر کسی که قادر نباشد چهارم
الحمد خواندن پنجم رکوع کردن ششم در رکوع آرام گرفتن هفتم از
رکوع راست شدن هشتم آرام گرفتن نهم سجدهٔ اول کردن دهم آرام گرفتن
یازدهم سر از سجده برداشتن دوازدهم آرام گرفتن سیزدهم سجدهٔ دوم
کردن چهاردهم آرام گرفتن پانزدهم برای تحیات نشستن و تحیات خواندن
و هم بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم صلوات فرستادن شانزدهم سلام اولین
واولین باز دادن واگر از این فرضها یکی بگذارد نمازش باطل باشد
مسئله نیت نماز چنین باید آوردن بفارسی که میگذارم نماز
فرض این صبح برای الله اکبر واگر بجماعت باشد با امامت آن را
بگوید ونیت بعربی اولیتر است اگر معنیش بداند واگر نداند نمازش
باطل بود واگر در شک افتد نیت بگوارد دم یا نه نماز را باید برید آن

ونیت درست

ونیت درست آوردن واگر کسی بسیار شک افتد چنانکه عادت
کرده باشد نماز نباید بریدن که آن وسوسهٔ شیطانی باشد همین قدر
نیت کافیست که بداند چه نمازی گذارد واز برای که میگذارد ورد
نیت تکبیر نبندد ونیت سنتها چنین باید آوردن که سنت
نماز صبح میگذارم الله اکبر وهمچنین هر وقت که باشد **باب**
دعای نماز چون در مسجد رود بگوید اللهم صل علی محمد وعلی آل
محمد وسلم اللهم اغفر لی ذنوبی وافتح لی ابواب رحمتک
وجنتک ومغفرتک وچون نماز بندد بگوید الله اکبر
کبیرا والحمد لله کثیرا فسبحان الله بکرة واصیلا
وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا
مسلما وما انا من المشرکین ان صلاتی ونسکی
ومحیای ومماتی لله رب العالمین لا شریک له
وبذلک امرت وانا من المسلمین وانگاه بگوید
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله بخواند و در رکوع رود و سه بار بگوید سبحان ربی العظیم
وبحمده و پس سر راست کند بگوید سمع الله لمن حمده و چون تمام
راست ایستد بگوید ربنا لك الحمد چون نماز صبح گذارد در رکعت
دوم دعای قنوت بخواند و دعا اینست اللهم اهدنی فیمن هدیت
وعافنی فیمن عافیت وتولنی فیمن تولیت وبارك لی
فیما اعطیت وقنی شر ما قضیت فانك تقضی
ولا یقضی علیك وانه لا یذل من والیت ولا
یعز من عادیت تبارکت ربنا وتعالیت فلك الحمد
علی ما قضیت استغفرك واتوب الیك وصلی الله
علی محمد النبی الامی وآله وصحبه وسلم رب اغفر لی
وارحم وانت خیر الراحمین بعد از آن بسجده رود و در سجده
سه بار بگوید سبحان ربی الاعلی وبحمده و چون سر از سجده اول بردارد
بگوید اللهم اغفر لی وارحمنی وارزقنی واجبرنی وعافنی
واهدنی وانت خیر الراحمین و سجده دوم مثل سجده اول

کند بعد از آن سر بردارد و بنشیند و بخواندن تحیات مشغول شود
و تحیات اینست التحیات المبارکات الصلوات الطیبات
لله السلام علیك ایها النبی ورحمة الله و
برکاته السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین
اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول
الله اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد وسلم کما
صلیت علی ابراهیم وعلی آل ابراهیم وبارك علی محمد
وعلی آل محمد کما بارکت علی ابراهیم وعلی آل ابراهیم انك
حمید مجید و بعد از این دعا بخواند اللهم اغفر لی ما
قدمت وما اخرت وما اعلنت وما اسررت وما
اسرفت وما انت اعلم به منی انت المقدم و
انت المؤخر لا اله الا انت استغفرك واتوب
الیك رب لا تذرنی فردا وانت خیر الوارثین
اللهم انی ظلمت نفسی ظلما کثیرا ولا یغفر الذنوب

الا انت فاغفر لی مغفرة من عندک وارحمنی انک انت
الغفور الرحیم آنگه سلام باز دهد مسئله اگر کسی با امام نماز
گذارد باید که الحمد تمام بخواند چنانکه یک مد و یک تشدید فرو نگذارد
واگر بی عذر الحمد تمام نخواند و در رکوع رود نمازش باطل باشد واگر پیش آید که
الحمد نخوانده است و امام برکوع رود باید بنگرد اگر الحمد تمام نتواند
خواندن همانجا که باشد بگذارد و با امام برکوع رود و آن رکعت را
بحساب بگیرد و چون امام سلام باز دهد برخیزد و آنچه نمازش مانده باشد
بگذارد مسئله اگر امام را در رکوع دریابد باید که شتاب بکند
در نیت آوردن که نیت بشتاب راست نیاید و باید که حرفی
از الله اکبر برکوع نرساند و اگر برساند نمازش باطل باشد و این بسیار
می افتد بلکه باید که بعد از نیت دو تکبیر بگوید یکی برای تحریم و دیگری
برای رکوع زیرا که تعجیل کردن ثواب نیست و مقصود از جماعت
فضیلت جماعت است و هرگاه امام را پیش از سلام دریابد فضیلت جماعت
خواهد یافت و فضیلت جماعت آنکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که نماز جماعت

فاضلتر است از نماز تنها به بیست و هفت درجه مسئله اگر شخصی
امامی را دریابد که نماز بسته باشد او نیز ببندد و زود فاتحه بخواند
واگر چیزی دیگر مثل دعای استفتاح بخواند و فاتحه را بقدر آن نخواند
و با امام برکوع رود نمازش باطل باشد واگر در نماز جمعه امام را در
تشهد یا بعد از رکوع دریابد فضیلت جماعت دریافته باشد ولیکن نماز را
چهار رکعت باید گذارد واگر در رکوع رکعت آخر با امام برسد نماز
جمعه را دریافته باشد و در وقت نماز بستن نیت جمعه بیاورد اگرچه
چهار رکعتش می باید گذارد مسئله اگر کسی از مرد یا از زن گریبانش
سخت دریده باشد چنانکه عورت او بنماید نمازش باطل باشد مسئله
واگر کسی رنجور باشد و نماز را بپای نتواند گذاردن نشسته بگذارد
و در رکوع و سجود اشارت کند و اشارت سجود فروتر باشد از رکوع
واگر بی عذری نشسته نماز بگذارد باطل باشد مگر سنت که بی عذر
باطل نباشد لیکن ثوابش به نیمه باشد مسئله اگر امام را در قنوت
دریابد او نماز ببندد چون امام سلام باز دهد برخیزد و نماز را

تمام بگذارد و قنوت نخواند **مسئله** اگر پیش از آنکه از نشستن
تمام برخیزد در است ایستد تعجیل کند و بسم الله الرحمن الرحیم بگوید نمازش
باطل باشد مگر بار دیگر بسم الله بگوید و فاتحه بخواند **مسئله** باید که
سجده بر هفت اندام کند یعنی دو دست و دو پای و دو زانو و پیشانی
یا پیشانی اما باید پیشانی برهنه باشد و اگر انگشتان دست و پای
نیز برهنه باشد بهتر است و باید انگشتان رو بقبله باشند اگر در سجود
یک اندام برگیرد نمازش باطل باشد و در کتاب محرر و انوار فرموده که سجده
بر پیشانی بس باشد و اگر پیشانی برهنه بر زمین ننهد نمازش باطل باشد
مسئله و اگر کسی را جامه پاک نباشد نمازش باطل باشد و اگر نجاستی
بر تن یا بر جامه ببیند و در شستن آن کاهلی کند و نماز یاد وی برود
نمازش باطل باشد و اگر در نماز چیزی از کسی بر دهان آید مانند ریم و در
آستین گیرد نمازش باطل باشد با عذری در نماز تنحنح کند و حلقوم را
پاک کند نمازش باطل باشد **مسئله** اگر در نماز خون از بینی آید
یا رگ وا گشود یا نجاستی بر بدن یا بر جامه بیند یا عورتش برهنه گردد

بارم که

یا به حرکت پیاپی بکند نمازش باطل باشد و اگر انگشتری عاج یعنی
استخوان فیل در دست دارد باید از خود جدا کند و اگر نکند نمازش باطل باشد
مسئله اگر بقضای حاجت رود و نشیند باید که تنحنح کند و قضیب
بمالد و چند گام بگذارد و در آنجا که باشد طهارت بکند و الا
غالب است که بدن و جامه او نجس گردد و اگر انتقیه را بجای آورده باشد
و دلش پاک نشود آن وسوسه شیطانی باشد **مسئله** اگر در وقت
بول کردن قطره بر ران یا بر جامه او چکد و نشوید نمازش باطل باشد
و واجب باشد که از قطرات بول پرهیز کند که بیشتر عذاب قبر از آن
باشد

باب سجده سهو

اگر کسی را تنها نماز گذارد و در شک
افتد که چند رکعت نماز کرده یا در تشهد شک واقع شد که تشهد اول است
یا آخر یا در سجده که یکی کرده باشد یا دو و یا در فاتحه که خوانده باشد
یا نه در این صورتها بیقین بگیرد و یقین آن باشد که حکم بکمتر کند و اگر
شک در خواندن و نخواندن فاتحه باشد و یا در کردن و نکردن رکوع
و یقین آنست که فاتحه نخوانده و رکوع نکرده است پس آنچه نکرده است بگذارد

و پیش از سلام سجدهٔ سهو بکند و سلام باز دهد اگر کسی بسهو چیزی بگوید
و یا بخندد و یا سلام دهد نمازش باطل نگردد و سجدهٔ سهو بکند و اگر فتح
آنست که کلام اندک مثل آنکه بسهو بگوید که از کجا می آید یا بکجا می روی
نماز باطل نمیشود و بقول دیگر آنست که کلام بسیار نیز باطل نمی کند
مسئله بدانکه سنت نماز دو نوعست نوعی را ابعاض گویند
و از ترک آنها سجدهٔ سهو بباید کرد و ابعاض شش است ایستادن برای
قنوت و خواندن قنوت و نشستن برای تشهد اول و خواندن آن
و صلوات بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در تشهد اول و بر آل پیغمبر صلی الله علیه و سلم
در تشهد آخر و سنتهای دیگر را بغیر از این هیئات میگویند و در ترک
آنها احتیاج سجدهٔ سهو نیست اگر از تشهد اول بسهو برخیزد
و بیادش آید اگر تمام بقیام راست شده است باز ننشیند اما قبل از
سلام سجدهٔ سهو برد و اگر بقیام راست نرسیده است باز بنشیند و
تشهد بخواند درین صورت اگر بقعود نزدیکتر بوده باشد سجدهٔ سهو نکند
و اگر بقیام نزدیکتر باشد سجده بکند و اگر تشهد را بقصد گذاشته باشد

واز آن باز گردد

و از آن باز گردد بنگرد اگر بقعود نزدیکتر باشد بنشیند و اگر بقیام نزدیکتر
باشد باز آید و قنوت بخواند نمازش درست باشد و سجدهٔ سهو برد
اگر برکوع رسیده باشد و اگر نرسیده باشد نبرد و اگر با امام باشد بمتابعت
امام باز رود و قنوت بخواند و حکم سهو و قصد ترک قنوت مثل
تشهد باشد و سجدهٔ سهو سنت است اگر نکند روا باشد مسئله
اگر ماموم تنها سهو کند سجدهٔ سهو نباید کرد زیرا که امام سهو ماموم برد
اگر امام سهو کند ماموم را در سجدهٔ سهو با امام موافقت باید کرد
مسئله اگر کسی با امام نماز کند و امام سهو کند چنانکه سلام باز دهد
در تشهد اول یا برخیزد در تشهد آخر یا چیزی بخواند این نکنند باید که
امام را آگاه کنند و بگویند سبحان الله یا دست بروی گذارد
اگر نزدیک او باشد مسئله اگر کسی پیش از امام سر از رکوع یا از سجود
بر دارد یا بنهد و بدین عادت کرده باشد خدای تعالی روز قیامت
سر او مانند سر خوک گرداند و باید که از پیش نماز کننده نگذرد
چندانکه حد سجادهٔ او باشد و اگر بگذرد گناه عظیم باشد شرط آنکه

سجاده را بسیار دراز کند مکروه باشد زیاده از سه ذراع **مسئله**
اگر فقیهی نماز نافله یا مطلقه سنت راتبه گذارد و کسی از پس او فریضه
بگذارد روا باشد **مسئله** اگر کسی سنتها نتواند گذاردن که وقت باشد
بجای تحیت المسجد سنت بگذارد که ثواب هر دو را بیابد و اگر کسی را
نماز فوت شده باشد اگر زود قضا کند نیک و اگر زود نکند عاصی باشد
مسئله بدانکه چند چیز در نماز کراهیت است نماز گذاردن بوقت
گرسنگی و خشم و تقاضای بول و غایط و هر دو پای بر هم نهادن
و یکپای بر دیگر داشتن و دست در زیر جامه داشتن در سجود و از هر سو در
نگریستن و دهان باز کردن و با موی ریش بازی کردن و خاک
یا سنگ ریزه را است کردن برای سجود و باد بر زمین دمیدن بوقت
سجده و پشت باز دادن بدرخت و مانند آن و باید که چشم و دست
و جمله اعضا با ادب باشد تا آن نماز توشه آخرت کرده **مسئله**
اگر بجای تکیه کند بخسپد چنانکه نداند که پیش او چه گفته اند وضوش
باطل باشد **مسئله** حرام باشد مردان را جامه ابریشم پوشیدن مگر که نیمه

که نیمه وی ابریشم باشد و بر زنان روا باشد و هم مردان را حلقه زرین
و انگشتری زرین حرام باشد و هر کسی از این چیزها که در شرع حرام باشد
باز دارد از حلتهای آخرت بازمانده

باب نماز جمعه

بدانکه نماز جمعه فرض است بر مردمان عاقل و بالغ و مقیم و آن دو رکعت است
و نیت آن چنان باید آوردن که نیت کنم دو رکعت نماز فرض
این جمعه میگذارم بمتابعت امام الله اکبر اگر از جمعه یک رکعت دریابد
نماز جمعه دریافته باشد چون امام سلام باز دهد برخیزد و یک رکعت دیگر بگذارد
و اگر در رکعت دوم بعد از رکوع امام را دریابد نیت جمعه کند لیکن
نماز را چهار رکعت کند و اگر اینچنین نکند نمازش باطل باشد

باب نماز عید

بدانکه نماز عید سنت مؤکده است و دو رکعت است
در رکعت اول هفت تکبیر است بغیر از تکبیر احرام و در میان تکبیرها
گوید سُبْحَانَ اللهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاللهُ اَکْبَرُ
و هر تکبیر که کند دستها تا حد دوش بر دارد و چون تکبیر هفتم کند
اعوذ بالله و بسم الله بگوید و فاتحه بخواند و سوره سبح اسم بخواند و در رکعت دوم

پنج تکبیر بگوید بغیر از تکبیر برخواستن و در میان تکبیر سبحان الله
بقراریکه تقرر شد تا آخر بخواند و بعد از فاتحه هل اتیک حدیث الغاشیة
بخواند و هر دو عید را نماز بدین طور است و نماز عید فطر دیر باید
گذارند چنانکه چهار یک روز بگذرد از برای آنکه مردم فطره بدهند
و نماز عید قربان زود باید گذاردن چنانکه ششیک روز بگذرد
از برای آنکه مردمان بقربانی مشغول شوند و در عید فطر افطار زود
باید کردن و در عید قربان افطار بعد از نماز باید کردن و در
عید فطر ابتدا به تکبیر از شب عید نماز شام کنند تا وقتی که از نماز
عید فارغ شوند یعنی اگر کسی نماز عید تنها گذارده باشد تا امام سلام نماز
عید باز دهد آن شخص در سنت تکبیر بگوید و چون سلام باز دهد
تکبیر سنت نیست و بعضی گفته اند تا خطبه تمام گوید تکبیر سنت است
و در عید قربان ابتدای تکبیر از صبح روز عرفه کند تا آخر عصر ایام التشریق
و ایام التشریق سه روز باشد بعد از روز عید قربان باب نماز مرده
بدانکه نماز مرده فرض کفایت است و فرض کفایت آن است که اگر در یک آبادانی

یک مرد

یک مرد فاضل بالغ آن امر را بجا آرد گناه آن از گردن آن آبادانی
می افتد و اگر کسی بجا نیارد همه عاصی میشوند و نماز مرده چهار
تکبیر است در هر تکبیری دستها بردارد بعد از تکبیر اول فاتحه بخواند
و بعد از تکبیر دوم بگوید اللّٰهمّ صلّ علی محمّد وعلی آل محمّد وسلّم کما
صلّیت وسلّمت علی ابراهیم وعلی آل ابراهیم انّک حمید
مجید و بعد از تکبیر سیم مرده را دعا کند بگوید اللّٰهمّ اغفر لحیّنا
ومیّتنا وشاهدنا وغائبنا وصغیرنا وکبیرنا وذکرنا
وانثانا اللّٰهمّ من احییته منّا فاحیه علی الاسلام ومن
توفّیته منّا فتوفّه علی الایمان اللّٰهمّ اغفر له وارحمه
وعافه واعف عنه واکرم نزله ووسّع مدخله
واغسله بالماء والثلج والبرد ونقّه من الخطایا کما
ینقّی الثوب الابیض من الدنس وابدله دارا خیرا من
داره واهلا خیرا من اهله وزوجا خیرا من زوجه
وادخله الجنّة وقه فتنة القبر وعذاب النار

اللّهمّ اغفر للمؤمنين والمؤمنات والمسلمين والمسلمات
يا ارحم الراحمين بعد از تکبیر چهارم بگوید اللّهمّ لا تحرمنا
اجره ولا تفتنّا بعده واغفر لنا وله و اگر مرده طفل باشد
بگوید اللّهمّ اغفر لحيّنا تا آخر بخواند و این دعا هم بخواند اللّهمّ
اجعله فرطاً لابويه وسلفاً وذخراً وعظةً و
اعتباراً وشفيعاً وثقّل به موازينهما وافرغ
الصبر على قلوبهما ولا تفتنهما بعده واغفر لنا وله
و بعد از آن سلام باز دهد و نیّت نماز مرده چنان باید آوردن که بگوید
نماز مرده فلان فرض کفایت میگذارم مثلاً بگوید نماز فرض کفایت
مرده حاضر می گذارم اگر جماعت باشد بگوید اقتدا الله اکبر
و اگر زن باشد حاضره گوید و اگر مرده غایب باشد بگوید نماز فرض
کفایت بر مرده غایب میگذارم الله اکبر مسئله اگر امام بر ماموم
سابق بود بیک تکبیر یا سه تکبیر ماموم نیز نماز ببندد و فاتحه بخواند
و با امام نماز کند و چون امام سلام باز دهد آن ماموم تکبیرهای

که مانده باشد بیارد و اگر در میان تکبیرها چیزی نخواند درست است
و سلام باز دهد **باب در بیان زکوة** زکات رکنیست
از اسلام رسول صلّی الله علیه وآله وسلّم فرموده است بنیاد مسلمانی
بر پنج چیز است اوّل کلمه شهادت گفتن دوم نماز گذاردن
سیم روزه داشتن چهارم زکات دادن پنجم حج گزاردن کسی
که توانا داشته باشد در خبر است از حضرت رسول صلّی الله علیه وآله وسلّم که کسانی
زر و سیم دارند و زکات ندهند فردا در عرصات قیامت ایشان را
داغی بر سینه نهند چنانکه از پشتشان بیرون آید و هر که چهارپایی
دارد و زکات ندهد روز قیامت آن چهارپا را بر وی مسلط
گردانند تا او را بشاخ بزنند و در زیر پای گیرند تا آنکه همه
بر وی بگذرند دگر باره گذشتن از سر گیرند تا حساب تمامت خلق بکنند
و این خبر صحیح است پس علم زکوة دانستن بر صاحبان مال واجب است
مسئله زکوة معشرات یعنی ده یک در آن هر کرا کشت صد من
گندم باشد یا جو یا باقله یا برنج یا مویز یا خرما یا چیزی که قوت

باشد و آدمیان کارند و بی وقت گرانی بدان قوت سازند
زکات آن واجب باشد چو بهشتصد من رسد از هر صد من ده من
بباید دادن و اگر کسی یکصد و پنجاه من گندم باشد و یا یکصد و پنجاه
من جو باشد زکوة واجب نشود زیرا که نصاب این هشتصد من باید تا
زکات واجب باشد اما ده یکی آن وقتی واجب شود که آب
از جوی خورده باشد یا از چشمه اما اگر از جوی یا از چشمه که آب
آن بدلو بر کشند خورده باشد از هر صد من پنج من واجب باشد و باید
که چون جو و گندم دانه سخت کند و انگور رنگ گیرد دیگر در آن
هیچ تصرف نکند اما اول بنهد که نصیب مستحقان چند است
و چون آن را دادست و قبول کرد بعد از آن تصرف روا باشد
و دانستن چنان باشد که بگیرد یا دو مرد مسلمان و عاقل و عادل
و از او و دانشمند با حوال قیاس کردن و آن شخص بگردد بر همه باغ
چنانکه پنج همه درخت خرماها و انگورها [illegible] و هر بن درختی را
جدا جدا نظر کند و همه خوشه ها را ببیند و هر درختی را جدا گوید

اینقدر

اینقدر خرمای تر یا انگور تر بحاصل می آید و از آن ترها اینقدر خشک
بحاصل می آید پس از آن درخت بگذرد و دیگر را همچنین قیاس کند
تا تمامی باغ و این شرط است مگر آنکه همه باغ یکنوع زبان یکنوع
درخت باشد و یکنوبت آب خورده باشد پس در آن حال روا باشد
که همه را سرهم قیاس کند بتری بعد از آن بخشکی و شرط است
که مالک قبول کند و اگر قبول نکند بار دگر باز آورد نمایند و باید که
مالک خیانت نکند بلکه چنان ظن او غالب باشد قبول کند
مسئله بدانکه زکات بهشت گروه باید دادن اول فقیر فقیر آنست
که مال ندارد و کسبی ندارد که معیشت بدان بکند دوم مسکین و مسکین
آنست مال و کسب دارد اما آنقدر نیست که بکشاید که عادتی
کفایت تمام سال باشد سیم عامل که آن ساعیست که زکات را
از صاحبان مال میگیرد و نویسنده زکات و بخش کننده آن
و آنکه مستحقان را جمع می نماید و نماینده و حساب کننده و نگاه
دارنده اما امام اعظم و قاضی و حاکم عامل نیستند چهارم

نو مسلمانی که اعتقاد او ضعیف باشد یا امید آن باشد که به محبت نمودن
با او دیگری مسلمان شود پنجم غلامانی که خواجهای ایشان با ایشان عهد
کرده باشد که هر گاه این قدر بدهید آزاد باشید و ایشان مال نداشته باشند
ششم دین داران اما دین اگر برای خود کرده است میباید که بسببی
نامشروع قرض نکرده باشد و زیاده از نفقه چیزی نداشته باشد
بقدر صد ار بدهد اما اگر برای اصلاح مسلمانان قرض کرده باشد خواه مال
داشته باشد و خواه نه درست است که زکات بگیرد هفتم غازیانند
که رایگان بجهت ثواب غزا کنند اگرچه غنی باشند هشتم مسافری
که سفرش معصیت نباشد و چیزی نداشته باشد که در سفر مدار گذار
او باشد چندان بوی بدهند که او را بهر مقامی که خواهد برسانند
و بهر چه احتیاج باشد احتیاج او بس باشد چنانکه اگر پیاده نتواند رفت
یا پیاده رفتن لایق او نباشد او را الاغ کرایه بگیرد و یا به بها از زکات
برای او بگیرد و گدایان و ملاحان و کشتیبانان نهند زیرا که ایشان
ابن السبیل نیستند و باید که هر گروهی کمتر از سه کس نباشند اگر موجود باشند

با آنکه

با آنکه موجود باشند بدهند **باب صوم** بدانکه زکات فطره
واجبست بر همه مسلمانان که مال ایشان از قوت خویش و سالی که
نفقه بر سر ایشان دارند در شب و روز عید و از مسکن ایشان و غلامی
که محتاج خدمت او باشد و از یکدست جامه که لایق حال ایشان
بود زیاده باشد در روز عید ادا نماید از جنسی که غالب قوت
همان شهر آن باشد یا بقول غالب قوت خویش باشد چنانکه اگر
گندم خورده باشد گندم واجب شود و اگر جو خورده باشد جو واجب شود
گندم واجب نباشد **مسئله** اگر روزی از ماه رمضان در شب نیت
نیاورده باشد روزه همان روز باطل شود و قضای آنروز باید کردن
و آنروز هم نباید خوردن **مسئله** آنشب که روز آن شک باشد
و نیت کند که فردا روزه باشم اگر از رمضان باشد پس آن
نیت اگر در آخر رمضان و اول شوال باشد درست است و اگر در آخر
شعبان و اول رمضان باشد که روز سی ام شعبانست درست نیست
اگرچه فردا معلوم شود که آن رمضانست مگر آنکه اعتقاد قایم داشته باشد

وهمان اعتقاد را بقول زنی یا غلامی یا پسر و نا قوی کرده باشد که
بجهة او آن نیت درست باشد اما بگمان و فکر خود بالتقویت درست
نباشد **باب احرام حج** بدانکه احرام حج کردن واجبست
بر همه مسلمانان که مال داشته باشند زیاده از حاجت ضروری و اگر نکنند خواهد
جهود میرد میخواهد ترسا میرد و اگر حج بسواری کنند بهر قدمی که نهند
هفتاد حسنه برای او بنویسند بحسنات حرم گفتند یا رسول الله
حسنات حرم چگونه باشد گفت یک حسنه هزار درجه باشد و اگر از
شهر خویش پیاده تواند رفتن آنجا که احرام بندد پیاده برود
همین ثواب حاصل باشد و فرشتگان روز عرفه بیایند و روی سلام
کننده و با او مصافحه و معانقه کنند یعنی در برش گیرند و از گناهش
پاک گردانند و حاجیان برای هر کس دعا کنند قبول افتد **باب**
در بیان ربا خوردن ربا آنست که قرض دهد و سلف بستانند یا در معامله
خیانت کنند تا کم دهد بجای نیک یا معامله کنند شرع جایز نداشته
باشد و غیر آن رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که هر که ربا خورد هفتاد

زنا

بوی رسد کمترین چنان است که با مادر خود زنا کرده باشد و عذاب
یکدرم ربا سخت تر باشد از عذاب سی مرتبه زنا **باب در بیان**
غیبت کردن هر که مسلمانی را غیبت کند همچنان باشد که گوشت برادر
مرده خورده باشد و هر طاعتی که دارد بدان کس دهند که غیبتش کرده باشد
و اگر طاعت ندارد گناه او بر سر این اندازند و هر که برادر مسلمانرا
غیبت او را بعوض این بد دوزخ بر بندد **باب در بیان دشنام دادن**
هر که مسلمانی را دشنام دهد عمل هفتاد ساله او را باطل کند
فصل هر کسی را که چیزی به مسلمان باید دادن یعنی حق مسلمان
بر گردن دارد و آنقدر مال در دست دارد که باو بدهد و او را
سرگردانی میدهد یا امروز یا فردا میکند ظلم کرده باشد
و جای ظالم بغیر از دوزخ نبود **باب در بیان شراب خوردن**
رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که خدای تعالی لعنت کرده است
شراب خواره را و آنکسانی که ساقی باشند و آنکس که بفشارد
و آنکس که بفروشد و آنکس که بخرد و آنکه بنگ شربت شراب

صد کس لعنت برسد و از شراب طهور آخرت محروم و با به غضب گردد
و او را از زرداب و ریم آب چرک زخمیان دهند تا بخورد و در روز
عرصات کوزهٔ شراب در گردن او آویزند و به محشر بیاورند
و مجموع اهل محشر از بوی گند آن بگریزند و شراب خواره را هر کس
در دنیا سلام کند عمل چهل سالهٔ او باطل کرده باشد باب در بیان
همسایه رنجانیدن هر کس که همسایه را برنجاند همچنان باشد که هفتاد
فرشته را خون بریخته و هر کس که همسایه را گرامی دارد همچنان باشد
که جملهٔ پیغمبران را گرامی داشته باشد و بهشت جای او بود باب
در بیان گواهی دادن بدروغ گواهی بدروغ ندهد الا منافق و غیبت
نکند الا منافق و در خانهٔ مسلمان ننگرد الا منافق باب
مادر و پدر هر کس که با مادر و پدر نکوکار بود و با رضای ایشان
بود حق تعالی پانصد ساله راه بوی بهشت بدان فرزند برساند
و از دوزخ ایمن باشد و حق مادر و پدر حق تعالی است و هر بنده که خلقان را
بزبان برنجاند فردای روز قیامت زبانش را آویزند تا حساب

جملهٔ خلقان

جملهٔ خلقان بکنند باب حسد بردن هر کس حسد برد آتش
در انبار طاعت خود زند و هرگز شادمان و بزرگ نشود
باب در بیان که کسی کسب کند برای خود هر کس که کسب کند تا خود را و عیال
خود را از خلق بی نیاز گرداند روز قیامت روی او مانند ماه چهارده
تابان باشد و هر کس بر عیال خود روزی فراخ نگیرد روز قیامت
آن بنده را چهار هزار نوع عذاب باشد باب ثواب پرورنده
و بزرگ کننده دختر هر خانه که در او دختر باشد هر روز
دوازده رحمت بر اهل آن خانه فرود آید و زیارتگاه فرشتگان
باشد و هر روز عبادت یکساله را برای مادر و پدر آن دختران
بنویسند و این برای کسی باشد که حرمت داری دختران بکنند
و ایشان را خوار نگیرند و در وقت پیدا شدن دختر غمگین
نشوند و غم او شان نکشند و شکر خدای بجای آورند تا مخالف
کافران باشد زیرا که کافران در وقت ولادت دختران ملول
می شوند و بعضی دختران را سر می بریدند چنانکه آیهٔ کریمه

وَإِذَا بُشِّرَ أَحَدُهُم بِالْأُنثَىٰ ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا

از آن خبر رسید بدینا ران حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم ثواب دختران را
بیان فرمود تا مسلمانان بخلاف کفار آن عمل کنند پس مسلمانان
باید که حرمت داری دختران بکنند و تفاوت میان دختر و پسر
نکنند در ترحم که هر دو نعمت و امانت خدای تعالی باشد

باب در بیان خانه که مهمان درآید

هر خانه که در آن مهمان درآید حق تعالی آن
خانه را هزار برکت و رحمت دهد و اهل آن خانه را بیامرزد اگرچه
گناه ایشان از کف دریا و برگ درختان بیشتر باشد و هر لقمه که
مهمان بخورد صاحب آن خانه را حج و عمره بنویسند و در بهشت
شهرستانها برای او بنا کنند و هر کس که مهمان را گرامی داشته باشد
حله گناهانش محو کرده اند و هر کس در طعام خوردن انگشتهای خود
بلیسد و ننگ ندارد حق تعالی آتش دوزخ بر وی حرام کرده اند
و هر کس که حاجت برادر خود برآرد و هر کس مسلمانی برهنه را بپوشاند
حقتعالی روز قیامت هزار حله او را بپوشاند و هزار حاجت او را روا کنند

و عبادت

و عبادت یکساله برای او بنویسند و گناهانش جمله محو کنند و اگرچه
بیشتر از ستارگان آسمان باشد و بهر موی که بر اندام او باشد او را
نوری بدهند و عذاب گور از وی بردارد و هزار حور برای او
دهند و او را از آتش دوزخ آزاد کنند و از صراط آسان بگذرانند

باب در بیان زنی که شوهر را خواهش باشد

هر آن زنی که رضای شوهرش
نگاه دارد و خدمت او کند و شوهر یکبار گوید خدای تعالی از تو راضی باشد
آن دعا او را بهتر از عبادت سیصد ساله باشد و هر شربت آبی
که مرد از دست زن بستاند او را بهتر باشد از حج و عمره و نظر کردن
زن در روی شوهر خویش تسبیح باشد و بازی کردن با شوهر درجات
حسنات باشد و مادام شوهر از وی راضی باشد رحمت خدای تعالی
پیوسته بروی نازل گردد و چون زن خانه شوهر جاروب زند او را
ثواب حج و عمره بنویسند و طعام اندر برای شوهر بسازد او را بهتر
باشد از حج و عمره و هر زنی که بخاطر شوهر دوک ریسد مادام که
در آن خانه باشد حق تعالی فرشتگان بفرماید از برای وی قصر بنا کنند

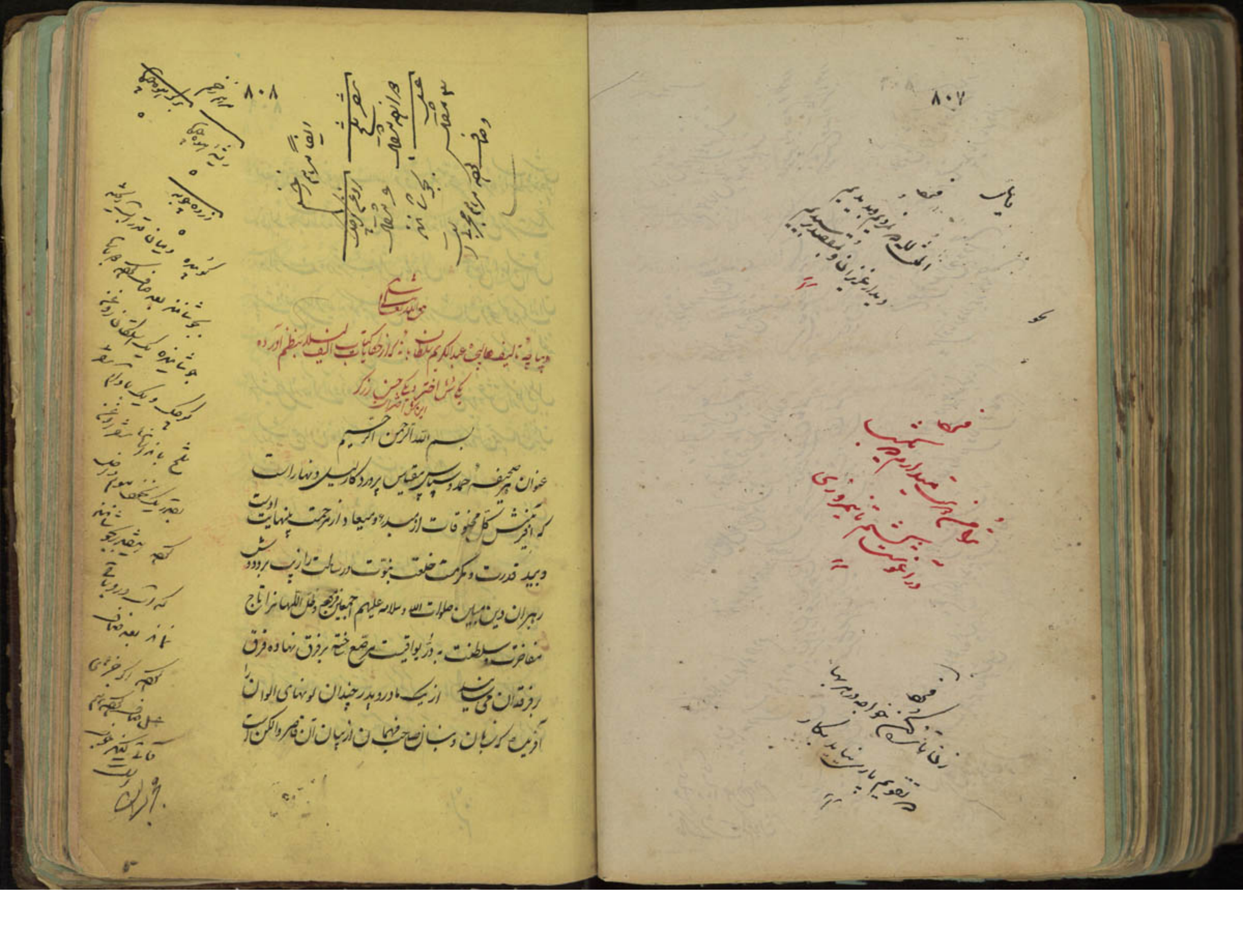
باب روترشی زن با شوهر در بهشت و همه گناهانش بیامرزد

هر زنی که بروی شوهرش ترش کرد خدای تعالی اورا از جملهٔ عاصیان بنویسد و اگر پیش از رضا کردن شوهر بمیرد و اگر عبادت و طاعت بسیار دارد و همه بر طرف شود و هیچ زن نباشد که شوهر را تکلف کند و بدترشی بگوید که می باید فلان کار کنی یعنی زن بدخو و مرد بیچاره باشد از رحمت خدای تعالی نومید باشد از شفاعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بی بهره و ناامید باشد و هر زنی که پیش شوهر غمناک نشیند هر فرشته که میان آسمان و زمین باشد بروی لعنت کنند تمت تمام

کلام مولانا علیه الرحمة از دست

ابن الا عمه

۱۲۷۰



هو الله تعالی شأنه

دیباچهٔ تألیف عالیجناب عبدالکریم سلطان که از حکایات کتاب الف لیله بنظم آورده

نگارش اختر دیباچه حسن زرگر

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان هر صحیفه حمد و سپاس بی‌قیاس پروردگاریست لیل و نهار است
که آفرینش کل مخلوقات از مبدء و معاد از رحمت بی‌نهایت اوست
و بید قدرت و مکرمت خلعت نبوت و رسالت را زیب بر دوش
رهبران دین مبین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین فرموده و ظل اللهی را تاج
مفاخرت سلطنت به دُر یواقیت مرصع ختم بر فرق نهاده فرق
فرقدان می‌ساید از یک مادر و پدر چندان لونهای الوان را
آفریده که زبان و بیان صاحب فهمان از بیان آن قاصر و الکن است

بعضی نبی الله و برخی ولی الله فرقهٔ عالم متبحر و زمرهٔ زاهد آرزنده پوش
و طایفهٔ رهبان زنار بند دوش و چندی رندان باده نوش که سرمست ساغر
روز الست‌اند و در مرتبهٔ خویش بابدل * جمعی از اهل دانش
و بینش در فضل بیافرید و بگوهر سخن سرافراز شان فرمود که هر یک از ان
سخندان آبدار با دُرر و لآلی شاهوار همسر و برابرست بحکمت بالغهٔ
خویش گل از خاک آرد و مهر از باک مهر از دل خیزد و عشق از گل که بلبل
بر رویش حیران و نالان است * و گلعذاران حوروش چه سان نازنین
پرده‌نشین را جهت لذاید دنیوی و مستان چون غنچهٔ گل بیافرید بیت

که از دست لب و دندان ایشان * بدندان دست لب باید گزیدن

خدایا هرچه گویم پیش از آنی و هرچه خوانم زیاده بر آنی مصرع

ندانم چهٔ هرچه هستی توئی * بر رهروان دین آفرین باد

علی‌الخصوص شاهنشه کشور رسالت گوهر یکتای دریای بسالت
محمد عربی شافع امت است که گم کرده راهان را در بیابان ضلالت
و وادی جهالت بدین قویم و راه مستقیم آورد و سینهٔ طاغیان دین را

بشم

بشمشیر آبدار و نیزهٔ سنان گذار روزن روزن چون پرویزن نمود
و گردن گمراهان را بسلاسل و اغلال در پیچید و برق صمصام خون
آشامش در افق مشرق الی آخر مغرب شعله ور گشت کلام رهبر
و ائمهٔ اطهار و شرع انور در میان خاص و عام بیادگار گذاشت درود
آن ذات بی‌بدل و فرستادهٔ خالق لم یزل که هر چه گویمش از دست
زبان صاحب فهمان در کیفیتش گو الکن و ابکم است بر روان
بی‌مثالش هزاران آفرین باد * و درود نامحدود نیز بر روان اهل بیت
عظام و خلفای کرام و اصحاب ادوان الله تعالی علیهم اجمعین باد
و بعد پوشیده نماناد که این بندهٔ درگاه اله و سگ
آستان خاتم الانبیا عبدالکریم روسیا خلف مرحوم
جنت جاه محمد زمان سلطان حاکم الکاه بابه و بابی الاصل در ایام
طفولیت که سن حقیر در هفت بود با سر نواب خسرو خان حکمران گرجستان
رضوان الله عموی بنده مرحوم پدر امجد را بسبب و حقی پرده
با حیای را بر روی خود کشیده از میدان ناموس بیرون دوید همان زر کوار اسلا

شربت شهادت چشید بعد از آن از مال و اموال و ضیاع و عقار ذره‌ای
نگذاشت همگی را بباد فنا داد و او هم پس از آن افعال شنیعه
آرام و آسایش ندید و مطرود و مخذول و مردود در این گذشت خود حقیر
و چند نفر از اهل و عیال که یادگار ماند به جلای وطن و فقر و فاقه گرفتار
باز با آن حالت گاه گاهی به درس کتب می‌پرداخت تا اینکه اندکی
موسیقی از خواندن و درس مدرسه که چند سفری در رکاب بندگان قبلهٔ جهانبان
سفر دار الخلافهٔ طهران و دار السلطنهٔ تبریز نمود و در آنجا یکسال و دو سال
رحل اقامت انداخته از هر گوشه خوشه بدست آورده و در
هر بادیه توشه پیدا کرده دو مرتبه که با مر حکومت کردستان تشریف
ارزانی داشتند بصد جان کوشیدند ما را لب نانی ندادند و بکار روزگار
شریف خودشان مشغول بودند تا اینکه بحکم قادر قدرت سرکار والا
عظمت مدار امان الله خان ثانی والی والاشان کردستان اقبال ادام الله
بیانات و در خطهٔ حکومت خالی از کدورت را از زدند و حقیر باز در سر همان
حال و احوال هستم هر سال که بر حسب بیابان شعوری اطلاع که داد به مراد

[illegible]

و شادکامی را پی نموده ترکیب تیر رفتار را او بار سوار و ترکش
دو وی سپاه و پروا را ده و بلا را بیرامون دم تا اینکه بعد از فضل آنکه
از میامن مرحمت بندگان والی والاجاه بهادرت و استحقاق ابا عن جدی
خلعت حکومت بلوک بانه سرافراز و باختیار داری آنجا کار پرداز
و عیش و سرور همراز گشته بقرار که گفته اند مصرع که بزیره که بالا عادت
بچرخ بر است تا الحال که سه مرتبه بر مسند حکومت بانه نشسته
و راه تملک کامی را بر روی خود بسته و سه مرتبه معزول شده ز هر عزلت آن تن را
چشیده و گرم و سرد آن را دیده از بی مهری و کم وفای این دهر
دون چنانکه مصرع اهل زمانه نیز برنگ زمانه اند کو دون و نادان را
بر سر خوان الوان که آماده ساخته بحکم نهادند هما کو آن بزحمت را چنان
بر شان که جمع کردن آن لب نان را از جمله محالات در خصوص بیت
فرق جهان قصه روشن است ببین تا چه زاید شب آبستن است
چون از گردش چرخ کج رفتار و از بد نهادی مردمان ناهنجار روزگار
از وطن یار و دیار با رنج و محن گرفتار و دچار افتاده و در

و در خاک بر یوان با مهربان گوش بر آواز هر ابله و نادان نهاده
که نه در پیشه خدمتی نه موسیقی نه بر شغلی است شب و روز بمطالعه دواوین
و کتب ما تقدم سرور و سرور می نمایم بر خاطر خویش معین ساخته که اگر خود را
در سلک خریداران شمارم و از زمرهٔ ایشان محسوب دارم چند سطری
از افکار ابکار خوش مسطور سازم چه مجموعه لهذا از کتاب الف لیلا و لیله
حکایات شش اختر و حسن لذت گر را بنظم آورده بهشتی نموده خواستار است
توقع از ناظمان سخن این است که قلم عفو را بر جرایم آن کشند در
سنگلاخ بانه و مروان از این بیشتر چوب ناتوان بود چه دانا است
بر اهل کمینظر منظر کریه [illegible] ولایتی را دیده باشد چه جای
دانش و شعور از خود خواهد بود بر من حال کز پسندی خطا است

در شکایت روزگار گوید

چگویم ای چرخ ستمگر حیله ساز و چه گویم ای دهر سفله پرور دون نواز
همیشه چون بستان سمرقندی و گلستان خجندی با صد
ترکی و رندی خود را می آرایی و بهر برزن و بازار می آیی در هر مکانی

لحظه خود را مینمایی بجان و دل عالمی را آشکارا میربایی و بعد بر گشته خویش
نمی آیی اگرچه کهن سالی ولی دایما چون عروس نو رسیده پر خط و خالی
نمیدانم با که از سر عشوه و ناز در تماشا [illegible] بخلاف که از تو واقع شود و بی
عذر و بهانه بر یکتا [illegible] بی خویش از رنجی باز با تحمل سنگ و راضی هم
حالا بسا می از تو نهاده و آبرو و حیا را بر باد داده بابانگ ان
الغت گرفته و یار از ار خشم اندخته بر چهره زالی صاحب گنج و مالی
هر کودنی صاحب [illegible] بر زنی است دانایان در پی دونان از پی
دونان در کشاکش اند و فاضلان چون سائلان در پی جاهلان در
گردش اند چرا اگر اسپی یافتی که انسان روی بر تافتی و دانا اهلان
در خستی از چه جهته روزی جاهلان را خوان از خون جگر از چه روان
تنگ ظرفان را ظروفات انواع اطعمه پر شهد و شکر و بچه دلیل
مرد فاضل را قرص نان نمیدهی و جاهل را صد گونه تنعم خوان می نهی
نمیدانم از چه سعید او شاد و از چه شقی شد زاهد محرابی کش گشتی
هر چه بیان سازم دوران گردان هر آنچه خواهد آن را خواند و هر که داند

انگارانند پس اگر در صورت های هوی یا د عمر بباد داد و شیفته

جمال نفس شدن بر دام فتاده است عصیان ورزید باز گرد بازاری

نماید نمود و بر جان و تن خویشتن ببخشاید بخشود پس خود بخشیده از هر دو بینش

اولیتر است اگر فضل الهی مددکاری فرماید عقل خرد بر بنده حاکم است

و حاکم علی الاطلاق پادشاه این گنبد رواق خود داند مصرع

بهر چه حکم کند بر وجوه ما حکم است بار خدایا جوهر انسان را

بدین خوبی سرشته سرا چه دل او تشنه را به نور ایمان منور گردان و

نهال خاکرا بآب تاک ظهوری آبیاری کن و در روز جزا به رحمت

خویش گناهان این روسیاه درگاه خود را عفو فرما اگر رانیم بکجا گریزم

اگر بخوانیم بر دامن که آویزم بر روسیاهی خویش خاک کجا را بسر ریزم

در این صورت ع بر دامن مولی زده ام دست توسل در قریه نکهار من محال

مریوان در سال فرخ فال ایلان ئیل سعادت دلیل تمالیف نثر و

نظم این کتاب پرداخت

۱۲۲۴

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت شش اصبع

این حکایت ز الف لیلا دیده ام / هم ز دانایان چنان بشنیده ام

بود در بغداد از عهد قدیم / عارفی مأمون را یار و ندیم

زاهل بصره بود آن مرد زن / بنده محمد نام شخص پاک دین

یک شبی مأمون ز قصر خویش گفت / کشته حال امشبم را با تو جفت

ای محمد نکته را یاد کن / خاطر ما را از نکته شاد کن

تارهای یابم از رنج و الم / نکته گو تا بیاساید دلم

سر فرو آورد مرد نکته دان / بر خلیفه گشت در دم مدح خوان

باد دورانت بکام و بخت یار / دوستانت شاد و دشمن خوار و زار

نکته گویم هر آنچه دیده ام / یا ز دانایان که من بشنیده ام

هر کدامین امر فرمائی بجان / عرض دارم پیش ای شاه زمان

باز فرمودش که هر چه دیده / باز گو پیش هر چه بپسندیده

گفت در شهر یمن مردی لطیف / بود چون گل دایم آن مرد ظریف

مال و نعمت از حد افزون داشتی / لذتی زین دهر و آن برداشتی

شش کنیزک داشت مرد با نظیر / هر یکی در حسن چون بدر منیر

کرد رحلت از یمن با یار خویش / ره همی پیمود بهر کار خویش

هر شبی در راه با یاران بدی / هر زمانی با یکی حرفی زدی

تا که راهش شهر بغداد اوفتاد / از وطن هم نامدش اصلا بیاد

یکعمارت ساخت آنجا دلکشی / کرد قصری چون بزرگان در بهایی

روز از بهر تجارت در دکان / شب بنا زد نوش با شیرین لبان

یکشبی مهوشان آواز داد / تا سحر بنهاد چنگ و ساز داد

شش کنیزک بود هر یک چون پری / هر یکی یکی ز صنع داوری

لیک بودی مختلف در رنگ رو / هر یکی با زینت با رنگ و بو

بود اول چهره‌اش کافور رنگ / امتیازی داشت از اهل فرنگ

بود زیبا همچو زهره و مشتری / دائما اندر لباس ششتری

دومین از اصل حبش بود آن کنیز / در میان حبش خود خوب تمیز

بکمالی نیم مقدار

سیمین فربه عذار و سینه صاف / هم سرین فربه بدی گرد ناف

چارمین لاغرتن و سیمین ذقن / در بلندی چون درخت نسترن

پنجمین رنگش بزردی میل داشت / عاشقان را کو قصرش خیل داشت

بود گندم گون ششم آن حور وش / دائما همراز او در عیش خوش

آن یکی بر خواست سازی بر گرفت / وان دگر از سوز رازی بر گرفت

آن یکی از نو بنای نو نهاد / وان دگر از بار غم بر باد داد

آن یکی یک ره ز نوا آغاز کرد / وان دگر دستان نوا را ساز کرد

خواجه هم مست شراب روشان / مست لایعقل شده در کویشان

هم شراب شب بود اندر وثاق / گشت از تلخی آن شیرین مذاق

هم ز دولت هرچه گوی خواجه داشت / چتر شادی را ز دنیا بر فراشت

بود در مجلس چه خوش یار کنار / لیک باشد هم ز فصل نوبهار

خانه با احیا و دلبر گلعذار / ساغر گل بر کف ای ساقی بیار

زیر بر حلقم که با نخوشتن / گردم از شادی درین صحن چمن

گیرمن از قید این گردون پیر / فارغ بهتر بود زین دار و گیر

همچو بلبل تا بروی گل فغان
برکشم زین دهر تا بر آسمان

تو بیا ناله مرا یاری نما
زین بکی کارم تو غمخواری نما

بازگو ای عقل سوی کار خویش
دم مزن از کار داز باز از خویش

تا چه زاید این شب آبستنی
بشکند این کاسهٔ کبر و منی

اتفاقا خواجه با آن مهوشان
مجلسی آراست همچون سرخوشان

عنبر و عود و عبیر و مشک خام
عطرها جمله مهیا بالتمام

خوردنی هر گونه در خوان داشتند
داغ حسرت بر جهان بگذاشتند

هرچه دل خواهد در آنجا جمع بود
خواجه زان محفل که همچون شمع بود

حلقهٔ یاران زروی سرخوشی
کرده روی خویش از آب آتشی

جملگی برخواستند از راه ناز
عاشقان زان رقص و سوز و گداز

هر یکی چون سروبن قد راست کرد
در نزاکت آنچه دل میخواست کرد

آن یکی از سوز عودی بر کفش
وان دگر دستی همی زد بر دفش

آن یکی چنگی بچنگ آورده بود
وان دگر جام شرابی خورده بود

آن یکی طنبور و رقصی مینمود
وان دگر غم از دلها می کشود

الی آده

عرض کردند ای سر تجارها
ای تو خوش برزن بازارها

ناز روی غنج و عشوه بیسخن
عرضه میداریم بر مرد کهن

این شش اختر ها که این بهتر است
نور ایشان در بصر افزونتر است

خواجه را اینها که این پسندیده
نار پستانی و یا لب نوشخند

چشم مخموری و یا سیمین سرین
گر ترا باور نباشد هان ببین

سینه عاجی یا بلورین جعبه
یا سیاهی زنگ رخ آشفته

خواجه از شوق سرور مهوشان
کرد تقریر ادا چون سرخوشان

کای بروی شش پری آباد خان
کز جمال و کعبت ایشان تازه جان

جان من زین شش جهت مینا گشت
خان من زین شش پری آباد گشت

تا جهان باد البان نوش خند
هم بماند آن دهان پر قند

من خریدارم برین قند و نبات
آن رخنهای که چون آب حیات

ما خریداریم بر این شش پری
می کند جا از نوغا زکتری

تا جهان باد امرا شادی بود
شادمانی دل آزادی بود

تا جهان باد بود یاران ما
این پریرویان دلداران ما

بو که گفت ای من فدای ریش تو — ای جهان یکسر بهای ریش تو
جملگی آیات قران مجید — هم احادیث همان شخص فرید
صرف و نحو هم ریاضی و نجوم — هیئت و رمالی حساب علوم
هم کلام و علم رسمی سربسر — هم تواریخ بزرگان در نظر
خوانده استاد هر فن گشته‌اند — در ملاحت از سخن بگذشته‌اند
هر یکی ضد خودش را بشکرد — از صفتهای که در وی بشمرد
هر که او این در سخن فایق بود — می‌پسندم چونکه او لایق بود
لیک باید راستی اندیشه کرد — از دروغ بی فروغ اندیشه کرد
سر ... رضی پادشاه خویش — زانکه او نگذاشت کس را پای پیش

در شکایت از نفس خود و روزگار

ای کریمی می ندانم از چه رو — گشته‌ای زاینسان حریص از گفتگو
یار واری از کجا یارت بپیش — یار بگذر گاه رو بازارت به پیش
همدم و مونس کجا بر گوی راست — گر بگوی هست آنهم از خطاست
با لئیمان همدمی در سال و ماه — آه از دست زمانه آه آه

هر دمی بینی یکی مرد و دو مرد — میشود بر اهل دانش شاه فرد
کودنی بی بو زنی فرمان رواست — فاضلی از بهر نان حیران چراست
قوت کودن باشد از شیر و شکر — قوت فاضل هست از خون جگر
عاقلان حیران و دست ناکسان — عاشقان واله ز دور کج خسان
ای کریمی مانی هر صورتست — المقدر لا یغیر قدرتست
ای کریمی بند زبان از قیل و قال — تو ز مهجوری یار خود بنال
تا که این فرمان دو میر و وزیر — رحم فرماید برین عبد فقیر
وارهاند از غم و شادش کنند — این دل ویرانه آبادش کنند
ساقیا غرچا و در پر زمی — مطربا بر ساز بنواز و چنگ ...
چونکه غم را باید این آب آتشی — که رو بدهد ز مانی بهشتی
مطربا سازی بزن ... — رقص می‌آید مرا بازی بده
بلکه بر جام دوم بیخود شوم — بعد چندی با ... بیخود شوم

چونکه این دفتر شد از گفتم تمام
سر به عیبو قسم ز رفعت والسلام

خطاب کنیزک سغدیه به خوجی سیاه

چنین گفت دهقان این داستان   بیاد است از نکته راستان

شنیدم که آن دختر سیم رنگ   که از همسری داشت بر ماه ننگ

بپا شد چو سرو سهی حورزاد   دل خواجه از روی او گشت شاد

دو چشمش بکحل و ابرو سیاه   دو رخ چون قمر در خور پادشاه

دهن تنگ و لب قرمز و زلف قیر   ببر داشت هر گونه رخت حریر

سلامی بخواجه بداد از نخست   ستا و ثنا گفت بر خواجه چست

که بغداد از لطف آباد باد   کهان و مهان از تو دلشاد باد

همیشه تو ایچون منت یار باد   همیشه خدایت نگهدار باد

بماند ز نیکی ترا نا مها   بزی جاودان تا بپایا جهان

که تا من بروی تو خندان شوم   هم اکنون ترا خواجه قربان شوم

پس آنگه نگه کرد [illegible]   بمرد آن دل افروز تابنده ماه

بگفت ای سیاهک سیاه جهان   جمال چو ماه و رخ حور عین

بدان من درخشنده بدر منیر   که هستم اندر خور شاه دبیر

بعد انکی

بهر رنگ من بر همه آشکار   چنین است روشن چو گل در بهار

خداوند یکتا ز قرآن خویش   مرا مدح فرموده ز اندازه بیش

به پیغمبر خویش موسی بگفت   ز وادی ایمن که موسی شنفت

که بیضاء من غیر سوء از کلام   در از اول و آخر آیه تمام

واما الذین ابیضت خوانده   دُر تخمی درین مزرع افشانده

همه لون من آیت رحمت است   در حسن و جمالم ید قدرت است

بود بهتر لون رنگ سپید   ندانم چگوی تو ای دل پلید

بپوشد همان مردم پاکدین   حریر سفید از ره داد و دین

کند افتخار و بپوشد ببر   ز سر تا بپا و ز پا تا بسر

بخواهم کنم مدح حسنی ار سپید   کشد طول حرفم زمان بعید

کنون حرف کوتاه بایست کرد   همان کرد باید که شایست کرد

کنم در سیاهی تو حرف سمر   [illegible] صنم را اگر

در این گونه ات چون مداد سیاه   در هر کس به بیند تو گردد تباه

توی چون غراب و منم سینه عاج   توی همچو انگشت و من دُر تاج

سیاهی پی دور خش حق سرشت | سفیدی سازد حقش در بهشت
شنیدم [illegible] از نوح نبی | ز کشتی برون آمده یکشبی
بغزوای آن شب چو خوابش ربود | ز نیش خود آسایشی می نمود
پسر اولین بود مر سام نام | دویم بود مشهور دوران بحام
چو حام نبی زاده پیش پدر | بشد تا بخدمت ببندد کمر
بدیدش نبی مست در خواب خوش | شده فرزانی ز بیک از رنگ رخش
ولی باد رخش فکنده ز سر | نمایان شده عورت تاجور
بسی خنده کرد آن پسر بر پدر | که تا گه ز نیان بد بسا گذر
چو سام آمد و دید او را چنین | برو رخت پوشید اندر زمین
چو بیدار شد جبرئیل امین | پیام آوریدش ز یزدان چنین
تو در خواب بودی پسرهای تو | رسیده بسر وقت غوغای تو
گذارش بیان کرد و بنمود راه | چو بشنید نوح نبی کرد آه
دعا کرد از نسل سام گزین | بگرد جهان در زمان و زمین
همه پادشاهان با فر و داد | ز سام اند و دارند از وی نژاد

بحامی

پیمبرهای مرسل ز نسل وی اند | همه پادشاهند و بر این مهند
دعا کرد بر حام تا شد سیاه | بشد روی ماهش چو تاریک چاه
بمشرق زمین کرد از آنجا گذر | بدو گشت آباد آن بوم و بر
حبش زاده و خاک سودان زمین | که از نسل او نیند بی داد و دین
همه کم خرد رو سیه دل سیه | کند رنگ دیدارشان دل تبه
بتان را به گلرخ بیان کرده اند | کجا نام لون سیه برده اند
چو گفت ظهوری سخن در گذشت | در آب سخن یکسر از سر گذشت
بفرمود خواجه بآن با هر د | بگو کاف و بس کن این گفتگو
بیا در نشین بر سر جای خویش | بیا سازمانی به ماوای خویش

ساقی نامه

بیا ساقیا ریز در حلق من | از آن باده ناب گشته کهن
بلب تا رسیده جگر هوشیار | خبرها رساند ز یاری بیار
بیا ساقی آن سرخ سجاده گون | بمن ده که تا گویم از هر فسون
کنم آگه از حال این چرخ دیر | شود حالی از کار برنا و پیر

بیا ساقیا جام زرین بیار   بمجلس در آ همچو گل در بهار

گل و مل چه خوش هر دو اندر کنار   بکف جام باده بلب بوی یار

پس آنگه مغنی زند چنگ را   بدارد ز ما دور این ننگ را

ز جام شراب و ز بانگ رباب   شود اهل محفل ز باده خراب

من و دلربا مهوشی سیمتن   بمانیم برجا چو سرو از چمن

زمانی بمسجد زمانی بدیر   زمانی شوم بر هوا همچو طیر

بیا ساقیا زان می سیب رنگ   بیا مطربا زهره برگیر چنگ

از آن می بیا شادمانی کنیم   از آن می بیا زندگانی کنیم

از آن مطربی پای کوبم بسر   فرومایکار اچاشنیم زهر

زنم چنگ در چنگ این گنبد زال   شود از نهیبم جهان پایمال

ز رهبان و ترسا ستانم خراج   ز شاهان بیداد گیریم باج

یهود و مجوس آورم زیر بار   یکی تا ختن آورم ترکتار

بتازم بمرز ختا و ختن   کشم زیر بار آنهمه انجمن

ز شرق بتازم بمغرب زمین   خراجی ستانم ز خاقان چین

شمال

شمال و جنوب آورم زیر دست   جهان را کنم جمله با خاک پست

بیا ساقیا یکدو جام دگر   بمن ده که سرمست شوم تا جور

سبک پی نون بر شوم بر سپهر   نبوده که این چرخ با کس بمهر

در تارخ ما نیم زین دهر دون   در از دیده خون ریزیم چون

وفا مجو از چرخ رنگ آبنوس   نماند بکس را بجهان جز فسوس

مر چنین چشم شنگش وا سنا سپید   کنون از سیاهی بباید شنید

کنیزک سیاه در جواب سپید گوید

دهقان بچه کرد انجنین یاد   یاد است مرا ز پیر استاد

چون نوبت آن سیاه چرده   آمد بدر آمد او ز پرده

قدی بمثال سرو در باغ   هنشد بر آتش و داغ بر داغ

بودی کمرش چو موی باریک   انگشته او ز دور و نزدیک

زلفش چو کمند و مار پیچان   هر کس چو بدید گشت پیچان

گر لیلی در آن زمانه بودی   در پیش چو خویش نهان نمودی

زیبائی و دلپسندی او   آن چهره عنبر و روی نیکو



مغان همه واله بر جب لشکر — خواجه شده مست زلف و حاشر

بر خواجه سلام کرد در بر — از صورت خوب او خجل خیر

گفت ای تو روز ماست نوروز — بادی همه سال و ماه فیروز

دوران بکام و دوستان شاد — دشمنت حزین و دل غمین باد

همراز تو با سپهر من پیر — هم بستر تو منم درین خیر

چون خواجه شنید گفته او — آن غمزه شهد و خال نیکو

فرمود که با سپید چیگر — آید بجواب اشک او فر

آنگاه ز روی عشوه و ناز — رو کرد بروی آن سرافراز

ای چهره سپید ابرهی رنگ — نحوی ز فسون و حیله در جنگ

لا از کلام حق همچون — ناخوانده چنین شدی پر افسون

واللیل نخوانده تو بر و ص — ناخوانده شدی چنین پر افسوس

شب راست عظیم حرمت از حق — سوگند به لیل ذات مطلق

بنده ز شب است موی چون قیر — کافور شده رخ چنین شد چه پیر

موی سیه است نیکبختی — چون پیر شود رسد بسختی

از موی

از موی سیاه شادمانی — باید فرحی ز زندگانی

از موی سیاه عیش برپاست — از موی سیاه عقل برجاست

از موی سیاه خانه آباد — از موی سیاه یار دلشاد

از موی سیاه چشم روشن — از موی سیاه خانه گلشن

از موی سیاه سرخ گل رخ — از موی سیاه بخت فرخ

از موی سفید عیش کوتاه — از موی سپید آه بر آه

از موی سفید خانه ویران — از موی سپید یار حیران

از موی سفید روشنی کم — از موی سپید خانه ماتم

از موی سفید مرگ نزدیک — از موی سپید چشم تاریک

از موی سفید دور از دوست — از موی سپید یار بدخوست

یک قطره ز رنگ من بر دوست — افتد بر بخت چو رنگ موست

آن قطره شود ز نیست رو — گویند که خال دار هم رو

حسن تو شود فزون بدان خال — یار تو شود ز خال خوشحال

گر قطره ز سپیدی تو — افتد بجمال همچو مینو

مهروش مرا به شهر خوانند
از دلبری مرا برانند

گر شب نبود کجا ز یاری
جمعند بگوشه و کناری

چو در شب تار جمع یاران
کی بهر نوای میگساران

این فضل و راست گانی و بس
نه جاه هر رقیب و هر خس

بدگوی زبانش بسته گردد
عاشق ز زبانش رسته گردد

گر خوب نبود آن سیاهی
کی داشت ز کعبه الهی

راهی چو کلام حق نویسند
با زاهد و با صوفیان آیند

این روشنی جهان که بینی
از موی سیاهست هرچه بینی

از مشک سیه جهان معطر
خوشبوی زمان ز مشک اذفر

گر وصف کنم سیاهی خویش
گردد ز فراق من دلت ریش

این است سیاهی و سپیدی
از گفته من هر آنچه دیدی

کوتاه کنم حکایت تو
ان زشتی رنگ و صورت تو

زین گفته بسی بر او فسون خواند
یارا همه مات گفت او ماند

گفته بسی ستایش او را
ان ترک سیاه مشک مورا

پس خواجه

پس خواجه بگفت ای سمن بو
ای جمله جهان بهای یکمو

بنشین تو دمی بجای خود باز
تا ما تو زمانی از سر ناز

برگفته خواجه آن پریزاد
بنشست بخواجه گشت دلشاد

با شوق و سرور از سر ناز
برخواند ثنای آن سرافراز

تا بامه و سپهر و مهتاب
بالا کف تو جام جلاب

همواره جهان بکام و دلخواه
از خواب همیشه بخت آگاه

ساقی نامه و در شکایت روزگار گوید

ساقی بده آب زندگانی
زان آب که ساغرش جهانی

ساقی بده راح روح بخشی
تا چست شوم سوار رخشی

مهمیز زنم جهان کنم طی
ده ساغر می مرا پیاپی

تا نیک و بد زمانه دانم
از خیل بزرگ و دانانم

ساقی بده آب ارغوانی
زان راح رحیق جاودانی

مطرب تو بزن رباب و چنگی
چون دهر دقیقه بر نگی

مطرب تو بیار عود و طنبور
چنگی تو بزن به نای و سنطور

هر گونه نوا ز شعر برآور — هر گونه ز ساز در برآور

زین سوخته دل غریب محزون — افتاده ز شهر خویش بیرون

نه یار و انیس دلستانی — نه مهر و وفای جانستانی

باید ز کرم نواخت ما را — کین دهر کهن نساخت ما را

این چرخ بنا کن وفا کرد — این چرخ چنین بحال ما کرد

ما را نبود کهن سرایی — ما را نبود به جز حریری

دو نان شده مست و اطلسی پوش — معجون مفرح است و می نوش

این چرخ ستمگر جفا جو — ای سفله دون نواز بد خو

تا چند چنین حریف لجی — تا چند چنین حریص کنجی

دو نان چه دهی کلاه و دیهیم — فاضل ز چه رو رسد به درخشیم

ای دهر چرا چنین شد استی — گویا که مگر تو کافر استی

ای سفله چرا وفا نداری — دانم که دمی صفا نداری

ما را بدل است صد فسانه — با کس نشمرد آن ترانه

خاموش شوم مراست بهتر — بر نفس مراست عقل مهتر

این دفتر مشکفام کوتاه — گردید و رسید نوبت ماه

خطاب کنیز فربه با لاغر

چنین گفت آن سخندان خوش آواز — که از دهقان شنید این راز دمساز

چو شد نوبت بفربه با دل شاد — بپا شد زان میان چون سرو آزاد

سرین و ساق فربه سیمگون رنگ — نگر رخسار فربه هم دهن تنگ

کمر باریک و گردن شوشه عاج — گهر اندر دهان لایق بر تاج

شه و حیران ناز و غمزه او — کسی را گر ببیند خال هندو

جمال جانفزایش جان رباید — کمال دلربایش غم کشاید

کمند زلفها را گر دهد تاب — ز هجرش عالمی حیران و بیخواب

بره رفتش چو کبک آید خرامان — همه غنج است از سر تا بدامان

سرین لرزان حبابی وار بر آب — دو ابرو همچو کمان در پیش مهتاب

غلط گفتم ملی از نور گوی — و یا مه در شب دیجور گوی

سمن ساق و سمن سینه سمن بوی — سمن ناز و سمن بازو سمن روی

بوصف آن کمال او کر وصف گویم — کنار از جهان تا هست جویم



خموشی بهتر است اکنون ز زاری — نهانی بهتر است از نقره زاری
زبان را همچو سوسن تیز تک راند — باَیین ادب بر خواجه بر خواند
سلامی داد بر خواجه سمن ساق — که ای همسر خورشید آفاق
که تا گردون گردان هست بر پای — بمانی سالها با عیش بر جای
که ای سیمین تنت صد جان فدا باد — همه سالت به بهروزی صدا باد
چه فرمایی بابرت نقش جانم — که تا ریزد ز حکمت استخوانم
پس آنگه گرد زبر لاغر اندام — همین فربه سرین چشم بادام
منم فربه تن و سیمین بناگوش — ز دانایان ربودم عقل و هم هوش
گشوده ساق و ساعدهای خود را — نموده گردن زیبای خود را
بگفتا مهر و شکر ذوالجلالی — مرا داده بدین سان خوش خصالی
نباشد زشتی در صورت من — ز زردی سر شده مه پرتو افکن
دهن تنگ و سرین فربه کمر تنگ — دو ابرو چون کمان رخساره گلرنگ
ز قرآن فربهی را وصف گفته — چنانش خوانده چون ماه دو هفته
مرا باغ ثمر دار آفریده — در او هر میوه از نور رسیده

ز شفتالو و سیب و نار دارد — که کس همچو من دلدار دارد
جوانان مرغ فربه یار دارند — که مرغ لاغری را خوار دارند
بفخر است فربه را ز دنیا — شه از فربهی دل زار و شیدا
حکیمان زین سخن بسیار گفتند — بسی گفتند و هر گونه شنفتند
که لذت در سه چیز آید پدیدار — ترا گویم اگر باشد ترا یار
بخور از گوشت فربه تا توانی — که ما گفتیم و باقی را تو دانی
ترا قوت فزون گردد شب و روز — شوی بر وصل یار شاد و فیروز
سوار گوشت شو در انجمن بلی — که تا بود چنین مردی بر خوی
بزن بر گوشت فربه دو بخشید — ز گوشت قرص ماه و مهر بخشید
ترا ای لاغر تن گنجشک باز — که با عصفور هستی هم ترازو
که خود همسر نیم چون تو اکرد — که عاشق گر مجنون تو اکرد
بلالی تو منم بدر جهانتاب — توی سرسنگ و منم چون در خوشاب
توی خار و منم دلدار جانی — توی مار و منم غمخوار جانی
توی و پوستی و استخوانی — توی او کهنه دلقی در زمانی

سر بیت کو کجا جفته کی روی | کی شوهر بیابد از تو خوشبوی
کسی یکشب که با لاغر بشیرد | ز محنت تا بمحشر بر نخیزد
بجای سرو باشد نی که چند | کنون در سایهٔ سروی نشیند
ز جای من شوم کی بنگر تو | که من باشم کسی کو بشمرد تو
کسی با من در آمیزد شب و روز | شود زین دهر دایم شاد و فیروز
شود زین خرمن گل تازه و تر | بیابد وصلها از رنگ شکر
کجا جفته چگویم من نشان است | عجب کنجی که گنج شایگان است
بر اینقول است خواجه شاهد من | که جفت من همیشه چشم روشن
چو بیند خوبی نسرین در آغوش | کند خوبان عالم را فراموش
چو خواجه دید از روی آن فصاحت | عجب ماند از فصاحت در ملاحت
بفرمودش ایا دلدار دلبر | که هستی پادشاهان را تو درخور
برو بر جای خود بنشین زمانی | که تا یابی زیارت مهربانی
کنیزک گفت ای دوران نجابت | هزاران همچو من کمتر غلامت
که تا هست این سپهر نیلی | شوی شادان که بر ماهم دلیلی

تم باز

همیشه بر لبت جام لبالب | همیشه بر کفت این زنخ غبغب
همواره تا که گردد ماه و خورشید | بمانی سالها با عیش جمشید
بامر تو لبی این گفتار بستم | بجای خویش اینک نشستم
چو شد این گفته دلدار کوتاه | بر آمد از دل لالا غیر آه

ساقی نامه و شکایت از فلک

مؤلف هم ز حال خود بگوید | گلی از باغ وصل یار بوید
بیا ساقی منم بیخورد و بیخواب | بمن ده کاسی از آن آتشی آب
که تا بر حلق خود ریزم ز ساغر | شود این جان من زان آب طاهر
شود این جان من خالی از آفات | در آخر ملکه افشانم بغرقاب
خورم غوطه ز آب قزل رنگ | شود خاره ام زان آب گلرنگ
پس آنکه بر شوم بر قبهٔ طور | که همچون موسی تجلی بینم از نور
شوم زان نور روشن دل یقینا | بهر زانوی مرا دستا عقبا
بکام خویش سیاحت جهان گرد | دهم جولان زنم مهمیز با درد
ز مشرق تا بمغرب تازم | ببالا کی رشد سر فرازم

بیا ساقی بیا پی ساغرم ده بزخمم مرهمی از آب بی نه
که تا یابم ز نو عمر دوباره ازین دهر دنی گیرم کناره
بیا مطرب بزن چنگ و ربابی بده ساقی بده یک کاس آبی
بیا مطرب نوای نو بنا کن بیا ساقی مرا از غم رها کن
بیا مطرب بخوان طرز عراقی بیا ساقی مراده عمر باقی
سرت گردم بزن مطرب نوائی شوم قربان ترا بردار نائی
فدای تو شوم برگیر چنگی بزن آنرا و بردار این دورنگی
خراب آباد دل آباد گردد دل ناشاد از وی شاد گردد
تن افسرده از نو تازه گردد دل پژمرده ادهم تازه گردد
مغنی یک نوای نو بنا ساز بشور انگیزها با من هم آواز
مغنی چنگ را با بربط و دف بگردش آر جمله بر سر کف
گران سوز دف و چنگ و ربابی ببین آتش بزن یکقطره آبی
مغنی سوز نای و نی بنا کن تو هم بر عهد خود یکدم وفا کن
مغنی نغمه‌های عاشقانه بزن عمرت بماند جاودانه

بده ساقی مکن پیتاب نوشم بده جامی شراب ناب نوشم
صراحی ریز بر ساغر لبالب بیاد دوستان نوشیم امشب
ز صهبا جرعه بر حلق من ریز ازان جرعه که تا گردم سحرخیز
خمار اشکن سحر که جا کنی چند بده تا از طلق گردم شکرخند
چو بلبل بر جمال گل کشم آه چو قمری ناله زان بر صورت ماه
هزاران بر آرم ناله سخت ببارم بوست و هم افکنم رخت
شوم تا کشم آهی ز سینه جهان سوزد ز آه این کمینه
چو دراج از گلوی خویش نای برآرم یک صدای جانفزای
چو طوطی نالهای جانگدازی بهر ساعت ز نو یک نغمه سازی
و یا طغرل شوم بر دشت و کهسار کنم نخجیر بر خاشاک و منقار
و یا شنقار صید افکن بهر سو شکار افکن شوم بر دشت و برکوه
و یا شهباز پر نقش و نگاری شوم صیاد بر هر مرغزاری
همان لکلک دری را صید دارم همان دراج را در قید آرم
عقاب آسا کنم اندر هوا سیر بزیر پایم آید مسجد و دیر

زنان و تن کلیسا ناله چند | بکردم بارها تا کردم شکر خند
زوا غط تا خبر دانم که چون است | درین دنیا چرا اول غرق خون است
رسانم خویشتن را بر خرابات | ستانم از می صاف مکافات
خورم چندان نبید پاک و بیغش | تمامی کردم از این دهر سرخوش
پس آنگه مست باشم از جهان دور | که تا یابم از آن دوری یکی نور
که نه مخمور از آن مستی بخیزم | پیاپی کاس و جام می بریزم
اگر گویم ز مطرب هم ز ساقی | بماند این حکایت باز باقی
کنون خاموش گشتم لب ببستم | که بیمانه خور روز الستم
چو شد این بیتمان دفتر سرانجام | ز چارم گفت باید کام و ناکام

کنیزک لاغر در جواب فربه گوید

این چنین گفت اوستاد سخن | گفته از زبان پیر کهن
که چو شد نوبت سمن اندام | لاغر شد خیزش بخرام
کرد زانداز خویش جلوه گری | اوفتاد از زبان بحیله گری
شکر حق گفت کافرید مرا | اینچنین طلعت جهان آرا

قامت من ببرد ماند راست | پای قیامت که اینچنین بر پاست
ساق من ساقه زریکست | قد من شاخه خیزران است
شکر حق واجب آمد ار چند | که چنین طلعتی و لب چون قند
آفریداد که اصل مقصودم | اینچنین لعبتا که من بودم
درشناسان این کهن بوران | کرده نی را شبیه قد بتان
در بگوید که یار من بیلست | که عراض است و هم یکی میل است
بلکه گویند سرو را ماند | از دهن خنده گل افشاند
نیست در خوبیم رفیق و نظیر | رخ من هست همچو بدر منیر
طالبان را طرب فزایم من | عقده عاشقان گشایم من
دیدم راحت است بر جانها | خنده ام قوت است مرجان را
لاغری بهتر است از فربه | یار لاغر به است از فربه
حکمت بس بزرگ اینجا است | در میان دو ران تو غار است
نشو شهرت در آن بسته دو | با تو چون دیوار تو بگریزد
خوزه بر جعبه تو نشیند | سر خوزه کم نشان بیند

گر بچرم منم سبک خیزم — در گریزم چه خوب بگریزم

تا که برخیزی انکان خویش — بر دل دوستان زنی صد نیش

آن یکی دست گیرودت که بخیز — آنچنان نیست خود برانه تیز

شکر لله مرا لطیف سرشت — در لطافت چو حورهای بهشت

نه چو مرد حبش نه سیاه سرشت — نه چو پیل دمان چو ماه سرشت

چونکه از حد گذشت گفتارش — داد بر خوبی خود اقرارش

خواجه گفتا ای پریش سرو اندام — سوی ماوای خویشتن بخرام

گفته خویش را بیان کردی — خاطرم را بهجت آوردی

در زمان امر او بجای آورد — سر خود را بزیر پای آورد

گفت اید فر سر عشاق — گشته از مهتران دوران طاق

تا بچرخ نیکوان برپای — شاهد و شهد و خویشتن آرای

دشمنان تو کور و یاران شاد — همچو من دلبری مبارک باد

ساقی نامه

هم مؤلف گوید احوالی — زین کهن زال باقون حالی

بجانز

ساقیا ساغر شراب بریز — یکدو ساغر شراب ناب بریز

ریز بر حلقم از سر الطاف — تا شوم روز و شب ترا وصاف

ساقیا زان شراب مردافکن — ریز در ساغر و بده با من

تا شوم بر فراز هفت اورنگ — بزنم روزگار و این آهنگ

پشت پای بر این سپهر زنم — سبحه زاهدان ز سر شکنم

راهب و میر بد ازان کشم — بعد از آن پاین چه روزگار خوشم

وعظ واعظ نصیحت رهبان — کارگر نبود از بر جانان

وهم از عز و جاه رندانرا — ابیاری کنیم بیدلانرا

زان میانه چو اهل تاز شویم — زین نشیب جهان فراز شویم

چون قلندر کنیم جهانرا طی — ساقیا ساغری بده پر می

سرخوشی آورد تن بیجان — آب ریزه ز دیده بر مژگان

ای مغنی نوای جان پرور — ساقیا ساغر پر از گوهر

ای مغنی بزن ترانه ساز — ساقیا یکدمی تو با ما ساز

ای مغنی بزن دف و نای — ساقیا ساغری ز مینا بی



ای مغنی بزن رباب و عود — ساقیا آتشی بده بی دود

مطربا نغمهٔ ز نو کن ساز — ساقیا ساغری بده بی آز

مطربا چنگ گیر و طنبوری — تا سلیمان شوم چو من موری

مطربا ساززن بکن نازی — هر زمانی برنگ و آوازی

مطربا برکش آن کمانچه زار — راحت هر علیل و جان فکار

مطربا نغمهٔ نوا سنجی — گوی تا باید از نوا گنجی

بلکه از لطف مطرب و ساقی — عمر جاوید یابم و باقی

ای گرامی زبان خویش ببند — چند گویی ز دهر چون و چند

هرچه روز ازل ترا دادند — همه زانست و نقش بگشادند

شد تمام این چهار بابان دفتر — سوی پنجم کنون کنیم گذر

خطاب کنیزک زردفام با گندم گون

گفت چنین جوهری این سخن — بود پیادش که زمرد کهن

نوبت اصفر چو شد از جای خواست — بهر سخن قد خودش کرد راست

آمد و بر خواجه سلامی نمود — عقدهٔ دل را به زبان برگشود

بلی

کی بتو روشن دل هر مشتری — گشته خجالت زرخم مشتری

این تن ما زنده بفرمان تست — این دل ما شاد و گرو کان تست

تا در دلم چرخ و سپهر بلند — بابدستت ز خور نفسم کمند

توسن دوران و جهان رام باد — همچو منت یار دلارام باد

باز بگفت ان الصنم هوشیار — من گلم و جمله صنمهات خار

شکر که نام الکلام است و بس — حرف نباشد که ازین قول کس

آیهٔ صفرا همه خوانده اند — هر کی ازین حرف لبی رانده اند

لون مرا بهر هر رنگ کرد — خاطر ما شاد بفرهنگ کرد

رنگ منست همچو رخ آفتاب — شعله ور عالم و در سوز و تاب

ماه رخ و چشم ستاره سرشت — سیب زنخ میوهٔ باغ بهشت

زردی زر گر نبدی این سپنج — شاد نبودی ز دوران بگنج

مشتری و جمله نکویان منم — جمله جهانند و یکی جان منم

زردی گل را نظر آورید — این رخ همچون مه من بنگرید

لیک توای سبزهٔ هرزه ورزای — آن رخ مشوم خودت را نمای

رنگ تو همچون کشف کاومیش
چهره چو خاکی و ندار بدکیش

گر تو جمالت اثری داشتی
از دُر و گوهر خبری داشتی

کی زر و گوهر که چو رنگت بود
کی دُر و یاقوت چو سنگت بود

جمله برنگ تو نباشند آن
کی شده شوهر ز تو دلشادمان

گر کنی آرایش رویت بسی
باز نیرزد بجمالت خسی

تو نه سفیدی که بگویند هست
خواجه شود تا ز جمال تو مست

تو نه سیاهی که ترا مدح خوان
یا که بگویند بود نکته دان

خوشه گندم که چو بُد در بهشت
گرچه بُدا روز ازل سرنوشت

آدم و حوا چو بخوردند از آن
گشت ز جنت سوی دنیا روان

گر کنم از زشتی تو حرف سر
طول کشد قصه ایا تا بجور

خواجه بگفتش که ایا سیمتن
بس بود این گفته ایا گل ذقن

رو بنشین بر سر ماوای خویش
خوار بد آن گفته ز اندازه بیش

گفته خواجه چو شنید آن کنیز
گر دادار نبرد تمیز

تا در لجه چرخ معوّس بپای
وادوده شر از تو بماند بجای

دوست ز شادیت شود شادمان
پایه ازین چرخ مشعبد امان

تا در لجه گردش لیل و نهار
بر کف تو ساغر و یار از کنار

ساقی نامه و در مناجات گوید

چونکه بشد قصه اصغر تمام
ساقی سالار بده یکدو جام

ساقی سیمین بدن گل دهن
مطرب شکر ذقن خوش سخن

ده ز می ناب مرا شربتی
پرده ز نوا بر دل ما لذتی

ساقی شیرین قد گل پیرهن
مطرب نغمه زن کاکل رسن

ده ز شراب ازلی جرعه
زن ز صدا بر دل ما قرعه

ساقی مهوش زکجایی بده
مطرب دلکش تو نوایی بنه

جام شرابا ز می سرخ رنگ
زن تو نوا تا که شوم سرخ رنگ

ساقی جام ازلی می بیار
مطرب شیرین تو کفی زن بتار

تا دهم از آن جام مرا لذتی
تا برهانم مرا بهجتی

تا بشوم پاک تن پر گناه
از همه معصیت من آه آه

شاد شوم بر رخ دلدار خویش
عیش کنم بر می و بر یار خویش

از می پارینه شوم شاد دل | از رخ دلبر شوم آزاده دل
برزنم این گنبد افلاک را | صاف کنم این کرهٔ خاک را
نفس ستمکار کنم پایمال | گر بگذارد هوس بدسگال
خون کسان ریخته‌ام ای پسر | از کم و از بیش که نگذاشت کس
چرخ ندانم چه بگویم ترا | شکوه کنم از چه ز چون و چرا
زهر هلاهل به همه کس دهی | منت بیجا به همه می‌نهی
شاد کنی روزی و نالان کنی | عیش دهی سالی و گریان کنی
خامشیم بهتر ازین قیل و قال | سر خوشیم نیک ز فکر و خیال
گر نشود پیر مرا دستگیر | کی شود این زار و زبون و اسیر
شاه من جمله بفرمان اوست | محنت من نیز به پیمان اوست
بارخدایا تو بزرگی و بس | جز تو ندارد من بیچاره کس
عاجز و محزون گنهیم ما | دیده پر از خون سیاهیم ما
جمله گناهان مرا درگذر | چونکه توی پادشه خیر و شر
از کرم خویش و کرمهای تو | لال زبانم به ثناهای تو

دگر

درگذر از جرم من ای پادشاه | عاصی و رخ زرد منم پرگناه
چونکه شد این دفتر پنجم تمام | سوی ششم اسپ زبان را خرام

کنیزک گندم گون در جواب گوید

چنین گفت آن سخن پرداز این کار | بزد بر صفحه این کار پرکار
چو شد نوبتگه آن گندمی رنگ | بسوی خواجه در دم کرد آهنگ
سهی سروی عجب شکلی کمندی | رخ گلرخ دهان و سنجدی
هلال ابرو ستاره چشم و جادو | قمر رو زلف هندو خال خوشبو
ببالا همچو عرعر نازک اندام | لطافت دار همچون مغز بادام
سرین فربه و آن حلقهٔ ناف | غمی نشد ز بهرش قاف تا قاف
سرینی از کمر پیدا که گوی | نشانی زان میانه هست موی
غرض صد سال وصفش را بگویم | بماند تا ابد این آرزویم
سلامی داد بر مه جان بخشش | بپائی سالها در عیش بر تخش
همیشه شاد و خرم باش یا رب | دهان از تلخی پر ز جلاب
همیشه در تماشا همراز با حور | همیشه باد چشم بد ز تو دور



الا تا مهر و مه بر چرخ ماناد / بمانی جاودانه خرم و شاد

چو من یاری هم آغوشش تو بادا / جهانبانان حلقه در گوشش تو بادا

پس آنگه گوهر رو بر اهرمن زنگ / که ای آیینه بی عکس بی رنگ

مرا حمد خداوندست بر سر / مرا گوهرست همچون باغ پر بر

ز هر گونه بنا غشم سنبل و گل / جهان گیرد بریم همچو بلبل

منم باغ ارم هر چیز خواهی / ز باغم هست حاصل تا شاهی

بهی و سیب و انار از باغ دارم / شده جمله جهان داغدارم

ترنج غبغب و دردانه دندان / کسی پند بگرد شاد و خندان

نه فربه هستم و نه لاغر توم / نه مبروص و سیاه رنگ چون بوم

در رنگ من پسند بزم شاهان / بود لایق بر زرین کلاهان

خردمندان مرا توصیف کردند / به چهرم شاعران تعریف کردند

بزیبای مرا تن پرنیان است / بو رعنای قدم آرام جان است

الا ای زرد رنگ طعنی بوم / ببر کین بانی ای رنگ تو بیشوم

که هر کس با تو آمیزد گریزد / ابا بخت خوش کی بستیزد

چنان

چنان ضیق النفس آرد همانکس / نیاید تا بروز حشر واپس

همی گوگرد را ماند جهالت / خداوندا نیابد کس وصالت

نفس چون دود کبریتست گوئی / نمیدانم تو از خواجه چه جوئی

اگر صد سال برخوانم زرویت / بماند باز باقی گفتگویت

مرا با تو خموشی بهتر آید / مرا باغ خموشی پر بر آید

پس آنگه رو بسوی خواجه خویش / نمود آن سیمتن یار وفاکیش

جهان و جان من بادا فدایت / که هر چه هست قربان و فدایت

بزی شادان دل اندر دهر با چه / شوی خرم ازین قصر زر اندو

مبارک باد بر تو همچو من یار / شوی شادان بروییم چون گل نار

بکامت دوستان دشمن سرازیر / مبادا گردی از این چرخ دلگیر

در شادی جاودانه شاد باشی / ز هجر دلبرت آزاد باشی

ابا تو همعنان این چرخ بادا / ابا تو همزبان چون من دلارا

گریزک شد بجای خویش بنشست / ز گفتگو زبان خویش دربست

چو خواجه این فصاحت دید از زن / ز جا با دستی و تیغ زبان

بسی تحسین نمود آن شش پری را — چه ناهید و چه زهره مشتری را

که هر یک را یکی خلعت بیاراست — ز شاهی ساعت اول بیاخواست

برفت و گشت مصلح در میانشان — بشد مانع ز نهمت تیغ زبانشان

بشادی و طرب هر لحظه از نو — کند بزمی بمثل شاه از نو

که تا این چتر نیلی رنگ برپا — خلیفه هم بماند شاد برجا

ساقی نامه

بیا ساقی بغرگن شرابم — بکلی ساز بیخویش و خرابم

بیا ساقی بده پیمانهٔ می — بجوشیم از درون سوزیم چون نی

ز سوز سینه از دل نغمه سازم — بداغ و درد خود کردن فرازم

مؤلف هم شود شادان بیاری — شود اندر کنارش گلعذاری

ازو گیرد خراج و باج هر روز — که از باج و خراجش شاد و بهروز

کند الطاف بر دست گیرد — گل رخسار او بر دست گیرد

ترنج غبغبش بوید شب و روز — بماند جاودانه شاد و فیروز

بگو ای عقل تا کی نقل گوی — بگو ای عشق تا کی مشق جوی

[illegible]

جنون عشق را حالیست دیگر — فنون عشق را قالیست دیگر

شر رسد از فراز و از نشیبش — که یا میرد و یا یابد حبیبش

براه دلبرش هردم زند آه — خوشا آن عاشق که هر شام و سحرگاه

براه دلبرش با جان سپارد — و یا دلخواه خود بر دام آرد

خوشا روزی وصالش را بیابد — که تا مرادن رخ از وی بر نتابد

خوشا آن عاشق که در راه دلارام — نگو رسوا ز دنیا و ز انجام

چو چندی با خیالش عشق بازد — پس آنگه بر وصالش سر فرازد

بیا ساقی شراب قرمزی رنگ — بیا مطرب بزن چنگی ابر چنگ

شوم مست از شراب قرمزی رنگ — شوم بیخود ز چنگی چون زند چنگ

بیا ساقی معطر کن دماغم — بیا مطرب تو بیهش کن چراغم

بیا ساقی مرا یاری ده امشب — بکام خویشتن یاری ده امشب

بیا ساقی شراب رنگ چون نور — ز رنج خرده شوم تا بر سر طور

کنم عرض سئوال زار خویشم — بدانم بر چه دینم بر چه کیشم

بیا ساقی نمیگویم که ساقی — ترا بادا بدوران عمر باقی

شرابی ده که تا جان رسته گردد
بپالا این دل من خسته گردد

بیا مطرب به آهنگ حجازی
بزن تاری ز رودی دلنوازی

مغنی زن به نای و نغمهٔ ساز
چه نغمه نغمهٔ خیر و خوش آواز

بیا مطرب بزن عودی به ترتیب
مغنی زن به نی با فرود باریب

تو مطرب ساز کن ساز جوانی
تو ساقی ده ز آب زندگانی

در بیوفایی روزگار گوید

الا ای گرد نالان چند ره یاب
کمند پهلوانی راه بی تاب

ترا گر عمر نوح و صبر ایوب
شود باز هم بیابی راه مطلوب

در این دهر ستمگر کهنه بنیاست
بسا در گردش چندین و باست

ببلعد جمله عالم را چو تنین
مدار و باک و باش ایمن آیین

برای چند روزه عمر فانی
چه اندازی بساط جاودانی

تو هم مهمانه از این دهر بالجو
که با پیغمبران هم کار شد این عجب

کی آن آدم و حوا از جنت
بدین دهر کهن اندر ز رغبت

کجا شد نوح و هم هارون و ایوب
کجا یوسف کی سلطان یعقوب

کجا

کجا شد آن کلیم الله موسی
کجا شد پاک روح الله عیسی

کجا شد هم شعیب و شیث و ادریس
کجا شد صالح و هم هود و جرجیس

خلیل الله کجا شد باز هم لوط
کجا یونس که بُدی در سینهٔ حوت

کجا شد سلیمان ابن داود
بفرمانش شد از لطف معبود

پری و آدمی و وحش یکسر
طیور و جن و یارش بجز رهبر

کجا شد گوهر یکتای عالم
محمد شافع امت بجاتم

کجا صدیق و هم فاروق اعظم
کجا شد ابن عفان شاه عالم

کجا آن گوهر درج سعادت
کجا آن شیر میدان شجاعت

کجا رفتند اهل و صحب اعلا
ازین دهر دنی جمله یکبار

کجا شد آن صحابه‌های عظام
ازین دنیای فانی جمله ناکام

کجا رفتند شاهان کرامات
روا سازند کار اهل حاجات

کجا شد فر افریدون و جمشید
جهان از عدلشان شد باغ امید

کجا شد شه سکندر باز هوشنگ
قباد با فرین بارای و فرهنگ

چو کیکاووس آن شاه یگانه
سنجر شد بشمشیر شهر زمانه

کجا افراسیاب آن شاه با تاب / برساند خویش را از رنج و از تاب
کجا شد شاه کیخسرو زرنیب / کجا رفتند آن شاهان دیگاه
کجا نوشیروان عدل پرور / کجا پرویز آن شاه گهر زر
کجا شد رستم و گرشاسب زال / کجا شد سام نیل با گرز و کوپال
کجا شد پیلتن با درع و خفتان / که بودی بزم و رزمش چو کیهان
کجا قارن کجا کشواد و گودرز / کجا گیو و کجا طوس و فریبرز
کجا پیران کجا هومان و کلباد / نیاید از بزرگیشان همی یاد
کجا بیژن کجا شیدوش و بهرام / که روز رزم بر دشمن شدی شام
کجا شد دلبران روم و چینی / درین ساعت از آن ترکان یغمی
کجا شد مهوشان خوب خلخ / از ایشان هم نیابی هیچ پاسخ
کجا شیرین و جمله گلعذاران / بشادی و طرب بر روی یاران
کجا آن عاشقان با سوز و با تاب / کجا معشوقها با جام جلاب
کجا مجنون و وامق با فرهاد / ازین دوران صد داد و فریاد
کجا گویم کجا خوانم ز دنیا / که هرکس را بگویم نیست پیدا

الا ای

الا ای گرد باران چند پوئی / توره از زین جهان تا چند پوئی
هر آنچه خود کند کس را زبان نیست / که این راهیست کس را هم عیان نیست
الا ای اختر شوم از چه راهی / کشتی ما را چرا بر سنگ بنهی
کسان را هست شش اختر پهلوان / شما را هست یک اختر کیوان
بجایم کودکی را در نشانی / بر خشم آتشی از نو فشانی
مرا بهره نه از آبا و از بوم / ندانم تا چه خواهد طالع شوم
خدایا رحم کن بر حال زارم / که از بار گناهان شرمسارم
خدایا هرچه گویم پیش ازانی / چه گویم کار ما جمله تو دانی
رحیمی رحم کن بر حالت من / کریمی کن کرم بر زلت من
ببخشای کن هم عاجزستم / بدینسان غم گرفتار دستم
دلم بر دام یاری شد گرفتار / رسان ما را بوصلش ای نکوکار
توی عاشق بمعشوقش رسانی / توی طالب بمطلوبش رسانی
توی جان را دهی در کالبد جا / توی دل را کنی بر عشق شیدا
توی از تخت شاهان تاج بر سر / توی از تخت زندان شمع در بر



توی غمخوار بهر احیا و اموات / زدار رحیم روا کردان تو حاجات

الهی پادشاها آخرم را / تو آگاهی همه راز دلم را

خموش شید هم زبان خویش بستم / تو دانی کار من هر چه هستم

خریدن مأمون الرشید کنیزکها را دو باره بخواجه بخشید و خاتمهٔ کتاب

بشنوید از من زنو گفتار ما / بر دل غمها بماند خار ما

چون محمد کرد اینحرف اپری / تا خلیفه بر کنیزان مشتری

طاقتش برفت و صبرش هم نماند / از دو چشم خویش خونابه فشاند

عشق بردی که تأثیر غریب / ابن خلوت ماند از روی عجیب

کاین چراغ دودمان مصطفی است / هم بزرگ دانش و اهل صفات

اینچنین عشقی عجب تأثیر کرد / بروی وصال وی را این تقدیر کرد

گفت مأمون ای محمد شاد باش / کرده از عشق ما را دل خراش

رفت باید آن کنیزان آوریده / از درهم چند بروی بشمرید

هر یکی دینار باید ده هزار / ده بخواجه آن کنیزان را چهار

تا شود روشن دل و جانم ز غم / تا نماند بر دلم رنج و الم

گفت بصری ای سر آزادگان / خواجه هم باشد زوال شادکان

هست مشغون بر جمال و روی شان / دایما نبود جدا در کوی شان

روز و شب با زلف شان و در سیشر / دایما بر زلف شان مشک ریز

لیک چیز از خلیفه واجبست / هم بهیچ آن کنیزان طالبست

رفت باید چار زامرت هیچ کس / حرف را باید با مرت گفت بس

در زمان بصری بسوی خواجه شد / بار زر بسیار بی اندازه شد

از در خواجه اجازت را گرفت / خواجه ماند از رفتن او در شگفت

کاین ندیم و همدم مأمون بود / بر چه امری آمده تا چون بود

چونکه رخصت یافت پیش خواجه رفت / خواجه استقبال او را کرد تفت

ای تو روشن دل محزون زار / وی تو ما بین تن و جان فگار

از چه رو این کلبه درویش را / کرده آباد از قدوم خویش را

خدمتی گر هست فرما تا بجان / من کمر بندم به خدمت در زمان

چون شنید این گفتگو مرد ندیم / شد ثناخوان در زمان بر آن سلیم

نکته مأمون را برخواند زود / در زمان از خواجه طاقت در ربود

هوش از سر رفت و طاق گشت طاق		جان او در دم بیامد بر نطاق
رفت از هوش آن جوان پاکزاد		عیش بگذشته نماندش هم بیاد
همچو مرغ نیم بسمل در طپید		گوئیا شاهی ز دنیا هم ندید
بعد چندی چون بهوش آمد بگفت		کی بماند این چنین رازی نهفت
من کجا و فرقت یاران کجا		گر کنم این کار کی باشد روا
کی شود بلبل جدا اندر چمن		کی بماند دور طفل اندر لبن
کی شود پروانه دور از روی شمع		تا نماند باشد اندر کوی شمع
شمع رخسارش اخترکی رواست		بفکنم از دست بر من کی سزاست
نعمت حوران چکار آید مرا		لذتی ننهاد این چون و چرا
در هم و دینار از بهر چکار		من ندانم این چه خواهد روزگار
چندی از این گفتها چون بازگفت		بصری آن راز و نیاز او شنفت
گفت ای پیرو فر عشاق دهر		هر کسی نوشید جامی خورد زهر
بعد شاهی غم کند بازیگری		به ز شاهی غم نباید دیگری
لیک باید هر دو را صابر شوی		شاهی و غم هر دو را شاکر شوی

والی شه

والی شاهی و لوی زر این پیچ پیچ		زینهاران هم باز رفتن کن بسیچ
نیست باقی بر کسی این کهنه سرا		بگذرانی کن نگاه در هم و زر آ
همچو باغی بنماید از جهان		یکزمانی کن نظر انجب همان
لیک بر تو ظلم نبود این جواب		کاین خلیفه بر تو کرده این خطاب
زر دهد خواهش کند شش اخترت		جوهرت بدهد بدستان گوهرت
خواجه گفتا گوهر و زر بهر چه		چون نماند اخترم زر بهر که
لیک نبود غیر طاعت چارهٔ		همچو من هیچ آوارهٔ
در زمان هرشش پی را ساز کرد		با ندیم شاه شان همراز کرد
روی ایشان بوسه داد آن با وفا		جمله یاران رفت و او ماند از قفا
گریهای عاشقانه ساز کرد		مویه با ناله و آواز کرد
زاب چشمش خون دل آمد بجوش		از دو دیده خون چکان از جان خروش
رو خروشش تا سحر از هوش شد		از زبان و چشم و دهن خاموش شد
زانطرف بصری روان بر قصر شاه		در زمان هم شد بپای تختگاه
بوسه داد آن پایه تخت امیر		هم کنیزانرا رساند بر سریر

هم بیاورد کنیزکان را | پادشاه با فر و جاه را
شه چو بر رخسار یاران بنگرید | از بدی در رویشان چیزی ندید
هر یکی در لون خود مشهور بود | هر یکی بر حسن خود مغرور بود
شاه را آمد پسند آن مهوشان | از رخ ایشان بشد چون بیهشان
بعد با ایشان بصحبت در نشست | ریسمان فکر یکسر در گسست
هر یکی را لشکری را ساز کو | قصر شاهی را پر از آواز کو
در تعجب رفت شه از رنگشان | شاه را آمد پسند آهنگشان
یک زمانی بد با یاران بهم | هم نکردی یاد اصلا از غمم
لیک خواجه بود با رنج و الم | کرده بود او هم بنفس خود ستم
روزها سر بست در بازارها | بارش شبها در بن دیوارها
راحت و صحبت که از وی دور گشت | هم بدل عاجز بتن رنجور گشت
خورد و خواب و صبر و آرامش نماند | دایما خون دل از دیده فشاند
کو برو عشق تاثیر عجیب | ماند سرگردان همان مرد غریب
کین چه حالی بود ما را روی داد | کین چه روزی بود بر ما اوفتاد

من گرفتار و اسیر دام عشق | من چو رسوا هم شده بدنام عشق
آتشی آمد بدل از سوز عشق | من چگویم این شب و این روز عشق
عرض حال خویش بر مامون نوشت | کز ازل یار را چنین بد سرنوشت
از فراق شش صنم افتاده ام | کشته چشم خوش جام باده ام
هوش و آرام و قرار و صبر رفت | عقل و خورد و خواب یکسر جمله رفت
نه بتن تاب و توان از خشم نور | نه بجا قوت بود از عقل دور
هم مگر لطف شهم یاری کند | همچو من بیمار غمخواری کند
تا رهائی یابم از تیمارشان | باز از نو بینم آن رخسارشان
بعد باشم شاه را از چاکران | شه ز گفت من نگردد دلگران
رفت و داد آن عرض و حال خویش را | دید مامون گشته دل ریش را
چونکه مامون مکتوب جوان بدید | یکزمان دیر از گفت آرمید
خواجه بس چون پهلوانان بر جا نماند | از شکوه پادشه حیران بماند
شاه از روی کرم او را نواخت | چتر عز و جاه خواجه برفراخت
امر شد تا خادم آرد گلرخان | آن شش اختر [illegible] هم زجا

امر ما هرون را اطاعت کرد و رفت — بر در کرباس شاهی زود تفت

هر شش اختر را بپای تخت شاه — کرد حاضر هر یکی چون مهر و ماه

گفت با خواجه شه با عدل و داد — کی تو داری از بزرگان هم نژاد

چونکه عشق اندر رخ تو سر زده — آتشی در سینه تو برزده

از ترحم بخشمت این شش پری — تا کنی در عشق ایشان سروری

هر چه دادم باز نستانم ز تو — جملگی بخشمت با این رنگ و بو

خواجه از شادی بخاک آمد فتاد — روی خود بر خاک مالید و نهاد

کای ز تو حاتم شده گم گشته نام — کی ز عدلت گرگ و بره در خرام

کی ز بست آنجهان از دزد و شر — شیر در پهلوها و دزد اسیر

از ضمیر جان ثناست روز و شب — دشمنت نالان و دایم در تعب

تا بجو فیروزه گون نیلی سپهر — بادشاه جهان دایم مهر

توسن این دهر رام و تابکام — مهوشانت دایما آید بدام

دایما در عیش با ترکان براز — روز و شب باشی ابا ترکان بناز

دوستانت خرم و خندان بدهر — بر گلوی دشمنانت جام زهر

چونکه گردی زانچه نعم سامان — زانجهان و زاینجهان اندر امان

هر شش اختر را بجای خویش برد — روز و شب باده ز جام عیش خورد

قرنها و سالها در عیش بود — هر زمان در عیش روی میفزود

تا ببردی اسپ رخش از اینجهان — کرد بدرود اینجهان رفت آنجهان

نه ز جام باده و از روی یار — نه ز ساقی و حریف اندر کنار

نه از آن صهبا یکی جرعه ببرد — غیر این نبود که کو نیکش برد

کاندر آخر یار تست آن و بس — نیست فریادی بجز فریادرس

گر بگیرد دست من خالق ببر — کی بماند از زر و مالم اثر

همت شاهان پیشین اینچنین — همت دونان از این ایام بین

این حکایت ماند از مامون بدهر — تا بجوی داد چندین مال بهر

از بزرگان همین ایام دون — نیست حرفی تا از این بیکم گون

غیر خست کو سخاوت زانجهان — غیر زحمت رحمتی کو زانزمان

بود از عشق آنکه خواجه با فستی — بود از عشق آنکه او در با فستی

ما نه عشقی از بزدن نه ناز و زر ون — تا کنم از گریه خود غرق خون

زهد کن ای عشق راهی پیش گیر / هم طریق رهروان خویش گیر
عشق از اول سرکش آید در نظر / لیک در عاقبت هست تاجور
عشق از اول چشم بالا بیند سرکش / عاقبت از رشک آید بی سرکشی
عشق از اول در دهان آرد صدا / عاقبت از دل برآید صد ندا
عشق از اول در دل آرد شورشی / عاقبت از نور یابد باشی
عشق از اول سوز و تابی آورد / عاقبت لعل مذابی آورد
عشق از اول رخنه در دل کند / عاقبت در کوی جانان منزل کند
عشق از اول آورد در سینه جوش / عاقبت جای کند از وصلی نوش
عشق از اول شور و شر و غوغا کند / عاقبت حلم و عمل پیدا کند
ای کریمی عاشقی را پیشه کن / از تأسفهای خود اندیشه کن
تا به معشوق کند رحمی کمال / رستگاری پا از این قید و دال
تا بکام خود نهی پا بر سپهر / رستگاری پا از این دیو چهر
باز عشقم سر زد از یک در دگر / کرد آهنگ بتان سیمگون
باز عشق از جوش سینه سر زدی / آتشی بر مسجد و منبر زدی

آتشی زد بر تنم آن بوالعجب / نی شناسم روز روشن از شب
ساقیا تو خاطرم را شاد کن / یکدو ساغر ده مرا آزاد کن
آب شوقی بر در و بامم ریز ریز / تا که گردد جانم از وی ریزه ریز
یکدو ساغر زان می بیغش بده / زان می رنگین چون آتش بده
تا دمی فارغ شوم از این و آن / هم شوم لاقید از چون و چنان
بس کن این گفتارهای خام را / همچنان جوشی زدوران کام را
کام دل یابند دوران از جهان / عاقلان دیوانه مجنون عاشقان
خوب فرموده است پیر معنوی / مولوی اندر کتاب مثنوی
از نظر افتاده یاریم یار / کار دارد کار با ما روزگار
باز عشق از نو نواخوانی نمود / برقع از دیدار لیلی برگشود
ساقیا جام شراب لاله رنگ / ده بمن تا بفکنم از کف سرنگ
جام می ده تا دلارای شوم / مست می کن تا دلارای شوم
آن دلارای که خوش میدهد / هم سپاه پادشاهی میدهد
نی نوازد مطرب و ساقی بجام / بر در و بام ریزد از یاقوت فام

رقص آرم پای کوبم شعر خوان — تنگ گیرم در بغل نخل جوان

یا الهی رحم کن بر حال زار — رحم کن بر این تن و جان فگار

تو ببخشای من بیچاره را — هم گناه این تن آواره را

راه توفیق و هدایت را نما — تا رهد این خسته از جور و جفا

سال تاریخ همین زیبا نگار — یکهزار و دو صد و هشتاد و چار

ختم کردم بر درود مصطفی صلعم — بر درود چار یار باصفا

صد هزاران بار بر یاران سلام

هر دم از عرش برین بر آن همام

غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق درویشان دعایی

کاتبه و مؤلفه عبد الکریم

بن محمد شاه سلطان بانه

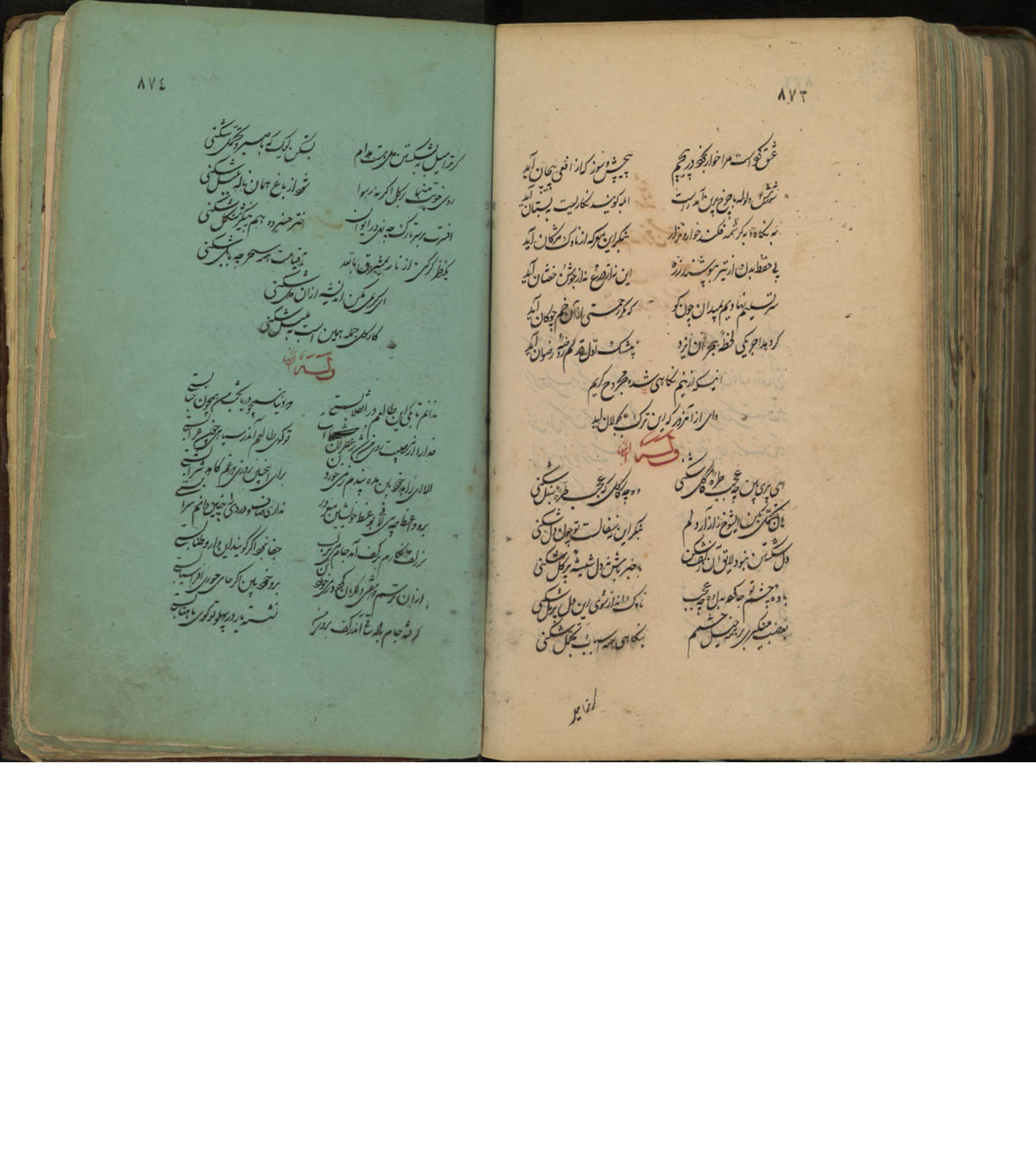
سنه ۱۲۷۴

هو الله

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات عبد الکریم سلطان بانو

آن زمان عشق شکن بار به پیمان آید | روح رفته است که بر قالب لب جان آید
گر کند از سر من غنچه دهن | تا ابد از دل و جان ناله و افغان آید
خون دل ریختن از چشم مرا کار بود | هر کجا پای نهم بوی گلستان آید
خون من ریز الا ترک ستمگر که از آن | کشتن عاشق بیچاره ز رستان آید
بعد مردن گذری گر به مزارم بکند | تا قیامت ز مزارم گل و ریحان آید
گر ز مژگان زنیم تیر به دل خوش باشد | تا به محشر همه جا بانگ ز پیکان آید
غم از دیده همه جا بفشاند لؤلؤ | از دلم گریه که چون طفل دبستان آید
ابر نیسان به صدف گوهر یکتا ریزد | چشم من سان که از و لؤلؤ مرجان آید
همچو شمع و ... دم از دل و از دیده رود | ... کاش که از پیر مغستان آید



عشق نکو است مرا خوار مکن در پیچم — پیچش و سوز که از افعی پیچان آید

شورش و ولوله با چرخ برین آمد راست — ناله گوینده نگاریست به بستان آید

نه نگاه و نه کرشمه فلک خوار و نزار — بنگر این معرکه از ناوک مژگان آید

با حفظ بدن از تیر [illegible] — این [illegible] خشان آید

سر تسلیم نهادیم بمیدان چون گو — که کرم جستی از آن خم چوگان آید

کرد [illegible] یکی لحظه بهجران [illegible] — [illegible] رضوان آید

اینکه از نیم نگاهی شده مجروح کریم
وای از آن روز که این ترک بجولان آید

وله

ای پری باز چه عجب طره گلگشتی — وه چه کاکل که عجب طره سنبل شکنی

[illegible] — بنگر این [illegible] تو چون دل شکنی

دل شکستن نبود لایق آن [illegible] شکن — بی خبر باش ز دل شیشه بر گل شکنی

باده ز چشم تو جا که بدل [illegible] عجب — ناوک [illegible] از سوی این دل [illegible] شکنی

[illegible] — بنگاهی همه اسباب تحمل شکنی

گر ترا میل

گر ترا میل بشکستن دل هست مدام — بشکن آنگه که با صبر و تحمل شکنی

روی خوبت منما بر گل اگر نه رسوا — شود از باغ همان ناله بلبل شکنی

افسر [illegible] چه نهی در ایوان — [illegible] شکنی

[illegible] — تا قیامت همه [illegible] شکنی

ای کریمی مکن اندیشه از آن [illegible] شکنی
کار کلی جمله همین است که [illegible] شکنی

وله

ندانم تا بکی این طالع در انقلابستی — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گر می عشق ورزی کن کرمت بار بخشاید
بوعظ واعظ و زاهد چرا مضطر استی

وله ایضاً

یار چشم از حسرت رخساره گلگون کنی | گریه گو شط فرات و دجله جیحون کنی
ناله زاری همی خواهد بمن قلب حزین | با نی و طنبور و ساز و بربط و قانون کنی
مینه ام از چه رو واعظ کندی را احرام | ساقیا درده بیا ساغر تو هم افزون کنی
یار اگر بد مهر شد با من چه دارد احتیاج | ای حزین گشته ام باری کمی مفتون کنی
مه عیان کی بیند گریه چشم را دلدار حزین | ای بصر باری بنامی گر به مسکون کنی
عشق در سر پیچ عجب با اگرفته در کنار | تو بیا از گریه یکدم در کنارم خون کنی
من ندارم تاب این یک قطره نظاره | چند گاهی چشم ز خون ابر بهاری موزون کنی
گر توئی عاشق بیا یکدم نظر کن در جهان | با چو فرهاد از هوای جان یا که چهر محزون کنی

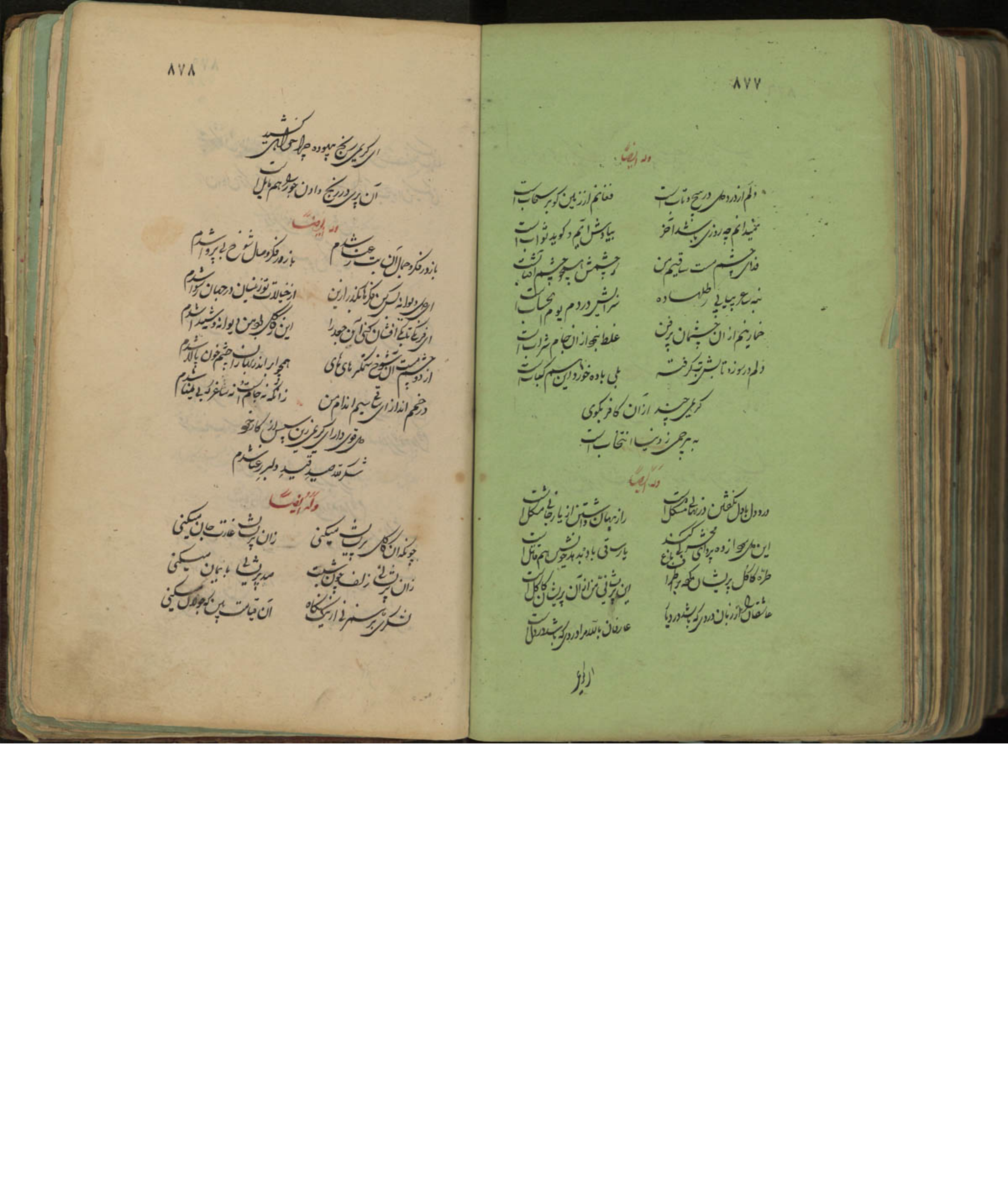
گر تو خواهی ای کریمی عاشق دانی و بس
گریه بسیار کن همچون در مکنون کنی
راز پنهان سخن ز ران بایستی
باده در فصل خزان بایستی

وعظ واعظ نکنه از پیشار | کی تماشای رخ جهان بایستی
دل ز چشم نگارم پیهات | ناله و آه و فغان بایستی
طره زلف مسلسل آری | کو دل روح روان بایستی
تیر مژگان نگار از چپ و راست | هدف پیر و جوان بایستی
خون دلی تا بکی از غم خوردن | حول خشم خور که همان بایستی
گفته رند خرابات شعار | بهتر از جان جهان بایستی

این حدیث خوشم آمد در گوش
ای کریمی تو جوان بایستی

وله ایضاً

باز در دلم مهر آن مهر و فتاد | بر سرم غوغای آن جادو فتاد
عقل گفتا صبر کن با خویش باش | عشق گوید کار از نیرو فتاد
تیر مژگانش مرا از جای برد | صبر و آرام و قرار هر سو فتاد
رحم کن ای ترک شهرآشوب من | آنچنان زخمی ز تو مهرو فتاد
یار خشم دیگرم تعجیل کن | چون کریمی را از آن ابرو فتاد



تیر مژگان چون بقربان بزنی — روز از کوی است قربان بکنی

زان دهان تنگ شکر بار — خنده ها بر آب حیوان میکنی

بر کنی از بنیه رنج و محن

زان رخ سیب چون گلستان میکنی

ولہ ایضاً

زفصل نوبهار ار می نخوردم چه میکردم — بیاد روی یار ار می نخوردم چه میکردم

درآمد سرو بالایم ز رشکم گه بار جبار — بروی آن نگار ار می نخوردم چه میکردم

شراب دلکشی افکنده مارا آخر امشب — پی دفع خمار ار می نخوردم چه میکردم

شراب ناب در ساغر نگار ماه رو در بر — به بستان لاله زار ار می نخوردم چه میکردم

کمین نعمان ز در [illegible] جام می بردار

بیاد آن عذار ار می نخوردم چه میکردم

ای بسا این همه خوبی که تو داری امشب — خواهم از هر دو جهان کام کناری امشب

تا بکام دلم امشب رخ بدر ببر — بوسه خندد زنم چون تو نگاری امشب

[illegible] ز خزان فتنه ما از هجر ولی — غنچه آسیم که تو ام تازه بهاری امشب

منعم ار

منعم ار دعظ و صوفی مکنید ار زنی — که مرا هست می و لاله عذاری امشب

جسم کی رنگ [illegible] دلدار کریم

چه نگاری چه بهاری چه عذاری امشب

ولہ ایضاً

بازم هوای گشت تماشای مرغزار — در سر فتاده شورش غوغای عشق یار

آن تا بدلبر زلف مسلسل کمند سان — گه شکار صد چو من بیدل فکار

صد چون من شکسته محزون [illegible] — افتاده در کمند همان آهوی تتار

گوئید یار دست خویش را خضاب گه — چشم از خون دیده ما بسته آن نگار

گر او کند بکشتن من فخر و عجب — از ضرب دیم که بباهت افتخار

رم می کند صید ز صیاد دائما — من جان دل بکف بسته بنگاه یار

خاموش غم مخور تو کریمی از جهان

ازین بهار می خورد رو سوی لاله زار

ولہ ایضاً

طره زلف مسلسل باز کرد — حمله اسباب کشتن ساز کرد

چون بت یار رفتن خرامید آن فرنگ
غارت دل قصد جان آغاز کرد

... نظر از چشم فتان ... کشاد
زان نظر از جسم جان پرواز کرد

... دید آن پری
مردمان گویند مدهوش ناز کرد

هیچ کافر با مسلمان این نکرد
آنچه بر من آن بت طناز کرد

زخم کاری در دلم تاثیر کرد
هرچه کرد آن دلبر دمساز کرد

اگر کریمی چنگ زن در دل نشتر
زخم دل آن چنگل شهباز کرد

وله

افتاد دلبر بار همان عشق دلارا
زان شوخ که بنمود مرا واله و شیدا

نه رحم از آن کافر و نه مهر نگار است
نه مهر رقیبانه تجمل ز مینا

در فصل بهاری که کف آید نگاری
در صحن چمن باغی با لاله حمرا

یاران بر و جام از کف مطرب ...
حاسد همه جا در تک و دو در غم و غوغا

گر بزم من و یار ببینند حم ...
از رشک بمیرند همان قیصر و دارا

هشدار کریمی نواز آن کاکل افشان
ناگاه شوی کشته آن زلف چلیپا

وله ایضاً

ندانم این که روز محشر استی
بهر جانب لشکری ... استی

غلط گفتم کجا محشر چه لشکر
بپا شد سرو من صد محشر استی

دلم چون کشتی اندر بحر مواج
نگاهی زان فرنگی لشکر استی

بگویید واعظم منع از جاش شر
بدل هر نکته اش صد خنجر استی

بیا ساقی پریشانم بده می
بگویم گر نه تو هم کافر استی

بده طرز گرانم باش جاوید
که در باغ گلشن تو مهتر استی

کریمی را مرنجان یار و ساقی
تو ساقی یارم یاور استی

وله ایضاً

باز آن طره کاکل که پریشان داری
خوش بهار است که در کوی گلستان داری

دلم از زلف سیه شکن بت شکن بهر خدا
از ... صلیب چو منت خون که مدللان داری

باغ راهست بلی سیب و لالای ثمرش
تو که نارنج و گل و غنچه و پستان داری

گوی باز آن که یکی گوی دو صد چوگان است
یک تنه صد تن صد گوی بچوگان داری

چرخ را با همه رفعت که و خورشید هست | تو که مهر و مهی از چاک گریبان داری
ناوک انداز که در معرکه تیری در کف | تو که با معرکه صد کشته ز مژگان داری

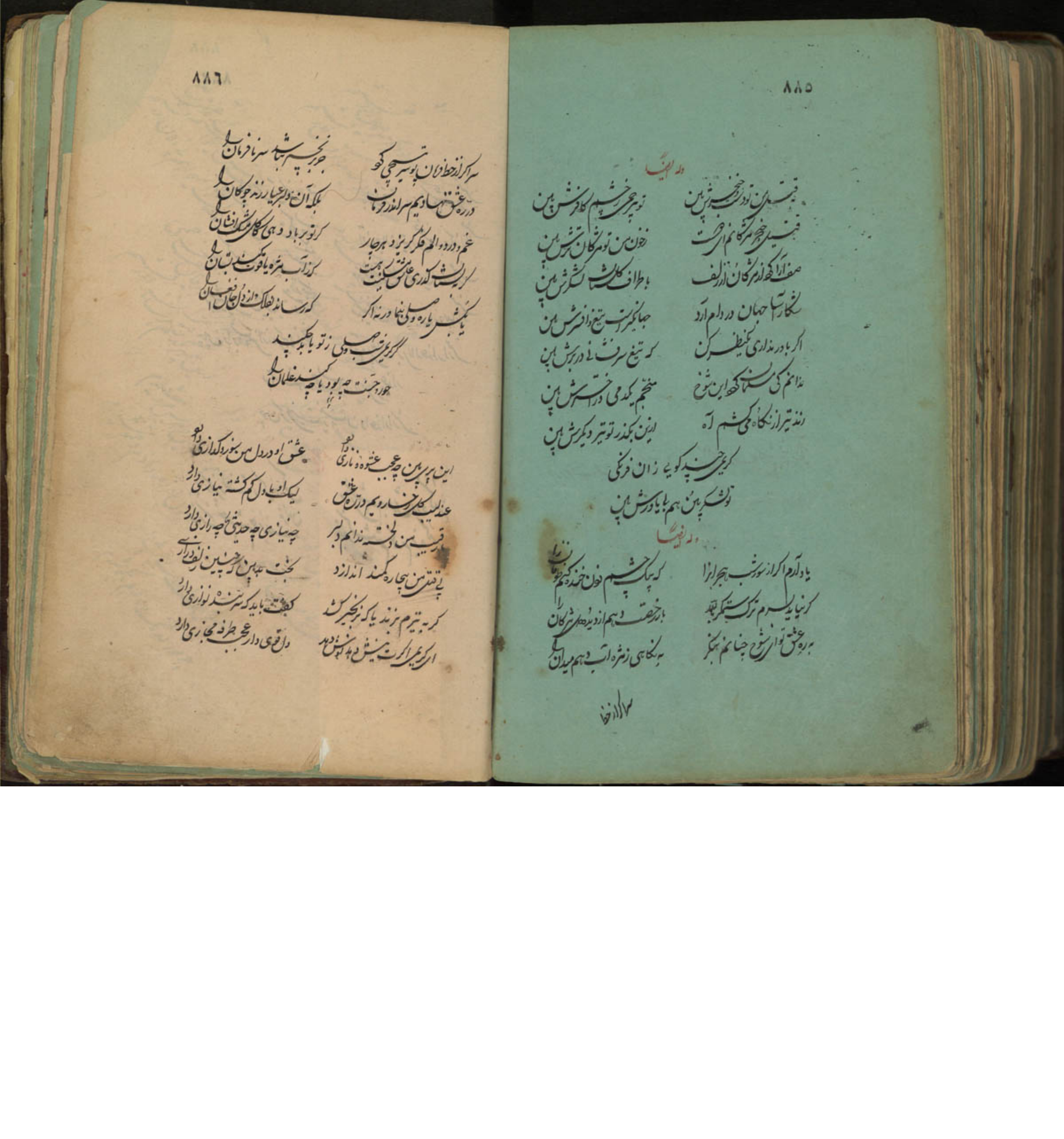
اینقدر گریه و زاری ز چه رو خواهی کرد
اگر یتیمی تو مگر حالت طفلان داری

وله ایضاً

الا ای زلف خم در خم چرا از کار گیری | ز نیرنگ و حیل دایم کناره با تا پیچی
بتا زنار زلف خویشتن بر گو ... | تو ار شکلین دلی بر گو دل اندر کو پیچی
بسال ماه بکید ... کلف ... | تو ار شکلین کلف هر لحظه بر گو تو پیچی
روا نبود لا ز زلف ... گرد ... عشق | که بر گو عذار یار هر شب تا سحر پیچی
من دلداده در هجران بزاری تا سحر ... | تو در شادی اندر گهان آن سیمبر پیچی
تو قدر خویشتن میدان الا زلف ... | چه لایق وانما همچون کمر در تاج در پیچی
چه انجو بهشت هرزه کرد ... | چرا هر دم به بازار تو در هنگ شکر پیچی
گره خویش را یکدم نگه دار از سر زلفش
مبادا تا که همان برآن کمند خام در پیچی

یک نگاهی زان پری شکر شکست | پای تا سر چو چنگ شکست
از نسیم زلف عنبر بار او | عطر مشک اذفر و عنبر شکست
گر بناید لولو دندان خویش | لولو لالای و سیم گوهر شکست
گر بدشنامی ازان لب گویدم | قیمت مرجان و هم شکر شکست

باز بر طرف چمن آن مایه جان برگذشت | خال ... زلف ... چشم فتان ... بشت



وله ایضاً

قتیل خنجر مژگانم ای دوست | ز خون من تو مژگان ترش بین

صف آرا گه از مژگان از زلف | باطراف کلاهش لشکرش بین

نگار ما جهان در دام آرد | جهانگیر است تیغ [illegible] بین

اگر باور نداری یک نظر کن | که تیغ [illegible] در برش بین

ندانم کی ستاند این شوخ | منجم یکدمی در اخترش بین

زند تیر از نگاه می کشم آه | ازین بگذر تو تیر دیگرش بین

گریزی چند گویی زان فرنگی | تو لشکر [illegible] با یاورش بین

وله ایضاً

یاد آرم اگر از سوز شب هجر ارا | که بیک چشم زدن خنده کنم طوفان را

گر نیاید سرم از [illegible] | بار خجلت [illegible] مژگان را

بره عشق تو از شوخ جنانم [illegible] | بنگاهی ز مژه اسب دهم میدان را

سر اگر از خط فرمان تو بپیچی گو | جور بر جسم [illegible] سر نافرمان را

در ره عشق نهادیم سر اندر فرمان | بلکه آن دلبر عیار زند چوگان را

غم و درد و الم فکر گریزد هر جا | گر تو بر باد دهی کاکل مشک افشان را

[illegible] | گر ز آب مژه یاقوت کند بستان را

یا بکش یا ره وصلی بنما ورنه اگر | که رساند بفلک از دل جان افغان را

گر بری تاب وصلی ز تو یابد چند | حور و جنت چه بود یا چه کند غلمان را

این پری بین چه عجب عشوه و نازی دارد | عشق او در دل من سوز و گدازی دارد

عندلیب گل رخساره هم در ره عشق | لیک او با دل کم گشته نیازی دارد

رقیب من [illegible] ندانم دلبر | چه نیازی چه حدیثی که چه رازی دارد

بی قتل من بیچاره کمند اندازد | [illegible]

گر نه تیرم نزند یا که بخنجر کشد | [illegible] نوازی دارد

[illegible] | دل قوی دار که [illegible] مجازی دارد

باز گلی بر لب جو از چمن آن نگار از منی | باز طاق ابروان او از من شهسوار ارمنی

رخنه در دل که جو غارت که جان | آن جوان تیرزن خنجر گذار ارمنی

گر بمیدان روند صف صف بهر ببیت پیکنند | مهوشی نصرانی کلاه شیرین سوار ارمنی

بود شیرین با بسی پیش این در عشق و رنگ | مه که نیز نیش هست این تازه لعبار ارمنی

چین را بر رو افکنی از روی کبر و ناز خو | آبروی جان بری لاله عذار ارمنی

بود خسرو در جهان از ارمنی دل داغدار

چون کریمی نیست زنان دا عذار ارمنی

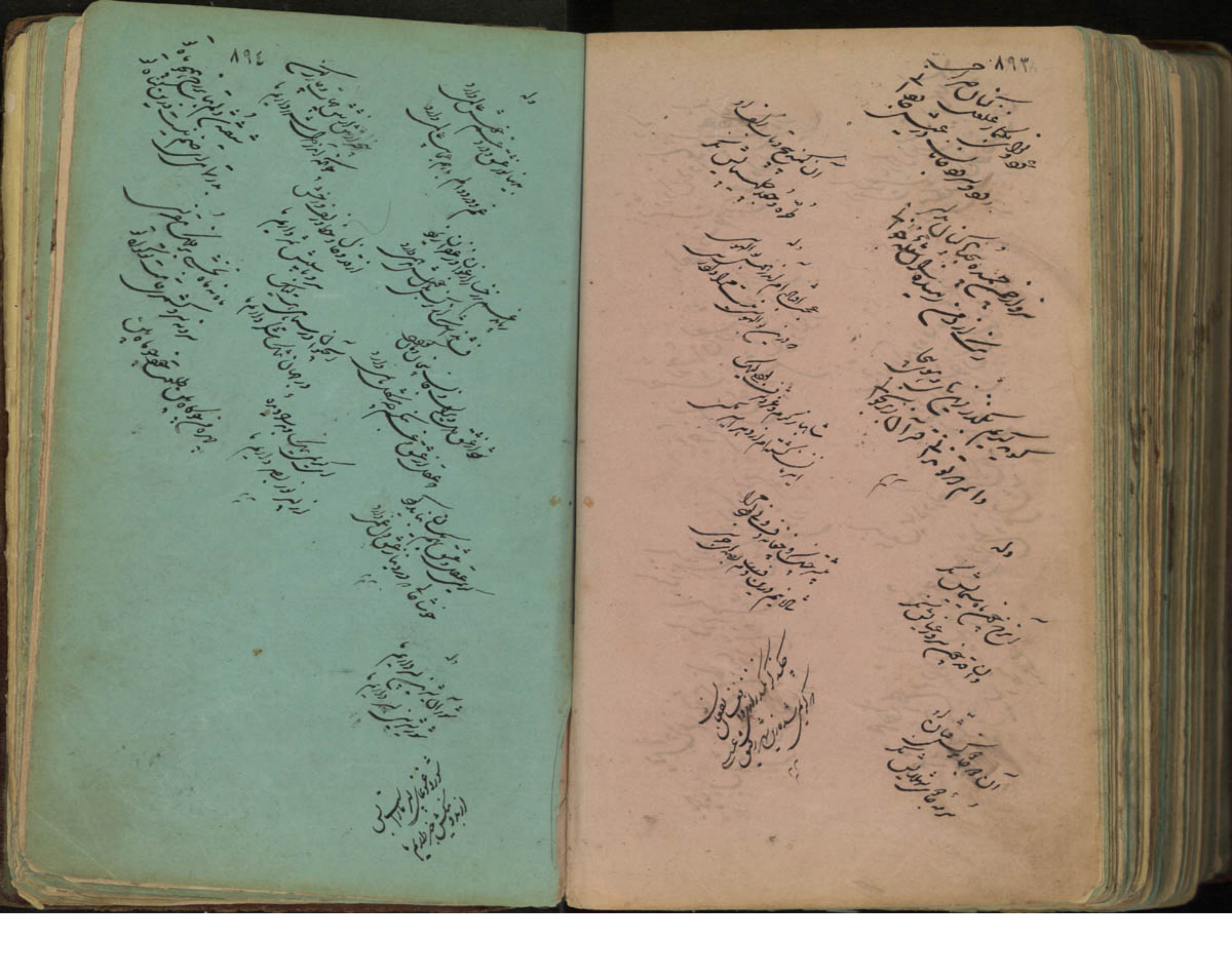
۱۴

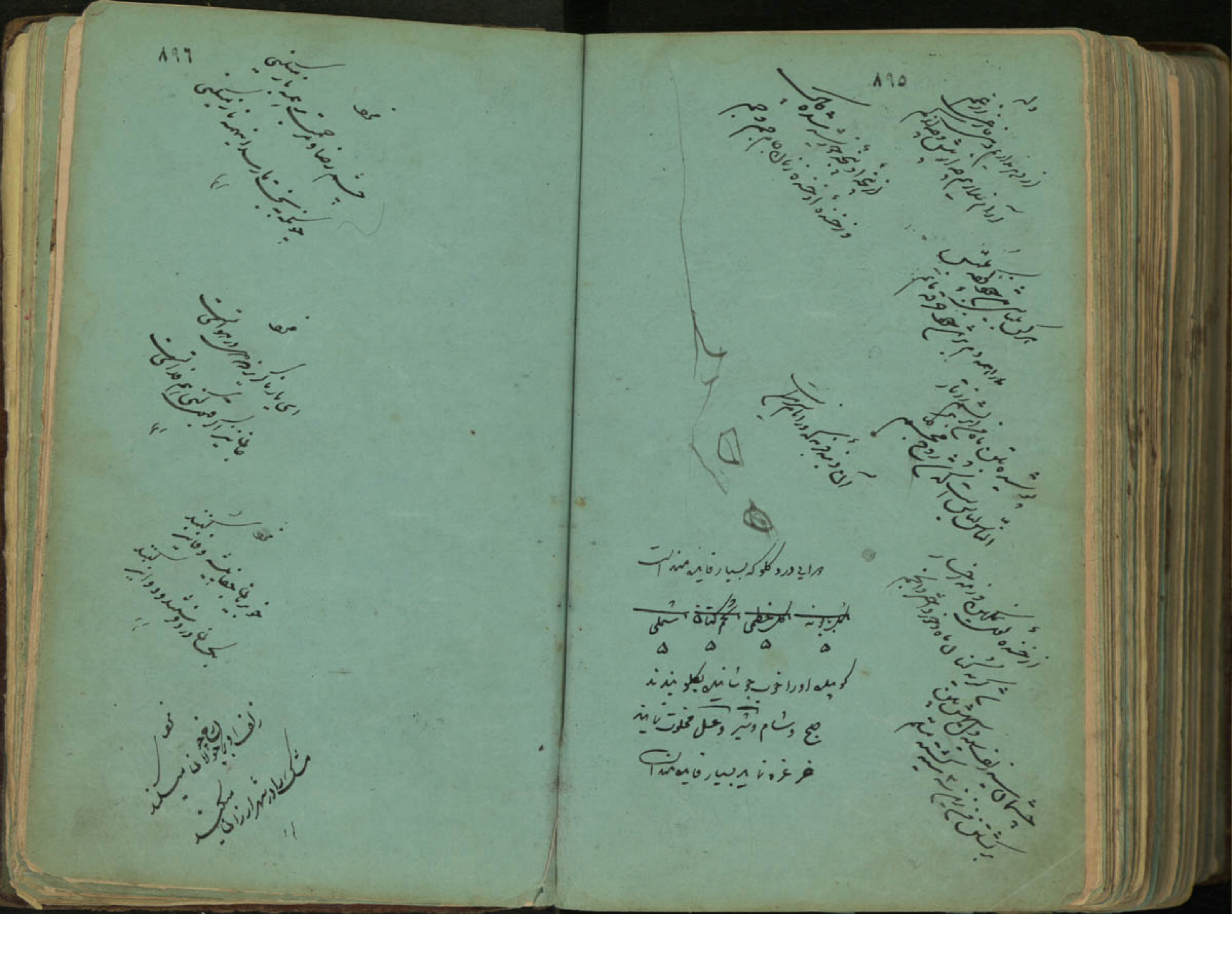
بپا زنجیر زلف را گره کن | برای چشم بد برقی زره کن

خدنگ چشم خونریز تیر مژگان | زبان بگشا تیم یکدم بزه کن







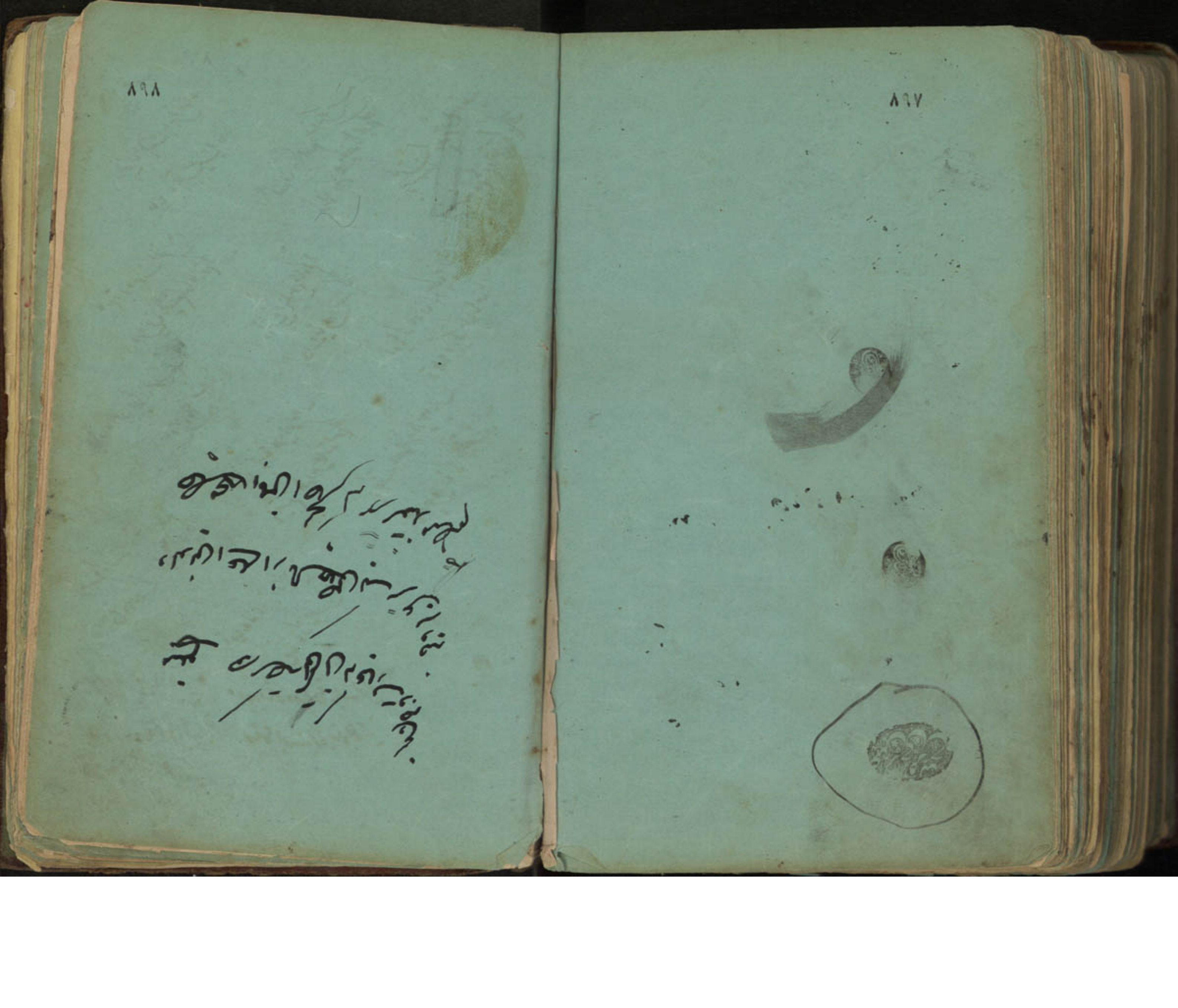


برای درد گلو که بسیار فایده مند است

کوبیده او را خوب جوشانیده بگلو بیندند

صبح و شام و شیر و عسل مخلوط نمایند

غرغره نمایند بسیار فایده مند است





۹۰۱

فعله سنت نفر
نوزده قران

دستمال رحیم باباکوه
یک مثقال

[illegible]
[illegible]

فعله ده نفر
ده قران

دستمال [illegible]
[illegible]

[illegible]
هشت قران

فعله [illegible] نفر
شانزده قران دنیم

دستمال رحیم باباکوه
یک مثقال

فعله [illegible]
[illegible]

فعله یازده نفر
[illegible] ده قران

دستمال رحیم باباکوه
یک مثقال

فعله شانزده نفر
[illegible] ده قران دنیم

[illegible]

[illegible]

۹۰۲

دفعه [illegible]

فعله هشت نفر
هشت قران

دستمال رحیم باباکوه
یک مثقال

فعله [illegible] ده نفر
[illegible] قران

دستمال رحیم
یک مثقال

فعله ده نفر
نو قران

فعله هشت نفر
هشت قران

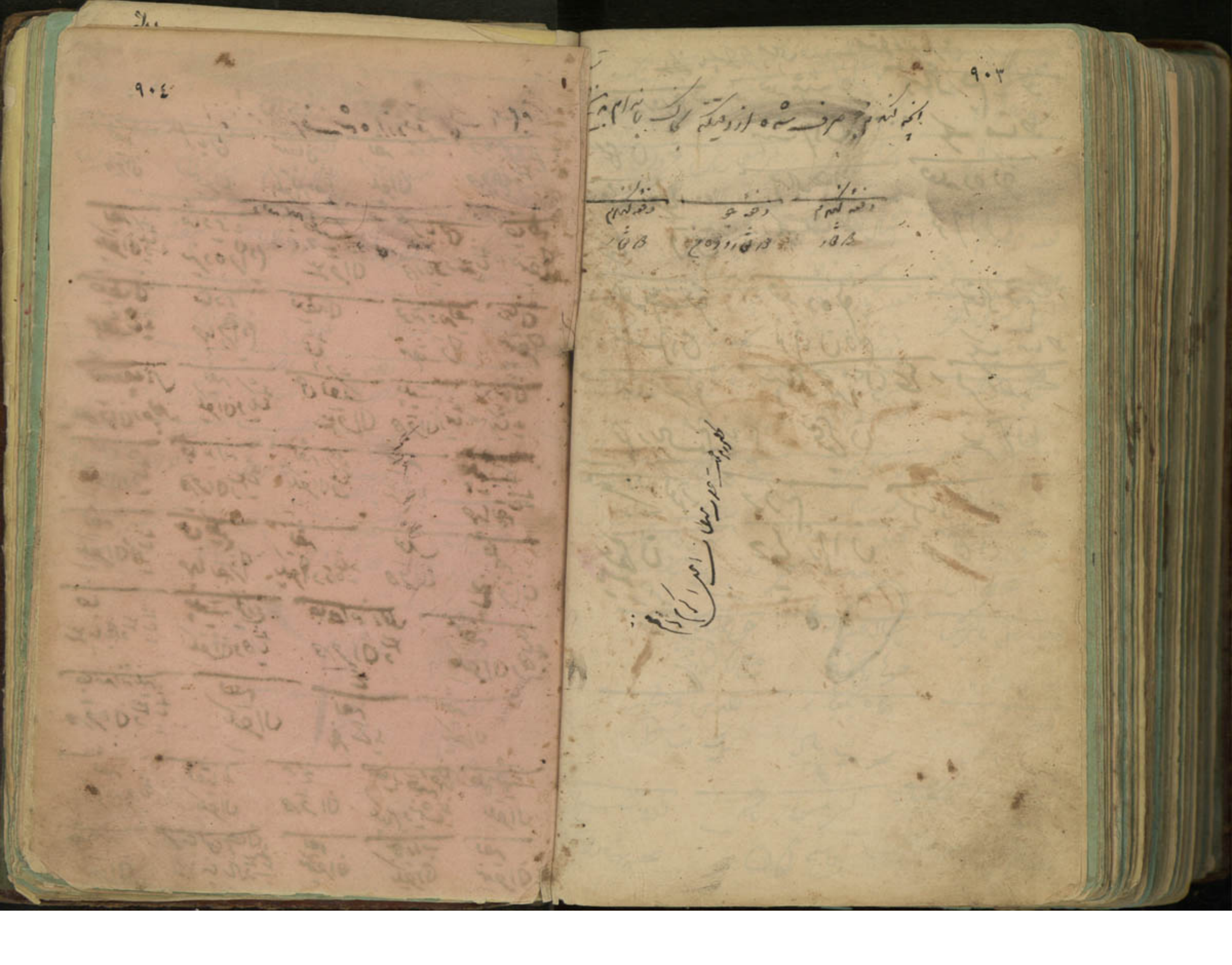
فعله ده نفر
نو قران دنیم

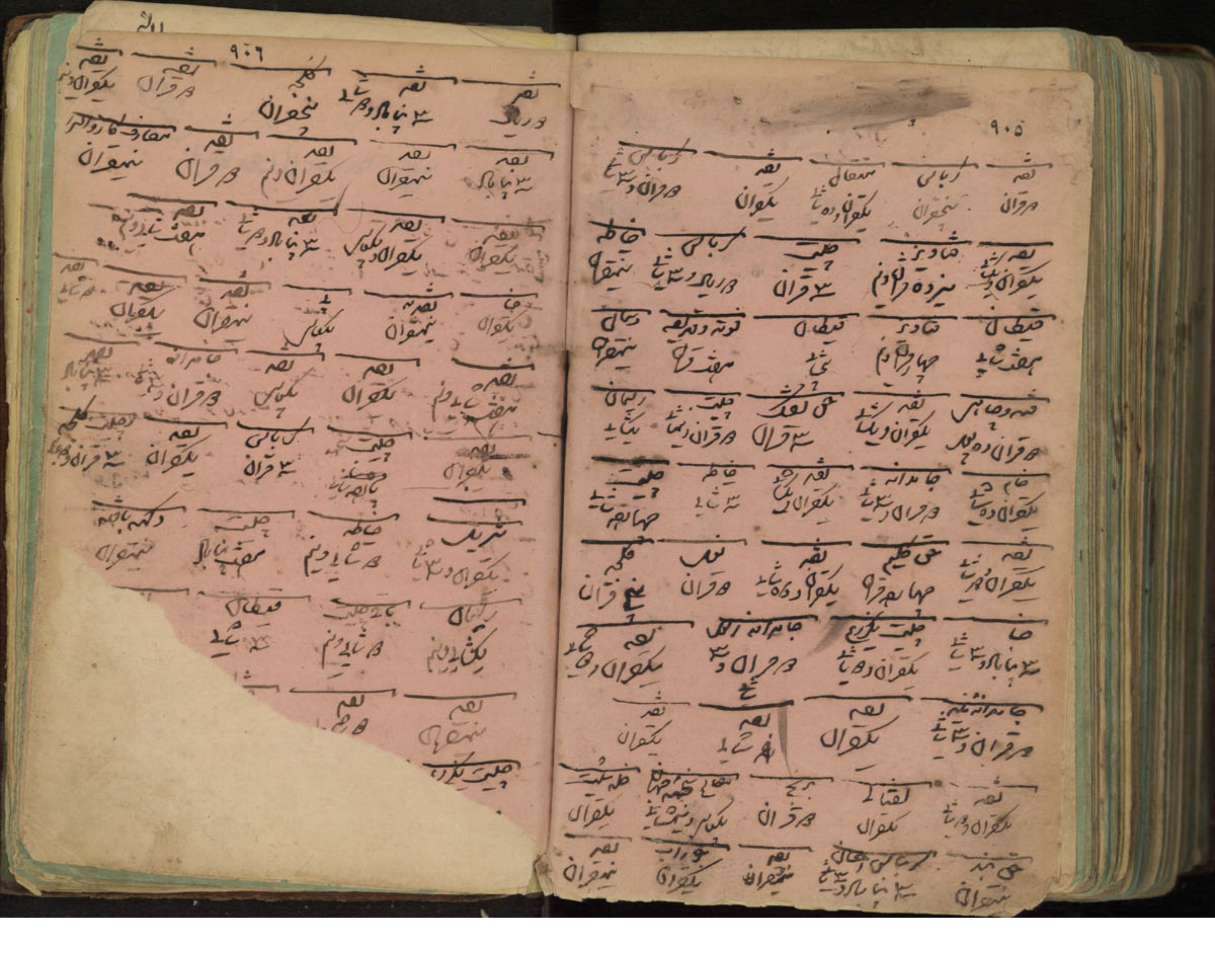
دستمال رحیم باباکوه
یک مثقال

فعله [illegible] نفر
[illegible]

دستمال [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] قران





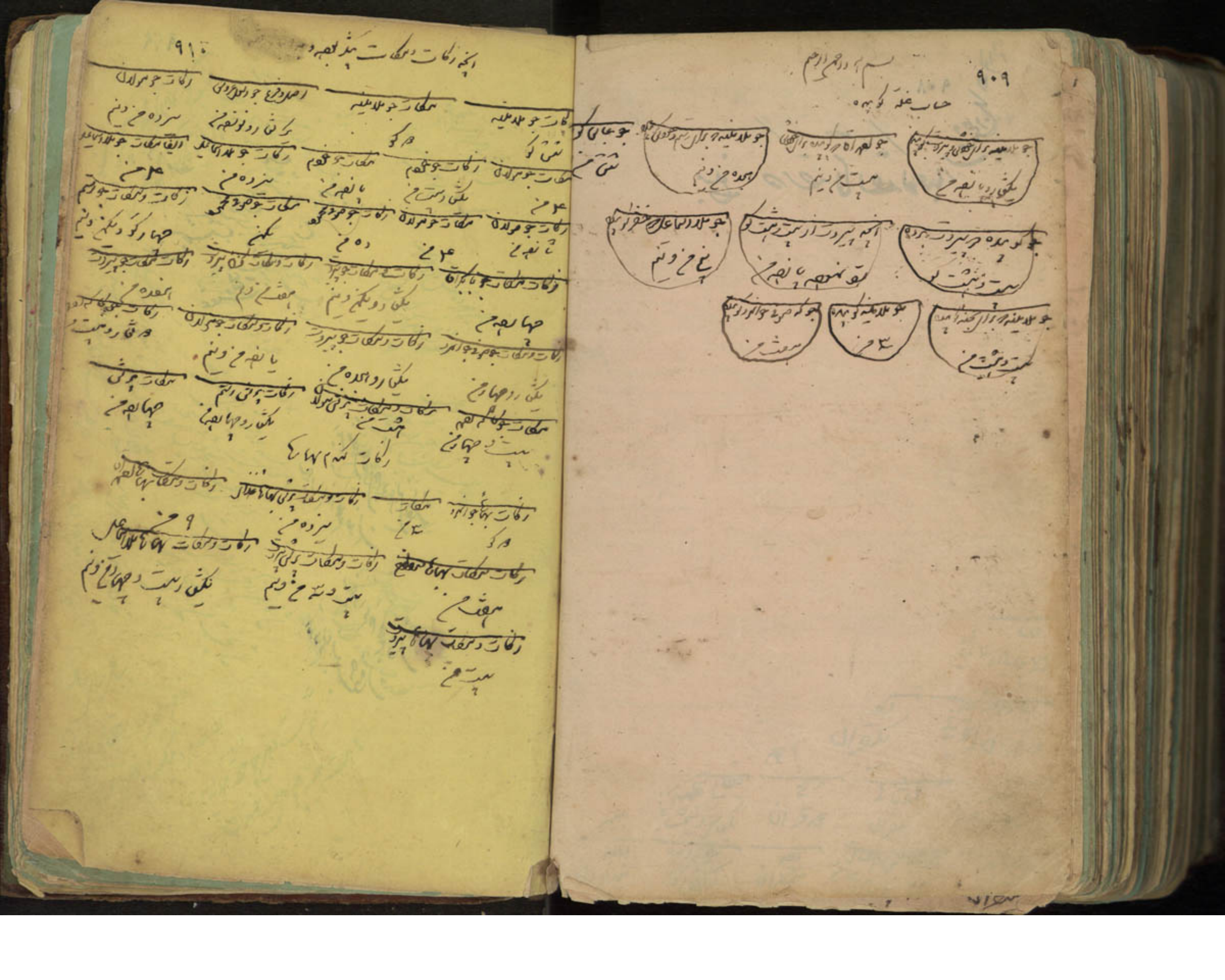
بیض دیته‌لی نقطه‌لر اعتباری وجهان یکی داوانه

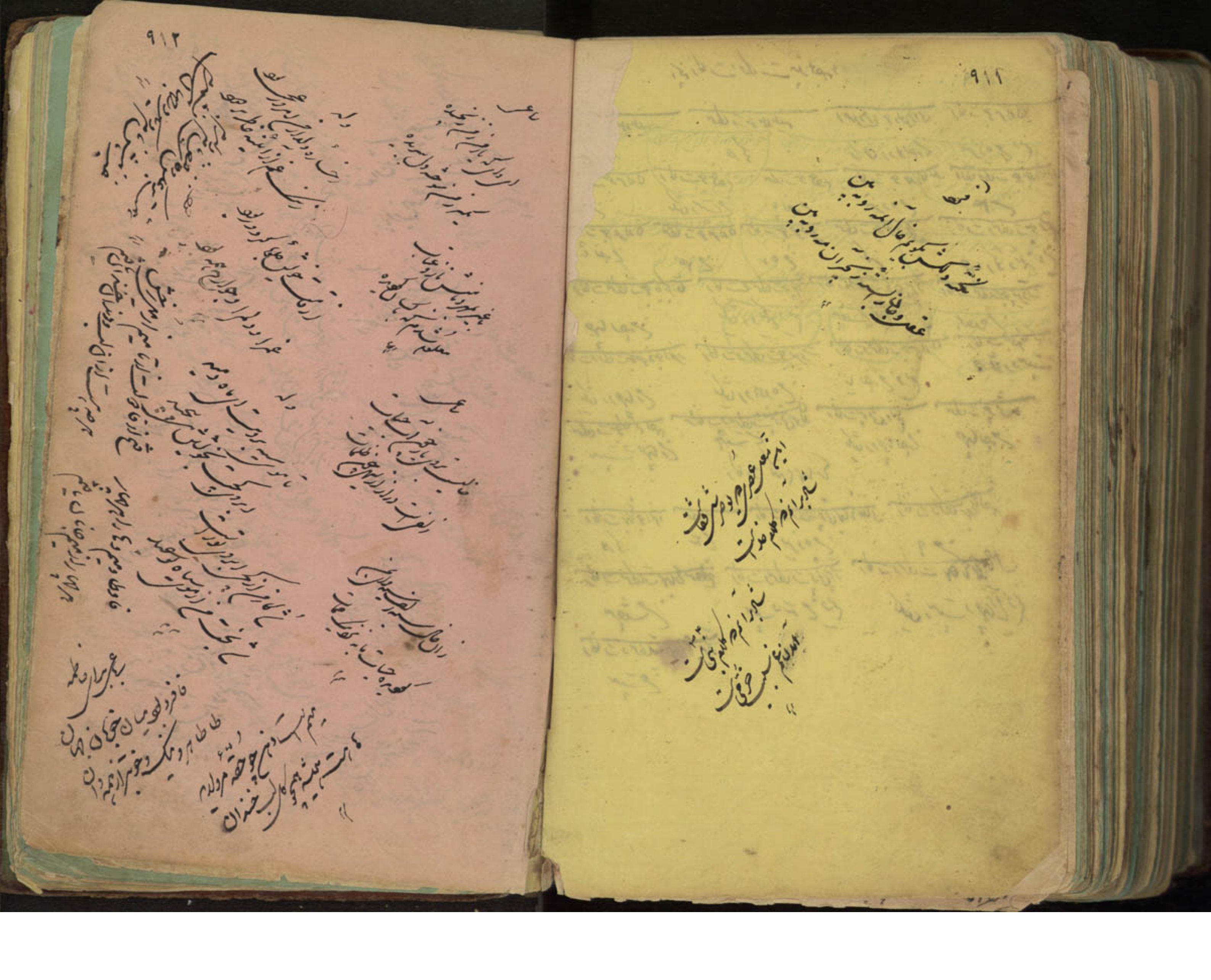
حا
سه یوز بیا بارو سه شی

جاندانه نقطه — لقه
در قران و سه شی — یکقوال

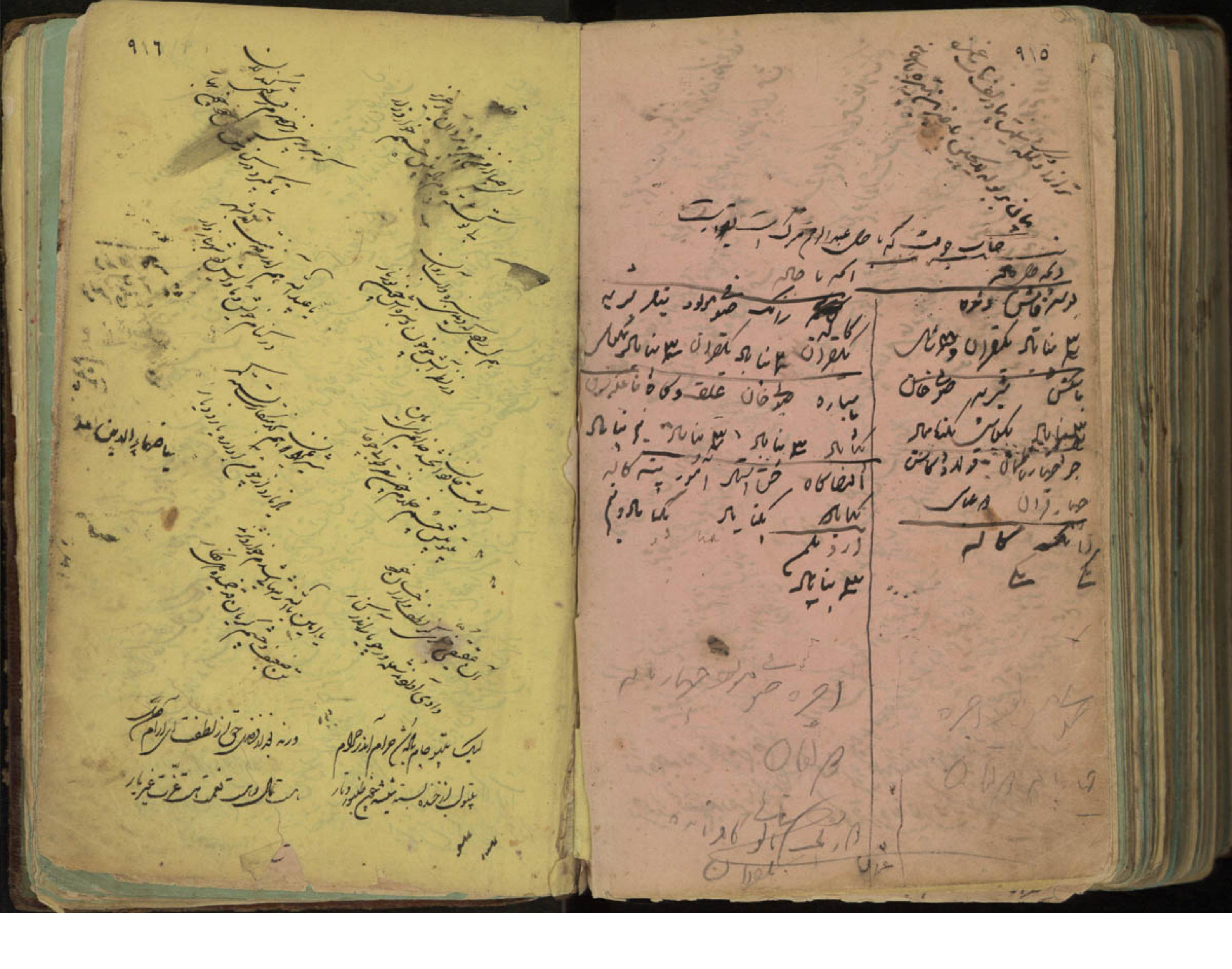
لقه — لقتاله — بر یح — نقطه‌لی نقطه — [illegible]
یکقران و در شی — یکقوال — در قران — یکی بر و نیم شی — سیر

حق بند — [illegible] — لقه — نو راب — لقه
نیم قران — سه یوز بیا بارو سه شی — نیم قران — یکقوان — نیم قران

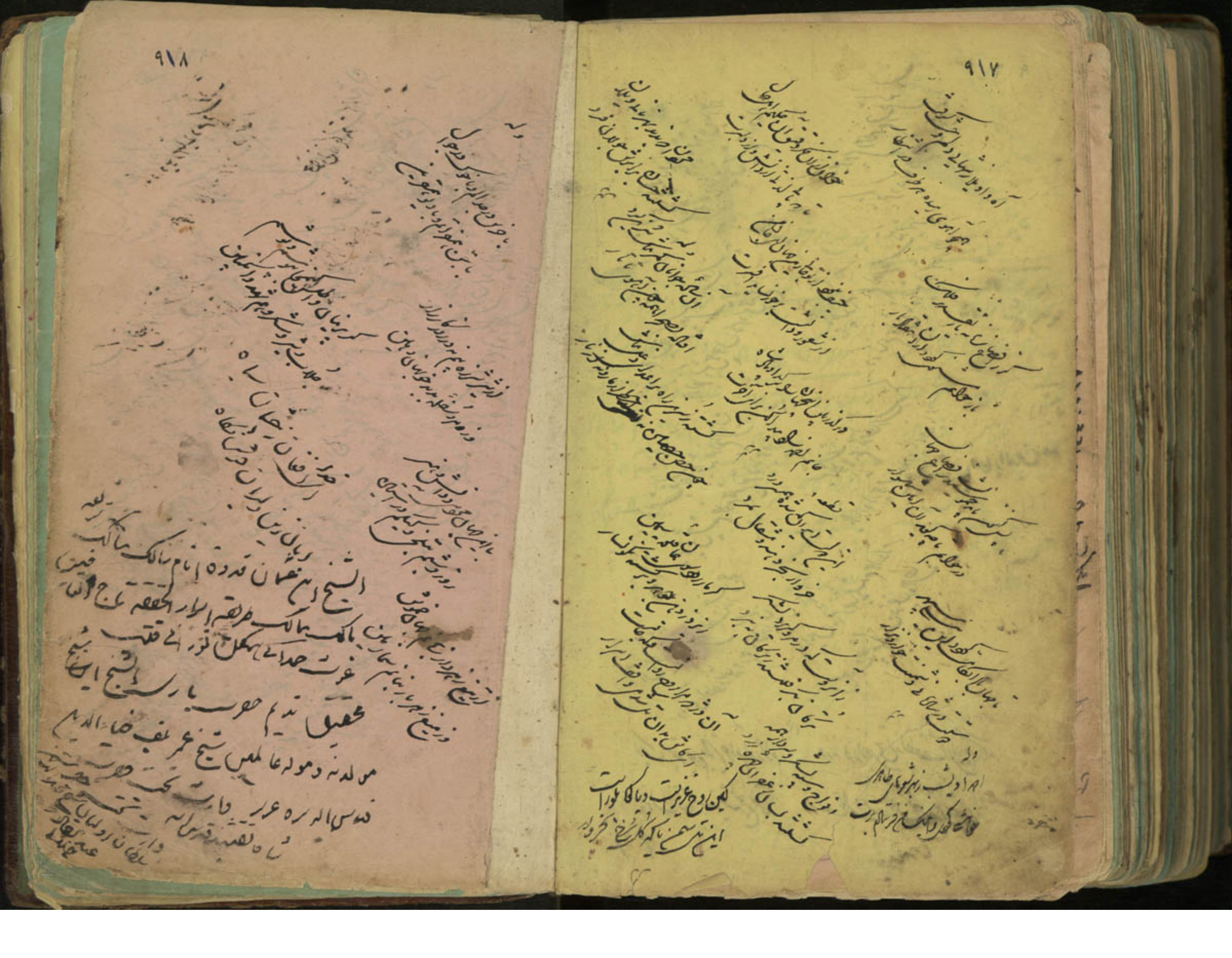


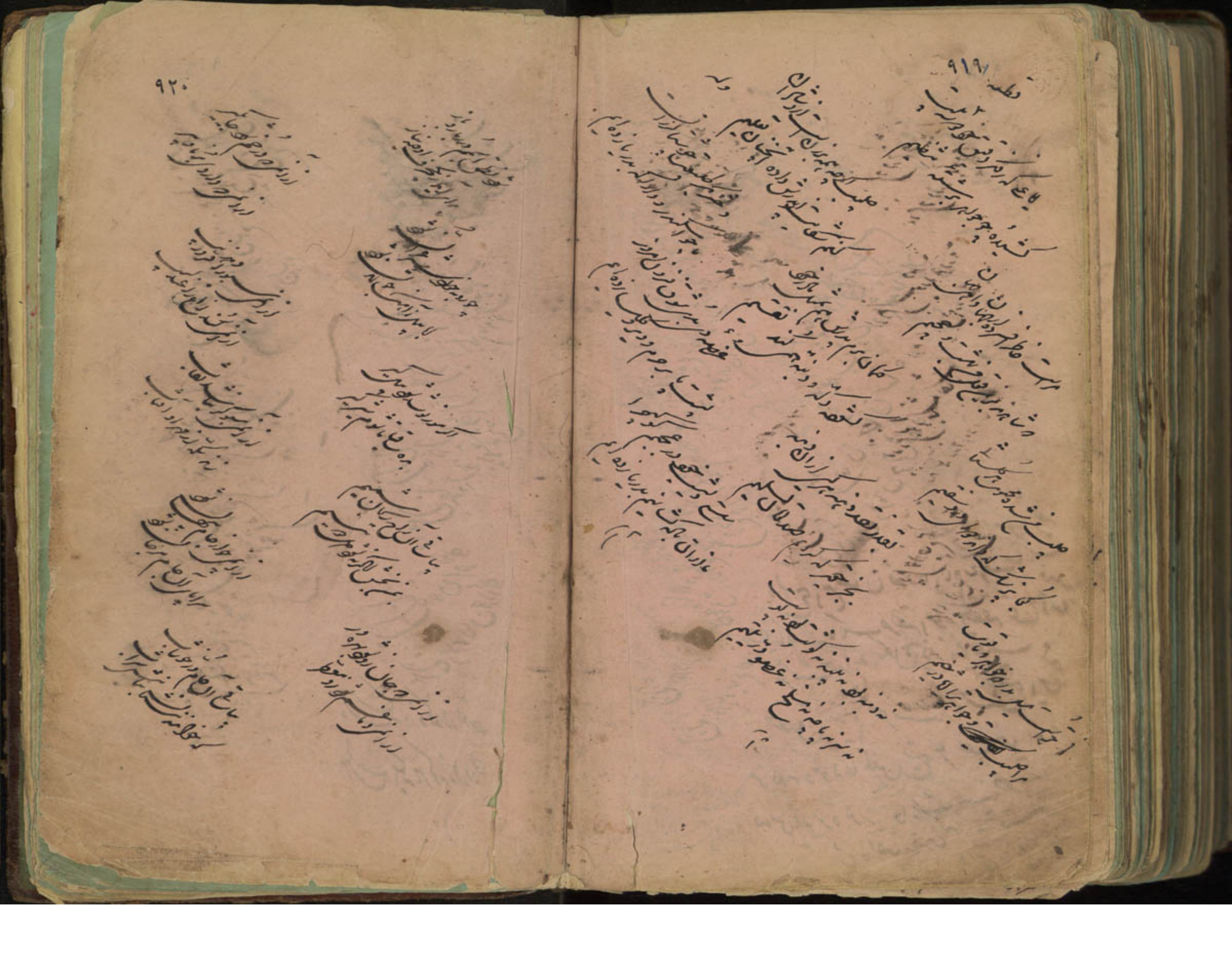






٩١٦
٩١٥







عاشقان نعره الغوث فری می زنند | در سر کوی ملامت پای کوبان آمده

پیر انصار از شراب شوق خورده جرعه | همچو مجنون گرد عالم مست حیران آمده

رباعی

ای لطف تو رهنمای هر گمراهی | وز مهر تو آگه دل هر آگاهی

گر کوه گناه عالمی عرضه شود | پیش کرم لطف تو باشد کاهی

ای کریمی که بخشنده عطائی | وی حکیمی که از ادراک جدائی

وای واحدی که در ذات و صفات بی همتائی | وای خالقی که همه را رهنمائی

وای قادری که خدائی را سزائی | جان ما را صفای خود ده دل ما را

از روی رحمت آن ده که آن به رباعی یارب بدل ما تو برحمت جان ده

درد همه را بصابری درمان ده | این بنده چه داند که چه میباید گفت

داننده توئی هر آنچه خواهی آن ده | الهی عذر ما بپذیر و بر عیبهای ما

مگیر الهی عمر خود بر باد کردم و بر تن خود بیداد کردم و شیطان

لعین را شاد کردم الهی از پیش خطر و از پس راه نیست دستم

بگیر که جز لطف تو پناهم نیست الهی هستی بود و نبود من یکسان

[illegible]

مرا از کوی آب غم بساحل شادی رسان الهی برهانم از بدی خود
بیامرز مرا بنکوئی خود الهی در شمار تو داریم و در زبان شمار تو
داریم الهی اگر جوئیم رضای تو جوئیم و اگر گوئیم ثنای تو گوئیم الهی
بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما را بی آب مکن الهی
بر سر ما خاک خجالت نثار مکن ما را ببدی خود گرفتار مکن الهی از بهر
جهت محبت تو کشیدم و جامه بلا بر تن خود بریدم و پرده عافیت
دریدم الهی هر کرا داغ محبت خود نهادی خرمن وجود او را
به نیستی بر باد دادی الهی منعم را که در دنیا بر این چشم که از تو انگران
تنگری است و عاشقان را الهی هر کس آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه
دارم مفلس الهی اگر طاعتی ندارم در هر دو جهان جز تو کسی ندارم
الهی با تو جای شادی نیست و جز از تو روی آزادی نیست الهی
هر کسی که ترا شناخت هر چه غیر از تو بود بینداخت الهی دلی ده
که در کار تو جان بازیم و جانی ده که در کار آن جهان سازیم
و قناعتی ده که درخت حرص ما بارور نگردد الهی دستم گیر که دست آویز

ندارم

ندارم و بپذیر که دست گریز ندارم الهی بگو که چه آورده اید که در روا شویم
و مپرس که چه کرده اید که رسوا شویم الهی عقلی ده که از دنیا بیزار شویم و
توفیق ده که در دین استوار شویم الهی نگاه دار که ما پریشان نشویم
و براه آر تا سرگردان نشویم الهی تو ساز که دیگران ندانند و تو
نواز که دیگران نتوانند الهی دلی ده که طاعت افزون کند
و توفیق طاعتی ده که به بهشت رهنمون کند الهی علمی ده که در وی
آتش هوا نبود و عملی ده که در وی آب ریا نبود الهی دیده ده
که جز ربوبیت تو نه بیند و دلی ده که عبودیت تو گزیند
الهی نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند و جانی ده که زهر
حکمت تو نوش کند الهی یافت تو آرزوی ماست و دریافت
تو نه بیازوی ماست الهی بصلاح آر که بد ساختیم و جمع آر
که بس پریشانیم الهی ظاهری داریم شوریده و باطنی داریم خواب
آلوده سینه داریم پر آتش و دیده داریم پر آب الهی آنچه
تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت فرا آب ده الهی [illegible]

از کشتهٔ تو خون نیاید و از سوختهٔ تو دود بر نیاید کشتهٔ تو
بکشتن شاد است و سوختهٔ تو بسوختن آباد است الهی معصیت
هیچ نکردیم دوست تو محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اندوهگین نشد
و دشمن تو ابلیس شاد الهی وزدا اگر عقوبت کنی باز دوست
اندوهگین گردد و دشمن شاد الهی چه شادی بدشمن ده و چه
اندوه بر دل دوست منه الهی اگر بپرسی حجت نداریم و اگر بسوزی
طاقت نیاریم مائیم همه مفلسان بی‌مایه و همه از طاعت تو بی پرایه
الهی اگر یکبار گویی بندهٔ من از عرش بگذرد خندهٔ من
الهی اگر کسی تخت از بوستانست و اگر عبدالله تخت
از دوستانست پیوسته دلم دم هوای تو زند جان در تن
من نفس برای تو زند گر بر سر خاک من گیاهی روید هر برگ
از و بوی وفای تو زند الهی چون در رحمت تو نگرم پادشاهی‌ام تاج
بر سر و چون بر خود نگرم خاکی‌ام بلکه از خاک کمتر الهی چون پاکان را
استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد الهی کشتی مکن

دران داشتی

دران و داشتی و در موی بکن و نگذاشتی الهی اگر ابلیس آدم را
بد آموزی کرد گندم او را که روزی کرد الهی چون حاضری چه گویم
و چون ناظری چه جویم الهی حاجت می‌دانی و بر آوردن می‌توانی
الهی چون همه آن کنی که خود می‌خواهی پس از این بیچارهٔ مفلس
چه می‌خواهی الهی همه خواهند که در تو نگرند عبدالله خواهد که در وی
نگری الهی علمی که خود افراشتی نگونسار مکن و چون در آخر
عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن الهی آمرزیدن مطیعان
چه کار است کریمی که همه با شد چه مقدار است الهی اگر دریای
عنایت تو موج زند خیانت کی پیدا آید و چون بچشم رحمت
نگری گناه که نماید الهی آفریدی رایگان و روزی دادی رایگان
بیامرز رایگان تو خدایی نه بازرگان

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

الهی هر کرا خواهی بر اندازی با دوستان در اندازی الهی اگر چه

بهشت چون چشم چراغست با دیدار تو درد و داغست نظم

اگرچه مسکن او فردوس نعیم است / دم جانبخش چون بوی تو ندارد
به مقام خوش دلخواه است فردوس / ولیکن رونق کوی تو ندارد

الهی اگر نفسی بتو پردازم بحور و قصور نگاه نکنم الهی جمال تراست بای رشتند و زاهدان مزد در بهشتند الهی اگر بدوزخ فرستی دعوی دار نیستیم و اگر به بهشت بری بی جمال تو خریدار نیستیم کاشکی عبدالله خاک بودی تا نامش از لوح هستی پاک بودی رباعی

دی آمدم و زمن نیامد کاری / امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسراری / نا آمده بودم به ازین بسیاری

الهی ابوجهل از کعبه می آید ابراهیم از بتخانه کار عنایت دارد باقی همه بهانه الهی نور در طاعت است اما کار بعنایت است رباعی

آنجا که عنایت خدای باشد / عشق آخر کار پارسای باشد
آنجا که قهر کبریای باشد / سجاده نشین کلیسیای باشد

الهی توانگران بزر و سیم نازند و درویشان بنجی قسمت سازند

الهی بهار

الهی دیگران مست شراب‌اند و من مست ساقی هستی ایشان فانی است و از من باقی رباعی

مست توام از جرعه و جام آزادم / مرغ توام از دانه و آب آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توی تو / ورنه من ازین هردو مقام آزادم

الهی آنرا که خواهی آب در جوی آورد است و آنرا که نخواهی چه درمانست الهی در ازل بلطف در دامن آدم نور ریختی و گرد عصیان بر فرق آدم تو بیختی از روی ادب ما بد کردیم اما در حقیقت تو فتنه انگیختی الهی روزگاری ترا می جستم و خود را می یافتم اکنون خود را می جویم ترا می یابم از صبح وصال بیخبر بودم رباعی

آنجا که من و عشق و تو بودیم بهم / روزانه اگر کسی نبینم همدم
شبهانه که غم تو بنیست هیچ بیش و کم

الهی عجز خود آگاهم و در بیچارگی خود گواهم خواست خواست تست من چه خواهم الهی اگر امانت را نه امینم روز نخست نمیدانستی که چنینم الهی چون سنگ را نارست و سنگ را دیدارست عبدالله با امیدی چه کارست الهی بکش این چراغ

افروخته را و مران سنده آموخته را و مسوزان این دل
سوخته را و مدران این پرده دوخته را الهی هر پای که شکسته تر
بود بر بام عبدالله نهی و هر دلی که خسته تر بود بر مقام عبدالله
دهی الهی چون توانستم ندانستم و چون دانستم نتوانستم
الهی بحرمت آن نام که تو آنی و به عزت آن صفات که
چنانی بفریاد مارس که میتوانی الهی این چاشنی که دادی تمام کن
و این برق که تابانیدی مدام کن نظم یارب ز تو آنچه
من گدا میخواهم افزون ز هزار پادشا میخواهم هر کس
ز در تو حاجتی می خواهد من آمده ام از تو ترا میخواهم الهی اگر
بد عافرمان است قلم رفته را چه درمان است الهی اگر عبدالله را بخواهی
سوخت دوزخ دیگر باید آتش او را و اگر بخواهی نواخت بهشت دیگر
باید آسایش او را الهی بیزارم از آن طاعت که مرا بعجب آلود و مبارک آن معصیتم
که مرا بعذر آورد الهی صحبت کیمیاست با نیکان است و صحبت غیر ایشان
تاب جان است الهی هر که را خواهی براندازی گوید با درویشان در افتد

الهی

الهی آنرا که مهر خود ندادی چه دادی و آنرا که دادی چه ندادی عبدالله
پس چه عالم است که مهر تو در دو محکم است الهی گل بهشت در چشم
عارفان خار است و جوینده ترا با بهشت چه کار است الهی شب فراق اگرچه
تاریک است دل خوشدلایم که صبح وصال نزدیک است نظم عشق که
دل از همه جهت برگیرد آمد ز رو و دود زلف دلبر گیرد باشد که عجب نیاید از دلبر او گورا
بکمال لطف در بر گیرد الهی پای ده که بآن کوی هوای تو پوییم و زبانی ده که بآن شکر آلای تو گوییم
ای عزیز دنیا بدان که جای غرور است نه سرای سرور است زخم آن
نیش بی مرهم است طلاق داده ابراهیم ادهم است خانه
محنت بیداد است رانده جنید بغدادیست جرعه جانسوز
تلخیست بی بشره پالوده شقیق بلخیست کرشمه غفلت
بدنامیست ملعون نظر شیخ نظامیست خود پرستان دون
همت را دیر است مردود ابوسعید ابوالخیر است کذا
التقیا است و برگشته اشقیا است هرکرا طالب آن
ذلیل و زبان عذر او کلیل و اهل عزت را این [illegible] ذلیل

که قل متاع الدنیا قلیل ای عزیز نظری کن بگورستان
تا ببینی چندین مقابر و مزار از چهره نازنینان صد هزار که همه
سعی کردند و کوشیدند و در باب حرص و امل جوشیدند
و مائدهای نعیم را خوردند و درهمها پر زر و سیم کردند کمرهای مرصع
بر میان بستند و طرف کلاه جواهر بر سر شکستند و گوشوارها از در
یتیم در گوش کردند و بر تختهای زرین نشستند و حیلها نمودند و نقدها
ربودند و عاقبت مردند و حسرتها بردند انبارها انباشتند
و دنیا بر دل گذاشتند ناگاه همه را دیدند که بدر مرگ کشانیدند
و شربت اجل چشانیدند ای عزیز از موت بیندیش و امل دراز
از پیش واگر نه وای تو دوزخ بود ماوای تو بدانکه دوستان
در خاک دعای ترا جویانند و بزبان حال گویانند که ای جوانان
غافل وای پیران بی حاصل دیوانه اید که در غمی یابید که در
خاک و خون خفته ایم و چهره در نقاب تراب نهفته ایم و دیر یک
ماه در هفته ایم و نقشه ازیاد شما رفته ایم ما نیز مثل شما

در بساط کامرانی

در بساط کامرانی بودیم و انبساط جهان فانی نمودیم پستان دنیا مکیدیم
عاقبت شربت موت چشیدیم و از زندگی وفا ندیدیم تا خبردار
شدیم خود را دیدیم عمر بباد فنا داده ایم و بر خاک عنا افتاده ایم
نه از اهل و عیال امیدیم همدمی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی هم
قانعیم باین ندامت اگر در پیش نبودی قیامت اکنون ما را نه بالشی
نه فراشی نه نقد و نه قماشی نه سامانی نه ندای نه امکان هوش
صدای همه هستیم مشتی گدای خط ما کمر از دنیا حرمان است و گوشت ما
نصیب کرمان است وقتی که ما را امکان بود جوهری در دکان بود
نکردیم هنری و نه بستیم خبری در پریشانی افتاده ایم و بر همان جان
داده ایم اگر ندارید جنون در ما نگرید کنون که روح هر یک می زارد
و اشک حسرت می بارد و تعزیت خود میدارد حال ما پریشانیست
و در کفن ما [illegible] نیست روی آرید براه و در حال ما کنید نگاه که
نه از نام ما خبری است و نه از اجسام اثریست ابدان ما ریزیده و
استخوان ما پوسیده خانهای ان خراب منزل و مکان ما [illegible] آب

در بستر ما و دیگری با پدر یتیمان ما از خانه غایب جنازه ما را خاک
خورده و گل روی ما پژمرده و لبان ما گرد آمیخته و دندان ما ریخته و زبان
فرو بسته و دهان درهم شکسته و لبان ما گرد آمیخته و دندان ما از لحد
ریخته اعضای ما زخم خورده و آتش بر دل ما افسرده نرم روح ما پرید
و سبزه حسرت از خاک ما دمیده و ما در خاک تیره و شما در خواب خفته
إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَعِبْرَةً لِأُولِي الْأَبْصَارِ ای عزیز نشان خردمندان آنست
که دل از دنیا برداری و غفلت بگذاری و پیش از رحلت دنیا حاصل کنی زاد
عقبا غزل اگر در ظلمتی اینک سراجست حساب امروز کن فردا چه حاجت
که دنیا را ثباتی و قراری نیست و آنرا با هیچکس وفای نه ای عزیز قیامت را
فراموش مکن از معصیت دور باش و در طاعت کوش هم اکنون حکم کل
من علیها فان ستاند از تو این تاج و جواهر بکنج تخته تابوت خسپی

بخواری گر بود سختی ز حاجت
کنون از حق فراغت می نمایی
بگور اندر بدانی احتیاجت
ترا هر چیز باید گرد کاهی
که کاسه کرده از عصیان خراجت
کشاوی در فنا دامن ز توبه

بام

که چون فردا شود بستی براتت
ز رنج فسق و زرق ای پیر اصرار
بگر فضل خدا باشد علاجت

ای اهل جاه بیازار بگاه و بمسجد بیگاه
و شب و روز در گناه احوال این شما تباه نه شرم در جوانی و نه در پیری
پشیمانی در کودکی تا به پیری همه با بازی و دلیری عمر بکاستی
و عذر نخواستی مرگ در کمین و مقام تو در زیر زمین باز گشت تو
برب العالمین غم دنیا در دل داری از آخرت غافل شعر دلا در کار حق بکن
نظرها که در راه تو می بینم خطرها کش از خواب غفلت چشم تا من
بگوش هوش تو گویم خبرها نگر در خلق گورستان نگه کن ز ریگ تیر
فنا جمله سپرها ببا شاهان مهرو بند در خاک گز ایشان
در جهان مانده اثرها معاصی زهر قهر است و نموده بکام نفس تو
همچون شکرها گذرگاهیست این دنیای فانی نماند مرد
عاقل در گذرها چو در پیش است مرگ ای پسر انصار تماشای
جهان کن در گذرها بدانکه دنیا سرای گذشت و آدمی از برای
گذشت راهیست باریک و چاهیست تاریک وای برای کسی

که چراغ ایمان را کشت و بار ظلم در پشت **غزل** مکن که آه

فقیری شبی برون تازد | فغان و ناله بعرش و ملایک اندازد
ز تیر آه یتیمان اگر نمی ترسی | ز سوز سینهٔ نالان کمان ناوک اندازد
حذر بکن تو از آن ناوک سحرگاهی | اگر کمی زند روز نی در و سازد
بوقت نیم شبی گر بگوید او الله | هزار اسپ تو از خان و مان بر اندازد
هزار دشنه کشیده است شیغ از آه | برای کهن بخشش کهن افرازد
هزار جوشن فولاد گر بپوشی تو | ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد
نشانه بر سر مظلوم مکش ای ظالم | که دست فتنهٔ ایام بر سرت تازد
درون سینهٔ مجروح بینوا مخراش | بدانکه روز جزا نیز با تو پردازد
اگر بحل نکند سایل ستمدیده | جزا دهنده ترا در جهنم اندازد
نچوهای لیمان زنال عبد الله | که گر خسی بزند کردگار بنوازد

ای عزیز درویشی چیست خانگی بیخته و انگی بر دریخته نه پشت پار از وی کردی و نه کف پا را از وی دردی ای درویش جهدی کن که مردی تو شوی صاحب تجربه و دردی شوی بهمت درویشان و برکت آن ارواح رخشاره

تو زرد

تو زرد شو و آتش دنیا در دل تو سرد شو که دنیا بازیگاه کودکان است عادت و شیوه آن است که پیوسته خود را بیاراید تا مردان را بیازماید

خواهی که در ثریا فردی کنی وانگه ره دین صاحب دردی گردی
روزان و شبان گرد مردان میگرد سرگردی چو گرد مردی گردی

ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی در ظاهر کعبه بنا کرده است که از سنگ و گل است و در باطن کعبه ساخته از جان و دل است آن کعبه ساخته ابراهیم خلیل است این کعبه بنا کرده رب جلیل آن مقصود مومنان است و این منظور سبحان آن کعبه حجاز است و این کعبه نیاز **رباعی** در راه خدا

دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورت و یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل

ای عزیز دنیا نه جای آسایش است دنیا جای آزمایش است یکی راحت بهشت و یکی راحت دوست ای من فدای آنکس همتش همه اوست بدانکه طالب دنیا رنجور است

دنیا طلب وطالب مولی سرور وطالب عقبی مزدور است
چو داغ مولی داری اندر دو جهان ناصر و منصوری به آنکه چون
از خودی نجو بریدی به دولت رسیدی ای عزیز اگر طالبی
راه پاک کن و زشت را پیرایه خاک کن و اگر اشارات را
بدین راه نیست و زبان این آگاه نیست مست باش و
مخروش و شکسته باش و خاموش که سبوی درست را بدست برند
و شکسته را بدوش اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن

شرط است که چون مرد رو درد شوی
خاکی تره با چیز تر از گرد شوی

هرکو ز مراد کم کند مرد شود
گم کن الف مراد تا مرد شوی

گل باش و خار مباش یار باش و اغیار مباش یار نیک
به از کار نیک مار بد به از یار بد یار درویشی سلامت است
و تخم درویشی گنج تمام است چون یار اهل است کار سهل است
صحبت با اهل تا بجان است صحبت نا اهل تا ب جان است

صد سال در آتشم اگر اهل بود
از آتش دوزخ ز نا اهل بود

با مردم نا

با مردم نا اهل مباد صحبت
کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

ای عزیز در آن سرا اگر دست عارف حوران بهشت باز آید
طهارت معرفت او شکسته شود اگر درویش از الله غیر الله
طلبد هر آینه در اجابت بر او بسته شود ساجد خواهی که

سخن ز جان آگه شنوی
اسرار درونه شهنشه شنوی

گم کرده ز خویش تا تو از هستی خود
بیخود همه انتی انا الله شنوی

ای درویش بهشت همه بهانه است مقصود خداوند خانه است
کار نه روزه و نه نماز کند کار عجز و شکستگی و نیاز کند در
رعایت دلها کوش و چیزها میپوش و دین به دنیا
مفروش به آنکه هر کس ده خصلت شعار خود سازد در دنیا
و آخرت کار خود سازد با حق بصدق با نفس بقهر
با خلق بانصاف با بزرگان بخدمت با خوردان
بشفقت با درویشان بسخاوت با دوستان
بنصیحت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی

با عالمان بتواضع از حضرت خواجه پرسیدند که چه بینوایان
در حق دنیا فرمود چگویم در حق چیزی که بمحنت بدست آرند
و بمحنت نگاه دارند و بحسرت بگذارند ای عزیز
سرمایهٔ عمر مغتنم شمار و نجات نفس در عبادت جوی
همه جا وقت مرگ را یاد کن صلاح از علم ساز از آموختن
علم دل تنگ مدار نادان را از بدان بدان و زنده مدار
نفس خود را مرده دان بر زاهد جاهل اعتقاد و اعتماد مکن نیکو شناسی را
سرمایهٔ بزرگ دان در همه کار یاری از حق طلب کن از دشمن
دوست روی حذر کن از نادان مغرور اجتناب نمای نادیده
و ناشنیده مگوی و بکار مبر عیب خود بین باش و عیب جوی
مباش عیب کسان مگوی

رباعی

اندر ره حق تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند
خود را تو درین میانه انباز مکن

ای عزیز از راستی باز مگیر
و از دل راست باز مگرد و در جواب سخن تعجیل منمای تا نپرسند ت

بگوی

بگوی تا نگویا نشدت مرو آنچه نخرند مفروش و در گذر تا
در گذر رانند آنچه ننهاده باز مگیر ناکرده کرده مشمار دل
خود را بازیچهٔ دیو مساز در نهان بهتر از پیدا باش نان
همه کس را مخور نان خود از هیچکس دریغ مدار از فرمان نفس حذر کن
دشمن اگرچه حقیر باشد خوار و خورد مدان با ناشناخته همسفر
مباش اندک خود را بهتر از بسیاری دیگران دان غم بیهوده
مخور دوستی خدا را در کم آزاری شناس خود را از حال خود
غافل مساز لذت دنیا و آخرت در مخالفت دنیا شناس
بطاعت خود مغرور مشو عمل خود را بزبان میار

بیت

همای نشنوان علم چون کنی تعلق
زیرا عمل نقشه ز هر جسم گوش ده
از طاعتی که مهر برب جلالی تست
آواز چنگ زمزمه نای و کوس
نشنیده که پیر پر بوت شکفته است
بر برگ گل نگار زنگی گردش به

ای عزیز از نادان دامن فراهم کش و با جهال منشین
سخاوت پیشه کن و فخر بفقر نما فخر بفقرا و محبت ایشان کن

بحکم خدا رضای خلق مجو نیک اخلاق کم آزار باش آنچه بخود روا نداری

بکسی دیگر روا مدار اگر شادی خواهی رنج کش و اگر مراد طلبی صبور

باش تواضع پیشه کن و از خود لاف مزن و نیکوی خود مگوی عجب

عیب است بزرگ بر خود کشیدن خود را   و از جمله خلق برگزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت   دیدن همه کس را و ندیدن خود را

ای مؤمن صدق گوی کن تا در یابی دل کس را برنجش مده و رنجه مکن

بنده حرص مباش و فریفته دولت مباش و مشو مال را عاریت دان و تندرستی

غنیمت شمار بدانکه هزار دوست کم است و یکدشمن بسیار است از مردم تو کیسه

وام مکن حرمت خاندان قدیم را نگاه دار بتوانگری فخر مکن

و از تعصب دور باش مردم را در غیبت همان گوی که در روی

توانی گفتن ناسپاس را بخود راه مده نیازمندان را سرزنش مکن

درویشان را نا امید باز مگردان حاجت برادران مؤمن را

کار بزرگ دان نیکوی خود را منت بر زبان میار مردم را در

بدی ملوث مکن خلق را بجهد امیدوار گردان به غم کسان شادی مکن

وفا از جوانمردان

وفا از جوان مردان طلب نما عقوبت بندان گناه کن ترک

لذت و شهوت و هوای نفسانی گیرند به آنکه رنج مردم از چیزیست

از وقت پیش می خواهند و از قسمت بیش می خواهند و از آن دیگران

از آن خویش می خواهند ای عزیز چون روزی تو از روزی دیگران

جدا است این همه محنت بیهوده چرا است مهر از رو از زبان بردار

و او کیسه بردار بر زبان نه و مهر از دنیا بردار و مهر نفس شمار

وای بر کسانی که روز سرمست بسر برند و شب در فسق و فجور رند

و صبح در خواب غرورند و نمیدانند که از خداوند خود دور اند و

زوار اصحاب قبورند رباعی

عمری به غم و هم دنیی دون می گذرد   هر لحظه ز دیده اشک خون می گذرد

شب خفته و روز مست [illegible]   اوقات شریف بین که چون می گذرد

ای عزیز در کودکی پستی در جوانی مستی در پیری سستی پس خدا را کی پرستی رباعی

تا کی ز زبان خود بر بستی   صد خانه پر از بت یکی نشکستی

کفشی که بپاک قول شهادت زدم   ذرات کنند خار [illegible] دم مستی

خوش عالمیست نیستی هر جا که هستی نگویند کیستی ای درویش اگر درآئی
در بازست و اگر نیائی حق بی نیازست دنیا را اگر دوست میداری
مده تا بماند و اگر دشمن میداری بخور تا نماند ای عزیز بر سه چیز اعتماد مکن
بر دل بر وقت و بر عمر دل متغیر است وقت در
تغیر است عمر در تقصیر هر دمی که رفت باز نیاید و فردا
اعتماد را نشاید حال را غنیمت دان که دیر نیاید و بسی بر نیاید
که از ما کسی را یاد نیاید به آنکه سه چیز نشان نیکبختیست بیشکری در نعمت
بی رضای در قسمت کاهلی در خدمت ای عزیز خلوص در عبودیت
غایت عزیز است و نشان آن دو چیز است عصمت اول
و توبه آخر ای بینای بیدار وای توانای بی یار سه چیز در سه
وقت از ما بردار محرومی در وقت بار و رسوای در روز شمار
و محجوبی در وقت دیدار ای عزیز حق سبحانه و تعالی بعضی را به
دست قبول بر داشت و بعضی را بگذاشت حبشی زاده سیاه
داشت و قرشی زاده ماه درگذشت طوغان شاه گفته است

[illegible]

شیخی در آمد و بقدم او در افتاد و گفت ای مقدم شوارع طریقت
وای یگانه جهان حقیقت خدا تعالی بر من رحمت کرد یا نه
شیخ فرمود ای قطره از منی در ترازوی قدرت چند منی گمان
بد مبری که از گمان خود برخوری طوغان شاه گفت که مرا
امروز نصیحتی کن شیخ گفت هر که مولی طلبد ترا نصیحت نکند
و هر که ناصح این بود ترا فضیحت بکند چه توان گفت درین کار
و چه توان گفت ازین اسرار یکی را زخم کن ترانی کشته
و دیگری در خانه ام هانی خفته موکلان سبحان الذی اسری
گرد بر گرد او گرفته لطف او گوید بیا و قهر او گوید برو
باران از سنگ دریغ نیست و صحبت از ناپذیر دریغ نیست
یکی میدود و نمیرسد و دیگری خفته و میرسد درین علم ما آموخته
گاهی در خشم و گاهی سوخته یکی هفتاد سال علم آموخته
و چراغی نیفروخته و یکی در همه عمر حرفی نشنوده و در آن
حرف سوخته کسی را که حق توفیق نداد بیهوده راه بیداد

آمدن اولیا و راه نمودن انبیا آنچه بود در کوزه پرآب
دو دانه بود در شوره بی آب درخشم مخور چه سود ای زاهد
فمن یضلل الله فما له من هاد و هر یکی را رنگی و جهتی داده سلطان
ازل هر خری را سرنوشتی که در دیوان ازل احتیاط ما چه سنجد
پیش تقدیر اله چون ترا چون گوی چوگان ازل هر چه کاری
در بهاران تیره ماه به روی آن آنچه تخم انداخت دهقان
ازل آنچه یاری خواست آن شد بس بطلان نیز هم
پشت جد و جهد را بر روی سندان ازل تا ابد سیری
نیابد هر کسی جایع بود هر دل بخیل که جایع ماند در خوان ازل
غیر تسلیم و رضا انصاریا تدبیر حیست عقل را عاجز که گوید مرد میدان ازل
ای عزیز روزگار مکن به کاهلی خوشی ورزق از خدا دان تا کافر نشوی
هر که او تخم کاهلی کارد فرد کاهلی کافرش پیش آرد
اگر از دل کنی اندیشه و کاهلی سازی پیشه جای خود کنی دوزخ و
بهای آدخ دل را کنی برده کوی حکم سلطان ازل چنین بود

اگر گناه از خداست بنده را عذاب چراست انبیا با این
همه دراکی و اولیا با این همه چالاکی ظاهر شرع را بودند
در باطن خوض منمودند تو درین نمنیفس از کجا این هوا و هوس
زنهار مگوی نقشبند کارخانه است بر سر کار چه بهانه است
حق سبحانه و تعالی منزه است فرد هر کرا در وجود آوردم
از برای سجود آوردم آفریدم تا کارسازم خوانند
و میرانیدم تا بی نیازم دانند طاعت ثقلین در میزان کرم
من از کاهلی امروز نکوشید تا فردا نگوید کاهلی این کار
بدل آگاه است نه به دستار و کلاه است بر کار باش که کاروان بر سر
راه است اگر در پس مانی ما را چه گنه هست از عارفان در
میان نشان نیست و ز [illegible] از معرفت نشان و چه درد ما
نیست ابراهیم را چه زیان دارد که آذر پدر اوست و آذر را
چه سود که ابراهیم پسر اوست این کار بفضل قدرت است پای غافل
مشو که خدا کریم است بر گناه دلیری مکن که حق صبور است

و خود را غره مکن که خدا غفور است شبی بر خیز و قیامی نمای تا قیامت
بهشت گیرد دوش اگر از تو به غفلت گذشت امروز یکی را دوش از دیگر
که سوز درون نیز دگیست از ندامت چراغی برافروز که عقبه بس
تاریکست ایمن مشو که هلاک شوی ایمن آنگه شوی که با ایمان
بخاک روی نعمت خوردن میشکر لذت آنجهان نیست
وحشت کشیدن بی صبر هلاک جاودانی است بیدار مشو که هنگام
طاعت بیگاه میشود اول هشیار شو که آخرت تباه میشود حق تعالی
دنیا آفرید و خلق آراست گفت اینجا بلاست و آخرت را
آفرید گفت این نشان عطاست و خود را القهور می آراست
گفت هر چه آن ماست اگر پای داری در سبزا او دارد
اگر سری داری در کمند او انداز غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند نومید هم مباش که رندان
باده نوش از یک نگاه گرم بمنزل رسیده اند شانزده چیز
باید تا بنده که در دوستی تو بجاست ۱ صحبت با الفت ۲ موافقت

موافقت ۳ با مخالف نشست ۴ با ملامت گفتن ۵ با سلامت
یار ۶ با عداوت عشق ۷ با همت دیده ۸ با امانت شناخت ۹ با جهالت
خاموشی ۱۰ با عبادت حکم راست ۱۱ با اشارت نفس ۱۲ با نجات
لقمه ۱۳ با حلاوت از بار حرام و از تو غرامت ۱۴ شب نماز و روز ۱۵ زیارت
همت صاف ۱۶ و دل پر هدایت تا کار آخرت کرده کفایت
دیگر هر که بدانست که آفریدگار در آفرینش غلط نکرده است از غیبت
رست و هر که بدانست که نیک بد پاداش دارد از غفلت برست
و هر که بدانست که در قسمت روزی میل نکرده است از حسد رست
و هر که بدانست که اصل او از خاکست از کبر برست هر که عیب
او را برخود شناخت از تکلیف برست و هر که نور اخلاص یافت
از ریا برست و هر که الوهیت حق شناخت از بهانه و غفلت
برست ای عزیز درین راه مرد باش و با دل پر درد باش
کار خام مکن در کوی هوا و هوس مقام مکن دل بخلق مبند
که خسته گردی دل بحق بند که رسته گردی بترس از کسی

که برتر شد و هرچه پست شد پر شد   اگر بر آب روی خسی باشی
واگر بر هوا پری مگسی باشی   دل بدست آر تا کسی باشی ای
بهشت سر تو ندارم درد سر مده وای دوزخ تاب تو ندارم
از خود خبر مده بدانکه نماز زیاده کردن کار پیره زنان است
و روزه افزون داشتن صرفه نان است و حج نمودن تماشای
جهان است و نان دادن کار مردان است شعر آن نشنیدی
که حیدر کرار کار زان گشت قلعها بگشاد تا بداد آن سه
قرص نان چون هفده آیت خدایش فرستاد اگر خالق
شناسی بمخلوق چرا پرداختی عیبی که در تو هست دیگران را ملامت
مکن و داد طاعت بداده دعوی کرامت مکن هر نعمتی که در آن
شکر نیست نقصان جهانی است و هر شدتی که در آن صبر
نیست زیان جاودانی است هر امیالی که در آن اخلاص نیست
کفر نهانی است و هر طاعتی که در آن علم نیست [illegible]یع کون زند کالاست
بندگان رعایا ملک را حرامست تو چون او را بنده باشی عالم ترا غلام است

اگر از فقر و دیناری

اگر از فقر و دیناری رستی بلطف خدا پیوستی لقمه خوری هر جایی
صحبتی کنی بی وفایی فرزند خواهی خدای زهی مرد سودایی
اگر بی انصاف نداند که بی انصاف کیست رباعی
ای جان تو در پی هوا گشته گرو   بنشین پی کار خویش و بیهوده مدو
زیرا که نمی خرند در رسته عشق   صد جان بمطهر و مقدس بدو جو
در این راه گریه یعقوب باید یا ناله مجنون یا دل پر درد باید
یا دامن پر خون نام تو اگر انست در کیسه دانگی نه و دعوی
هزار دستانی میکنی زهره بانگی نه آه آه از تفاوت راه دو
آهن از یک جایگاه یکی نعل ستور و دیگری آینه گور تا گرد از
مصاف وا شود سوار از پیاده پدید شود تو پنداری که همه جانند
نه کالبد بجانند می پندارند که دارند باشند تا پرده
بر دارند بیت ای طالبی دعوی عشق خدا کنی از غیرت او نظر بمحبت
چرا کنی جستجوی حق تو بیگانه نشو اگر خواهی که دل بحضرت
او آشنا کنی حقا که شور و ولوله در آسمان فتاد

آندم که تو زیهم خدا را ندا کنی — ملک دو عالم از تو شود گر ز روی عجز
خود را فدای یک نفس بی‌نوا کنی — انصاریا چو رند شوی روشن از شبی
خود را بعجز بر در سلطان گدا کنی — آنها که خدا را شناختند

بعیش و کسی نپرداختند ای عزیز آزاد از دیگران روی طمع برگردان طمع بر هر که نهادی اسیر او گشتی و منت بر هر که نهادی امیر او گشتی یکمن نان از دستان به که ازین دونان دونان دادن عزتست و ستدن عار و دادادن حکمت است طالب شفا بیمار هر که بر خود بندد بر خود خندد و حق تعالی سخن راستی پسندد طلب علم عزتست و طلب مال ذلت علم بر سر تاجست و مال در گردن غل اگر خواهی ازان بخواه که دارد و میخواهد که بخواهی وازان مخواه که ندارد و میترسد که بخواهی ای عزیز در لطف کرم باز است و ترا این همه غفلت و ناز است فرد تو راه نرفته ازان ننمودند ورنه که زد این در که درش نگشودند ای عزیز سری که دران سجودی نیست کفچه به ازان و دستی که درآن جودی نیست کفچه به ازان

دربهلی

در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن — تا در تو هم بدیدهٔ تحقیر ننگرند
زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه — بیت — چون نیک بنگری ز یکی اصل و گوهرند
تفضیل بس میانهٔ این هر دو خصم چیست — در خورد و خواب چون همه با هم برابرند
جود و سجود چون بگذشتی ازین دو کار — باقی هر آنچه هست ز انعام کمترند

ای درویش خلق را درد سر دادن و دوا آن تنهائی نه ما را با خلق صحبت و نه خلق را از ما خبر اما بسا کس که از ما هزار فرسنگ دور است خود را بمعنی نزدیک آرد و راه قرب صبوری سپارد که نزدیکی ظاهر گرانی دل دوستان است و قرب باطنی درد را درمان است ای درویش اگر مردی عیب بپوش و اگر درویشی عذر بنوش شعر

عیب کسان منگر و احسان خود — دیده فرو کن بگریبان خود
آینه روزی که بگیری بدست — خود شکن آنروز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار

ای عزیز در ظلم مگشای و از آه مظلومان حذر نمای که در ظلم کوشیدن از خدا بیخبریست و مظلومان را کوه بکوه دوانیدن

نایبه در بدریست اساس ستم خرابی بنیاد و دین سبب ظالمان را

غضب الهی در کمین چیست — گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت

از من خبرت که بینوا خواهی رفت — بنگر که چه کسی و از کجا آمده

میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت — ای عزیز از پیشینیان

یاد کن خانهٔ طاعت خود آباد کن بنگر که همراهان کجا شدند و چرا از تو
جدا شدند دی کجا رفت امروز کجایی بود کار دین نشد شمار دنیه ما نه
مر صاحب دیرین شد صحبت دیرینه ماند نماز را قضا است صحبت را
قضا نیست و چنین نقد را اند کف دادن روایت نماز را حقیقت
قضا توان کردن قضای صحبت یاران نمیتوان کردن ای درویش
حق سبحانه و تعالی خواست که قدرت خود نماید عالم را آفرید و
خواست که خود را نماید آدم را آفرید خوش آن علمی که از ماهی تا
بماه است اما علم و دانش معرفت آگاه است لاجرم بر جمله واجبست
که حکم عبادت باشند عابد خدا باشند لباس تقوی پوشند
در عبادت کوشند از دوست عذر خواستن بی مروتیست

و عذر قبول ناکردن از بی مروتیست از آسمان کلاه میبارد اما
بر سر آنکه سر فرود آرد شریعت بر حقیقت راه است و با شریعت
بحقیقت پیوستن دروغ و بهتان است حقیقت دریاست شریعت
کشتی اگر با کشتی در دریا نشستی ترا به نهر او شکستی اگر
بالای وی در آیی در سرای اگر از در در آیی در بر آیی زندگی های
در ابتدا زندگی طفل از شیر شریعت را استاد باید طریقت را
پیر اگر خدا نیاز داری پیران را نیاز آری پیر ظاهر شیخ خوانند
پیر معنوی دل از آن مطلب شریعت حاصل و ازین مقصد
طریقت دل از جان پرسید که اول کار چیست و آخر کار چیست
و ثمرهٔ کار چیست جان جواب داد که اول این کار فناست
و آخر این کار وفاست و ثمرهٔ این کار بقاست دل پرسید
که فنا چیست و وفای بقا چیست جان جواب داد که فنا
از خود رستن و وفا عهد دوست را در میان بستن و بقا
بحقیقت پیوستن چشم بگشا مدار که هر آفت به مردم رسید

از چشم خود رسید چشم بد را دوا نیست و چشم خود را دوا نیست
آدم علیه السلام را چشم بد رسید بتوبه شفا یافت و ابلیس را چشم خود
رسید ملعون ابدی گشت گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین
لاجرم گرفتار لعنت شد کار دشوار است هر آنچه پیش آید حق
از آن پیش آید اگر روزی صد بار خاک شوی به از خود پرستی که هلاک
شوی چون از خود بریدی بدوست رسیدی

رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست   تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت   نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ای درویش خوش عالمی است نیستی هر کجا که هستی و هستی کی بگوید هست
که کیستی از خود تا مولی دو کام است اما لذت دنیا
خواهی که سرای مراد و کام است عاقبت خود را فدا ساز که کار
در سر انجام است منگر در رنگ و پوست بنگر در نقد و دوست
با عاریت نازیدن کار زنان است و از دیدن جان دیدن کار مردان است
هر که پنداشت که حق را بخویشتن شناخت و نه اگر خود را بجان زنده گشت

زنده است از زندگانی

از زندگانی محروم است و آنکه دادن او زنده است حیّ قیّوم است
جان مردی درخت هستی از بیخ برکن و در ولای نیستی افکن
که هر که با عشق در آمیخت اورا در آویخت از شعلش فکند
و عاقبت از وی بگریخت اگر بسته عشق خلاص مجو و اگر کشته اوئی
قصاص مجو تا بجان میلرزی حقا که بده جو نمی ارزی سخن
صلاح بشنو و قبول کن و نه انکار صرافی ترا با قبول ورد چه کار عبد الله
جز الله نداند اینست که گفتم بیش از این ای شیخ الله را نه بعرش حاجت
نه بکرسی قصه تمامست چه میپرسی التحقیق که عبد الله را
معلوم است عرش و کرسی در آن معدوم است میل در بالا و
من در ماهوئیم همدرد داند که من چونم اگر من خود را بشناختمی
از شادی و نشاط بگداختمی و اگر صحبت خود دریافتمی روی
از جهان برتافتمی راه معنی بنمودم و در حقیقت کوشیدم هرچه
هستم باز گو نتوانستم نمود از بینا پنهان نتوانستم بود بینایان
درویش اند و تنها آن کسانند که اگر فوت شود از ایشان گنجها

پیش ایشان زر نسد رنجها نه آنچنان خرد اند که بانجها روی از دوست بگردانند
هر یکی را سجودی و شهودی و نمازی و نیازی نه در شهرت و نامشان توقعی و نه بر
فوت کار ایشان تاسفی اگر محنت دهد صبر جویند و اگر نعمت نهد شکر
گویند همه هشیاران مست شده و بیدلان رور آمده و غنی دلان بیک
دست شده آه کی این همه پرست شده و پاک اند و از هستی و نیستی برست شده
وار نفس هوس جسته و در حرم لی مع الله نشسته شده و قرابه حب جاه
شکسته شبها بر فلک طلعت ماهند و در روزها بر شرف عت شاهند به شیخ
گویند خوشا به مولانا یبتغون فضلاً من الله و رضواناً همه تن شمع گه
او رأیت نیست کارشان همه نیکو که هیچ زشت نیست پیشه ایشان
کردایم و اکثر اوقات صایم و آسمان برکت دعای ایشان قایم و زمین
از اهلیت دل ایشان قایم و لهار ایشان غرق در اسم الولیت خون
و لغ قامت ایشان از بیم قیامت چون نون این طایفه اللهیانند
و در بحر ماهیانند با وجود آنکه هر یک قطب را هند و از کیدگر دعای خیر
میخواهند بیت مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند

انکه دنیا

ترک دنیا گفته اند و از همه آزاد اند ۞ روزها با روزها در کوشها
نشسته اند ۞ بار شبها در مقام بندگی استاده اند ۞
نفس خود را قهر کرده روح کرده پرفتوح ۞ زاد تقوی بر گرفته
بهر مرگ آماده اند ۞ طرفة العینی نبوده غافل از حضرت
ولی ۞ سیلها با چشمه از دیدها بگشاده اند ۞ یکزمان
از نوحه همچون نوح فارغ نیستند ۞ همچو یحیی کوشیار از بهر
زاری زاده اند ۞ اندر آب توبة الی الله غسل کرده
آنگهان ۞ روی را بر خاک پای سجده وا بنهاده اند ۞
ربنا گویند از آن لبیک عبدی بشنوند ۞ جمله سرمست
الست از جرعهٔ این باده اند ۞ راستی دیدند و ذوقی
یافتند از انس و جان ۞ روز و شب در کنج خلوت بر سر
سجاده اند ۞ تا بدنیا آمدند از کلبهٔ کتم عدم ۞ سوی حضرت
جز نیاز و ناله نفرستاده اند ۞ پیر انصاری
تو میدانی که ایشان کیستند ۞ فرقه

...ی کرده فترهٔ زمرهٔ دل ساده‌اند با تمام رسید
رسالهٔ خواجه عبد الله انصاری رحمة الله علیه
در یوم سبت ۱۴ شهر ذی قعده از دست اقل الناس
محمد حب الله ابن الحاج عبد الکریم ...
۱۲۲۴ اللهم اغفر لکاتبه و لناظره
و لقاریه و لمن
ادا ه
ه

رباعیات شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک — اعرضت عن الخلق و اقبلت الیک
مالی عملٌ صالحٌ استظهر به — قد جئتک راجیاً توکلت علیک

وله

ای خالق ذو الجلال وای باری خدای — تا چند روم در به در و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در در بند — یا قفل مهمات مرا در بگشای

از در همه

ای در صفت ذات تو حیران که و مه — وی در رهت جهان خدمت درگاه تو به
علت تو فرستی و شفا هم تو دهی — یا رب تو بفضل خویش بستان و بده

وله

یا رب تو بفریاد من بیکس رس — لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد — جز درگه تو ندارد این بیکس کس

وله

رهبان کلیسیای گبران شده‌ام — ناقوس نواز دیر گبران شده‌ام
نه مصحفی و نه طاعتی وای بمن — شرمنده ز کافر و مسلمان شده‌ام

وله

ما با می و مستی سر تقوی داریم — دنیا طلبیم و میل عقبی داریم
کی دنیی و دین هر دو بهم جمع شوند — این است که نه دین و نه دنیا داریم

وله

دلگیرم و از کوی تو با غم بروم — خرسند و امیدوار و خرم بروم
از در که همچون تو کریمی هرگز — محروم کسی نرفته من هم نروم

در مناجات اسلام و دین

در راه یگانگی نه کفر است و نه دین | یک گام ز خود برون نه و راه ببین
ای جان جهان تو سلام اسلام گزین | با مار سیه نشین و با خود منشین

در طلب حاجت

ای آنکه برآرنده حاجات تویی | هم قاضی و کافی مهمات تویی
من سرّ دل خویش چگویم با تو | چون عالم سرّ و الخفیات تویی

وله

یارب ز تو دل بهرچه بستم توبه | بی یاد تو هر کجا نشستم توبه
صد بار شکستم و ببستم توبه | زین توبه که صد بار شکستم توبه

وله

ای آنکه دوای دردمندان دانی | درمان علاج مستمندان دانی
من شرح دل خویش چگویم با تو | ناگفته و صد هزار چندان دانی

وله

من هیچ و کمی قرار نتوانم کرد | احسان ترا شمار نتوانم کرد

الهان

گر بر تن من زبان شود هر موی | یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

در وصل الحبیب

دورم اگر از سعادت خدمت تو | پیوسته دلم آینه طلعت تو
از گرمی آفتاب هجرم چه غم است | دارم چو پناه سایه دولت تو

وله

آنی که تو حال دل نالان دانی | احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی | ور دم نزنم زبان لالان دانی

در قومی شبخیز

تسبیح گر که عاشقان به شب راز کنند | گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری است به شب در بندند | الا که در دوست که شب باز کنند

وله

ای سرّ تو در سینه هر محرم راز | پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید بنیاز | محروم ز درگاه تو کی گردد باز

جهة استغفار

گر من گنه جمله جهان کردستم / عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم / عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

تیسیر الامور

افعال بدم ز خلق پنهان میکن / دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من / آنچ از کرم تو آید احسان میکن

جهة چشم

در سینه دعا کنم و باد آمینا / تا به نگه آن دو چشم بادا بینا
از چشم بدان بچشم تو بد نرسد / در دیدهٔ بدخواه تو باد آسینا

طلب بخشش

ای آنکه بکنهت نرسد ادراکی / کونین بپیش کرمت خاشاکی
از روی کرم گر تو ببخشی همه را / بخشنده بود لطف تو مشتی خاکی

طلب مغفرت

یارب ز کرم بمن درویش نگر / در حال من خسته دل ریش نگر
هر چند نیم لایق بخشایش تو / بر من منگر بر کرم خویش نگر

یارب بنظر

طلب آمرزش

یارب نظری بمن سرگردان کن / رحمی بمن دلشده حیران کن
با من مکن آنچه من سزای آنم / آنچه از کرم و لطف تو آید آن کن

طلب وصل

از هجر تو ای نگار اندر نارم / در نار تو سوزم و دم اندر نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم / آغشته بخون چو دانه اندر نارم

طلب استسقا

یارب سبب حیات حیوان بفرست / وز خوان کرم نعمت الوان بفرست
شد بهر لب تشنه طفلان نبات / از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

جهة وجع دندان

دارم گله از چرخ نه چندان چندان / با گریه توان گفت نه خندان خندان
در دهنم جمله بتاراج برفت / آن ماند که هیچ بود دندان دندان

جهة اشطاری

چشمی دارم همه پر از دیدن دوست / با دیده مرا خوش است چون دوست دروست

از دیده و دوست فرق کردن نتوان — یا دوست بجای دیده یا دیده بجای اوست

وله

کردم منی چو با منی پیش منی — ور پیش منی چو با منی در منی

من با تو چنانم ای نگار یمنی — کاندر غلطم که من توام یا تو منی

رستگاری

نه صبر که عمر در رضا بگذارم — نه تاب که کار با قضا بگذارم

از بسکه ز خویشتن به تنگ آمده‌ام — بگریزم و خویش را بجا بگذارم

وله

ای شیخ نکرده و بد اینها که — وانگه بخلاص خود تمنا که

بر عفو مکن تکیه که هرگز نشود — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

وله

هرگز لب اهل درد خندان نبود — جز گریه نصیب دردمندان نبود

بردارم از آن سینه بریان نبود — در فکرم آن دیده که گریان نبود

اجتماع یاران

یارب تو مرا بیار دمساز رسان — آوازه دردم بهم آواز رسان

آنکس که من از فراق او غمگینم — او را بمن و مرا به او باز رسان

وله

ای آنکه بملک خویش پاینده تویی — در ظلمت شب صبح نماینده تویی

کار من بیچاره قوی بسته شده — بکشای خدایا که گشاینده تویی

وله

آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست — هم بر سر گریه در چشم راحت اوست

از خون دلم هر مژه پنداری — سیخیست که یک پاره جگر بر سر اوست

وله

ای در حجاب صبح نگاه شکافته — شبهای من دیدی از آن تا شبه

شب تیره و یار در رو هوس کشته — ای بخت بکش که بیکس باشم

وله

در خدمت یار تو درستی یکدله کن — هر چیز بجز غیر یار آنرا به گو کن

صبح با خلاص یار در ما — گر کام تو بر سیاه انگه گن

در شکوه گوید

گرد غم تو من رفیق سفرم — ور در حضرم توئی انیس حضرم

القصه بهر کجا که رفته گذرم — جز تو نبود هیچ مراد دیگرم

دفع غم

دنیا چه بود از آن خوش بودن — وز بهر دو روزه عمر ناخوش بودن

تا هیچ جهان هیچ و غم و شادی هیچ — خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

طلب محبوب

ای دل تو مباش بی دلربا — نه دل بربا نه دلبر اندر بر ما

یک دلبر ما به که صد دل ربا — یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

ترجمه حال

مشهور و خفی چو گنج در ویرانم — پیدا و نهان چو شعله در فانوسم

القصه درین چمن چو بید مجنون — مینالم و در ترقی معکوسم

و له

گر دولت تفرج به جا بردارم — بیخ و بن کوه هر بهار برمیدارم

بلی

لیکن تفضلات معبود احد — فاصبر صبراً جمیلا از بر دارم

جهة حصول الیقین

ای برا حدیث تو شاهد همه ذات — تسکین یک نگه نکند نفی صفات

ذات تو نه ذاتیست که آید به صفت — هم ذات ترا ذات تو باشد مرآت

محبت الهی

بر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش ربود و رخش تو ربود

رو دل بکسی ده که در اطوار وجود — بوده است همیشه با تو هم خواهد بود

مراجعت بوطن

سودا ابرم همچو پلنگ اندر کوه — غم بر سر هم نشان سنگ اندر کوه

دور از وطن خویش به غربت زارم — چون شیر به دریا و نهنگ اندر کوه

استغفار شب و روز

یارب یارب تو کریمی غفاری — رحمن و رحیم و حلیم و ستاری

خواهشم زرحمت خداوندی خویش — این شیر شکسته را فرو نگذاری

ایضا استغفار

یارب کنه زشت خود منفعلم | در فعل بد و خوی بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم غیب رسان | تا محو شود خیال فاسد ز دلم

استغفار و دعای شفای

حور از بطر نگارم صف زد | رضوان ز تعجب کف خود در کف زد
آن خال سیه بر آن رخ مطرف زد | ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

ایضا استغفار

یارب منم دست تهی چشم پر آب | جان خسته دل سوخته دیده پر آب
نامه سیه عمر تبه کار خراب | از روی کرم بفضل خویشتنم دریاب

توسیع اسباب

یارب بغنای خود توانگر گردان | وز نور یقین دلم منور گردان
اسباب من خسته سرگردان | بی منت مخلوق میسر گردان

ایضا توسیع

سبحان الله ز هر غمی یار توی | سبحان الله گشایش کار توی
سبحان الله بعزت کن فیکون | سبحان الله غفور غفار توی

الهم

حصول مراد

گر با غم عشق ساز کار آید دل | بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق | ور عشق نباشد بچه کار آید دل

طلب حاجت

عمرم چو بسوخت چوب بید آوردم | روی سیه و موی سفید آوردم
خود فرمودی که ناامیدی کفرست | فرمان تو بردم امید آوردم

ایضا طلب حاجت

با ستر تو هر سوخته رازی دارد | بازار تو هر بنده نیازی دارد
ای قادر با کمال نومید مکن | آنرا که به درگهت نیازی دارد

حصول مراد در سحرگاه

در هر سحری با تو همیگویم راز | در حضرت تو همی کنم عرض نیاز
بی منت بندگان ای بنده نواز | کار من بیچاره سرگشته بساز

اجتماع احباب

ای مقصد خورشید پرستان رویت | محراب جهانیان خم ابرویت

سرمایهٔ عیش تنگدستان دهنت | سررشتهٔ دلهای پریشان مویت

طلب صبر

ما را نبود کسی که کار آید ازو | جز گریه که هردمی هزار آید ازو

چندان گریم که کوه و صحرا گل گردد | نی زو بدمد نالههای زار آید ازو

جمعیت مطلوب

پیوسته به سنگ خاره دارد لال | چون دانهٔ شکستهٔ عاشقان دارد حال

همچون جمال دوست از پردهٔ جمال | چون صورت حال ما شکسته است حال

وصال احباب

رفتم به کلیسیای ترسا و یهود | ترسا و یهود را همه رو به تو بود

بر یاد وصال تو به بتخانه شدم | تسبیح ملک ز زمزمهٔ عشق تو بود

التماس وصال احباب

دل وصل تو ای مهر گسل می‌خواهد | در ایام وصال متصل می‌خواهد

مقصود من از خدای یا وصلت | امید چنان بود که دل می‌خواهد

جهت احضار

در سینه توی وگرنه پر خونش کنم | در دیده توی وگرنه جیحونش کنم

امید وصال

امید به وصال تست در تنم جان را | ور نی به هزار حیله بیرون کنمش

نسیم مراد

با پا و سران و تشنه‌لبان آشامی | مردند به حسرت غم ناکامی

محنت‌زدگان وادی عشق ترا | هجران تو کشت اجل کشد بدنامی

زیادتی محبت

آن روز که آتش محبت افروخت | عاشق روش عشق ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

زیادتی الفت

گر لاف که یار هیچ خواهی نه | با من بوفا و مهر میگویی نه

وین طرفه ترا که از برای تو من | خلقی همه دشمنند و تو دوست نه

احضار

گفتم چشم الا از رخ دلدار را | در خواب نمای چهرهٔ یاری ما را

گفتا که روی بخواب بی ما و اگر | خواهی که دگر بخواب بینی ما را

طلب وفا

آن یار که عهد یاری ما بشکست / میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی / پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست

شوق جمادات

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی / هر مرغی از شوق تو آهنگی
از عشق تو با کُه چو رمزی گفتم / برخاست هزار ناله از هر سنگی

محبت الهی

ای خلق جهان را ز تو هر دم ذوقی / در گردن هر کسی ز عشقت طوقی
هر چند کسی فاسق و عاصی باشد / او نیز بجانب تو دارد شوقی

ایضاً

روزی که چراغ عمر خاموش شود / در بستر مرگ عقل مدهوش شود
باشد روان مکن خدایا خشم / ترسم که محبت فراموش شود

ایضاً

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست / در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست / چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

الغ

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز / جز از سخن عشق نگوید هرگز
صحرای دلم به عشق خود شورستان کن / تا مهر کسی در او نروید هرگز

طلب اخلاص

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا / طاعت همه فسق و کعبه دیر است ترا
ور دل بخدا و ساکن میکده / خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

جهت یکدلی

ما را خواهی همه حدیث ما کن / خود را ما کن و ز دیگران خود وا کن
ما رهنمائیم یاری ز ما کن / با ما و دو دله مباش و دل یکتا کن

بیداری صبح

در وقت سپیده دم خروس سحری / دانی که چرا همی کند نوحه گری
کز آینه صبح نمودند او را / کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

جهت کشف علم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست اینهمه حرف گفتگوی من و تو / چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

زاهد بجوم ترانه گویم دگری ترک بالتزبر گرفته بزم بهرت گویم دیگری
سجاده‌نشینی یار قابل بودم — بازیچهٔ کودکان گویم دگری

ترک طول امل

یکباره زخلق با سرو پا بگذر — برگرد زخلق و آشنای ما گرد
طول امل و نیّه دین کوته کن — این کوچه دری ندارد آنرا وا کن

طلب تواضع

دی زلف عبیر بیز عنبر سایت — بر طرف بناگوش سمن سیمایت
افتاده بپای تو بزاری می‌گفت — سرتاپایم فدای سرتاپایت

حصول حیا

آنانکه هنوز معصیت کم نکنند — باید که زروی خلق آزرم کنند
آزرم زروی خلق باید که خدا — محرم تر از آنست که آزرم کنند

طلب واروش

چون دایره ما زپوست پوشان توایم — در دایره حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی ماسم از خروشان توایم — ور ننوازی هم از خموشان توایم

هایل

دیریست که زخم دل ما ناسور است جمعیت حال از پای فتاده‌ایم و منزل دور است
احوال خود از کسی چه پنهان دارم — چون زلف پریشانی ما مشهور است

رفع قدر

مائیم ز پیل بر نتابد لت ما — بر عرش برین برند هر شب کت ما
گر مورچه در آید اندر خط ما — آن مورچه شیر گردد از همت ما

جهه درد گوش

جانم بلب ای لب خموش تو رسید — از لعل خموش تا بگوش تو رسید
گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

استغنای خلق

با کوی تو هر کرا سر و کار افتاد — از مسجد و دیر و کعبه بیزار افتاد
ور زلف تو در کعبه فشاند دامن — اسلام بدست و پای زنار افتاد

در مناجات

یا رب ز کرم دری برویم بگشای — راهی که درو نجات باشد بنمای
مستغنیم از هر دو جهان کن بکرم — جز یاد تو هرچه هست در دل بزدای

دفع کبر

مردان رهت که میپرستی نکنند / خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند / خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

دفع غم

ای روی تو ماه عالم آرای همه / وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن / ور با همه کس همچو منی وای همه

ایضاً

شوریده دلم و غصه کوهی گران / هر غصه ز کوه قاف افزون از آن
کاهیده تن و شعله خرمن خرمن / گریان چشمی و اشک جیحون جیحون

دفع دلتنگی

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست / کش با من و روزگار من جنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست / کز یاد غمت نشسته دلتنگی نیست

خلاصی از بلیات

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش / من خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش

کس دش

کس دشمن من نیست منم دشمن خویش / ای وای من و دست من و دامن خویش

گشادی کار و رزق

ای خالق خلق رهنمائی بفرست / وی رازق رزق درگشائی بفرست
کار من بیچاره گره بر گره است / لطفی بکن و گره گشائی بفرست

دفع فقر و فاقه

با فاقه و فقر همنشینم کردی / بی مونس و یار و بی قرینم کردی
این مرتبه مقربان در تست / آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

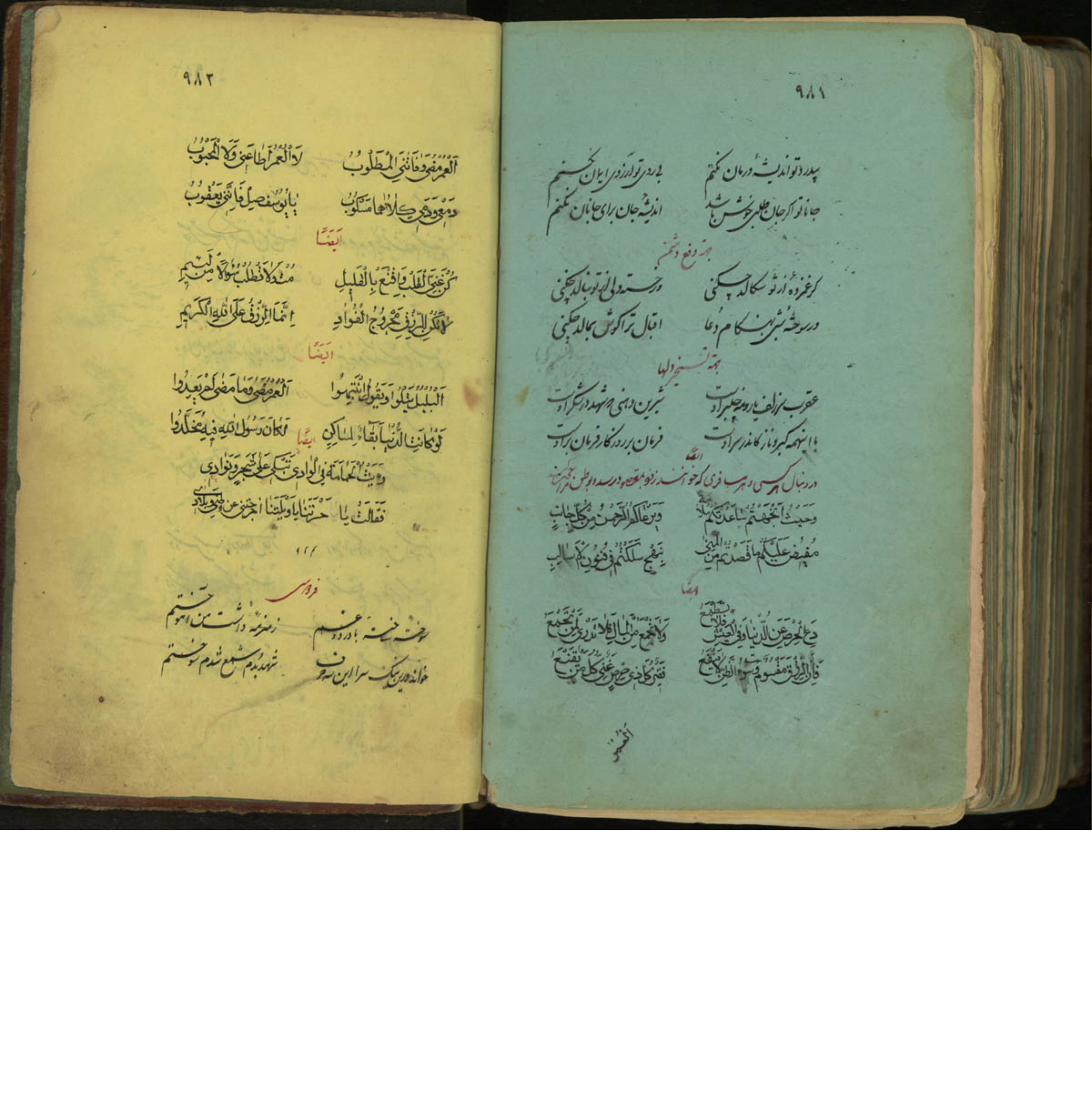
دفع مفلسی

دردیست که تیر چرخ را آماجستم / بر بام افلاک فلک تاجستم
یک شمه اگر ز مفلسی برگویم / خندا که خدا غنیست من محتاجستم

طلب خیر و رزق در شب گوید

ای آنکه تو مشرفی و بیهمتایی / کس را نبود ملک بدین زیبایی
خلقان همه خفته اند و درها بسته / یارب تو در لطف بما بگشایی

بهمه شفا



پیدرد تو اندیشه درمان نکنم / بی روی تو آرزوی ایمان نکنم

جانا تو اگر جان طلبی خوش باشد / اندیشه جان برای جانان نکنم

جهت دفع دشمن

گر غمزه از تو سکالد چه کنی / ور خسته دلی از تو بنالد چه کنی

در سوخته شبی بهنگام دعا / اقبال ترا گوش بمالد چه کنی

جهت تسخیر دلها

عقرب سر زلف یار و مه چاکر اوست / شیرین دهنی که شهد در شکر اوست

با اینهمه کبر و ناز کاندر سر اوست / فرمان بر روزگار فرمان بر اوست

در دنبال هر کسی و هر سفری که خواهند از نو بنویسند و برسد در وطن [illegible]

وحيث اتجهتم ساعدتكم سلامة / وبر عاكم الرحمن من كل جانب

مفيض عليكم ما قصدتم من المنى / بنهج سلكتم في فنون الاسالب

ايضا

دع الحرص عن الدنيا وفي العيش فلا تطمع / ولا تجمع من المال فلا تدري لمن تجمع

فان الرزق مقسوم وسوء الظن لا ينفع / فقير كل ذي حرص غني كل من يقنع

العمر مضى وفاتني المطلوب / لا العمر اطاعني ولا المحبوب

دمعي ودمي كلاهما مسكوب / يا يوسف صل فانني يعقوب

ايضا

كن غني القلب واقنع بالقليل / مت ولا تطلب سؤالا من لئيم

لا تكن الرزق محروج الفؤاد / انما الرزق على الله الكريم

ايضا

البلبل يتلو ويقول انتبهوا / العمر مضى وما مضى لم يعد

لو كانت الدنيا بقاء لساكن / لكان رسول الله فيها مخلدا

ايضا

رأيت الحمامة في الوادي تبكي على شجر وتنادي

فقالت يا حسرتنا ويا ليتنا اجرحتني من [illegible] بلادي

فردی

سوخته خسته با درد و غم / زمزمه داشت من آهوی ختنم

خوانده در این سنگ سر این سه حرف / شهد بدم شمع شدم سوختم

شمس تبریزی

هندو پسری بدر سومنات | کو ادا رمز و من آموختم
حاصل عمرم سه سخن بیش نیست | خام بدم پخته شدم سوختم

نظامی

شعله پایمان زده هندو زنی | خواند حدیثی و من آموختم
با دل چون لاله در چار باغ | سبز بدم خشک شدم سوختم

انوری

رند مقمر بحریفان خویش | نرد وفا باخت و من آموختم
مهره بجستیم چو ششدر فتاد | دل بدو خوردم نقش شد سوختم

سنجری

دوش ببازار جهان عارفی | رمز ادا کرد و من آموختم
در غش [illegible] بوته نگون [illegible] | سوختم و سوختم آموختم

عرفی

تا ز رخت شمع دل افروختم | چشم دل از غیر تو بر دوختم

از اثر مهر تو ایام من | آه زدم رخت فنا سوختم

ملا میرزا

مشق خط و خال تو بر عارضت | از لب یاقوت تو آموختم
پرتوی از شوق تو بر من فتاد | آه زدم با بش نخل تو سوختم

وله

خواند بمن کاه کمی قصه‌ای | کین روش از شب هجر تو آموختم
تا توجه آمد [illegible] گلم عیب | پخته بدم مرغ شدم سوختم

وله

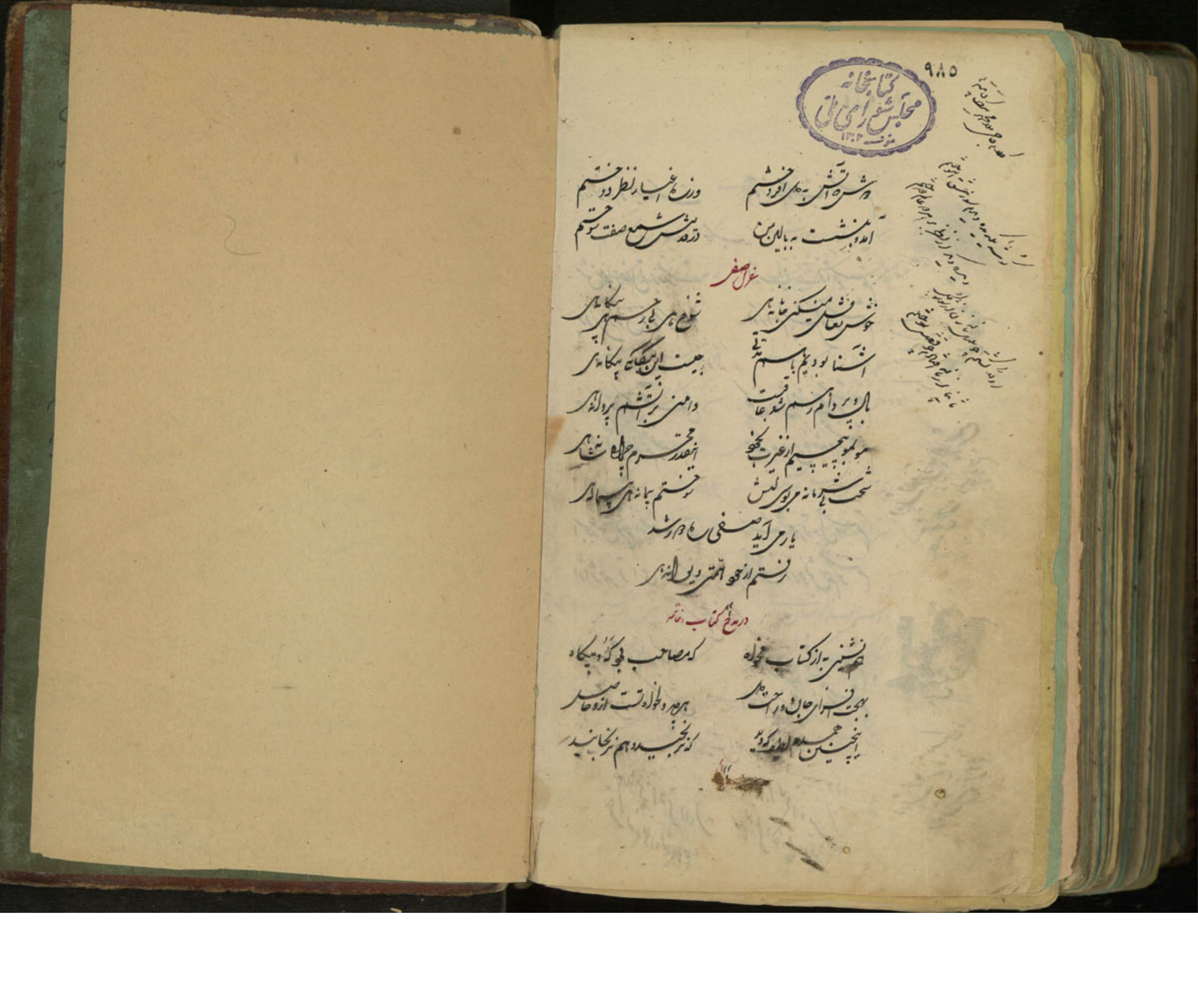
ابجد عشق تو چو آموختم | رشته مهر تو بدل دوختم
از اثر مهر تو ای ... من | خشک و تر خویش بیکبار سوختم

شیخ نظامی

گفتم عدم آمدم اندر جهان | جز روش [illegible] بیاموختم
نیست کسی راز دلم گوییش | آه ازین رنج و تعب سوختم

درویش اظهر

[illegible]



دوش سر آتشی بجهان آورد خشم — ورنه ز غبار نظر دو ختم
آمد و بنشست به بالین من — در ره بیش شمع صفت سوختم

غزل صفی

خوش لعلش فشانی مشکین غالیه‌ای — شوخ بی‌باک رسم بیگانه‌ای
آشنا بودیم با هم مدتی — حیف این بیگانگی بیگانه‌ای
یاد باد ایام رسم شد عاقبت — دامنی بر آتشم پروانه‌ای
مو بمو پیچیم از غیرت بجو — آنقدر محترم چراغ شانه‌ای
صحبت شیرین بافسانه می‌بوی لبش — سوختم بیمانه‌ای پیمانه‌ای
یار می‌آید صفی باده‌ای رشد
رستم از خود آمدی دیوانه‌ای

در مدح کتاب خاتمه

همنشینی به از کتاب همراه — که مصاحب نیکو دیکاه
بهجت افزای جان و راحت دل — هر چه دلخواه توست از او حاصل
اینچنین همدمی لطیف که دید — که نرنجید و هم نرنجانید

